بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن پرور زبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت دثار و خجسته نظمی است بلاغت شعار که قالب سخن را از نفسش تازه جانی

اعنی

کلیات خاقانی

جلد اول

اندوختهٔ طبع سحبانی سرحلقهٔ بلغای نازک خیال حلی بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور لکهنو بزیور انطباع تازه مزین شد

محمد افضل

اطلاع۔ اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحون مین بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ/ پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲/
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی۔ کاغذ سفید چکنا۔	۱۲/ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ۔	عہ/ پ
ایضاً۔ جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی۔	۱۴/
دیوان حافظ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵/ پ
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲/
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱/
دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔	عہ/ پ
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین	۷/ پ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔	عہ/ ۲
دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر۔	۸/ ۳ تا ۹

نام کتاب	قیمت
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ/
ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	عہ/ پ ۱۲ آ
دیوان عرفی شیرازی۔ اُستاد معروف۔	۹/
کلیات جامی۔ از مولانا عبدالرحمن علامہ معروف	عہ/
کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ/
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	عہ/ ۹
کلیات غلام امام شہید۔ معروف و مشہور۔	عہ/
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر۔ انتخاب جاہ	
دیوان امیر خسرو۔	عہ/
کلیات صائب۔ از مرزا محمد علی معروف آفاق	عہ/
انتخاب دیوان صائب۔ تحفۂ حاضر و غائب۔	۵/
کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔	۷/
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابونصر فاریابی	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح۔	۵/ ۳ تا ۹
طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی رح۔	۸/ ۹
قصائد شیخ سعدی۔ معروف زمانہ۔	۲/ ۴ تا ۹
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف	۸/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔	۳/

بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن پرور زبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت در بارش و خهی نظمی است بلاغت بر کنارش قالب سخن را از نفسش تازه جانی

اعنی

کلیات خاقانی

جلد اول

از روشنی طبع سحبانی سر حلقهٔ بلغای نازک خیال گل بند شاه معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور لکهنؤ بزیور انطباع مزین شد

محمد افضل

بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش — دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

زهر زانو دبستانست هر دم لوح تسلیمش — نه هر دریا صدف دار است نه هر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا — که طوفان جوش زد دادست جودی گرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو — نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی دردی — به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را — که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو — بزانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی — کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول — که دردسر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی — چو نایش بیزبان باید نه چون بط از زبان دانش

چو ماندم بیزبان چون نای جانی زد من عیسی از لب — که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید — صحیفهٔ صفر گردون و دو ده جرم کیوانش

بنشتم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان — نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک و چهره جزدانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش — ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی — هر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان — گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی — ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم — ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

ز سر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش
نه هر روزی صدف دارست شهر نم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا
که طوفان جوش تن زد دست جودی کرد دامانش

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هر کز جنبشی در وی
به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را
که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگساران نشستن نیست سامانش

کسی کین خضر معنی راست همگیر چون موسی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشیست تاویلش
همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نوشت اول | که در دو سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی | چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش

چو ماندم بی زبان چون نای جانی زمن میداز لب | که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من | نه شیطان ماند وسواسش نه آدم ماند عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید | صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشره طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد از اشک و چهره هجرانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی مهرش | ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی | بهر انجم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان | گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی | ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی ز رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد — که این تاریخ گون حقه ببازی کرد حیرانش

نظاره میکنم و یحک درین هنگامهٔ طفلان — که مشکین مهرهٔ آسوده دست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد — بود مهر حاکه هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمن است از طبع زان حرزش کنم حیرت — چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش

خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را — گذر بر خیل فرعون است و ناچار است زندانش

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن — بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت — مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون — سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو — ولیکن زاندرون باشد بمشک آلوده بستانش

نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشکافد — که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

زگور نفس اگر بر رست خار الحمدلله کو — برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه زند آسا
که چرخش زیر دستست و سر عیسی‌ست بر رانش

بلی خود همت درویش چون خورشید میباید
که سامانش همه شاهی‌ست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی
که کوس تبت بملکی منبر زنند از پیش ایوانش

دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش
دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
تهی سرست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
دو دزدی نفس و آمالش دو زنگی چرخ و کیوانش

نه چون جیپال هند از جود نحسی کرده طاغوتش
نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

ز بهر مطبخ تسلیم هیمه تخت جیپالش
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی
سر آمال و امیدی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران
برون ساده در و بامش درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بیند بریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون زردم گنجش | که بیرون چون صدف عور و درون سیم از گهر کانش
بر قیتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | بشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید | گرفتم دست و افگندم بصف پای ماجانش
بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا | که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم داد کانی داد جام خاص خرسندی | که خاک جرعهٔ چین شد خضر جرعهٔ آب حیوانش
کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش | کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
مرا چون دعوت عیسی است عیدی نزن مان در دل | دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر | نعیم مصر دیده کس چه باید قحط اعسانش
بنه امان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی | بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره | چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

[illegible]

[illegible]

نیابی جو خوری را که دوران سوخت بنگاهش | نه بینی نان خوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن | مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

جو حرص آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش | جو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان ذبح مهمان را | ز روز و شب دو سنگ بست خوان سالار دورانش

بترسی زین سبک ابلق که در زنده است پیش از تو | هسی شیران بدندان خاک پی کرد است دندانش

بچرخ گندناگون بر دو نان بینی دیک خوشه | که یک تره گشنیز نیاید زان دو قانانش

بورین نان ریزه ها منگر که شب انداز برین سفره | که از دریوزه عیسی ست خشکاری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی | که بی آبی ست عالم یاد در حیض اند سکانش

دگر گویم تیمم کن بجائی چون کنی کانجا | بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد من بستان را گل خندان گلخن دان | درون سوخت ناپاکی برون سوز دو مرجانش

سگان آز را عید ست چون میز تو خوان سازد | تو شیر روزه میدار و ببین در سبع الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد | نه شرم از تا بدست آید نه ننگ از تا بدستانش

[illegible]

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش

کشف در پوست میر و بیک افعی پوست بگذارد توکم ز افعی نه در پوست چون ماندی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفسی را بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد حواس کارکن در حبس تن مگذار و برمانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید بمانده خاصگان در بند و فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را ازین دو کفه بیرون ست هر کو هست وزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد که ناهید ست نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت جاسبان تاجت دگر تاج زرت بخشند سر اندر زد و ستانش

نه درویش ست هر کش تاج سلطانی کند شغبه که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

دگر صف خاص بینی در و درویش سلطان دل / که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل / که از نون و القلم طغرست بر منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن که قرص خور / بعریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش

سخا هنگام درویشی فزون‌تر کن که شاخ رز / چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش

سخا بهر جزا کردن رباخوارست در همت / که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز یزدانش

ز بد گر نیکوی ناید تو عذرش زآفرینش نه / که معذورست زنبورست چون نحل از عسل شانش

اگرچه نحل وحی نوش آرد نیش هم دارد / تو آن منگر که او وحی ربک آمد وحی در شانش

مبالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا / که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا / غم معشوق سگ را هست بر عشاق سگ جانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بجای لاغری بید انجیر منگر در مه نیسان — بدان افتادگی بنگر که مینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقای نیست هیچ اقبال را چندان مدو مستی — خود اینک لا بقا مقلوب اقبال است برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هر گز ضعیف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران — تو شب خفته مبا کبنی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی — بخاک افگنده داری که از زد عرش افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا — که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز بستی و خفته وانگش آزردی — چو کرمی کان بشب بد به بین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو کز پشیمانی — که سگ هم عفو میگوید نگر دل شد پشیمانش

ملا گر پیری گه مردن چرا بینند خندانت — که طفل اینک که بزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دانه — تو بر گاو زمین بر ده اساس قصر و بنیانش

رقمهایی که اندر خرقه فرموده است ازنجه — رموز لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است و طفلی تو شیر خورده او — همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان
زمین خونست و بیرون داده از خاک رستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
درون سو هست گورستان برون سو بستانش

خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهانش
سمرقند از فلک بودی ببین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون دیدی نموید خود سمرقندش
ملکشه رفت چون دیدی نگرید خود خراسانش

ملکشه آب آتش بود رفت آن آب مردانش
کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

به سنجر شبیخون برد اول کورخان آخر
شبیخون اجل تا کورخانه شد شبستانش

زهی دولت که از امکان هدایت یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایمانش

توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بستر
چه جای زند و استا هست با زرتشت نیرانش

هدایت از اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو
که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خرزانش

فرائض ورز و سنت جو اصول آموز زند بادان
مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس کیست و اقرانش

طهارت را نمازی کن بهفت آب نیازانی
نمازی کاینچنین نبود جنب مانند اخوانش

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد | کسی کاندر پرستش هست هفت اندام گسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشش چشم درد آید | یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی بحر شسته علم آرد فلاطون پیره زن بیتی | که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش

دو کودک امروز کانیست کحال شریعت را | که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به بند از کحل دین خواهی که چون دسته هاون | به پیش آنکه از و اخند هاون کوب کانش

همه گیتی ست بانگ هاون ما نشنود خواجه | که سیماب ضلالت رخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی ست گرده سرنگون گویی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

[illegible]

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم　　وز صور آه فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح　　من رخ به آب دیده مطرا بر آورم

چون گره بر لعاب گوزن او فتد بصبح　　هوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون باده و از دم کنم سوا　　غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه　　کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این ذر روئین منم بشرط　　هر هفته هفتخوانش به تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز　　بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط زاه معنبر کنم چنانک　　رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان　　کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلهای گرم بت زده را شربتی کنم　　زان خوشدمی که صبحدم آسا بر آورم

هر دم مرا به عیسی تازه است حامله　　زان مردمی چو مریم عذرا بر آورم

زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم

تردامنان که سر به گریبان فرو برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد — زآتش تب تابخانهٔ بالا برآورم

رشتی خورم بخوانچهٔ زرین آسمان — واوازهٔ صلا به مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک درگذشته ام — سر زان سو فلک به تماشا برآورم

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ — آواز یوزه بر همه اعضا برآورم

نبشتنم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد مهر دمشا برآورم

آب سیه زنان سفید فلک بهشت — زین نان دهان به آب تبرا برآورم

آبای علوییندم ازخشم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق — هر جا که مهر نیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهیست — نادان نمایم و دم دانا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان — آنیدم ز راه چشم همانا برآورم

در ساق من چو چنگ به بند دیده رسن — هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته رنگم بوی آنک — امروز کار دولت فردا برآورم

جام بلور در خم روئین بدستمت | دست از دهان خم بدآرا برآورم

تا چند بهر صیقلی زنگ چهره‌ها | خود را برنگ آئنه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن | در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم

تا کی بر عزم کعبه نشینان عروس وار | چون کعبه سبز شقهٔ دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ شب آن نیست و من | چون روز سبز صدرهٔ خارا برآورم

خارا چو مار برکشم و پس بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون | تن را لبعودی شب یلدا برآورم

چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست | تا آفتابی از دل دروا برآورم

بر سوگ آفتاب و فازین پس برو وار | پوشم سیاه و بانگ مغرا برآورم

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران | کز جحیم سبعهٔ زامعا برآورم

شوئیم دهان حرص بهفتاد آب و خاک | وآتش زباد خانهٔ احشا برآورم

قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم | به زانکه دم نمیدهٔ دارا برآورم

هم شوربای اشک نه سکبای چهرها | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم

مولو شال دم چو برآرد هلال صبح | من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم

چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم
چون طبع من فزونی عیش آرزو کند — من قصهٔ خلیفه و سقا بر آورم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چه اره بر سر زکریا بر آورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم — نسناس چون بزیور حورا بر آورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه به سیما بر آورم
آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم — زال زرم که نام به عنقا بر آورم
شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید — گر واز هزار بلبل گویا بر آورم
سرزان فرو برم که برآرم دمار نفس — نفس اژدهاست هیچ مگو تا بر آورم
صهبا گشاده آبی و در بسته آتشی ست — من آب و آتش از زر و صهبا بر آورم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت در بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم
دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق — کام از سگان جیفهٔ دنیا بر آورم
ابراهیم که بر پی احرامیان روم — حج از پی ربودن کالا بر آورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم نهان و عربده پیدا بر آورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات — ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم
تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — تا مشش بشیر شرزهٔ هیجا بر آورم

صفرا همه تبرش نشانند من ز خواب — چون طفل ترش خیزم صفرا بر آورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر — روزی هزار قصر مثنا بر آورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار — از نی کنم ستور و هر ابر آورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض — آن به که غسل هر دو بیکجا بر آورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر — چون آفتاب غسل به دریا بر آورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای — با خاصگان مگو که محابا بر آورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست — با صاحب محک چه محاکا بر آورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه — زین حیرت آتشی ز سویدا بر آورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم — کاحرام حج و عمرهٔ ثنیا بر آورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا — تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم

حراق وار در فتد آتش به بو قبیس — زان که چون شرارهٔ مجزا بر آورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام مصلا بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخرهٔ صما بر آورم

دریای سینه موج زند زاب آتشین — تا پیش کعبه لؤلؤ لالا بر آورم

از رشتهٔ اگر طلبد نفس یا حزن — هر رشتهٔ من از سگ سقا بر آورم

برآستان کعبهٔ مصطفا کنم ضمیر
ز نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچهٔ سراچهٔ گل خواجهٔ رسل
کز خدمتش مراد مهنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال
من سر به پای موسی لالا بر آورم

در بارگاه صاحب معراج سر زمان
معراج دل به جنت مأوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
آوازهٔ دنی فتدلی بر آورم

گر مدحتش بخاک سراندیب ادا کنم
کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش
آواز یا مغیث اغثنا بر آورم

زان عصها که دارم از آلودگان عصر
غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم

وا ره او داور اوست جهان زامن از جهان
فریاد پیش داور دادار بر آورم

زاصحاب خویش چون سگ کهف اندران حریم
آه از شکستگی سر و پا بر آورم

دندانم از سنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش
از یک شکم دوگانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من نکاح ثنای اوست
زان فال سعد ز اختر اسما بر آورم

امروز کز ثناش مرا هست کوثری
رخت از کوثری به ثریا بر آورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی بر آورم

ایضا له این قصیده غرا را حرز الحجاز خوانند در کعبه علا عظمها الله پیش بالین مقدسه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد در یثرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند / در پس آینه رومی زن عنا بینند

اختران عود شب آرند و به آتش فکنند / خوش بسوزند صبا خوش شدم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود / عودی خاک زر اندایش مطرا بینند

صبح را در ردی ساده احرام کشند / تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند

محرمان چون ردی صبح در آرند به کتف / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک تنقه دیبای تن کعبه شود / هم ز صبحش علم تنقه دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم از راه چشم / تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کنند آینه این بین / کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

راه صبوح زنان راه صبوحی بزنند / دیو را راه زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار / که بدست همه تسبیح ثریا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند / کاتش دل زده در قبه بالا بینند

نیک لرزند ز تسبیح موذن به فلک / اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند

خوشدمان آن ردی صبح بشویند چو شیر / کان رداجامه احرام مسیحا بینند

شایقان تو نه از صبح و ز شام آزادند / که دل از هرچه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح شام آمده گلگونه دش و غالیه فام / رو که مردان نه بدین رنگ زمان را بینند

صبح صادق بین کاذب چه کند بر تن دهر ... چادر سبز در و تار رسوا بینند
زانوش شب و روز آمده بر رقعه دهر ... دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر ست چو تضعیف حساب شطرنج ... گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند
که کند خاک درین کاسه مینای فلک ... که از و آتش و زهر آبخور ما بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به درنگرند ... همه خاکیست که در کاسه مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک ... خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم ... کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک پی وادی سپران کز نفس دم ... آه شان مشعله دار ذُفره سقا بینند
هاره و افصه و اقص آن راه شویم ... که ز بر کشس بر که بر که سینا بینند
بادیه بحر دبران بحر باران چو حباب ... قبه سیم زده حلّه و احیا بینند
از خفاجه بسر راه معونت یابند ... وز عرینه به لب چاه مواسا بینند
گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم ... تف با حورا چون نگهت حورا بینند
قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف ... بهر تفته جگران کافور گرما بینند
چرخ تاریخ صفت شیشه کافور شود ... که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج ... چتر شاهیست کز و ماشب آرا بینند
باز زرین زبر رایت و دستارچه زیر ... آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
تاج زرین ابر و خز شاهنشه زنگ ... باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند
زمی از خیمه پر افلاک و ز بس فلکه زر ... بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست سه بادیه دلگیر خطر ... لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

همه شبهای غمم آبستن روز طربست | یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند | تابش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند | پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موی که صراطش دانند | پس سوی مائدهٔ جنت ماوا بینند
حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار | پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سقر گلزارست | باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند | غوره یابند بر زپس می حمرا بینند
آب ابرست کز و شوره فرات انگارند | تاب مهرست کز و غورهٔ منقا بینند
خر کعبه است که در باغ دل و راه امید | شوره و غورهٔ با چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند | جوی امروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز | نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که ز خون شیر شوند از می عشق | دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
دیو گز و آدمی محرم شنو ناله کوس | چون حریر علمش لرزه زآوا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین را بمنا | حاضر آرند دو قربان مهیا بینند
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان | راه نهاشده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتر وارست | که بالش بدر کعبه مسما بینند
آسمان کوز کبودی به کبوتر ماند | بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیارد زبر کعبه پرید | طیرانش نه بجا لا که به پهنا بینند
خستهٔ کز بر کعبه فلکش منجوانند | سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که باصل از حبش در دم آرند ... پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ و زنگی خال ست ... که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف ... عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند

کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف ... نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده ست ... که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سپید ست چو شیر ... که ز خالش سهی عنبر سارا بینند

کعبه در بر چه عروسیست عجب نی که برد ... زلف پروانه و خال رخ برنا بینند

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک ... خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشق بازان که بدست آرند آن حلقهٔ زلف ... دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند

خاکیان شان که بران سنگ سیه بوسه زنند ... نور در جوهر آن سنگ معما بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن گاه وداع ... چشمهٔ خضر ز ظلمات مصفا بینند

گر بگه فلک و نور مجسزا دیدند ... در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم ... آبخور خاک در حضرت اعلا بینند

مصطفی پیش خلایق فگند خوان کرم ... که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و از پی ز خلد ... لیکن دور از نه ز خوان مائده طاها بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند ... زان ابا ها که برین خوانچهٔ دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک ... کونه سنگ مگس ست آنکه ز سکبا بینند

عقل دیوانه شده از فر محمد یابند ... طور پاره شده و از نور تجلا بینند

عقل و جان ست بیاسین چو بسین خفتند ... تن چو نون از قلمش دور کنی یا بینند

او گرفته زسخن روزه و از عید سخاش — صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سگ کهف اند همه — اینت شیران که مدد ز آتش علیجا بینند

سرمهٔ دیده زخاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — ساج و شمسه ست کزان روضهٔ غرا بینند

دادخواهان که زبیداد فلک ترسانند — داد ازان حضرت دین‌پرور و دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه — بندگان حرمت ازین درگه والا بینند

خاک مشکین که بدرگاه رسول آورد ست — حرز بازوش چو الکهف چو طاها بینند

مصطفی خاطر و حسان عجم مدح سرای — پیش شمع خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند — جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند

گرچه در لفظ شیشه چهره توان دید و لیک — آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند

لاف ازان روح توان زد که بچارم فلکست — نی زبیروج که در تبت یغما بینند

یادش آمد که بشروان چه بلا برد و چه دید — نکبتی کان بشه و باشه زنگبا بینند

بسکه دید آفت اعدا زپی انس عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

زفریب فلک آزرده دلش خوش نکند — تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند

کی توان برد بخنجر ما ز دل ما غصه	کاستخوان غصه شده در دل خرسند
سخنش معجزهٔ دهر از این به سخنان	بخدا اگر شنوند اهل عجم با بینند
چون نمسکت بحبل الله ز اول دیدند	حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی	که همت رازنا شو میست بازانو و پیشانی
چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن	سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از این حلقه بسازم	دران حلقه ترازودار بیاعالم روحانی
دلم کعبه است و این حلقه چگونه حلقهٔ کان را	زبس دندانه کش بینی دهان نرم مش خوانی
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا	صفا و مروهٔ مردان سر زانوست گردانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گر بر دن حشمت	ز کعبه پوششی دیدست و از احرام عریانی
شدستست آینهٔ زانو بنقش از شانهٔ دستم	که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملخ گردار خون آلودم از باران اشک آری	ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا را دست بر بستم خرد را پای بشکستم	ز صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
هوا خفته است بستر کرده از پهلوی نومیدی	خرد مستست و بالین کرده از بازوی نادانی
از آن شد پردهٔ چشمم بخون جگری آلوده	که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

ببین بر روزن چشم عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی

بر پیچد آه من در بر چو آتش چنبری آنگه
رسن وار آتشین عشق چنبر گره گیرد ز پیچانی

بخون ساده مانده اشک خاک سوده دار رخ
نگر رخ لعل پیکانست و شکلم لعل پیکانی

رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر روم
رموز غم ز هر حرفی بدو همزه بر خوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان
چو میم اندر خط کاتب چو سین حرف دندانی

متاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
بجان آن همه بخریدم هم از عیسی بارزانی

دل از تعلیم غمشان پیچد معاذ الله که بگذارم
که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

از آن چون لوح طفلانیم بسرخی اشک و زردی رخ
که دل را نشره عیدست از آن پیر دبستانی

شب غمهای من شد به صبح شادی آبستن
شود سامان نقب من همه بر گنج سامانی

فلک چون آتش و دهقان بسان تین کشند بر من
که بر ملک سیحم هست مساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی و زین رشک آفتاب آنکه
سپهر فرمود دلم وار ذره بین گرداکانی

مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکت کانجا ساخت همت خوان
که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد همخوانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین ‌‌ بر طاؤس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان ‌‌ مگس رانها کنند از پر طاؤسان بستانی

نکوئی بر دلست از دهر و بد بر طبع آلوده ‌‌ طرب بر مردمست از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی پیش است و اپس ماندگان از پس ‌‌ که راهش سنگلاخست و سم افگند اسپ پالانی

به هفتاد آب و خاک از دل بشویم گرد ظلمت را ‌‌ که هفتادش حجب پیش است هر هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست در دیش را ‌‌ هنوز آن رهزنش بنشست و او بیمار بحرانی

هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان برین ‌‌ هنوزش در دژ رویین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفتا ‌‌ که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب اندیشه ‌‌ نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هزره ست آنچه دیدستی نه عشوه ست آنچه خواندستی ‌‌ نه مهمل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی ‌‌ به آب عقل حیض نفس میشو ار مسلمانی

چو طاؤست چه باید لبس اگر بازی هواگیری ‌‌ چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند ازین بازار بگذر خاک بیزی کن — که اینجا ریزه ریزند صرافان ربانی

مقامت خاک بیزی رست تا زر یابدست آری — تو زر در خاک بیزی بیزی و آخر دست بیمانی

اگر خواهی گرفت از زر به روزی روزهٔ عزلت — کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی

چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی — که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی

اگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی — وضو از آب دامان کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای دهر خرسندی طبیعت بس — چو تسکین ساز او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته — که بر دولاب گردون هست نه کاسه گردانی

عیار دهر کم از رست دیدم ز آتش همت — زرش لعلست چون آتش با زر نیست ارزانی

بکشتی ماند این بام و بادش چرخ سرگردان — با عمی ماند این گیتی و قنابد باد آبانی

فلک هم مرکب تندست کز جولان که گیتی — عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی

همه دور فلک جورست و تو دام فلک داری — ز پرکار فلک بیرون توانی رفت نتوانی

فلک آشفته بدبختی ست در کار نکوکاران — چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیوانی

اگر با بخت نرباده فرو بند این خداوندان — تو چون دوران لفنجی ساز کافرمحل ورانی

بهر ناسازئی درساند دل را ناخوشی خوش کن — که ابتر بر کاشست و کمالت زیر نقصانی

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور — شفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی

چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن — برهنه خلعها می بخش اگر خورشید ایمانی

چو درویشی بدرویشان نظر کن کز جرم خوش — بعودی کرد عور از فنک پوشی رستانی

اگر بردی بیکرنگی گزیرت نیست از یاران — بیار بد قناعت کن که بی یاریست بی جانی

نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر — نه سوزن شبه دجالست یک چشم صفاهانی

وگر عنقائی از مرغان زکوه قاف دین بگذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی

سلاح از بهر دین بهتر که زنبوران پی شهدند — چو گیلی کور دین پوشست و تردامن ده گیلانی

ازان در خرقهٔ آدم خشن خوئی که در باطن — مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی — که ازرق پوش چون پیکان خشن شیر سپاهانی

ازان بر سر زنندت تیک همچون پای پیل ایرا — که سندانی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب مه سوی بالا فی و بس چون امت موسی — نه اهل تسبیح آبائی که مرد تسبیع الوانی

فرو کن قطع آزادی برافکن لام درویشی — که با لام سیه پوشان نماند لاف لاثانی

بشو آسا غباری شو دز بر کتف مسلمانان — اگرشان بر در اغیار زین بینی بدربانی

به سختی جان سبک میدار هان تا چون سگساران — چو سگ در پیش سگساران بلابه دم بجنبانی

بنفس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول　وضو باطل کند و اخرند ار دنار پستانی

هوا چون خاکپای آز خوک پایگاهت شد　خراج از دهر ردمی روی و زمی خوبستانی

چه باشی مشک سقایان گهی دق و گه استسقا　نثار افشان هر خان و ز کوته سنان خجرانی

عمارت جوی شد طاوس از آن پای گلبن دارد　ولیکن سرزبرگی یافت بوم از بوم ویرانی

شبه را کز سیه پوشی برآمد نام آزادی　به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جای مگر در جوی درویشان　به آب و دانهٔ ایشان بساز از مرغ ایشانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری　چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بداسلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی　خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی　که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

ز دیوان ازل منشور کا دل در میان آمد　امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی بر اهسیمی پدید آمد　زپشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بگه ختم ست همی بینی دمی بر سی　فلک را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

دگر بر احمد مختار خواند اینچنین شعری　ز صدرا وند الا آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان　که بودش ز آفتاب طارم لاف خراسانی

چو آوازه وفات ناصرالدین در عراق آمد　من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

بنالد جان ابراهیم دگر بدیده کعبه | برا ابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس | همه کنعانیان نااهل‌اند با نمرود کنعانی
خلافت دارا احمد بود و هم احمد ندا گردش | که فاروق از یقینی و ذوالنورین فرقانی
دل از هیبت رفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان | که مردان موسی هستی که کلکش کرد ثعبانی
ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد | که از نم دیده کافوریست و زغم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد | مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی
دلم مرگ پسر عم سوخت در جانم زد آن آتش | که هیمش عرق شریان گشت دودش روح ایمانی
سخن در ماتم است اکنون که من چو مریم از اول | در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی
علی را گو که غوغای خوارج گشت عثمان را | علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
وحیدا در پس عالم بود دو لقمان جهان ما | چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی
بیکدم بازرست از چرخ دنگ سعد و نحس او | که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

این قصیده فی البدیهه بر شط و یا نزدیک آتش خود سوز در صفت عید گوید

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش | جان شد خیال بازی در پرده وصالش
بود آفتاب زردی کان رو زبرج در آمد | صبح دو عید بنمود از سایه هلالش

چون صبح خوش بخندید از بست هشت رجان ‏ من هشت بیست گشتم چون سایهٔ جمالش

چشمش ز خواب غمزه زنبور سرخ کافر ‏ شهد سپید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم چو سنگ از نقطه زره کم ‏ بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شستم بهفت آبش ‏ جان صید زلفش آمد دیدم بهفت خالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در ‏ خاقانی از درون سو همخوابهٔ خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم ‏ لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا ‏ شکلین زره قبایش رنگین سپر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده ‏ از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر آیات کهف امشب ‏ وان مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش ‏ چون معتکف برهمن نه قوت نه منالش

آن تیغ شاه شیروان آتش نمای دریا ‏ دریا شده ز عرقش آتش شده زلالش

گفتا که چند شب من دولت بهم بخفتیم ‏ اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را ‏ آغشته بود با خاک از نعل بور و جالش

بل عرق آب دریا در گوهر حسامش ‏ بل آب زهره شیران در آتش قتالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی / لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش

آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا / تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

مصروع بوده با کف بر لب آوریده / آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کز خون / هفتم زمین ملا شد نه گرفت زان ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون / فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان / جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان / کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

زانسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد / ز اطلس بطانه سازد پرواز دنوالش

بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس / مقراض وحش برده متعرضه نصالش

چون بر اسد رسیدی چون سنبله سنان کش / از ضربت الف سان کردی چو شین دو اسش

دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون / لعل پیازی از خون یکیک بشیر دالش

سوفار وحش ز حیرت وحشی دهان گشاده / شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

رخسار بحر دیدم از حلق شرزه شیران — گلگونه داده از خون شاه فلک فعالش

اجسام وحش گشته ز ارواح خالی آسیر — از تیغ شه که دین را سعد ست اتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیان را — تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

از دور تیغ تیزش چون سبزه دشنه دیدی — گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش

آهو نخورد سبزه سبزه بخورد او را — انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش

چه فخر پادشا را از صید گور و آهو — گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش

هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آنرا — گر خور خواره آمد وز ماه نو خلالش

گز خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها — بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را — شعری زنند قرعه سعد السعود فالش

دو شیرگان جنت نظاره سوی مردی — کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه — در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد — کار حسام ام خشک ست از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را — هست از خط ید الله توقیع لایزالش

شاهی ست سایه دین نوری ست سایه حق — تا ایزد حق تعالی کردند تعالش

زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت — زان رمح اژدها سر ضحاک برده بالش

ع۱ خالی ایسر ... یعنی ... از ...
۲ ... و منقطع ۱۲ ... ع۲ انتقال یعنی ... وحشی انتقال از ... چنین
ع۳ نقل کردن از جا بجا ... کاشف ۱۲ از جای بجای ...

ع ای کاشف ... نیک
... از صلب پادشاه ... خاک ... بود
تیغ ... صفت تیغ یعنی تیغ ... قضای جنگ
ع قضا جدال ... قضا ... قضا
ای ... ۳۲

یارب که آب دریا چون نفس در خجلت | بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش
کوی سرشک شور ست از چشم چرخ دریا | کز هیبت بلارک شه نیست صبر حالش
دریا ز شرم جودش بگریخته چو زیبق | اما چهار میخ ست اینک زمین عقالش
باز از مشام کوهست آبی خوی خجالت | کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش
روح القدس بر آتش وز قدر هیکل او | خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش
قطب فلک کابش هست از کمال رتبت | جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش
آن شاه عرش هیبت خورشید صبح رایت | چترش همای نصرت آفاق زیر بالش
دهر ست پیر مردی زال غشیم دنیا | چون باد در شبه یک چشم این زال بد فعالش
چون نار دق مصری در دق مرگ خصمت | نالان چو نیل مصر ست از ناله تن چو نالش
شد دهر پیر راست زان از سر طراوت | شد باد در پستان این زال خورده سالش
هر شد موافق او در دق بدین جنایت | هر سال در خسوفی گرد آسمان نکالش
گردد شست خصم ناریشی چون نار صد زبانی | چون آب شد فسرده بی آب شد محالش
افسرده شد ز گردون چون آمد ز تیغت آتش | هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس نیست بر خصم انفاس او چو در شب | غماز دزد باشد هم عطسه هم سغالش
هر که از طریق نخوت آمد بد از ملکت | دیده این شرف که داری زان نقد شد وبالش

در تو کجا رسد کسی چون موسی اندر آتشش — گرد در حاصلی نه جز برق و اشتعالش

هر کو بکیش پاک هست آفتاب بیما — از آفتاب ناید یک ذره در حوالش

خورشید بر تربیع دنبال قصب دارد — چون راستی نه بیند از سر کند زوالش

ای گوهر پاکت مصباح جان آدم — خورشید امر نخبه در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی — کو منبر زبان لطفست این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش نعت جنت صف نعالش

قربانت حرز توحید اند رمیان جانها — جان بر فشان زمانه از بهر امتثالش

از بندگان حضرت شاهان سرفکنده — قیصر کم از بیاکش سنجر کم از نیالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان بن [illegible] السلطان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته — یک پیسه بر کوی فلک میدان نو پرداخته

عیسی کده خرگاه او و ز دلو یوسف جاه او — در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته

این علت جان بین همی علت زدای عالمی — بر سام دی را بر دمی درمان نو پرداخته

ابر از هوا برگل چکان مانند برگی دایه کان — در کام ردمی بچگان پستان نو پرداخته

برده بجام منظره قطره بر دن از شسته ده — نزل جهان را از بره صد خوان نو پرداخته

هان شاخ دولت بنگرش کاشال نیک بر برش — چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته

شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو — چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته

هان ای ثنار ای قوم هان جان شده خوش بیاز جهان — کاین نکته شه شروان نشان ایوان نو پرداخته

بنمود اختر تابان هنر بخشید افسر تابان ظفر — اقبال خسروتان ز فر گیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد — بزمش سپهر آئین سزد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان ارم صدرش دبستان نعم — در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او به زاب حیوان خوان او — در هر شکارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شهی بهر چنین میدان گهی — چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته نطاق بر درش — در هر رواقی از زرش برهان نو پرداخته

هر خاکپایش قبله هر آب دستش دجله — بر بذل او در بذله صد کان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل — این سنبر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته

کلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان — هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاودست آبخور — تیغش برای اعدا از مقر زندان نو پرداخته

باد البقا حصن تنش وز گرز البرز افکنش — بر حصن جان دشمنش عضبان نو پرداخته

حلمش وسیعه قدر پیکانش سلطان ظفر — تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش را از کعبه بیش حسانش از رم رانده بیش — از بوقبیس حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین ورع بین خدمة السلطان

کو تشنی عشق آمد شد و بار بر نتابد بیش ازین — دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش ازین

در صف باز از عشق از جان و جان گفتن بس است — کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش بموسم استان دبگذریم — کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش ازین

برامید کشتن اندر پای بوسش زنده ایم ‌‌‌‌ پر نیازان را تمنا بر نتابد بیش ازین

ما بجان مهمان زلف او و جان با ما بجنگ ‌‌‌‌ کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او ببوی خرم ست ‌‌‌‌ مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشتهٔ جان تا دو تا بود انده تن میکشید ‌‌‌‌ چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین

با بلورین جام بهر می مدارا کردمی ‌‌‌‌ چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین

از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا ‌‌‌‌ عشق سلطانیست غوغا بر نتابد بیش ازین

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان ‌‌‌‌ بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین

دردسر دادیم حضرت را حضرت روح قدس بس ‌‌‌‌ روح قدسی دردسرها بر نتابد بیش ازین

نفس طاها را نیست یکشب قاب قوسین نزد حق ‌‌‌‌ گرد و کرد نفس طاها بر نتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض ست و حضرت کعبه را ‌‌‌‌ حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین

شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی عطاست ‌‌‌‌ روح ده زان نیست کاعضا بر نتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان ‌‌‌‌ بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما زر گرد از آنکه ‌‌‌‌ دیو را فردوس ماوا بر نتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس دور افگند از آنکه ‌‌‌‌ جیفه را بحر مصفا بر نتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه علی برون افتاد زانکه ‌‌‌‌ خوک را محراب اقصا بر نتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده زانک ‌‌‌‌ کعبه پیلان را مفاجا بر نتابد بیش ازین

شیر شیبار از سگ دیوانه وحشت بر نتافت — نور جبهه شور غوغا بر نتابد بیش ازین

کی عجب کز گاو ریشی زرگری گوساله ساخت — طبع صاحب کهف بیضا بر نتابد بیش ازین

گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم — دیدنش جمشید والا بر نتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان — بانگ خر سمع مسیحا بر نتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند — بید را کاسات صهبا بر نتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را — پدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین

دست چون جوزاش در روی کلک زر چون آفتاب — گنج زر دادن بیغما بر نتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ما — هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر یغما بر نتابد بیش ازین

گر ملخ را نیست بر پا موزهٔ زرین شاه — ران او را نیش دیبا بر نتابد بیش ازین

در حضور العام دیدم ور بغیبت نیست آن — قرض احسان را تقاضا بر نتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که بر ذی خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا بر نتابد بیش ازین

ابرو از تیغش بی مالک جحیمی نو کند — کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حلمش توزبینی ساختی | کین زمین گرزش به تنها برنتابد بیش ازین

از مهر تیغش دل سپر فلک ترسد که شیر | دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین

کرم قز مهر ز بانگ رعد و تنین فلک | مهرداز کوشش که آوا برنتابد بیش ازین

وز بن تیرش سر گاو زمین گز زد از آنکه | ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

دو تنش رانو عروسی دان که عکسش زیورش | دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بار موکبش | کو به عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می‌بست آفتاب | گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان | کوه قاف از بار عنقا برنتابد بیش ازین

بو المظفر حق طراز و خصم باطل پرورست | دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق ست احسان همتاش مهدی چون نبی | ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون | یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را گر جده وقت آبله خرما دهد | چون بشر شام ست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست ما بر شاه جان کم ده ثنا | آب بفزون بدریا برنتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را | کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهترست | قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواند ست شاه | دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش ازین

از مثال شه امید مرده من زنده گشت — روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین

نوک کلک شاه را حورا بگیسو بسترد — غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین

عقل را گفتم چگوئی شاه در دردسر زمن — برتواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه — گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین

همچنین از دور عاشق باش و مدحش پیشگوی — دردسر کمتر ده او را برنتابد بیش ازین

زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح — خرمگس را صحن حلوا برنتابد بیش ازین

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین

شاید از مغز زکام آلوده را عذری نهند — کو نسیم مشکسا را برنتابد بیش ازین

بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه سخاست — دیدن یکتاش و بغرا برنتابد بیش ازین

بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد — معصفر خوردن بسکبا برنتابد بیش ازین

عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن بنکبا برنتابد بیش ازین

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین

توسن اسپ مرغزاری کز ریاضت بازماند — آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین

خاطرم فحلست کو صحرانورد آمد چو سفیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین

زخم مهماز دبلای تنگ و آسیب لگام — اسپ بر دست توانا برنتابد بیش ازین

پیل را گر گرم سیر هند ببردن آورند — در خرز بستن بسرما برنتابد بیش ازین

سنقری کو در خرزبا سرد سیر آموختست — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل — عقل را خط معما برنتابد بیش ازین

طبع شه چون جابجا منزل بمنزل گفتنست — ماندن مادح بیکجا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای زر | آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را | از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب | بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک | هیچ تیغ نطق هیجا بر نتابد بیش ازین
کند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح | تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از بس تحریر نامه کرده ام مبدا السحر | معجز آوردن بمبدا بر نتابد بیش ازین
دادمش تصدیع شر و بید هم ابرام نظم | دائم ابرام مثنا بر نتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آینه | خو برون دادن بسیما بر نتابد بیش ازین
بر بدیهه راندم این منظوم و نسترده قلم | هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین
چون نجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن | کان نجاسر تیغ اعلا بر نتابد بیش ازین
باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او | ساحت این هفت غبرا بر نتابد بیش ازین
ملک و ملت را ابر اقبالش تولا باد بس | کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی | وز بیم گشت عمرش قربان تازه بینی
یکسو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردان | کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی | شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزهٔ او چون برکشند با تیغ | در هر دلیکه جوئی پیکان تازه بینی
هر دم ز برق خندش چون گرد بوسه باران | برکشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی / در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان را بپای بوسی در خاک پایش افشان / کاندر مزید هر یک صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شور عشقش / تا در میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عافیت دردی گذشت بر دل / زاقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون زآستان سلطان باز آمدی ممکن / در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که هر دم / با عهد او بقا را ایمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش / بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش / برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه کمالش فتنه بخفت دین را / در جذبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت / گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان / چوگان دگوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا صفه سلیمان / گر منطق الطیورش الحان تازه بینی
مور لیست خوان او را عقلی که چون سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانیش گر بجویی / وز بهر طاق قدرش گیهان تازه بینی
زد عالم خرف را ابر نامی نغز یابی / زو گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا بس از خود / زاقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری بحضرت / کسرای وقت بابلی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی وتری	هر ساعتی فتوحی برسان تازه بینی
بی نضج دولت او سرسا نبست عالم	کز فتنه هر زبانش بحران تازه بینی
عبدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی	چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سیاست ذر آفتاب فضلش	دی ماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش	از ذات شهریارش رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان	بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کرم بقائی ماند به کرم پیله	کو را ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردون	بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی
دریاست استبانش کز اشک دادخواهان	بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلست شیرخواره بخشش که در لب او	ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نور زبان کشادست از موکب جلالش	تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید کوی از نو سالار نوان او شد	کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه	تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
یادش کمال دولت تا مردم از کمالش	در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت	زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی	بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطلع گوید

پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر عنبری	خیز که گر به برق می برقع صبح بردری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر	برصدف فلک رسان خندهٔ جام جوهری

ساخت فرو کند ز اسپ آینه بند آسمان — صبح قبا زره زند ار کند زره گری

بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح بر کشد — این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری

زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش — صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری

چون به صبوح بلبله قهقهه کرد و خندنی — خنده کند نه قهقهه صبح چو نو گل طری

رز ز بر و زرت از فلک نزل دو صبح میرسد — صبح سه گردد ار بکف جام صبح آوری

نو بر صبح یکدم است آنت شگرف اگر دهی — دادمی که میدهد صبحدمت بنوبری

فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد — صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری

نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی — حاصل وقت را نگر تا دم رفته نگری

عمر پل است رخنه سر حادثه سیل پل شکن — کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

آهو کا سک تو ام می خورد و گرگ مست شو — خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

برگ می صبوح کن سر که فروختن که چه — گرچه ز خواب جسته خوش فرش و گران سری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوش — کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری

شو بگلاب اشک من آب جنان ز عبهرست — تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک — یا همه درد دل مرا درد سرست بر سری

برق توئی و بید من سوخته توام کنون — سوخته بید خواه اگر راد شی عید پروری

بر عیب دُم خوره خیز و رکاب باده ده — چون دمش از مطوقی چون عنبش ز احمری

رقص کنان نگر خوره لعل عیب چو رد تو — طوق کشان سر دمش چون خطت از معنبری

منظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت — خوانچه کن چمانه کش خوانچه زر چه میبری

خون جگر نخورده از سر خوانچه فلک — عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری

کرده چرخ جو بجو دیده و آزموده — کرده بجور جو تست هم بجوال اددری

درده از آن چکیده خون ابله تن رزان — کابله رخ فلک برده عروس خاوری

تیره شد آب اختران ز آتش روز میکند — بر درجات خط جام آب چو آتش اخگری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

از بس زر اختران کامده بر محک شب — رفت سیاهی از محک ماند سپید یکسری

آن می و جام بین هم کوئی دست شعبده — کرده ز سیم ده دهی صرّه زر ششسری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین — در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آئینه — او نه رمد ز جام اگر ز آئینه می رمد پری

در کف ساقیان بزم آب زرست و کاو زر — آتش موسویست آن در بر گاو سامری

از قطرات جرعها ژاله زر در یخته — یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — گشته به زهرهٔ فلک حامله هم بدختری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی — کرده بنفشه ستنش نار خلیل آذری

مطرب سحر پیشه بین در صور آسلتی	آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری
بربط اعجمی صفت مست زبانش در دهان	از سر زخمه ترجمان کرده بتازی دری
نای عروسی از حبش و ختنی ز پیش و پس	تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین	خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
دست رباب بر سر کی بسته بده رسن گلو	زیر خزینهٔ شکم کاسه سر ز مضطری
چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ	لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری
روز رسید مجرمان عید کنند زین سبب	روز چو محرمان زده لاف سپید جادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر	ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری
در عرفات عاشقان بختی بخیه توئی	کانک ز بارکش تری کز همه بخیه تری
دستی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد	چون تو صبوح کردهٔ مرد نشانه دیگری
در سو مشعر الحرام آمده اند محرمان	محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
در بمنا خور روز مین خون حلال جانوران	ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد	خیز به بر گلوی دن کو کندت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین تجمره در	تا همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری
در بطواف کعبه اند از سر و پای سرزنان	ما و تو و طواف دهر از سر دل نه سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان	ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ماد تو هر سر سنگ کعبه / دُرد تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
طاعت ماست با کنه کز پی نام در خورد / روی سپید جامه را داغ سیاه گاذری
کعبه رسید به زاهدان دیر بما سبو کشان / بخشش اصل دان همه ما و تو از میان کی
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست / داور تان خدای بس اینهمه چیست داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان / ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری
خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده ساز و از بره بر صفت توانگران / برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی و سامری شود گاه و بره به بر درد / آب خضر بر آورد ز آینه سکندری
بنگه تیر از دو شود در صفت بتازگی / خرگه ماه از دو شود خلد وشش از منوری
چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد / روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری
تیز تر از کبوتری بسج به برج می پرد / بیضهٔ زر همی نهد در بدر از سبک پری
هر سر مه ببرج نو بچهٔ نو بر آورد / یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشتهٔ فلک دانهٔ خوشه خورد و بس / چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
از سر خوشه ناگهش داس شکست در گلو / کرد رگ گلوش را از سر داس نشتری

گوئی ازان رگ گلو ریخته اند در رزان
انهمه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود
کوره سرد شد فلک زین همه صنع زرگری

گر همه ترازوی زر خالص درخورد
خور ترازوی فلک هست چو زر بدجوهری

ورنه ترازو فلک زرگر قلب کار شد
نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان با دو جنیبه برنشست
هر دو جنیبه یک عنان در گرو تکاوری

شاه طغان چرخ بین ماه و غلام روز و شب
کین قره سنقری کند وان دگر آقسنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نو نهد به بر
کرده بسان مریمش نفخه روح شهری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
مریم عور را کند برگ درخت شجری

بیوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر
زاغ چو خادم حبش پیش وی ان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر
در یرقان شده است زر همچو ترنج زعفری

نحل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا
پاره زرد بر کتف دوخت بان شهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها
سیب برهنه ناف بین نافه دم از سعتری

خال ز غالیه بند هر کس روی سیب را — خال ز خون نهاده ماه نیست مشاطه فری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف — خط معزیان شده برگ رز از زعفری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی — سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال و لبتری

ستاره شاخسار بر زنگی چار پاره زن — خنده زنان چو زنگیان بر زده روی اعبری

در بر بیشه بن نگر لشکر مور صف زده — گرد لوای شام بین موکب خان لشکری

گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا فشاند در — هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت — مستحق خلافتین از بلوآج و عسکری

قامت صاحب افسران حلقه افسری شده — برده بسجود فسرش باهمه صاحب افسری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او — نحس بر زحل شود سعد رهای مشتری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی — برده مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای نیت — دولت یوسفیست را عقل بهفده مشتری

از فلکی شریف تر با شرف مشخصی — از ملکی کریم تر با کرم معصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی — ابر درخشش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر و کلیم قالتی — احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی شام سپهر صولتی — رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین سود زکت ثلث نهند بعد ازین — ز آن سوی خط استوا در خط حکمت دری

عالم نو بنا کنند رای تو از مهندسی — کشور نو رقم زنند فر تو از مصوری

امر تو نطفه افگند بهر سه روح نا کند — هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به پرورد چنان — کاتش و آب را دهد با گل و شمل برادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — خوت در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه دران مربعی آینه در مدوری

گشتن حاسدت تر از حسد نه بس بود — گو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد ز جبر راه خود — وقت سقوط تو بشش صبر خورد سقوطری

در همه پیلهٔ فلک پیلسوز زمانه را — نیست بخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نایبت هم به کدوی مغز او — سید بدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل بدی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

نایبت مغفر ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مغفری

قائم نجم آسمان منعم ششم زمین — اختر نعل عقربی آتش دلو عنبری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — گز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت خشاب شد عدد گرده ز خاک تاج — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرست ز سد — تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو سزد حلقهٔ فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون ز گهر سخن بود در شرف و جلال و کین | چون اسد و اثیر و خوناری و نوری و زری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت | زحمت او چه کم کند ملک ترا ز مغرری
گر حبشی ز مغکده بر در کعبه بگذرد | کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بپاسخی باز دهی که در طعنه | ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم نواز کرم بیت حرام خسروان | چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرم ست سرگران جان سر سکنگبین | زین سخن ست دل سبک عنصر طبع عنصری
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی | محور او خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی باسگ در گهت چنین | کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخلسان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآید | خنده چو صبح از دهان جام برآید
صبح فلک بین که بر موافقت جام | دم زد و بوی میش ز کام برآید
مهرهٔ شادی نشست و ششدره بوزجاست | نقش شش بر سه زخم کام برآید
داو طرب کن تمام خاصه که اکنون | عدت خاتون خم تمام برآید
باد شکر ریز عیشش که در خمار | نام رز خرمی به پیام برآید
ساغر گلفام خواه که ز دهن عرس | نغمهٔ گل بام وقت بام برآید
بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار | کز دهنش ناله حمام برآید
کاد سفالین که آب لاله تر خورد | از زن رز بیش از مسام برآید
زان می گلگون که بد سوخته زرد | بوی گل و مشک بد خام برآید
در صف دریا کشان بزم صبوحی | جام چو کشتی که ز جنس ام برآید

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو ... طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن ... شانه در آن مربعی آینه در مدوری

کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود ... کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود ... وقت سقوط توشش صبر خورد سقوطری

در همه پیله فلک پیلسوز زمانه را ... نیست ببخت خصم تو داروی دردمدبری

خنجر کند نائبت هم به کدوی مغز او ... میدهدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل بدی بلکه خطیب ملک شد ... دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان ... زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم پنجم آسمان منتقم ششم زمین ... اختر و نعل عقرب آتش و لون عنبری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان ... کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حشاب شد عدو کرده ز خاک تاج ... چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد ... تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک ... بهر عمارتش کنه ابلق گیتی استری

نعل ستور تو منم حلقهٔ فرج استرت ... تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون ز گهر سخن بود در شرف و جلال و کین — چون اسد و اثیر و خوناری و نوری و تری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک ترا معبری

گر حبشی ز معکده بر در کعبه بگذرد — کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری

پاسخ او بپاسخی باز دهی که در ظفر — ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرمست سرگران جان بسی سکنگبین — زین سخنست دل سبک عنصر طبع عنصری

تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور رو خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی باسگ در گهت چنین — کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآید — خنده چو صبح از دهان جام برآید

صبح فلک بین که بر موافقت جام — دم زد و بوی مشش ز کام برآید

مهره شادی نشست و ششدره برخاست — نقش سه ششش بر سه زخم کام برآید

داو طرب کن تمام خاصه که اکنون — عدت خاتون خم تمام برآید

باد شکر ریز عیش کز در خمار — نام رز خرمی پیام برآید

ساغر گلفام خواه کز دهن بط — نغمه گل بام و تحت بام برآید

بلبله چون کبک خون گرفته بمنقار — کز دهنش ناله حمام برآید

کاد سفالین که آب لاله تر خورد — ارزن زرنیخ از مسام برآید

زان می گلگون که بید سوخته پرورد — بوی گل و مشک بید خام برآید

در صفت دریاکشان بزم صبوحی — جام چو کشتی کز خرام برآید

خاست صبوحی بشیب نعرهٔ کوس لاش / کابرش روز آتشین ستام برآمد
بود فلک جام رنگ و جام فلک سان / روز ندانم که از کدام برآمد
دست فراسنقر فلک سپر افکند / خنجر آقسنقر از نیام برآمد
حلقهٔ ابر بشیمت دموی خوش چنگ / چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گوش رباب از هوا پیام طرب داشت / از سه زبان راز آن پیام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی ست / نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
بیست و چهارش زمام ناقه لیکن / ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزادهٔ حبش که ز ده چشم / بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی دشنبهٔ رباب کف می / چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر جلیهای گوش و گردن بربط / سیم و زر از ساغر و مدام برآمد
حیوان شکارگاه دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم رکن دین کز آیهٔ عدلش / نام مجسم روضة السلام برآمد
مفخر آل طغان الرک که ز حکمش / بر سر دهر حرون لگام برآمد
رستم ثانی که در طبیعتش اول / دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبید / شکر نوالش ز شام و جام برآمد
پهلوی ایران گرفت دفعهٔ ملکت / وز دگران بانگ شاهنام برآمد
دام بدریا فگنده بود سلیمان / خازن انگشتری بدام برآمد
ذات جهان پهلوست صبح جلالت / کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح فر مشتری محمد / راست چو خورشید نور تام برآمد

تاجوری یافت تخت ملکت ایران　　تا زبرش سید الانام برآمد
گرز جهت صبح برنیک فرو شد　　رایت خورشید نارفام برآمد
تارک گشتاسپ یافت افسر لهراسپ　　زال همایون به تخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر　　بر سر کرسی احتشام برآمد
روز بمغرب شده چو مملکت او　　ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عادل و هم بود　　از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت　　صبح کمالش زحد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت　　چشمهٔ مهرست کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که نصرک الله　　فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد　　آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون زنم ژاله زخایه از تف خورشید　　جان حسود از تف حسام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود　　زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت　　بس نفس شکر کز هوام برآمد
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی　　بر لب دریا در آن مقام برآمد
نخل موصل شده بریخ و رطب داشت　　میوه و سایه‌اش فراخ و تمام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه به منقار　　کز بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل　　ستری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند　　نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من به تعجب بخود فرو شده زین خواب　　گز خضر آواز السلام برآمد

جستم واین جواب پیش خضر بگفتم | از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخل ست رکن دین که ز نصرت | شهپر عنقاش بر سهام برآمد

مرغ بقا دان و نامه بخت گزین دو | کار دو ملک از اهتمام برآمد

منبر تخت ست و بر مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار کام برآمد

ای ورث آن آسمان که از افق او | کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو در مسدس گیتی | بوی مثلث بهر مشام برآمد

ملک تو کشتی ست و نوح چرخ کهن سال | کش ز شب و روز حام و سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عاذر بیک قیام برآمد

رو که ز منبح سرای پرده قدرت | فلک این نیلگون خیام برآمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد | کو بسر آب کف بیام برآمد

از نفس مشک هیچ خط و خبر نیست | مغز جعل را که باز کام برآمد

از سر تیغت که ماه ازوست برص دار | بر تن شیر فلک جذام برآمد

خوان دو انرا بکاسه سر اعدا | ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر درت از بسکه جن و انس و ملک هاست | جان شیاطین ز ازدحام برآمد

گوی کانبوه حافظان مناسک | گرد در مسجد الحرام برآمد

از حرمت بر کبوتری که به پرید | نامه او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زیر شد بپشت زمین را | گرچه زمین بوده نعده رام برآمد

بحر محیط از زمین برآید عجب نیست | کان خوی از بن مرکب حمام برآمد

زایچه طالعت مطالعه کردم | سلطنت از موضع السهام برآمد

آرزوے حضرت تو دارم اگرچه | صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت درست عهدم لیکن | نامهٔ من از نامهٔ پیغام برآمد
گوهر جان دام کرده از پی تحفه | تحفه بزرگست از آن بدام برآمد
پیش چنین تحفه کو تیمهٔ عقل ست | داخمن از جان بو تمام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند آنک | گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد
وز دو بیان منست هر که درین عهد | بر سمت شاعریش نام برآمد
نیم شبت چون صف خواص و عامت | هر نفس آمینی از عوام برآمد
با دو جهانت بکام کز ظفر تو | کامهٔ صد جان مستهام برآمد
ملک جهان ران که صحیفهٔ ایام | مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضاً در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته | نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح پیش از وقت شان عید از درون ساخته | مرغ پیش از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه را اندر رکاب شان باستقبال عید | دستها را از رکاب حی عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک | صبح عیدی نقرهٔ خنگی زر بران انگیخته
چشم ساقی دیده چون نور سرخ از جوش آب | عشق شان غوغای نور از روان انگیخته
زان می کاتش زند در خوانچهٔ زرین چرخ | خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته
خوانچهاشان چون خلیل از نار گل بر ساخته | جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک | در لب غم کرده وز خشم ضمیر آن انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشید تا از خاک — جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح — وآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری — عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهد آن آب دندان آمده در کار آب — فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

ردی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب — هم نمک هم شکر هم حلوای خان انگیخته

کشتی زرین به کف دریای یاقوتی درو — وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن ماگاه و سیمین زیر دست — وز لب کاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو — گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور — از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریهٔ تلخ صراحی ترک شیرین خنده را — خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا به بوسه بر لب ساقی شده شاه شکن — تا نغان زان پستهٔ شکرفشان انگیخته

خورده می چندان بطاس که بر قرطاس جسم — خور طلسم نور پاک زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام — غلغلی زین هفت رقعه پاسبان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که ما بر تخت نرد — چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب از شش چار و دو بر کعبتین — از همه سو پروین و نعش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب　　و آب شحر از زخمهٔ سود انشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون　　نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار　　ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین بر روی رقعهٔ فرعهٔ شادی شده　　از یکی تا شش بر و ابجد نشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار　　طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش ده ترک خادم پیش و پس　　هست خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسی کرده زانو بند او　　در سر مینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه بر رگ خورده نیش　　نیش چو بنیش ز رگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او　　از حمل و از جدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در ایوان سبع　　نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

زخمهٔ گستاسپ درگین سیاوش نقش سحر　　پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو تعویذ حمایل ز آسمان انگیخته　　اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده برگرد حمایل طفل وار　　شمسهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زده آتها گزارش کرده شب | از شفق سنگرف وازمه لیقه آن انگیخته
شب گوزن افگنده گوئی شاخش اینک در هوا | خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو صیادی که ماهش سرع و گردونش طشت | طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته
زهره با ماه و شفق گوئی زمائل جادوست | نعل و آتش در هوای تیروان انگیخته
شب همانا نسر طائر خواهد افگندن که هست | از کواکب مهرها وز مه کمان انگیخته
گوز بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه | گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته
آتشین خراقه پرده کرده از حراق چرخ | لیک پرتبه شررها از دخان انگیخته
نه شررها شد بزیر دود بالا پس چرا | دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دارد شاه و نیزبان شاه چرخ | زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر | کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته
دربره مریخ گرز گاو افریدون بدست | وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن | دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار جانستان وانگه فضا | کژدمی از پشت ماری جانستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع | آشتی شان آذر مزد مهربان انگیخته
ساز آن رعنا و صاحب بط اندر بزم چرخ | سوز از آن فرار صاحب طیلسان انگیخته

چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب | داس گردندان زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس | یاد و برج ابصنیم از یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند | زانکه معلولست و صفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهی چیند دکانی زیر دست | آفت تیر از کمان ترکسان انگیخته

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک | نقش نام اخستان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز | لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تو ئی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته | نیزه بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من | گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خوئی و دیبا روی از بخت من است | مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده بر باد و من بیچاره چو آب | سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری در جواب | زهر کان در سنبل است از ناردان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو نتوان برد جان | داغ هجرت بین یقین را از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو یا زلف دود افکن بگو | کاین چه دود است آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بایاع خان شد چشم او — دار ضرب شاه ازان بایاع خان انگیخته

واو را مست جلال الدین خلیفه آنکه او — گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان — صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته — صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته — دامغ اشرار و گرد از دامغان انگیخته

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر — آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهد سیت از مهد فلک برزاده — ظلم و جالی ز چاه صفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب ازانکه — عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

قرانش طوطی از خرزبان برآورده چنانکه — جرامرش جره باز از مولتان انگیخته

ذاتش از نور نخستین ست چون صور پسین — صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان — از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سکاهش سوخته خیل خزر — لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست — طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران — خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال او با کام دلش — غدمه از بار خسیف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع چون مار تخت / داده چون مغ بکلب در خوان مخنثان انگیخته

بود همت شهریاری نوح دعوت خسروی / مرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت / دوزخ از دربند و دجّل از شابران انگیخته

گشته شروان خیزران لابل شرفوان از قیاس / صورت بغداد و مصر از جسر و ران انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد دست وهم فیض کفش / دجله از سعدان و نیل از گردمان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان روس / از کمین غیرتش سر سبستان انگیخته

جوششش کوششش که نالد چون زن بیست گرگ / حیض خرگوش از تن شیر زیان انگیخته

رنده تا دامان شب چون شب مه بر جنب چرخ / جادو آسا یک نواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران / تا به شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین بارهٔ خوین زیر / آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در دژ روئین درع / از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته

شب وی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان / چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون زبان / این همه چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه و زسنان در کارزار / جوش جیش از آرد شیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد / در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان / می ز حصرم گون سر تیغ بیان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان دنباس / تا جزیره دنباس و بحران انگیخته

در جزیره رانده یک دریا ز خون دوستان / موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشتزاری گشته لعل / سر درده از تن آواز الامان انگیخته

گشت یک نیم دگر زان خسته نیمی رفته باز — مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیک مغز خود را خود مزور را بزند — از شر شک نوروز شک رایگان انگیخته

از فزع کف بر سر دریا گمان برده که هست — زاهنین شب آتشین بر گستوان انگیخته

زآیت شاه اخستان که انا فتحنا فال اوست — در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه — از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته

یکدر روز این سگدلان انگیخته در شیر لان — شورشی کان رنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و روس — شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن — منجرست از سه گرد امتحان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان — رای پیرش را آمد بخت جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامه هشت بنیاد جنان انگیخته

تا طراز ملک را نامست نامش باد و پس — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیدهٔ بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سر بمهر آمد بما — جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

این چه موکب بود یارب کند را آمد تازیان — بار گیرش صبحدم بود او جنیبت کش صبا

در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ

باد و آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاک جناب بادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — زاهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاه هست از آن — نکلخهٔ روحانیان بینی در او بعر الطیب

هم در او افعی گوزن آسا شده زراق دار | هم گوزنانش چو افعی مهره دارانند در قفا

شاه را دیدم درو پیکان مقراضی بکف | راستست چون تخم نهنگ انداز در نخچیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او | پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان را از غم زود قبول | شیر خون گشتی و خون شیر از خوف این از جا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش | گفتی محور همی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه | سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکان دو شاخش از برای سجده‌ها | شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمین | شیر گردون را غنا با غیاث آمد اندرا

داور مهدی سیاست مهدی است پناه | رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین | جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال | روزگارش عبده الاصغر نویسد برملا

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر | ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم | زیر دست آورده مصری بار و هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف | مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسماء از آنکه | حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا

ملک رضوان زین سپس از میم منوچهر ملک | پارهٔ حورا کند گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برترست | آخر نبش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست | همچو نون در هم شکستی تا کنون سین سما

حرمت دارد چنان توقیع او کاندر بهشت | صبح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست — این سر آید سروی و آن کند درس عنا
چرخ را توقیع او حرز نست چون او بر کشد — آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا
تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن — این دو جا را هست مریخ و زحل فرمانروا
تیغ او آبستن ست از فتح و آنکه بنگرش — نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
تیغ حصرم رنگ بر دی وانه دانه از عنب — بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا
شاه دریا حال هم خضرست و هم اسکندرست — کانچه دین ساخت شد با آبحیوان آشنا
هم ز پیش آبحیوان سد ظلمت بر گرفت — هم میان آب بندی کرد دیگر ابتدا
از سبب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح — سد باب الباب لرزان شد ز زلزال فنا
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین — کلی اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا
پیش از آن کز هم بریزد هفت اندام زمین — رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا
پس بران سد مبارک ده انامل برگماشت — جدولی را هفت دریا ساخت از فیض و عطا
وز فلک ورد دروی گاو و ماهی و صدف — گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
ماهیش دندان فگن گشت و صدف گوهر نمای — گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال — خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و باد را بشکست پای — تا نه زآب آید گزند و نی ز باد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاد — آب چون آینه شان انگبین گشت از صفا
تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر خشم خصم — صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا
تا بفاروق بر دو بند گنج قارون بر گشاد — رنجهای هر کسی را گنجها دادش چرا
بهر مزدوران که مزدوران بدند از ماندگی — ترصه کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی

از ملایک نعره ما برخواست کاینک در زمین | شاه بند باقلانی بست مانند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید | صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البرید | عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم القفا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد ولیک | راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک رکاب شاه بوس | تا برای سد آتش بندها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز اعجاز اوست | گر بخواهد ز آب سازد شمع ز آتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر | وحی پردازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان الکبیر | حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بوده‌ام | پیش شهبازی چنان نه بار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد | بر کبوتر پر کشاید ایمنت پنداری خطا
هین بگو ای قبض رحمت هین بگو ای ظل حق | هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر | ای پیل بهرام زهره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست | بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرام کو بی منی | خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا
بنده چون زی حضرت بود ندارد دبس خطر | نجم سفلی چون شود شرقی ندارد دبس ضیا
کی برند آب دو منه بر لب آب حیات | کی شود سنگ منات اندر حرم سنگ منا
خود مه بخت را گفت او کجا باشد نیاز | مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات | کانتفا فیست آنکه از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت نیم ترزی خاک شد | سهو خسران پس نهاده سهم خسرو پیشوا

کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه | با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت | نام باقی یافت آنک آیت لما قضی
هم نثار از جان توان کردن بصدر چو تو شاه | هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز قفت آفتاب و نیم راه | مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کافتاده این ذره را با چو تو خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست | مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبائث چون طلاقش داد و است | خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا
آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاش من | قائلان دهر را گو مکذا الا فلا
گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم | خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای هست | اصلم آتش دان و فرعم کفر پیوندم انا
ای گه توقیع آصف خامه و جمشید قدر | وی گه نبت ارسطو علم و اسکندر بنا
ای ربیع فصل و از تو گشت عالم را شرف | وی ربیع فصل و از تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد | فارغ‌سم زاین که دانم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن بلک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آئینه | ما را نگاه در تو ترا اندر آئینه
تا آئینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آئینه
از روی تو در آئینه جانها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آئینه

از نور و صفوت لب تو آورد عیسان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آئینه
ای آئینه پذیر مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه
هر جا که آهن ست بسوزم ز آه دل | تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
ای ناخدای ترس مشو آئینه پرست | رنج دلم مخواه و منه دل بر آئینه
کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی ست | تا هیچ صیقلی نه کند دیگر آئینه
قبله مساز ز آئینه هر چند مر ترا | صورت بر آئینه نماید بر آئینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک | روی سرشک خورده نگر منگر آئینه
در آئینه دریغ بود صورتی کز و | بیند هزار صورت جان پرور آئینه
اندر رای شاه گیر و نور وضو آفتاب | ز روی تو پذیرد زیب و فر آئینه
خاقان اعظم آنکه اشارات از غیب | چونان دهد نشانی کز پیکر آئینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آئینه
ز اقبال عدل پرور او جای ممکن ست | کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آئینه
ای صاحب جهان که جهان متفق شدند | کاجزای رای تست بهر کشور آئینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز وی نمونه ایست بهر کشور آئینه
سازد فلک ز حزم تو دائم سلاح خویش | دارو شجاع روز وغا در بر آئینه
گر منظر تو نور در آئینه افگند | روح القدس نماید از آن منظر آئینه
باشد چو مهر طبع من اندر هوای تو | چون تاب گیرد از حرکات خور آئینه
گر در خلافت آبرو دو در دیار خصم | زنگار مانده آنجا تا محشر آئینه
من آئینه ضمیرم و تو مشتری همم | از تو جمال همت و از جا گر آئینه

در خدمت تو ترزبان آمدن ازانکه — گردد سیاه روی چو گردد تر آئینه

مانند نوک کلک تو و جان بدسگال — چون در حجاب زنگ شود مضمر آئینه

گر در دل تو یافت توانم نشان خویش — طبعم شود ز لطف چو از جوهر آئینه

در طی هران سخن که بگوے زبر کند — هرگه که شکل خویش نه بیند در آئینه

گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست — کاهل بصره خرند بسیم و بزر آئینه

ورنا کسی فروخت مرا هم روا بود — کاعمی و زشت را نبود در خور آئینه

گر خنجر است دم بر من مکبر ازانکه — مردم ضرورتی کند از خنجر آئینه

نام تر از من نه گزیرد چه ابدانکه — گه گه کنند پاک بخاکستر آئینه

از بیم شاعران هنر من مجو ازانکه — ناید ببی ز آهن بدگوهر آئینه

از روی تو در آئینه جانها شود خیال — زین نازها کند مگر اندر سر آئینه

شاید که نادرم دل مجروح بر درت — زیبد که ننگرم برخ اصفر آئینه

کز بیم چشم بد نشود دور بر فلک — وز بهر عیب کم طلبد اعور آئینه

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار — ما تا کی خود نساختی اسکندر آئینه

این را نقیضه ایست که گفتم بدین طریق — گر ذره ز نور تو افتد بر آئینه

بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان — هر صبحدم بر آورد از خاور آئینه

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض — کز مس کند برای دی آهنگر آئینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفا زمان گوید

قحط وفاست در رهٔ آخر الزمان — هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

در دم سپید مهره وحدت بگوش دل | خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان

هم با عدم پیاده فروریزان بهشت نطع | هم زی قدم سوار برون کن بهفت خوان

سودای این سواد مکن بیش در دماغ | تکلیف این کثیف منه بیش بر روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه | صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون آتشست بروز آبگینه پل | کو پایه بلاست بر و غول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار | آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب | منگر بجوش زبانی این ترش میزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری | لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دشنگاه تست بدست جهان مده | کین کنج خانه را ندهد کس بپاسبان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد | کین وامگه نه جای امانست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی | کز جوش غفلت ست تراگوش دل گران

اول بیار شیربهای عروس فقر | وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدون خواین که نیست | کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب فقرست ایمنی | کاحداث راسوی تو جنیبت شود روان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک / گز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از نقرساز گلشکر عیش بدگوار / وز فاقه خواه مهره بت جان ناتوان

از این و آن دوا مطلب چون مسیح / زیرا اجل کیاست عفاقیر این و آن

مگذار شاه دل بدر بات خانه در / زین درگه هست درد ز عزلت فرو نشان

خرسند شو مملکت خرسندی از وجود / خانه شناس خسرو و خاقانی شمر طغان

اسکندر و منجم ملک و دور و روزه عمر / خضر شعار تغلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع بستر آور چو کرم بید / چون کرم پیله سرچه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد مشور / زنبوروار پیش مکن زین و آن فغان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنکه / نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را / هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دامی چه کن زنا خوش و خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش زنا کس و کس کم کن آشیان

خود را درم خرید رضای خدای کن / دامان ازین خدای فروشان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد / در پله هوا چو کنی برتل هوا آن

از لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و موش مرکب لاهوت زیر ران

لازان شده اژدهای دو سر تا فرو خورد / هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی / هین در شناش باش چو خورشید ده زبان

دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل آفرینش از پی دندان کند ضمان

هر داستان که آن نه ثنای محمد است / دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش / جان باز یافت پیکر سر اندیب در زمان

انجا

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله
آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان

آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم
مخصوص قسم فانذر و مقصود کن فکان

آدم بگاهواره او شیرخواره
ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان

در دین شفای علت عالم برای خلق
زی حق شفیع زلت آدم پی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش
هم غیب راز عالم اسرار ترجمان

او سرو جویبار الهی و نفس او
چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
نفگنده بر بیان قلم سایه بنان

مه را دو نیم کرده بدست چو آفتاب
سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان

گه با چهار پیشه زبان کرده در دهن
گه باد و طفل در دهن افگنده ریسمان

مهر آزمای مهره بازدش جان و عقل
حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان

حبل اله است معتکفان را دو زلف او
هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان

قدرش مرو قیست برین سقف لاجورد
فرش رفوگریست برین فرش باستان

بربام سدره تا درادنی فگنده رخت
روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان

جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن
بگذاشته رکابش و برتافته عنان

خورشید بر عمامهٔ او برفگنده تاج / بر جبیس بر ردائش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم گز بهر باز گشت / زانجا هزار سال رهش بود تا جهان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی / تعلیم کن ز چار خلیفه طرق آن
از صادقین وفا طلب از قانتین ادب / از متقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باش از برای قرص / گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب / گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان / وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده / کانجا که این دو نیست وبالیست بیکران
خاقانی از زمان بفضل تو در گریخت / او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر کاجل ز جهان وارهاندش / از ننگ نحس خانهٔ شروانش وارهان
گر خواندهٔ سعادت عقبیش ره مکن / در دادهٔ مؤنت دنیاش دهستان

بدان که این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی المعنی در نعت رسول

هر صبح پای صبر بدامن در آورم / پرکار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون قرابه پر می شود فلک / چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک / چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشره کنم / کابستنی به بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشید / داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین / سیماب وش گداز با آهن در آورم

غم در جگر زد آتش بر زین مراد من | از آب دیده دجله به برزن درآورم
غم بیخ عمر من بر دو من برگ آن | دستی بشاخ لهو بقصد فکن درآورم
طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه | دامن چو پیرزن به بهمن درآورم
شد روز عمر زان سوی شبین و روی نیست | کین روز رفته باز به روزن درآورم
با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز | اسپی زنی بحرب تهمتن درآورم
چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه | فرزند آفتاب بمعدن درآورم
از جور هفت پرده ازرق باشک لعل | طوفان بهفت رقعهٔ ادکن درآورم
از کشت زار چرخ و زمین کین دو گاو راست | یک جو نیافتم که بخرمن درآورم
از جنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر | کافغان بنای خلق چو ارغن درآورم
چون زال بستهٔ قفسم نوحه زان کنم | تا رستمی بخاطر بهمن درآورم
نی نی که با غم ست مرا انس لاجرم | مرغم صفت بهار به بهمن درآورم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشک دم دهم | چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم
چون دم برآرم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان | صد کاروان درد معین درآورم
غم بختی ست توسن و من بار کاروان | در خان بپشت بختی توسن درآورم

دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شدست و من — بختی غمم به دیدهٔ سوزن درآورم

غم تخم خرمیست که در یکدل افگنم — دردیست حبس من که بیک تن درآورم

عنقای مغربم بغریبی که بهر انس — غم را چو زال زر به نشیمن درآورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس — دود از سموم غصه به گلشن درآورم

فقرست پیر مائده افگن که نفس را — بر آستان فقر ممکن درآورم

آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد — گر نقش خاک پاش به گلخن درآورم

آری ز هند عود قماری برون برم — گر حملها به شحنهٔ رهزن درآورم

چندین نفس بصفهٔ اهل صفا زدم — یک چند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالمست تبه گر به من بکف — گه سبحه گاه ساغر روشن درآورم

از هزل و جد چو طفل نگریزدم که دست — گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم

جنسی نماند لبس من و زندان که بهر او — چون رخش نیست پای بکودن درآورم

آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و خر — گر هر دو برگ عنبر و لادن درآورم

چون چرخ سرفگنده زیم گرچه سرورم — آغوش ازان بخاک فروتن درآورم

دشمن مرا شکسته کند دست دارمش — حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ — تا چون حلیتش دست بگردن درآورم

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم — رخنه چرا به تیشهٔ کان کن درآورم

در دیو لاخ آز مرا مسکن ست و من — خط فسون عقل به مسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظر — گر من نظر بعالم ریمن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند — نه گذاردم که چشم بروغن درآورم

پروانه که سوزم و دم بر نیاورم ... قمری نیم که طوق بگردن درآورم

در بوی و رنگ دهر نه بیچم که ره روم ... ازرق نیم که ازرق چندن درآورم

من نامه بر کبوتر راهم ز بهر آن ... باز اوفتم که طبع بازن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم واثقم بدانکه ... رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد ... آخر مثلثی بثمن درآورم

چون خر بگشت ز جیفه و خس طعمه چون کنم ... نخلم که روزی از گل و سوسن برآورم

چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد چرخ ... بر خوان جان دو نان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه ... نان ریزها چو مور به مسکن درآورم

نسرین را بخوشه پروین بپرورند ... تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد توکلم نه زنم درگه ملوک ... حاشا که شک به بخشش ذوالمن درآورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی دهد ... پس کفر باشد از بدل این ظن درآورم

چون موسم شجر دهد آتش چه حاجت است ... کآتش ز تیه وادی ایمن درآورم

گر دور ناکسان نخرد فضل من رواست ... نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر بمن آرند دد کدان ... غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غمم که آفتاب گرم مرد برق وار ... شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

این پیرزن هنوز ز عروس کرم نزاد ... پس سر چرا بخطبه این زن برآورم

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین درانکه ... سحر مبین به شعر مبین درآورم

گوشه طغان جود که من بهر آنکه ... پیشش زبان بگفتن شن شن درآورم

خاقانی مسیح دمم بس به تیغ نطق ... همچون کلیمم رخنه بالکن درآورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد / کاب گهر بسنگ خماهن درآورم
چون موی خوک در زن ترسا بود چرا / تار ردای روح بدر زن درآورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است / کین لعل هم بطوق و بگرزن درآورم
بحال داشتم که برند اختران بچشم / نحل الجواهری که بهاون درآورم
گفتم روم بمکه و جویم دران حرم / کنجی که سر بحصن محصن درآورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز / جلباب نیستی بسر و تن درآورم
تبریز غم فزود مرا آرزوم هست / کین غم بآرزدم و باز من درآورم
خوش مقصد است ارمن خوش نامن از روم / من رخت دل بمقصد و مامن درآورم
منت برد عراق وری امن بدین دو جا / سحری ز نظم و نثر مدون درآورم
بس شکر کز منیژه دگیوم رسد که من / شمعی بچاه تیرهٔ بیژن درآورم
چون مور ساز خانه باخلاط در کشم / چون مرغ برگ خانه بروزن درآورم

ایضا فی ذلک المعنی

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود ببعد المشرقین مانی جدا
آن خویشی چند گوئی کان او کم آن او / باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما
چیست عاشق را جز آن کانش بعهد پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه / اندرون سو تیرگی داری برون سو صفا

آتشین داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ — گرد خود گردی از آن بر دامنی چون آسیا

زحمت از این گنبد برون بر گر جهانی بایدت — زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

نفس عیسی حسبت خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی — درگذر زین خشک سال آفت اینک مستقا

شربت عزلت ساختی از سر بر آب حس — باغ وحدت کاشتی از بن بکن بیخ هوا

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندرا

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری صد سر بیابد در عوض — بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا

هر چه جز نور السموات از خدای عزل کن — گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جو ازانکه — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

در نوا اعمی دیده بر دوش احمد دار دست — کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا

دست مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس — زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان سه ارواح و دو کون از یک خفا

چون مراد و نعت چون آدمی و چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

بحر رمل مثمن محذوف	## المطلع الثانی	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا

میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بگذرم — جند از وزبه این توفیق یابم جندا

صبح آخر دیدهٔ بختم چنان شد پرده دوز — صبح اول دیدهٔ عمرم چنان شد کم بقا

با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم / روزی من نیست با خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست / دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک نیک مشغولم بتو / وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

گرچه جان با سوزن چشم از شمالی روزنیست / از دریچه گوش می بیند سعادات شما

عذر من دانید کآخر پای بست مادرم / هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب / درد مند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان برد از فرج این دیار / نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ما بینی پریشانی که گاه مائده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا

گر برای شوربای بر در اینجا شوی / تو لب سکبا دهند از چهره وانگه شوربا

مردم ای خاقانی آخر من شدند از خشم ظلم / در عدم نه روی کانجا بینی انصاف و رضا

این قصیده در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلیص کعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلیص سید المرسلین ع

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقه درع سحاب

صبح فنک پوش سار ابر زره در قبا / برده کلاه زرش قندز شب ماه تاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود | نیزه این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی‌وار بود بسته نقاب بنفش | از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زر است | کرده چو احرامیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت | ز آخر سنگین طلب نوشتهٔ یوم الحساب
مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز | چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب
کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون | خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب
هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب | آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدا ایش خداست لاجرمش نام هست | شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

بحر رجز مکسوف مطوی موقوف — **المطلع الثانی** — وزنش مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب | رفت به چرب آخری گنج روان در رکاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به شکل | عودی خاک از نبات گشت مهلهل ثیاب
روز چو شمعی به شب نوره ده و سر فراز | شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل | شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغکان چون طفلگان ابجدی آموخته | بلبل الحمد خوان گشت خلیفه کتاب

دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ — حلقه نوردش صبا رنگ زرش ماهتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر کرد بمجلس شتاب
ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
هر سری از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود — بیذق زرین نمود غنچهٔ زرد و تراب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب
مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان زر زمین افگن شهاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل موی چو کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شگوفه که نخل — سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شگوفست از آنکه — شاخ جنیبت کش ست گل شه ذالاجناب
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
ساری گفتا که هست سبز من بای لنگ — لاله از و به که کرده است بدست انقلاب
صلصل گفتا که یاصل لاله دورنگیست از و — سوسن یکرنگ به چون خط اهل الثواب
تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنکه — فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح باب
بدبد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب سنزان همه بانگ بر ایشان زدند — کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت — حاجب این بارگاه ورنه بسوزم حجاب

مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای　　فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند　　آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب

بلبل گردش سجود گفت که نعم الصباح　　خود بخودی باز داد صبحک الله جواب

قمری گردش ندا کای شده از عدل تو　　دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

دی که ز انصاف تو صورت منقار کبک　　صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم دردسر ارچه بهار　　دردسر روزگار برد ببوی گلاب

وانکه دو اسبه دوید موکب فصل ربیع　　دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین بس است تا که شادی کنیم　　زین همه شادی کراست کیست بر تو صواب

عنقا بر گردشان گفت کزین طایفه　　دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

این همه نورستگان بچه حورند پاک　　خورده که از جوی شیر گاه ز جوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغزتر　　کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک و آب

هادی مهدی غلام امی صادق کلام　　خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

باج ستان ملوک تاج ده انبیا　　کز در او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از پی زخم تیغ　　تخت سلاطین زکال گرده شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب زکوة　　او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح　　اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت زمین چون سخن چرخ چو کیمخت سبز　　تا زی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک درش کار دو صد دره کرد　　راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بربط ناهید را　　بند رهاوی برفت رفت بریشم ز تاب

دیده نه روز بدر کان شه دین بدر وا | راند شه در سه سوی نشیب و عقاب

بهر پلنگان دین کرد شراب از محیط | بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم | وز فزع هر نهنگ حوت فلک تخت ناب

از پی تائید او صف به ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل | غرقه بصد نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه نبیاد کرد | چون بن سوزن بقهر کرده خراب بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الظفر | ای ملکان الغزات ای ثقلین التهاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفا | زان ز حقش بحساب هست عطا بی حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر | کی فگند جوهری دانه در در خلاب

یارب ازین حبس گاه باز رهانش که هست | شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گره نا حفاظ حافظ جانش تو باش | کز تو دعا غریب زود بود مستجاب

ایضا له این قصیده را نیز نزهة الارواح و نزهة الاشباح خوانند هم در حضرت معظمه گفته انشا کرده است از مطلع اول اوصاف مقصد صدق کند و باز از شرح منازل مناسک و منازل راه کعبه دید از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده اند | صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح | هم بصبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند

در شکر ریزند از اشک خون که گردون را بصبح | همچو پسته سبز و خون آلود خندان دیده اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده | موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند

روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش | صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه | در دل از خط ید الله صد دبستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم بر پاسخ سلطان زآنکه | دل علا تنگاه پاسخهای سلطان دیده اند
از کجا برداشته اول ز بغداد طلب | وز کجا در وادی بحر ید امکان دیده اند
صبحدم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا | چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده اند
در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را | چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند
در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را | همچو عقل سالکان مست و حیران دیده اند
در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار | علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را | از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند
تشنگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته اند | ماهی خضر ند گوئی کآب حیوان دیده اند
کعبهٔ جان زانوی نه شهر جوی و هفت ده | کین دو جا ما نفس اسیر و طبع دهقان دیده اند
برگذشته زین ده و زان شهر در اقلیم دل | کعبهٔ جان را بشهر عشق بنیان دیده اند
خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن | کین ره دشوار کشتی خاک آسان دیده اند
کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند | خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده است | زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند | پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

خاکیان کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند | دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

عشق بر کرده زبکه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را بر هفت کرده هفت مردان دیده اند

هم بدان آتش زهند و چین و بغداد آمده / ماه ذوالقعده بردی دجله تابان دیده اند

ماه نور انجمه قندیل عیسی یافته / دیده را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری وز بار نگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر دو تاق بیرزن / از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کانزمان / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدارش رفته و دندانهای قصر شاه / بر سر دندانهای تاج خندان دیده اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات / موقف شمس و مقام شبر یزدان دیده اند

بس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو جنبش نحل جوش انسی و جان دیده اند

بس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور از جای طوفان دیده اند از چشم دل / هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده از رحبه دو هفته تا بنباره یکسره / از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند

بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع / اختران در شب پلاس و چرخ کوهان دیده اند

شب طلاق خواب داده دیدبانان گهر / تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خور چو شبها نو عروسان بند قاف ... دفهاشان از درا ها مطرب الحان دیده اند

حلهاشان از پلاس و گیسو ایشان از مهار ... بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده اند

در زناشوئی شده سنگ قدمشان لاجرم ... سنگ را از خون بگیری رنگ جان دیده اند

سرخ مویان چون می و بی می همه مست راه ... برهم افتاده چو میگون زلف جانان دیده اند

بختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق ... بی نشانی از می و ساقی دمی دان دیده اند

دان گراده چیست میزان دو کفه بار واز ... بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده اند

بارداری چون فلک خوش دم و خورد در شکم ... واز دو سو چون مشتری قبلین او را دو زهدان دیده اند

چون دو دست اندر نیم یک بدیگر متصل ... در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده اند

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار ... کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند

بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج ... واقعه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند

دشت بالا همت مردم که کرده زیر پای ... پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای و بادیه گوئی بزیر ... آسمان چون گوی غلطان بر چوگان دیده اند

بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب ... جا جای خون ریزان و نرگس باز بستان دیده اند

بهر دفع درد چشم رهروان آب گیاش ... شیر ما در دختر کشنیز بستان دیده اند

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم ... خیشش خانه کسری و سرد آب خاقان دیده اند

دائره افلاک را بالای صحن بادیه ... کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج ... پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

در طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج ... صد هزار اشکال اقلیدس برهان دیده اند

قانع صف صف دید صف صف پشه ران حاج ... کوس را از زیر دستان پیر دستان دیده اند

چار صفهای ملک در صفهای نه فلک ... بر زبانا جای استسقای باران دیده اند
بر سر چاه شقوق از تشنگان صف همچنانکه ... پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند
گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد ... سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند
تیره چشمان روان ریگ وان را در زرود ... شاف ساقی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند
از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز ... بر در قید آسمان را منقطع سان دیده اند
من بدور مقتفی دیدم بدین ره بادیه ... کاندر و زآب دگیا قحط فراوان دیده اند
پس بعهد مقتفی امسال دیدم در تموز ... کز نهم گاه صد نیلوفرستان دیده اند
کوه مخروق انکه همچون زر بنفشه سنگ در ... دیو را از دود شکنجه حبس خذلان دیده اند
از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان ... ناف باحور ابجا جرماه آبان دیده اند
از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من ... برکها را برگ جای بحر عمان دیده اند
وز پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست ... در سمیر اسد ره بر جای مغیلان دیده اند
زآب شور نقره و ریگ عسیله زاعتقاد ... سالکان از نقره کان از عسل شان دیده اند
از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج ... حاج زیر پای فرش سندش الوان دیده اند
سبزی برگ حنا زیر پای دیده لیک زشک ... سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

خرخهٔ آن ماه نو ذوالحجه کز دالّهی عروس — چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست — چون سجاد نامه یا چون عین عنوان دیده اند

زآب و خاک سارقیه تا صفیه پیش چشم — بس وداء المسک و تریاقیکه اخوان دیده اند

درمیان سنگلاخ مسلخ و غمره ز شوق — خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته ز لبیک خلق — نفخهٔ صور اندرین پیروزه میکان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر زقوم اجرامیان — شیرهٔ پستان قرین شیر پستان دیده اند

شب زدگان امید و سینه رنجوران عشق — در زقومش هم دو پستان هم سپستان دیده اند

زندگان گشته نفس آنجا کفن دریاکشان — زعفران رخ حنوط نفس انسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان نعرهٔ هو اندر دهان — ذره هو الله بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امیدشان قفل از تفل حبشی زده — باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط — حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

جمله در عرقاب تنگ گرده هم سیر از اشک — خاک عرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دست موقف را لباس از جوهر جان دیده اند — کوه همت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرض گاه دشت موقف عرض جنانست ازانکه / مصنع او کوثر و سفارش رضوان دیده اند

حوت و سرطان هست جای مشتری زان هر که / مشتری صفوی که در حوت و سرطان دیده اند

کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او / کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده اند

سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل / دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند

اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع / همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند

آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج / چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند

گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب / لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند

از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته / آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند

وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل / رانده را بر امید عفو شادان دیده اند

حج با آدینه و با غرق طوفان کرم / خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه / شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند

شب فراز کوه از اشک شده جمع و نور شمع / ابر دُر افشان و خورشید زرافشان دیده اند

چون کریمان گر عطای داد نیسان شان بود / عفو حق را از خطای خلق نیسان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج / انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند

حاج را نو در افزا از ملائک کرده حق / هر چه در شش صد هزار اعداد نقصان دیده اند

ای نزند صبح سوی شام و ایران برخبر　　زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده اند

دی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی　　دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده اند

نز سموم آسیب نز باران نخیلی یافته　　نز خفاجه هم و نز غزیه غضبان دیده اند

رانده ز اول شب بران گه پایه و بشکسته سنگ　　نیم شب مشعل بمشعر نور غفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا　　لیک قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف　　سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته　　جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را　　سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند

بیزبانان بر زبان بیزبانی شکر حق　　گفته وقت کشتن و حق را زباندان دیده اند

در سه جمره بوده پیش مسجد خیف اهل خوف　　سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان در گرد عرش　　عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز　　و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند

عهد ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج　　رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و هفت　　هم بران ترتیب کز سعدات اعیان دیده اند

پس برای عمره گردن سوی تنعیم آمده | هم بران آیین که حج را ساز و سامان دیده اند
حاج را دیوان اعمال است وانگه عمره را | ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه | چشمهٔ حیوان بتاریکی گردگان دیده اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ | دوستان کعبه از غوغا و خندان دیده اند
بهترین جای بدست بدترین قومی گرو | مهره جان دار اندر مغز ثعبان دیده اند
نی ز راه دشمنم و نی از کعبه زرم ای دریغ | جای شیران را سگان عو سگان دیده اند
در طواف کعبه چون شوریدگانی وجد و حال | عقل را پیرانه سر در دام صبیان دیده اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک | مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی | پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او | لیک حج آن تازی سگی گشت پارسی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه گوید و مخلص بسید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نعت رود قصه رسول انشا کرده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند | بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان نظری راقدی اینجا خواهند | با نفان سحری راندی آنجا شنوند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق | باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سنگ جان چو سگ ناله کنانند به صبح | صبحدم نالهٔ سگ را که چو بیدا شنوند
خاک بر سبحه قرا شود از اشک نیاز | وز دل خاک همان نالهٔ قرا شنوند
خاک اگر گوید و نالد چه عجب کآتش را | بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند
گریه آن گریه که از دیدهٔ آتش بینند | ناله آن ناله که از سینهٔ خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد از روح طلب تا گوید — کوس گلبانگ زد ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پرده شب راز دل عشاق است — کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کزو راز پرسند — کوس شد طوطی غماز کزو واشنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند — چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار تهنیه از کوس مفاجا شنوند

کوس حاج است که دیو از فزعش کرد گذر — زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یا رب این کوس چو هاروت فن زهره نواست — که زیک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندا از نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او — لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه پیر خشنم چرخ کزو — بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بکمان فلک اما عجب آنکه — زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه جز نالد زآه — ناله زار ز درد دل دردا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته از ندمش وا نالد از آنکه — ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود — که زمه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود — تا صداش از جبل الرحمه بطحا شنوند

کز دم چنبر چو بین که شنیدند خوش است — پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب کز پس از زمین — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج ‌‌ ‌ بانگ آن قرعه برین رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ و لله علی الناس زنند ‌‌ ‌ پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای درآیند سراپای نیاز ‌‌ ‌ تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند ‌‌ ‌ برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سرسر روضه همه جای نزه شمرند ‌‌ ‌ لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وشش آمادهٔ حج آمده اند ‌‌ ‌ تا خواص از همه لبیک تمنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست ‌‌ ‌ از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه ست فلک هفت ده آیه زبرش ‌‌ ‌ عاشقان انهمه از سورهٔ سودا شنوند

نه صحیفه که یک بند ده آیت بستند ‌‌ ‌ تا نه لبش دیر چو سی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند ‌‌ ‌ زهر نوشند همه نوشش هنیا شنوند

زندگی شان بحق و نام بر ارواح جراست ‌‌ ‌ کاب شیبان ابر بدلاف ز سقا شنوند

گنج پروردهٔ فقر اند و گم شده لیک ‌‌ ‌ کم کم گنج سراپردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست برنگ ارچه بآواز بدست ‌‌ ‌ عامه را از تن رنگ آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را ‌‌ ‌ رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت ست ‌‌ ‌ گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صوری داده برون ‌‌ ‌ خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام بدیدان که عام و عرفات ‌‌ ‌ حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برآرند بمیدان که ازانک ‌‌ ‌ نعرهٔ شیردلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ ‌‌ ‌ نه چو زنبور که ز شورش و غوغا شنوند

ساربانا به وفا بر زه که تعجیل نمای | کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم | نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده وی عرفات | من بقید وز من آواز بیجا شنوند

هیچ اگر سایه نه بر دهم آن سایه هیچ | گر مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

هاوها باشد اگر محمل من سازی و هم | برسانیم هم زان که ز من یا شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود آنست | که مباهات همه زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است گزد | خاصگان بانگ در جلوت ما دا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان | بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد نبی شیبه سپرد | بانگ پیر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس وار نجیبان ره یثرب سپرند | ساربان را همه الحان جرس‌سا شنوند

در فلک صورت جرس زنگل بناتشانست | که خروشیدنش از زخمهٔ دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی | از خلوها به سلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلائق بزبان | امتی امتی از روضهٔ غرا شنوند

از سر بر در او چار ملائک بسه بعد | هیچ هنگامه و دو صور بیکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی زابلق چرخ | مرکب داشته را ناله سرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بینند براق | کز صهیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت و سر بالین رسول | تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم | چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده گر دم سخن از شاکر من شنید چه عجب | که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند | تا ندانی که اوای سخن ما شنوند

آب سر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب | که دم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض جسد یافته چون خرگوشند | تا ز من شیر دل این نکته عذرا شنوند

خصم سگدل ز حسد نالد و چون جهبت ما | نو ره بی سرفه دهد دع دع و دعوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای | گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشاء من انشاد کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده و علیه را تحفة الحرمین و تفاخته الثقلین خوانند پیش حضرت علیا کعبه اتفاق افتاد

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس | پس بهار جام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن | شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبال شان فرموده هم در بادیه | پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابند صحرا همه | خفتگان چون کرم خز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان انجوا | گر نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت نسر طائی دان مگس | بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی دریاهی دوبار گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و بیر هشت خلد از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندان از در سلطان بدست خاصگان دوستگانی سرمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار هدیه دندان فرد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست از آبدست مصطفی کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان چنانک پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را ماند که هست چار جوی او را بجای سبع الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان بهشت نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز کعبتین تنها و ترا دانش و جان آمده

نقش یک تنها بر دی کعبتین پیدا شده پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده

عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای و سر نعل پیشان هم سر تاج خضرخان آمده

صوفیان رکوه پر آب زندگانی چون خضر — همچو موسی در عصا شان جان ثعبان آمده
هو هو گویان مریدان همچو هو اندر دهان — چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده — گاه با نون حلقهٔ زنجیر مطران آمده
آتشین حلقه ز باد افسرده جسته ز حلق — رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
راه شان یک نیمه مسمار در دوزخ شده — باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
آن مربع خانهٔ نور از خروش صادقان — چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران همان جا معتکف — عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
چون مشبک جان زنبوران ز آه عاشقان — بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو — گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمدلله خون حیوان بست نقش — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف — کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون و را درین خرگاه سبز — هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
صبح و شام او را دو خادم عنبر و کافور نام — این ز روم آن از حبش سالار گیهان آمده
خال مشک زردی گندم گون خاتون عرب — عاشقان را آرزو بخش دل استان آمده
مهر و ماه او را دو طفلانند اینک هر دو را — گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
زردی گندم گون او بوده تصادیر بهشت — آدم از سودای گندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی دکانش نیم بام آسمان ... بر یکی دستش محک زر را میان آمده

بر محک کعبه کو جنس بلال آمد برنگ ... هر کرا از زر بو لهب روییست شادان آمده

بر سیاهی سنگ اگر زر رت سپید آید نه سرخ ... زان سپیدی وان سیاهی وی اوان آمده

سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از راستی ... شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانکه ... نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون دهانی آب حیوان در گلو ... وان دهان را میم لب سین دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیب و چرخ ... سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست ... عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون آخر میان ... چادری کان دست ریسی دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت پنداشته عود صلیب ... کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده

انبر از نقش همزه مسمار و الف داری شده ... بر چنین داری ز عصمت کاف ها خوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست ... کز فلاخن شان نفیر از کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب ... بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

مکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک ... کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

تو بپیش آرامگاه انبیا بوده مقیم ... باز عصیان گاه اهل نفی عصیان آمده

کرده عیسی بامی از بالای کعبه چنبری ... و اندرو مشتی یهودی رنگ فتان آمده

زود بی نام از جلال کعبه مریم صفت … خیبر و آذون که عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ … اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب … تا بر و آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف … کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف … یا صدف در بحر ظلماتی گردکان آمده

کعبه قطب ست و بنی آدم بنات النعش وار … گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطب ست گردون را چو ان دستاس را … صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه وان روز و شب گاو خراس … گاو بیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و درو شنان پروانه و گیتی لگن … بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج ست و سیاهان عرب ماران گنج … گرد گنج آنگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد دکان زر در بست ای عجب … خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده

هم درین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده … دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته خاک … زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک خفته در خدمت ست … عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک در هجرت جان گزاست … شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان شده　　رفته از پیش تو و جان در قفت حیران آمده

الوداع ای کعبه کاینک ذرهٔ وصلت صبح وار　　دیر سر برکرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه هان مدینه پیش توست　　مکهٔ تمکین و در درد کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه　　هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرچه چار ارکان او را هفت طوف از شش جهت　　چار ارکانش ز یاران چار ارکان آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی　　هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس　　وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده

گر بجویی در نویسی هم بهاشم و هم بذات　　در مدینه نقش دین مبنی ببرهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب　　این چه عود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پیش بزم مصطفی دان دعوت کروبیان　　عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه　　بلبل و نخل است و گیتی راز مستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز　　نخل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز　　زاده فرزندی که شاهنشاه گیهان آمده

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

گشته داود نبی زرّاد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی — هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهر پیشی امتش — مادر یحیی ست گوئی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده رو — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سرد گرم — چون تابستان نمکزار بیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فگنده بر زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله سرج از نخست — باز کافر گشته در راه کفران آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرج خوانی باک نیست — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرج زنبوران چرا کافر نهی — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق بار کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست — هر کرا تریاق فاروقش ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان در رنج من — خاک شروان مومیائی بخش یاران آمده

خاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل — ارچه من غزنین مگر غزنین بشروان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیر المومنین / سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش / بهر انی جاعل فی الارض دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت و شدائد و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

رنگ بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ / چند چو شمع گز برونم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم سپر چون نفگند / این کهن گرگ خشن باران از غوغای من

این خماهن گون که چون زنجیرم آهنم بالود و سوخت / شد سکاهن پوشش از دود دل و روای من

زردی خاک تو دمن چون کاه بر دیوار حبس / از زخم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان بجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین بر اندام با کعب
کاسیا سنگی بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خارا عنانی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار
ساق من خاید گوئی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد جا سپهر
این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و بحک بند پند آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در سیه کامی چو شب دی سپید آرم چو صبح
بس سپید آید سیه خانه بشب ماوای من

پشت بر دیوار زندان دی بر بام فلک
چون فلک شد بر شگوفه نرگس یکتای من

محنت دامن دی در روی آمد چون جوز مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هشت چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار ست آه من غافل چرا — شمع سان بی منجنیق از صد منت بکمای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست — خاطر روح القدس پیوند عیسی رای من

نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا — روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد گه افطار زانکه — جز بآب گرم پستی نگذرد درنای من

پای من گوئی بدرد گزردی ماخوذ بود — پای را این درد بر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست — زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست — گرنه زر جستی مشبک زاده پهلو سای من

روی دیلم دیدم از غم موی زرد بین شد مرا — همچو موی دیلم اندرهم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه جشکست و خزینه خالی است — پس طنابم در گلو افگنده اند اعدای من

ای عفاالله خواجگان گز سر صفرای جاه — خوانده اند امروز را باد اند بر خضرای من

چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عیش — نیست شان پروانه وار از بیخودی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل — صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر دو حرف افتاد باهم هر دو را پیوند نی — پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام — در کسم گوساله الا ید بیضای من

تو ز موزم برگ بیدی نی ولی از زردی قدر — بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق — تا دم مهر دم ولیست در زیر اجزای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار — سوی جان پر در جوید طیب جان افزای من

نافه را کیمخت رنگی مهر ز شها کرد و گفت — نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاوه کم گو کایت معنی مراست — اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آن نه رنگی که به پیدای تو از پنهان نشست — کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه دارم مقتدای سبزپوشان فلک — گر وطای عیسی آمد شقه دیبای من

در ممزج باشم و ممزوج کوثر خاطرم — در معرج غلطم و معراج رضوان رای من

چون گل رعناست سخنم کز بی گشتن نزید — در شهیدی شاهدی دار ز گل برنای من

چند بیغاره که در بیغوله غارتی شدی — ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آنچو سیم در بن دریا نشینم چون صدف — خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

جانفشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم — طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی روحانی و غیبی و قدسی زاده ام — کی بود در بند استقصات استقصای من

دایه من عقل و در رقه شرع و مهد امهات بود — آخشیجان امهات و علویان آبای من

چون

چون ز دبستان طبیعت ابصر اود عقل
ور دگر سو چون خلیل الله در دگر زاده ام
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
پردهٔ تقدم شیمه دست نطقم قابله
ز ابتدا امر با نک دا بک بنازیدم چو طفل
بختی مستم نخورده پخته و خام شما
حبض برجور و جنابت بر ملایک بسته ام
در خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
در بهشتم میخورم طلق حلال از راک روح
نه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم
مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله

در دبستان طریقت شد دل والای من
بود خواهر عیسی ما در ترسای من
زان مبارک چشمه زاد این گوهر عنای من
خاک شروان مولد دار الادب منشای من
زانکه هم مالک رقیبم بود و هم بابای من
گر شما خامان نه اکنون ست استغنای من
گر ز خون دختران رز بود صهبای من
دی رسید از دست ام وزاجری فردای من
خاک بشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
گرچه چون کوثر همه تن لب شد اجزای من
دخل صد خاقان شد از یک نکتهٔ غرای من
سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است — حامل است از جان مردان خاطر عذرای من

گر به هفت اقلیم گوید کس به مثل این دو بیت — کافرم در انتمای مسجد اقصای من

شاعران را گرچه غاوون خوانده در قرآن خدای — هم از ایشان بود ظاهر درجه استثنای من

از مصاف بولهب فعلان نه پیچانم عنان — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست — در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوترست — وان صید کان اوست نگون سر نکوترست

بر درِ آب سنگ من از آن سنگ درم — عاشق چو آب سنگ ببر در نکوترست

رنجور سینه ام لب و زلفش دوای من — کین درد را بنفشه و شکر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون — مهره بدست و خانه ششدر نکوترست

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده — بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست

خوی بدش که باز رهاند مرا ز من — آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوترست

امسال نو که تر دل خاقانی ست عشق — خوش میوه ایست عشق نوبر نکوترست

خاقانیا ز رو زر از این شعر چند چند — شعر ار چه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعت که کیمیای زر روزگار اوست — بر صدر روزگار ثنا گر نکوترست

دستور اعظم افسر داراندگان ملک — گر ظل عرش بر سرش افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او — از آسمان قوی تر و ز اختر نکوترست

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل | اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست
در عهد این خلف دل اسلافش از شرف | ترتیب مسیح مجاور نکوترست
مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب | از آفتاب زادن گوهر نکوترست
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه | فرزند آفتاب بر افسر نکوترست
در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم ست | بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست
سنگی ست حلم او که نگردد بسیل خشم | آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست
محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست | عدلش بی گواهی محضر نکوترست
عدل ست و بس کلید در هشتمی بهشت | گو عدل اگر گشادن این در نکوترست
دین چیست عدل بس تو در عدل کوب از آنکه | عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست
عدل ست و دین دوگانه زیک مادر آمده | فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست
هرجا که عدل سایه کند رخت دین بنه | کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست
هرجا که عدل خیمه زند کوس دین بزن | کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست
هرگز نعت سموم بیابان ظلم خست | عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوترست
سرسام هست عالم و عدل ست نضج او | نضج از دوای عافیت آور نکوترست
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر | عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست
احکام کسروی نشنیدی که در سمر | عدلش ز عقل ملکه پرور نکوترست
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب | زین هر دو آن کدام بمخبر نکوترست
این دادگر دو آن ستم آور دعا بست | هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان وبس / ایدر طلب که این طلب ایدر نکوترست
کسری و جعفرست که یک قطره همتش / از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست
ای خواجهٔ زمین بود درت هفتم آسمان / در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست
از خواجگی چه نخوه کنی گز کمال قدر / هر حاجبت ز خواجهٔ سنجر نکوترست
شهباز ملکی و زپی نامه بردنت / سیمرغ در محل کبوتر نکوترست
آذین باغ دولت و هارون درگهت / از قصر قیصریه و قیصر نکوترست
ای صدر زمانه بکلک چو ذوالفقار / نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست
خاقانی که نائب حسان مصطفی ست / مداح بارگاه تو حیدر نکوترست
جاندار نور رضای حق ست و دعای خلق / کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست
در ناف عالم دل ما جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوترست
از باد گرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح معطر نکوترست
چون آستین مریم وجیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر نکوترست
ای صدر ملک و صاحب عالم تمامی تو / از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داور نکوترست
عادل غضنفری تو و بر دانهٔ تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوترست
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هرچند خضر پیش سکندر نکوترست
لیکن چو آب روزی خضر از مسافری ست / عزم مسافران بسفر در نکوترست
دارد سر تو هم سر و پای دل و هوان / تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست
از رنگ رنگ خلعه که فرموده مرا / خان از نگارخانهٔ آذر نکوترست

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک	تشریف وعده دادن اختر نکوترست
آن بس بس عطا برتی از بخشش ملک	اینجا بهم معانی در خور نکوترست
بس بس گلاب جود که بر ما فشانده	غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست
رهوار بی سفینه چه بینی که گاه غرق	بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست
سوگند میدهم بخدایت که کس کنی	گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست
هرچند کان عطای موفا شگرف بود	دانند کین ثنای موفر نکوترست
گرچه نکوست بخشش و لطف و هوای ابر	شکر زبان لاله احمر نکوترست
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه	آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست
گر ابر کرد مجمر زرین ز زرد گل	احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست
ساق گیاست شبه زبانی بشکر ابر	شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست
خوش طعم از عطات دلی زرد رخ ز شرم	حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست
بیمارم از دل و دم سردم مزورست	بیمار را مگو که مزور نکوترست
بیمار دل بخورد مزور نمی رسد	کو را دوا مفرح اکبر نکوترست
گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم	عزمی که از نفیسین مصور نکوترست
راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان	شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست
گرچه نکوست رزق حلال از قصاد لیک	قانع شدن برزق مقدر نکوترست
نی نی بدولت تو امیر سخن منم	عسکر کش من این نی عسکر نکوترست
من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب	گر شرق و غرب نام سخنور نکوترست
جانم بخشمت تو نه غمناک خورم ست	کارم بهمت تو نه بتر نکوترست

این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار — گز نو عروس بازر و زیور نکوترست

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود — در حضرت این قصیده دیگر نکوترست

هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست — لاف عطارد است ز دو پیکر نکوترست

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز — معمار باغ ملک معسکر نکوترست

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

ایضاً در وصف و مدح ملک الوزرا صاحب مجد و علا مختار نیکوکردار بزبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تاخت بمغرب عنان — گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت بنور قبه چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقه مه را به لعب — مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

مطرد سرخ شفق دست هوا گرد شق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک — ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان

راست چو از آینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق — گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان

زیر ایوان ماه بارگهی بود خوش — ساکن او خواجه فاضل نیکوبیان

نسخه اسرار غیب دفتر او برکنار — قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — خوردنی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی / همچو قضا کامگار همچو قدر کامران
خسرو شمشیر و شبر باعث لیل و نهار / والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست / خونی خنجرگذار صفدر آهن کمان
آتشی کز هوا آب سپر تیغ او / گرد برآرد بحمله گاه و بال زقران
وز بر آن خیمهٔ خوابگه خواجه‌ئی / کوست بتأثیر سعد صورت و معنی جان
مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم / صاحب صدر زمان زیور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه حاکم پیر مسن / همچو امل دوربین همچو اجل جان‌ستان
برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ / حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان
گشته ز سیارگان رفعت او بیش از آنکه / بام خداوند را هست بشب پاسبان
بدر سپهر کرم صدر کرام عجم / صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
شمع هدی زین دین خواجه روی زمین / مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان
منعم روی زمین کوست بعدل و سخا / چون عمر و چون علی گرد جهان داستان
مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال / خواجهٔ گیتی‌گشای صاحب خسرونشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم / بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار / دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار / سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر بأس او در ملکوت اوفتاد / سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان
رای صوابش ببین کز مدد نه فلک / خان خطا را نهاد مائدهٔ هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب / همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان

دی بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو	تاج ده آرد شیر بخت ده اردوان
بخشش تو چون هوا نزد همه کس نصیب	پوشش تو چون فضا نزد همه جای شان
قوت حزم ترا کوه به زیر رکاب	همت عزم ترا باد به زیر عنان
هم سبب امن را رافت تو کیقباد	هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام	کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه	شیر علم کی بود همسر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود	ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو	خنجر خصم تو گشت خنجر ادرا فسان
گرد سپی جست وجود در همه عالم ندید	تازه تر از جود تو چشم اهل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین	گشت بری از فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام	هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کفا از کرام در همه عالم توئی	کاهل هر راز نیست قاعدهٔ نام و نان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این	خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخا گشته هست زرد تر از شنبلید	و اشک سخن گشته هست لعل تر از ارغوان
لاجرم از عشق نعت و از شغف مدح تو	ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست	ای در تو خلق را گشته بپروری ضمان
نیست جهانم بکار جز در میمون تو	در بودم فی المثل عمر دو جاودان
خاک در تو مرا گر بود دم دستگیر	خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار یابدی از تو قبولی بجاه	افضلی خوش سخن بی شک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود / همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار / چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه / فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان

باد مسلم شده کف و بنان ترا / خنجر گوهر نگار جامهٔ گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد / حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

در مدح مجدالدین خلیل بطریق صلهٔ آن قطعهٔ حشم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند / دست مستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان / دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

دیده بالا و گیتی خاک پای / جرعهای این بران خواهم فشاند

اشک در رقص ست و ناله در سماع / بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان / خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آلوده اند / آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند / بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کیسه کز زندگی بر دوختم / بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بیزی یافتم / بر سر این خاکدان خواهم فشاند

این ستاره دری و در زنی / بر امام بحرشان خواهم فشاند

این زر اکسیر نفس ناطقه / بر سر صدر زمان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک / ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم / بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجد الدین خلیل / دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او بر چید شمع / هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کے دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از حلم اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر گردم بران عمر الردا / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش از دستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باعجاز ثناش / منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان به شمع / من بر او جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من ذرگان کیست جان / تا بران مخبر جهان خواهم فشاند

الهم کز فضلهٔ مار انجمست / بر لب حوض جنان خواهم فشاند

کمتر هم تا برسر بیت الحرام — ابدست پیلبان خواهم فشاند
خوش نیم کز ریزهٔ ریم آهنی — برسر تیغ یمان خواهم فشاند
با نحوس کید عقد قاطع راز جهل — بر سعود سعدیان خواهم فشاند
با دم الجیضی که از خرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
با سم گوساله دو نبال گرگ — برسر طور و شبان خواهم فشاند
با کلاهی کز گیا بافد شبان — برسر تاج کیان خواهم فشاند
با غبار لاشهٔ دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
با لعاب اژدهای خمیرسی — بر درفش گاویان خواهم فشاند
انبت جل از فضلهٔ کوی جعل — بر بدبد هامتان خواهم فشاند
انبت کفه از گرد نعلین زرید — بر پل خیبرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین افگنم — چون کمند امتحان خواهم فشاند
ورچه بر تیر گردن بشکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر — برسر آب گمان خواهم فشاند
پیش کلک دورباش آساس تیغ — برسر خاک هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم بر زبان — نه لالی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کایم آرد از دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاؤس نر خواهم شکست — ور بردن آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — برسر شاه اختسان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم شکست — بر شه صاحب قران خواهم فشاند

برخط دستش که هند و چین دروست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید | دست بر جیپال و خان خواهم فشاند
هر سه تشریفش که خواندم یک بیک | هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارخوان هشت خله | من سه جان بر چارخوان خواهم فشاند
چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید | سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من | جان بر وهم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو بجو را از جهان بنمود صبح | مشک جو جو از دهان بنمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق ست | کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست | روی خون آلود ازان بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده کانجاست | کاتش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لختی برفشاند | چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز | چون کلید هندوان بنمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید | مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس | خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید | چون عیار آسمان بنمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین ریسمان نمود صبح

در کمین شرق زال زر هنوز — پر عنقا دیدبان نمود صبح

حلقه دیدستی به پشت آینه — حلقهٔ مه همچنان نمود صبح

گوی اندر بر حمائل چرخ را — خنجر شاه اخستان نمود صبح

شاه گیتی‌خسرو مکان در شرق و غرب

خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان دام جان درخواستند — داد عمری زآسمان درخواستند

پیش کان قنطرا شود سبوح خوان — در صبوح عشق خوان درخواستند

در مناجات که مستان کنند — جرم آن سبوح خوان درخواستند

نازنینانی که ز ثریا آگه شدند — زرد جام زرفشان درخواستند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست — هم برطلی عذر آن درخواستند

چون نهنگان از پی دریاکشی — ساغر کشتی نشان درخواستند

کوه زهره عاشقانند اینچنین — کاتشین دریا چنان درخواستند

از زکوة جرعهٔ دریاکشان — مفلسان گنج روان درخواستند

جور خواران را جهان انصاف داد — کز خود انصاف جهان درخواستند

ساقیان نیز از یک بوس خشک — باز تر نقد جان درخواستند

چون کناری را بها گفتیم چند — صد بهای کاویان درخواستند

چرخ و انجم بر طراز روز نو — کنیت شاه اخستان درخواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان در آورید	بانگ مرغ زند خوان یاد آورید
(مرشد مراد است ۱۲) دجله دجله تا خط بغداد جام	می دهید و از کیان یاد آورید
(بسیار مراد است ۱۲) خفتگان را در صبوح آگه کنید	پیل را هندوستان یاد آورید
دانه بر مرغ بهشتی در دمید	مرغ جان را از آشیان یاد آورید
(کنایت از روح ۱۲) بر شما باد ای چو خون رز خورید	خاکیان را در میان یاد آورید
خون نهید و خوانچه مستان کنید	بیخودان را از بر خوان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگی دهید	(مردگان یا بیخودگان افتاده اند ۱۲) هم ببوی ز آسمان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید	عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین را گر سه شش خواهید نقش	نام رندان بر زبان یاد آورید
(نفس مراد است ۱۲) دوستان تشنه لب را زیر خاک	از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زبانی خوش بود	از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست	(کنایت از حادثات ۱۲) چون درین باشید از آن یاد آورید
جام زرافشان بخاقانی دهید	خاطر شش را در نشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت	(باعتبار شعر ۱۲) مدحت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او سزد
کامیاب و کامران در شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد	الصبوح آواز شان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم میراند خون	(شراب بامدادی ۱۲) طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد (آفتاب ۱۲)

زاهد کوه آستینی برفشاند　　زد کلید خمستان بیرون فتاد

کنایت از صبح　　آفتاب و جم عبارت از شراب ست

صوفی قرّا کبود سے چاک زد　　ساغرش از بادبان بیرون فتاد

جامه کبود سے　　آفتاب

باد دستار موذن در ربود　　کعبتین زانبسان بیرون فتاد

مراد آستین

سبحه در کف میگذشتم بامداد　　بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمائل داشتم　　می فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحفم در وجه مے　　بستد و ره از نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شدم وز درد جام　　خوردم و هوش از روان بیرون فتاد

یک نشان درد بر دراعه ماند　　دوستی دید و نشان بیرون فتاد

یعنی دوستی

دشمنان بیرون ندادند این حدیث　　این حدیث از دوستان بیرون فتاد

جور میکش همچنین خاقانیا　　خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

کشتی پر دزدی از دریای عیب　　بر در شاه اخستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته　　بانگ مرغان بین چنان برخاسته

اختران آبله مانند را　　از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده　　وز عذار آسمان برخاسته

روز چون رخسار ترکان از کمال　　خال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام و تنور گرم و خوش　　باد آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت بین سر بر زده　　دم در هندوستان برخاسته

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور — زو قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی وز ره دم ارغنون — غنهٔ انجیل خوان برخاسته

گوش مطرب تا بچوب انباشته — نالهٔ آتش از ره زبان برخاسته

نای بی گوش و زبان بسته گلو — از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون نافهٔ لیلی و زرد — بانگ مجنون هر زمان برخاسته

بهر دستینهٔ رباب از جام می — زر و بستهٔ رایگان برخاسته

لحن زهره باد دف سیمین ماه — بر در شاه اخستان برخاسته

چار بلیت را سوم خورشید بود — بل دوم مهدیش وان ز شرق و غرب

آن زلف ست آن چنان آویخته — سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل آویختند — بهر ظلمت او چنان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بخلق — زیر زلفت بین نهان آویخته

در سر زلفت گنهگارت نگر — بی گناهان را روان آویخته

آهو چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته

تا سر نیت با میان در ساخته است — گوی از موی روان آویخته

هر زمان با بیخ زنان صیاد وار — آتی از بازو کمان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است — موی از کوه گران آویخته

عنبرین دستار چه گرد رخت — طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان — داد خواهان در عنان آویخته

ای بهوشِ آسمان را از جفا	بر سر من هر زمان آویخته
ور نو آویزم چو موی کز غمست	شد بهوشِ کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری ز عدل	شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بر بسته ام	خدمت غم را میان بر بسته ام
عالمی پر تیر باران جفاست	بر حقم کز چشم جان بر بسته ام
آدم تسلیتم در هر چه آدم	دیدهٔ امید از آن بر بسته ام
سر به تیغ دشمنان در داده ام	در بروی دوستان بر بسته ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم	روزنِ دل ز آسمان بر بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود	سوی لب راهِ فغان بر بسته ام
تا نیاید غور راین غمها پدید	گریه را راه نهان بر بسته ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم	آن چنان چشم از جهان بر بسته ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن ز جور	گز مکن گفتن زبان بر بسته ام
راز مرغان را سلیمانی نماند	پیش دیوان زان دهان بر بسته ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند	همچو طفلان گفت از آن بر بسته ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت	دُرِّ نه وشی را دکان بر بسته ام
همت از کار جهان برداشته	دل بشاه شه نشان بر بسته ام

برق تیغش دیدبانِ ملک و دین

ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاهِ جهان میخواندش | آسمان هم آسمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجّال افگن است | آدم مهدی مکان میخواندش
مفخر اول بشر خوانش که دهر | مهدی آخر زمان میخواندش
در صدای کاید از طاس فلک | هم فلک کیوان نشان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد | مردم آهن خای ازان میخواندش
دیدهٔ دندان که خاید استخوان | کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو برخواند آفتاب | مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدوش چو بنوشت آسمان | ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی | ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست | چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملک | طفل نصرت چون روان میخواندش
آنکه جبرئیل است تیغش را که عقل | وحی پیروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عدهٔ دار آرزوست | عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا تأیید نصرت نام زد
زیر رایات شه آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم | کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه مثلث پاسبان را بر فلک | هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در جهان ارکان خصم | چار طوفان هر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و جزمش این و آن بینی بهم

شه سکندر رفته رد اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حلم عیسی رایض و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم

چون دو نفخ صور در چشم رضاش — عمر بخش و جان ستان بینی بهم

دوست و دشمن را رضا و خشم او — زهر و پازهر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون — حضرم و می را نشان بینی بهم

تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری در شان بران بینی بهم

از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم

بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مرد از یک زبان بینی بهم

در ریاض عشرتش هر هفت روز — هشت جنت نقل وان بینی بهم

کنیتش چون بشمری هر هشت حرف — نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سگبانان اوست
قندهار و قیروان در شرق و غرب

معجزش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود

سرخی شام آگهی داد است از آنکه — روز زی خویش در جهان خواهد نمود

صبحگاهی کز شبیخون ران کشان — تیغ خور را خون فشان خواهد نمود

شب ز روی گرده کلنگ آسا بروز — همچو شاهین کامران خواهد نمود

حلق خصمش در شتاب جان دهد / کو بنطع برگمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد خون دا تعلم / نشرهٔ فسخ این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را / تن چو ناخن زه استخوان خواهد نمود
شاه موسی کو چون خنجر کشد / زیر ران طور دوان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان / دوکدان در زیر ران خواهد نمود
پنبه گیر ای جان دشمن زان شی / کو ز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب / کاتشش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست / وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند / علم جزوی ز آسمان دانسته اند
از رصد ها سیزده سال دگر / خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشین کرده اند / تا قران را در میان دانسته اند
بر سر میزان ز جمع اختران / بست و یک نوع از قران دانسته اند
تا بریده برج خاکی را تمام / برج بادی را مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند / جای کیوان برکران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن نبود / کان حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل تر است از علم شان / کاختران را کامران دانسته اند
هفت هاروت بر در سلطان غیب / از چه رو فرمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر / از چه سان لجلاج شان دانسته اند

کار پیکان نامه بردن دان و بس / پیک را کی نامه خوان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه امر / هفت پیک رایگان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه اخستان دانسته اند

هر شب و روزیش دو خادم پیش و پس
جوهراَبن و عنبران در شرق و غرب

شاه مشرق کامرانِ ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجداری همچو تاج / پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر / تیر حکمش بر کمان ملک باد
خطّ او همچو خط استوا / ناگزیر آسمان ملک باد
ظل کعبش کاو فتد بر ساق عرش / زاد سرو بوستان ملک باد
تا بجان بینند جنس سایه را / سایهٔ بالاش جان ملک باد
بهر تعویذ سلاطین از ثناش / اسم اعظم بر زبانِ ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود / آب حیوان در دهان ملک باد
دعوتِ او چون دعای مادران / در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان / ران شیران را نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می / انجم سعدین بر قران ملک باد
فضل یزدان در ضمانِ عمر اوست / عمر او هم در ضمان ملک باد
بس بقائم ریخت با عدلش جهان / کو چو قائم در جهان ملک باد

تخت بادش پاسبان اسلام را

پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

ولہ فی مدح خاقان کبیر جلال الدین والدنیا شروان شاہ اخستان نور اللہ مرقدہ گوید

خوش خوش بدی ساقیان لب گشت خندہ صبح را — گوئی بعودی سوختہ شستند دندان صبح را
تا نخل بندی کرد شب زان خوشہ پروین رطب — کان صنعت نغزای عجب کرد دست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد خطوط اختران — بر سوگ آن اہن تران در دگریبان صبح را
یا آہ عاشق بود خود بر صبح سوزان نامزد — کان تیر آتش پاش او بدرید خفتان صبح را
کو ساتی دریاکشان کو ساغر کشتی نشان — گز عکس آن گوہر فشان بینی بدخشان صبح را
در باب عیش صبحدم تا نگذرد بگذار غم — کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را
مرد از دو رنگی طاق بہ این گنبد ازرق نہ — ہم جور خور ہم دور دہ انصاف بستان صبح را
با صبح خوش در کش عنان در رہ رکاب بستان — گز کم حیاتی در جہان بشکست میدان صبح را
بر روی صبح از ژالہ خوی می بینی بر روی — گوئی ز دستش جور او چون بدعربان صبح را
بستان ز ساقی جام زر ہم بر رخ ساقی نجو — وقت دو صبح آن لعل تر در دہ سہ گوان صبح را
گنجور وانہ جام می خون سیاوش رنگ می — چون آتش کاوس کی کردہ زرافشان صبح را
آن جرعہ ریز شاہ بین بر خاک عقد عنبرین — گوئی بدان عنبر زمین آلودہ دامان صبح را

فرمان دہ اسلامیان دارای گیہان اخستان
عادل تماز بہرامیان پرویز ایران اخستان

ترک شباحی بیش خوران تا حور بر خوان آیدت — خون صراحی بیش ران تا نور در جان آیدت
زانسو کہ ہست آفتاب بوی می دخراب — از سر برارد نیم خواب افسان دختران آیدت

در بزم عیشش فرو خفتن گو از سماع اندوختن
همچون سپند از بوی خفتن در رقص و افغان آیدت

چون طلبهای گران خیل نشاط از هر کران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان کن چو جان مرغ فردوسی طلب
یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این مَی نو نو کاس گریان آرزو
یک جرعه کن کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جسم عماری روان بار بهشتی آن زمان
گر زیر خاک دوستان و از عطشان آیدت

آن نازنینان بر خاک افگنده چرخ خند پاک
ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان بایدت

رد داد از آزادی دهی قدحم کنی در خسم جهی
ور بی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جوئی یار یا بتخانه سازی سجده جا
در بت پرستی با صفا کعبه نه ناخوان آیدت

چون از مجازت بوی نه کعبه پرستی ردی نه
چون بت اندر جوش پل کردن آسان بایدت

تا زهد تو زرقست و بس کفر داری دست رس
می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهدی بی نمک بل تا فرود آید فلک
هر رخنه آید یک بیک بر طاق ویران آیدت

بند ثالث ایضاً در بحر سطور

بر باد خاقانی الکبر ای خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

گوید ای سید محمد صادق علی

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
در صفها بستان نگر صفها مرغان بین در او

کام قنینه خون فشان چون اشک داود از نشان
مرغ صراحی جان کنان در او دو الحان بین در او

گز قاسقلان را از گنه در باغ رضوان نیست ره — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو

در بت پرستان را جان ندهند در کعبه امان — کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان بین درو

چون شد هوا سنجاب گون گیتی فنک بارد کنون — در طارم آتش کن فزون روباه خزان بین درو

شکل تنوره چون قفس طاوس و زاغش هم نفس — چون فر زده افلاک وش مریخ و کیوان بین درو

خیلکست شش پستان نی رومی دل زنگی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو

چون منشی چو من را کنون گنهای زرین شد زبون — خیز از رگ خم زیر خون قوت رگ جان بین درو

بربط تنی پیچان نگر موزون بچار ارکان نگر — بر هشت رگ میزان نگر زهره میزان بین درو

ناله رباب از پیش دون هم کفچه سر هم کاسه تن — چون بین خرش زرین رسن تنگ میدان بین درو

خیلکست عریان وش سرش صدره بریشم در برش — بسته پلاسین میزرش نوش نهان بین درو

نایست چون طفل حبش ده دایگانش ترک وش — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو

دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه — همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین درو

کیخسرو آرش گمان شاه جهان بان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان ران چون پدر

شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی پیش آر پیمان تازه کن

ای عاشق جان بر زبان با دو نه جان در میان — نقش زر سودائیان از مهر سلطان تازه کن

ساقی قریب آمد بزن مطرب عتاب انگیز من / باز آر می زین تیزبین سوم جان آن تازه کن

زانگشت ساقی خون رزبستان در آن انگشت رز / بر زاهدان انگشت گر با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم / بر چین شکرگان جم عمر از خاک شکرگان تازه کن

می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان / آر گاو سیمین هر زمان خونریز قربان تازه کن

خوش خطشه روز است می ریحان نوروز است می / در شب افروز است می آن در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون / زاه سحرگاهش کنون و سنگ باران تازه کن

از صور آه اختر شکن طاق ملک را در شکن / بند طبائع در شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگبان جا شدی کاندوه کش چوبان شدی / در عشق هر یوان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی کابت بود از عشق بگریزی چه سود / آن دل که در بغداد بود کنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داده می تا خط بغداد ده / بغداد را داده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام / از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام

سرو زبستان ارم شمع شبستان حرم / رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او / دل در کنان در کوی او چون خوج دفرادان دیده ام

باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون / در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام

دجله ز نقش مشک دم زلفش چو دال از جله خم / نازک تنش چون تار خم کش کش خرامان دیده ام

آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از عنب / دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چون اشک تنش نور عنب بر دامنش / زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحادم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده ام

جان از پیش تیمارکش چون زلف او بیمارکش
دل چون دهانش بسته دم خونین و خندان دیده ام

او سرگران برگو رونان من در پیش سرنان
دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده ام

دجله ز تف آه خود کرده تبسم گاه خود
بغداد او را از راه خود از دیده طوفان دیده ام

تیز است چون بازار او حیران شدم در کار او
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام

زلفش بسان نگیان برهم شده از هر کران
بر عارضش بازی کنان افشان و خیزان دیده ام

خاقانیا جان برفشان در سم یزید عاشقان
کان گوهر ابجری بجان زر ده که ارزان دیده ام

چون عزم داری ره زدل چون رهی دلخواه را
فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده ام

فردوس مجلس داوری کامداح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاده کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون کوی سودا بسپرم در روی ترسا ننگرم
بردام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسپ چوبین پی کنم چون گوی میدان نیستم

شبدیز هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم
پروانهٔ آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافگندم نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم ار اندر زمان جان سوخته بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
بهر چه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

کرکس بود سنگجان منم دین چرخ سنگدل دشمنم
تا کی زیند تن تنم گر تا چنین جان نیستم

جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنه آب وفا — کز جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

گرد آب روئیم آرزو ابله کدام آب چه رو — روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر — تا کی پیاده بر اثر پویم چو سگبان نیستم

هر کس بنقد کام خود جوید ز دیوان ام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش ز من بنهفت دم کز زند خوانم دیدگم — مصحف ز من بگریختیم کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام — در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گرد بریم خوانی نه ام در کعبه ام رانی نه ام — مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستم

بغداد باغ ست از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانمش انجم سپه را بینمش — طاس از مه نو دانمش پرچم ز کیوان بینمش

مزعام زهره گویمش بهرام ودهره لشکرش — بینام بهره اخترش فتحی که توران بینمش

نه پسندم از بخت انقدر کز دولت او ما حضر — زر بر نگین و خطبه در بلغاره خزران بینمش

خواهم ز بخت یکدوتش کز عرش بینم محملش — زر اد خانه بالبش مربط خراسان بینمش

نظمم کند گوهر فشان کز فتح شه یابم نشان — چون گردن گردنکشان در طوق فرمان بینمش

چون کاشه پوزش جهان حلقه بگوش آمد جنان — گر تاج شبر سلستان نعلین سگبان بینمش

نعلی که افگند ادهمش شمشیر سازد در همش — موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان بینمش

اسپ کبودست آسمان همراهی زرین اختران — باشد بنام خصمان داغی که بر ران بینمش

جوزا نگام مرکبش در گرد قلب عقربش — روی آفتاب تن تشش دم جوزه ستان بینمش

چون بارضا شد همعنان جبرئیل بینم بر زمین — در در فلک بیند کمین هر چار طوفان بینمش

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منیمش

از بسکه بهای سران بوسد سُمِ اسپش عیان — چون جوی از نعلش نشان مسمار مرجان منیمش

انجم بر نزند از حسد جانها گر نزند از حسد — آید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان منیمش

آن پیل مست انگیخته در دست بشست آویخته — با بحر دست آمیخته تمساح پیچان منیمش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین بوی پریسان میرود

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را برد آب انی تابش رای صواب — آن گلشکر دان کافتاب اندر سپاهان پرورد

اقبال او خیزران بستان با عدل شه همداستان — پیل آرد از هندوستان آنگه بخزران پرورد

جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گوئی بگوهر تیغ او عقل ست کابان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حله گسترش — شمشیر صولت پرورش بر که بستان پرورد

در مکتب دینش ز ان از لوح شاهی عشر خوان — هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهد خاقان الکبیر — آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر — ایام دجال دگر گرگ ستم زان پرورد

ایام بدعهدی کند امروز ناکه دی کند — کار بدی مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش باصل ست از بشر شیطانش در ده بشر — از خوک و سگ باشد بتر شیری که سگبان پرورد

آنرا که شر سرکش کند عدلش ز آب آتش کند — نظلم دلها خوش کند نی کرم زندان پرورد

فرشش چو خور مهتاب را آراست بابی ابابت را — چون تشنه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوپان سپردم سبه محمل آمده ست اقبال شه — گر بهر رم دارد نگه محلی که چوپان پرورد

دولت برآرد دادا چون خلد کایمان بردهد
راحت فزاید باد چون شکر کاحسان بردهد

شاه اویه مهدیست خود ثانی سلیمان بادهم　　انسش بخدمت نامزد جنش بفرمان بادهم
گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر　　کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان بادهم
دین روشن ایام ست از دولت نکونام ست ازو　　ملکت بآرام ست از دولت بسامان بادهم
بزمش چو روضه ست از لطف صحنش چو سدره ست از کنف　　صدرش چو کعبه ست از شرف سلکش چو دهقان بادهم
نورست بخت از روشنش سر در گریبان دشمنش　　چون سایه اندر دامنش پیوند دامان بادهم
جام و کفش چون اختری هست آفتاب و مشتری　　جام آینهٔ اسکندری می آب حیوان بادهم
شمشیر ضرغام افگنش بردم بخون دشمنش　　چون برگرید برتنش زان گریه خندان بادهم
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبان بود خود　　چون آینه زنگار خورد چون شانه دندان بادهم
عزمش همه بالست و پر حزمش همه خالست و فر　　بذلش همه مالست و زر فضلش همه جان بادهم
از قدس عهد شرف خزان شو رضوان کنف　　بس شادبخت ست آن طرف شادی بشیران بادهم
نوروز را عیدست کش چون دولت شه روح وش　　حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن بادهم
پیش ملک اقبال نو نوروزی آرد سال نو　　گیر ز دولت فال نو صد سال ز نیسان بادهم
بادش سعادت دستیار روح قدسی دستکار　　اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان بادهم

مدحش مرتلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد در پیش رضوان هر نفس

در مدح بطریقهٔ سابقه شبدیز خامه روان کرده

بر کوس نوای نو بر دار الصبح اندر　　گلگون چو شفق کاسی پیش آر الصبح اندر

گلبام زند کوست گلو ام شود کاست — کاتش بگلاب آرد خمار بصبح اندر

گر مصحف گردون را پنج آیهٔ زر گم شد — آمد پر طاؤسش دیدار بصبح اندر

جام ست بدل مصحف پنج آیهٔ زر دارد — مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر

گر حور بریشم زن خفتست چو کرم قز — از بانگ تنیتس کن بیدار بصبح اندر

زخمی که سه یک بودت خواهی که سه شش گردد — یکدم بسه یک می خور با یار بصبح اندر

در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی — با چارده مه قرضی بگذار بصبح اندر

چون ساقی بیمودت از آب قدح شمعی — پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر

ای شمع یهودی وش لب زرد و بسته لب شد — اعجاز مسیحش نه در بار بصبح اندر

صبح ادهم گردون را مهمیز به پهلو زد — پیداست ز خون انگه آثار بصبح اندر

از خلق صراحی بین کز می بفواق آمد — چون سرفه کنان از خون ابیار بصبح اندر

سرچشمهٔ حیوان بین در طاوس عکس او — رنگ بن دریا را بشمار بصبح اندر

تا خوانچهٔ زر دیدی بر چرخ بسه کاسه — بی خوانچهٔ سپید آید می خوار بصبح اندر

گر صبح رخ گردون چون چنگ تهی سازد — تو سرخ تهی از می بنگار بصبح اندر

جام ملک مشرق بر کوه چو مشعله زد — سرمست چو در باشد کهسار بصبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک — خور از تتق کامت رخسار نمود آنک

ششتگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ایرا — می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک

آذین صبوحی را از رقبه حباب از می — هر قبه ز دُر درج شهوار نمود آنک

چون تبه کند باده کو بند رسد مهمان	مهمان رسدت زهره کاثار نمود آنک
کف چرخ زنان بر می می رقص کنان در دل	دل خار کنان از رخ گلزار نمود آنک
بیاغ مغان ساقی بارش گهر احمر	کز جام خط ازرق طیار نمود آنک
صبح ست تر از روی کز بهر بهاری	در کفه شب آهنگش دنیار نمود آنک
از زیر شش کاذ زر شیر تن شادروان	از مشک تر آهو انبار نمود آنک
مست خروس آری از جرعه شب خیزان	چون نعره کوس آمد هشیار نمود آنک
با بلبله موذن شد و انگشت بگوش آمد	حلقش ز صلا گفتن اذکار نمود آنک
آن موذن زرتشتی کو سبز شد از قامت	در حی علی گردان بیمار نمود آنک
کشتی ست قدح کوی دریاست دران کشتی	وز موج دران دریا کهسار نمود آنک
خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی	کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک
بوی می نوروزی در بزم شه شروان	آب گل سیسنبر بریار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید	ریحانی گلگون را بازار پدید آید
رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده	چون آبله کم گردد رخسار پدید آید
بر صبح خرد گوئی مصر ست شناعه زن	کین صاع زر یوسف دربار پدید آید
مه چون شره آن نمود کنون دری	آهوی فلک را هم آثار پدید آید
آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش	کو را سر و سیمین هر بار پدید آید

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید　　آن زر دو فواره هم ناچار پدید آید
(آفتاب مراد است)

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر　　کو طاس می ساقی تا کار پدید آید
(کجا)

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور　　کاقبال میان بند چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن در ده و گر ندهی　　زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گرز آن می شعری وش بر خار شعاع افتد　　دهن البلسان چون گل از خار پدید آید

سررشتهٔ عیش اینست آسان مده از دستش　　کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار زر اندود اینها تو مکن ترشی　　کز مس بچنین سرکه زنگار پدید آید

تاکی چو هوا خس را پند رفتن و بر بودن　　کان خس که هوا گیرد بس خار پدید آید

میکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس　　خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
(قبول کردن)

میزان حق و باطل رای ملک ست ای　　زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال منم بنده
چون بندهٔ اقبالند احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد　　خورشید مه نور از رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را چون کفهٔ معیارست　　از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی گوئی خون جگر عاشق　　در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد
(کنایت از جام منقش)

بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید　　لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد

چنگ ارچه ببرّد از من پیراهن ابریشم　　زآئین پلاسی هم بسیار همی پوشد

نایست سیه زاغی خوش نغمه زار بلبل　　کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد
(کنایت از مضراب)

نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه　　لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

وقت را بشکارستان شادی ست زبانگ سگ　　غم زرد چوند روان سر در خار همی پوشد
سردست هوا دم دم پیش آرمی و آتش　　چون اشک دل عاشق کز نار همی پوشد
در حجرهٔ سنگ آمد در جلوه عروس زر　　در حجرهٔ آهن شد گلنار همی پوشد
آورد می دبا هند چون کرد زناشوئی　　رومی سر دار هند و دیدار همی پوشد
از خانه بروزن شد بر بام چو سر برزد　　کوئی ازار زر دیوار همی پوشد
از باغ قدم درکش وان کورهٔ پر آتش کن　　چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
تا زورقی زرین گم شد ز سر گلین　　شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد
اینک بقفای شه خورشید بماهی شد　　زو هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بندهٔ احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد　　زری که خلاص آمد از نار نیندیشد
دل مرغ سراندازست از آدم پیرسبز د　　آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر　　کز هیچ سر تیغ اغیار نیندیشد
دل کم نکند در کار از دیو دلی ابرا　　مزدور سلیمانست از کار نیندیشد
گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش　　کو بختی سرمست ست از بار نیندیشد
عشق این دل مسکین را گز خار نهد گونه　　کو گور غریبانست از خار نیندیشد
دل هم بنگه دارد سر بر عشق سر انداز　　یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد
دلها که چون ریزد یکموی نیازارد　　دل هم بشر مویش آزار نیندیشد
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده　　هان تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد

باز این دل خاکی را داد ند بست خون　　امسال همان خواهد وز یار نیندیشد

هر بار دل از طالع کی زخم سه ششش خواهد　　کین نقش بصد دوران صد بار نیندیشد

آنرا که ز چشم و دل طوفان و دود خیزد　　از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان　　در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هست آفت بی باری جاری رسد این آتش　　کاندر دو جهان یکسر کس بار نیندیشد

جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد　　عیسی زبر چرخ ست از دار نیندیشد

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو
گز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیارهٔ آفاق ست این یار که من دارم　　بازیچهٔ ایام ست این کار که من دارم

زنجیر همی بُرّم تعویذ همی سوزم　　دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

صرف دو لبش سازم دین و دل و زر و سر　　کاخر بسته بوس ارزد این چار که من دارم

شد رشتهٔ جان من یکتار مگر روزی　　در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر جا ربباغ اندر دارد رطبی یا گل　　نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم

چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان　　کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم

با اینهمه از عالم عاریست مرا والله　　یاران مرا فخر ست این عار که من دارم

مارست مرا خامه هم مهره و هم زهرش　　بر گنج هنر وقفست این مار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی　　گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر پرده تو برداری در دیر مغان آئی　　از حبل متین بینی زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد راند از مستی زر کانی　　آن گنج که او دارد انگار که من دارم

چون فائدهٔ سلطان خانی بود از ملکت — این ملکت یک هفته پندار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد — من گوی بسر بردم این بار که من دارم
ادرار همه کس تا آن ادرار من آمد جان — از شاه جهانست این ادرار که من دارم

تاج گهر از نسل کز یک گهر تاجش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقطهٔ عالم پرکار کشد عدلش
چون وصل ذرر از جانها اندوه برد بارش — چون عشق دمی از دلها اسرار کشد عدلش
شاپور ذوالاکتاف نیست اکناف هدایت را — مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر — هم زآهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل زآتش ظلم او نالیده بدرگاهش — از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او — کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون — گر یک رقم همت با مار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد — از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
جودش چه کند غارت دریای یتیم او — کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن زان سان نکشد سوزان — کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چونان — کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رائض شود اقبالش بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد — گاو فلک از خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی لقب آورد — داغ حبش بر رخ نهار کشد عدلش

زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان — کز قاف بقاف از کین یکبار گشد عدلش

در گاه جلال الدین نام کز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — ای تیر با یامت بازار جهانداری
ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره — وز نسبت بابائی سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاد جهان لیکن — صف ملکان پشت انصار جهانداری
چون آینه گون خنجر در شانه درشت آری — آن نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت کز از فردوس ادریس فرود آید — تا درس کند پیشت اسرار جهانداری
گر ملک گز ایران را تسلیم بسلطان کرد — آن روز که بیرون رفت از کار جهانداری
سلطان بعطای تو بسپرد ممالک را — چون دید که تنگ آمد در بار جهانداری
گرچه بسر آموزند اهل نهی از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
شادا که منوچهرست اندر کنف رضوان — کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را — خورشید لقب دادش قصار جهانداری
قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران — افزود هم از نامت مقدار جهانداری
رایت که فلک سنجد با عدل موافق به — کز عدل نکو آید معیار جهانداری
از ندل جهان داری کردار بجا ماند — بس داد نکوئی به کردار جهانداری
بنهفتم فلک یوانت ایوان ملک خضرت — ای داده بنو نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم باید — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

شد مائده وسالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را | تاریخ معانی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را | چون صور پسین باد گفتار تو عالم را
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را | نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه | نقش الحجری باد کردار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت | فردوس نهم باد گلزار تو عالم را
باد ار سر پیکانت شفته دل بدخواهت | وز نام نکو سفته در بار تو عالم را
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم | زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
در آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان | بس داغ سگان کرده سگسار تو عالم را
سرخیل شیاطین شد بی گور ز پیکارت | باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
با آب گفت زمزم خاک تو در کعبه | رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آئینهٔ نوری | باد آئینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو بعون الله از عین کمال ایمن | مهر ابدی باد اهر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس ست | آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی در شانت شبا روزی | فرخنده و فیروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شب رنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح | بی دل دم سرد از آن زند صبح

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب — در گنبد جان ستان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست — پس چون دم جانفشان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند — بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ار نه مرید آفتاب ست — چون آه مریدسان زند صبح
چون شاه روز بیند از دور — خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دار انگه — شاید که دم از نهان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر — با شاهد رایگان زند صبح
بس بیخبرست از اندکی عمر — زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق من ست صبح گرنه — چون خندهٔ بی دهان زند صبح
چون نافهٔ مشک شب بسوزد — بس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو سپید پارهٔ زرد — بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران نوروز — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد — راز دل آسمان برآورد
آن بوزن سرخ چشم سرمست — قامت بسر زبان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح — بس خنجر زرفشان برآورد
جای که عمود و خنجر آمد — آنجا چه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان برآورد

کاس می و قول کاسه گر خواه — چون کوس بگه فغان برآورد
ربط که به طفل خفته ماند — بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب فریاد — چون کودک عشرخوان برآورد
چنگ ست پلاس پوش پیری — سینه سوی کتف ازان برآورد
دف کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزن شان برآورد
نایست گلو فشرده بس جیب — کز سر فه قنینه جان برآورد
از بسکه ره دهان گرفت ست — بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه حبش دم تظلم — پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین
در جسم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت — ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بچه برداد — یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون شیادشان صراحی — خون ناب تراز دهان فرو ریخت
در کین شیادشش ارغنون زن — آن زخمه درفشان فرو ریخت
گوی جنان زخمه شاخ طوبی ست — کو میوه جان جنان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند — خرمای تراز میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم — در حلق قنینه جان فرو ریخت
نالان چو کبوترے که در حلق — خون در لب بچگان فرو ریخت
هر جان که ز خم ستد قنینه — در باطنه جان کنان فرو ریخت

گویی که مسیح مرغ گل ساخت — وز دم ببرش روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از می — کو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبور جان فرو ریخت

درّی درسی ابر خاطر من — پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت — زرین صدف زر نهان برانداخت

روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعه اختران برانداخت

چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان برانداخت

گویی خم صرع دار شد چرخ — کان زر و کف از دهان برانداخت

این افعی زمردین بپیچید — مهره بزبان برانداخت

سر دست هوا مسوز خورشید — بر کوه دوداج از آن برانداخت

آنگه ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان برانداخت

گویی شرری که جست از انگشت — هندو بهوا سنان برانداخت

مریخ چو باز حنظل در آمیخت — پروین سهیل سان برانداخت

طاوس غراب خوار هر دم — کادرش ز چینه دان برانداخت

در خمره که دوخت روبه سرخ — چون سوزن بیکران برانداخت

گویی که دو باره تیز خونی — نمرود به آسمان برانداخت

یا تاج زر از سر شه زنگ | تیغ قزل ارسلان براندخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز | دیده بدو دوستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار | یک دل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل ازین و آن برافروز
از لالهٔ آن و سوسن این | در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و خنجر دو آتش | زین دیده و زان رخان برافروز
در سوختهٔ شب از دو آتش | یک شعلهٔ زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه | شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند | تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می | سه یک بخور روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زبان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم | زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه دو کن از می و زمین را | چون خوانچهٔ آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر | پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رو زین تن هفت خوان دولت

ر از زر زمین و آسمان برافگند | بنیاد دوسه از جهان برافگند

گویی که مسیح مرغ گل ساخت — وز دم ببرش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می — گو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبور جان فرو ریخت
ورنه درِ ابر خاطر من — پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان بر انداخت — زرین صدف از نهان بر انداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعه اختران بر انداخت
چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان بر انداخت
گویی خم مرغ وار شد چرخ — کان زر و کف از دهان بر انداخت
این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان بر انداخت
هر دست هوا بسوز خورشید — بر کوه دو داج از آن بر انداخت
آنگه ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان بر انداخت
گویی شررے که جست از انگشت — هندو بهوا سنان بر انداخت
مریخ چو باز حنظل درآمیخت — پروین سهیل سان بر انداخت
طاوس غراب خوار هر دم — کاورش ز چینه دان بر انداخت
در خم که دو دخت رو به سرخ — چون سوزن بیکران بر انداخت
گویی که دو باره تیز خوسے — تمرود به آسمان بر انداخت

یا تاج زر از سر شه زنگ	تیغ قزل ارسلان براندخت

تاج سه گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز	دیده بدو دستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار	یک دل بدو عشق وان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان	بزم دل ازین و آن برافروز
از لالهٔ آن و سوسن این	در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و خنجر دو آتش	زین دیده و زان رخان برافروز
در سوختهٔ شب از دو آتش	یک شعلهٔ زن جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه	شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند	تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می	سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را	آتش زن و در زبان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم	زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه دو کن از می و زمین را	چون خوانچهٔ آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر	پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفت خوان دولت

راز زر زمین و آسمان بر افگند	بنیاد دوی از جهان برافگند

نوروز دو اسپه یک سواری ست　　کاسیب بهمن کان برافگند

از پشت سیاه زین فرو گرد　　بر زردهٔ کامران برافگند (نام اسپهای خزان ۱۲)

سلطان یک اسپه سایهٔ چتر (کنایت از شب ۱۲)　　بر ماهیٔ آسمان برافگند (روز ۱۲)

ماهی چو صدف گرش فرو خورد (آفتاب ۱۲)　　چون یونسش از دهان برافگند (حوت برج ۱۲)

پرواز گرفت روز بر شب　　تبهاء دق از نهان برافگند

چون روز کشید دهرهٔ عذر　　شب روزهٔ خونفشان تبرافگند

کوسئی صف اقسنقر آواز　　بر خیل قراطغان برافگند (بادشاه ختن ۱۲)

ابر آید و چون گوزن نالید　　بر کوه لعاب ازان برافگند

گرچه کفن سپید یک چند　　بر سبزهٔ مرده سان برافگند

با آن کفن سپید رنگ برداشت　　بس سندس و پرنیان برافگند

بر چادر کوه گازر آسا　　از زاغ سیه نشان برافگند

بر کتف جهان ردای نوروز　　قفتر قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم　　دل کو که ز دلکشان ندیدم

چند از دل و دل که در دو عالم　　یک دلدل دلروان ندیدم

صد قافلهٔ وفا فرستد (سحر حلال ۱۲)　　یک منقطع از میان ندیدم

سرنامهٔ روزگار خواندم　　عنوان وفا بران ندیدم

بیداد ز دشمنان نکردم　　داد انصاف ز دوستان ندیدم

صد روزه ز درد دل گرفتم — عیدی بمراد جان ندیدم

از خم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم

چون سگ بزبان جراحت خویش — می لیسم و مهربان ندیدم

هر چند جراحت از زبان ست — مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که با خود — چون سوزن سوزیان ندیدم

چون سوزن اگر شکسته گشتم — جز چشم و سری زیان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید — می بگذرم و جهان ندیدم

از دام دو رنگی شب و روز — خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان به عالم — الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس — وز چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال بازیست — از زحمت این و آن مرا بس

زین ابلق روزگار دیدن — بر آخر آسمان مرا بس

در دخمهٔ چرخ مردگانند — زین جادوی دخمه بان مرا بس

بر سبی نمکی خوان گیتی — این چشم و نمک نشان مرا بس

دل ندهد و جان ستاند ایام — زین ده دل جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ — زین بهرج ناروان مرا بس

بیم سرم از سر زبان ست — زین درد سر زبان مرا بس

تا در دو سرم فسرو نشاند   این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم   ز آمیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوه جلوه کردم   این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن چنین ست   کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم   عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل نبوای جان چه باشی   بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا نیست روان گسسته ده جای   چندین نعم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان   بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن   بشمر که تو درمیان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست   آتش خور این دو نان چه باشی
رو آتش گسرست خورشش نیست   در مطبخ آسمان چه باشی
روئین ذرت ار کشادنی نیست   در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گورخانه جان   در عشرت گورخان چه باشی
با اینهمه کسره جهانی   جز در رمه جهان چه باشی
تقویم محسن حکم شش روز   امروز تو سئی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم   کم بوده بی نشان چه باشی
از کبیسه سال و مه چو آن پنج   در دیده رایگان چه باشی

خاقانی عاریه است عمرت / از عاریه شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی الّا / مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

غرشش گره کمان گشاید / خرمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست / گر خیبر آسمان گشاید
هر عقده که جوزهر که مه داشت / رمحش بسر سنان گشاید
بند دم کژدم فلک را / زان نیزه مارسان گشاید
خضر الیاس که چون سکندر / لشکر کشد و جهان گشاید
در خاک سکندر دبی خضر / صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو ملک به بند از سهم / چون لشکر شاه ران گشاید
در بیش دم دوسی عدو را / بر چهره فلک ستان گشاید
راندست منجم قدر حکم / کافاق شه کیان گشاید
حصن فلک دوازده برج / کاقبال خدایگان گشاید
در گرد مصاف روی نصرت / شاهنشه شه کامران گشاید
هر عقده که روزگار بندد / دست شه کامران گشاید
یعنی که نقاب شهربانو / فاروق عجم ستان گشاید
آنجا که هست شش درکف / گر زرش به یکی زمان گشاید
زین ذرّ روش را علی الروش / تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبودهٔ بداغش
افسرده بزیر ران دولت

سُفتند ان سنان چنان شگافد	چون صور که آسمان شگافد
گر تخت کیان زند تبوران	جیحون بسر بنان شگافد
دیدے که شگافت مصطفے ماه	او خورشید آنچنان شگافد
گر نیل روان شگافت موسی	او هم دریاے دمان شگافد
چون غنچه ز برگون کشد شاه	بس زهره که آن زمان شگافد
چون تیغ زند سر پلنگان	همچون سم آهوان شگافد
بس سینه که چون زبان افعی	زان تیغ نهنگ سان شگافد
شمشیر دو قطعیش بیک زخم	پهلوشه پهلوان شگافد
گر تیغ علی شگافت فرقی	او البرز را سنان شگافد
جا کرد به ثنا زبان کند موے	تا موے بامتحان شگافد
یکران بهشت جعد سازند	زان موی که این زبان شگافد
آه از دل بر زنم چو بسته	کز پرے دل دهان شگافد
دریاے سخن منم اگرچه	هر کس صدف بیان شگافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بے حکم تو آسمان نجنبد	بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چتار باشش تو	اقبال بنابیان نجنبد

محسود زمین و آسمان ست — تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه و عرش ازان نجنبد
بی عزم تو رائض فلک را — رگ در تن مرکبان نجنبد
مسمار ز پای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را — تا سمار جهان نجنبد
لنگی ست صلاح پای لنگر — کشتی سر گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهودسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب بامتحان نجنبد
از خنده نرگس زمانه فریاد — گر مرده امان نجنبد
لال ست عدو اگرچه او گفت — کز گفتن آه زبان نجنبد
بی مدحت کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین بوس
کاهی در گشت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بخت الّا — جز گرش آسمان مبینام
ماوا گه جیفهٔ حسودت — جز سینهٔ کرگسان مبینام
در سر سام حسد عدو را — در دیست که نضج آن مبینام
چون شمع و قلم بصورت او را — جز زرد و سیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

بی جلوه سکهٔ قبولت — یک نقد هنر روان مبینام
بر قلعه نه حصار مینا — جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون هر آن حصار عمرت — محتاج بپاسبان مبینام
بر ملکت مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان مبینام
زین ذرد صفیر زن که چرخ ست — نقلی ست بباغ جان مبینام
بی مدحت تو بباغ دانش — جز مرغ صفیر خوان مبینام
صدر تو که کعبهٔ معانی ست — جز قبلهٔ انس و جان مبینام
تا دیدهٔ خصم را بدوزی — جز تیر تو بر کمان مبینام

لطف از لیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

وله در مدح امام الشارع وصدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه روی ست آنکه آشوب جهان ست آنچنان — وان نه زلف ست آنکه دستآویز جان ست آنچنان
زلف او زنجیر گردون ست بیدادی کند — گرچه او از بهر انصاف جهان ست آنچنان
راست خواهی با من از هستی نشان هم مانده نیست — در غم آن لب که هست و بی نشان ست آنچنان
گر نه راز من آفتاب ست از چه پیدا شد چنین — ورنه وصلش کیمیا شد چون نهان ست آنچنان
جان برو بازم که تا جان با منست او بی منست — وین چنین بهتر زیم کالحق زیان ست آنچنان
گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم — خسته ام جای منزلت آستان ست آنچنان
بر در من بگذر و بنه سر اندر خاک و خون — بار قیب از طنز گوید کان فلان ست آنچنان

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست — من و هم اقرار گویم آنچنانست آنچنان
عشق او امر و صاحب رد باید شک مکن — کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنچنان

قطعه

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجاء جانِ من و صدرِ من و استاد من

غزل

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه — در سر زلف دلاویزش چه تابست آنهمه
در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگوی — کین چه آبی ست چندین وان چه آبست آنهمه
خون حلقش ریخت وانگه سرخی بر دامنش — آن نه رنگ پیر و زرست آن خوناب است آنهمه
چشم مستش را کبابست آرزو زین وی را — قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه
شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان بر گرفت — جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه
گر بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم زانکه — خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه
تشنهٔ وصلم مرا آن وعدهای کژ که داد — کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش — در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه
گر حیاتش را فروغی با نسیمی مانده هست — از ثنای مالک صاحب رقابست آنهمه

صاحب مالک رقاب و دودهٔ از ادکان
کان سنان بوس درِ او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند — من کیم در کوی عشقت کین قدم بر من کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم — پیش تو گر تو توئی گردنکشان گردن کشند
غمزگانت قصد کین دارند و از من در غمست — سایه مانده است بو که این کین بر سراهن کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب — از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند | خانه‌ها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با چنان در ساختی تا پرده رود در بزم تو | من غم هجران کشم و ایشان می روشن کشند
نیکوی کن رسم بد عهدی رها کن کز جفا | دُرد دُردی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی | آستین در جان فشانند و کفن در تن کشند
وز پی آن تازه دیو از شان باشد امان | خط افسون مدح صدر پیراهن کشند

نایب ادریس و عثمان و عمر گوهر او
حل و عقد عیسوی دار و حیات آبا و من

دیده خون افشان و لب آتش نشان ست از غمت | والحق از انصاف جوهی جای آنست از غمت
از گلستان رخت تا بری مرا گر هیچ نیست | مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
تا غمت را بر دل من تا مزد کرد آسمان | حصن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت
هر زمان کوی ز عشق من بجان پرداختی | این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت
زعفران شادی فزاید زین تبرک انده من | دُر دراز آن رخ زرین رخ چون زعفرانست از غمت
محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون | شاهراه سینهٔ من نا بودانست از غمت
از بت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا | آنچه اندر کعبه باید بر رخانست از غمت
آنکه از عشقت زر افشانند نام کیست آن | اینکه خاقانی ست نامم جانفشانست از غمت
هم به بخشودی و لت گر باخبر بودی از آنکه | حال من در دو سه مجلس داستانست از غمت

آنکه گر بر هان زر دستی نمایم بس بود
مدح این استادهٔ دین من و استاد من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت از جان در گرفت | رای قربان کرد و او دل زخم ایمان در گرفت

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران گرفت

ساز ما خود رفته بود از دست و باز از عشق تو
دهر زخمه در فزود و چرخ دستان گرفت

خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود
کز پی خونریز ما را راه هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین
تا در آمد شحنهٔ هجر تو در جان در گرفت

نالها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفا الله در تو گوئی ذرهٔ زان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
در تف آهم هزاران شمع تبوان در گرفت

گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی
چون هم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

در رفعت

سروری کز روی نسبت زعم دوسان شنا
هم پسر عم منست امروز هم داماد من

خاک پایت دیدها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

کار جزع و لعل تست آزردن و خون خوردن
هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد

باز خونها خوردهٔ کالوده می بینم لبت
من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ غم قدری روشنائی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو
چون کنم چون بخت روزی ام گدائی میدهد

بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال
گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد

گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق
در شکنجم کان مرا دولت کیائی میدهد

جان خاقانی برشوت میدهم ایام را
گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز مرا
فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد

متصل بینام عقد دوستش را پیش از آنکه
منفصل گردند ز آب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان
نام او چتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام دست او رهست من هم آگهم
کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان

چشم زخمی را که دید اقبالها بیند چنانکه
قدر او بر چشم خورشید ست تازد هر زمان

خاک در سرسکند گردون ز دستش کو چرا
تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان

زین خط کو خاک را داد دست خاک اندکره
هر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان

حرمت آنرا که میل او با صلح از آهن ست
نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان

چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی
کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

تازه رویان آفرینم زافرین او چنانکه
با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

زان نوازشها که او دارد دل مجروح من
جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را همه بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او
طفل یک ذره مجسطی گیرد از تعلیم او

تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او

همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس
در همه اقلیمها نه در هر یکی اقلیم او

گلشن از بهر شرف محکوم تیغ آمد همی
مرتبه بفزود اسمعیل را تسلیم او

مشتری دیده نه صد بیش نگر گوی کسی
سیب را بشگافت سوی چرخ شد تکلیم او

ظاهرست انسابش از کافی عمر در گیر ورد　　ای شمر نافد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دم و چشم حادثات　　در شکر خواب عروسان از دم وز دیم او

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد　　رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز را و راشک مکن

کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انور مختار الدین وزیر فره گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی　　پیش او جان رامیان در بستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی　　تا دل از عالم بران در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد　　تا بفتراکش عنان در بستمی

درد ازان دارم که درد افزای نیست　　کاش هستی تا بجان در بستمی

آفتابم تا بدی در چشم درد　　تا طبیبان را دکان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی　　کو تنوری نو که نان در بستمی

سایه دیوارم آز محرم شدی　　من در هفت آسمان در بستمی

آه من گر زاسمانه بر شدی　　من در هفت آسمان در بستمی

گر چلیپا داشتی آواز درد　　هفت زنار از جهان در بستمی

گر مغان را راز مرغان دیدمی　　دل بمرغی زندخوان در بستمی

گر بوی نام مردی نیستی　　دست را رنگ زنان در بستمی

ورنه خون بودی حنوط عاشقان　　کی قبا چون ارغوان در بستمی

هر جفا را مرحبای گفتنی ست	گر نه پیش از لب زبان در بستمی
پردهٔ خاقانی افغان میدرد	کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوری بستی	دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است	عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم و پریاشیم جان	کان پری چهره پدیدار آمده است
نوربان خواهیم بوس از پار رخش	کافتابش آسمان دار آمده است
دل جوی ندهد بباغ نه فلک	کافتابی را خریدار آمده است
بین تبر در شیشهٔ افلاک از آنکه	گل به نیل جان غمخوار آمده است
شب قبای منزره زد بند وار	کان گره زلفین کله دار آمده است
از مژه در نعل اسپش دوختن	نعل اسپش لعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او	نرگس شب کبک منقار آمده است
دین فروشان را بجوی کفر او	طیلسان در وجه زنار آمده است
مادرم ریز از مژه در کار ما	نیم دینارش بازار آمده است
خرجها از گلشکر رفته است لیک	کارها بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافهٔ مشک ست از آنکه	موکب زلفش بتاتار آمده است
باد او خوردست خاقانی از آنکه	بوسه گاهش دست خمار آمده است

نسخهٔ رویش چو توشیح وزیر　　تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان　　محضر جاهش به جان بست آسمان
مهدی آخرزمان شد کز درش　　رخنهٔ آخرزمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم　　ماه را بر آستان بست آسمان
روح شید اشد ز هول موکبش　　بهر هاروتی میان بست آسمان
زان سلاسل زخشیجان یافت روح　　زان جلاجل اختران بست آسمان
از سر گلشن جواهر وام کرد　　بر کلاه فرقدان بست آسمان
زیور امن از مثال امر او　　بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر بر درش　　زیر پر خط امان بست آسمان
تیر دوان ثقلبتین را از ثناش　　آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام　　زان حجاب زعفران بست آسمان
در حنای دست بخت اوست صبح　　زان نقاب ارغوان بست آسمان
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را　　نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت اوست　　قبه در صبح ای جان بست آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست　　عقد بختش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کا دل کرده اند | دست آفت زد معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش | تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی ست آن فتوی کا دل کرده اند
این ست از رستخیز افلاک ازانکه | بر بقای او معول کرده اند
در حمائلهای حور از نام او | هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و علیست از رشک سخاش | زان سراپایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او | از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر | رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال تحسین را مبدل کرده اند
انجم از بهر کلکش دود سای | لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او | چینیان چینی سنجل کرده اند
آتش کز جوهری اعدای اوست | هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی | تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زان بشکست باده زان بریخت | کامتحان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او | سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد | دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فصل و فضلش چون ربیع | این عطا بخش آن خطا بخشای باد

قبّت او چون خضر و بخشش چون مسیح / این زمین گردان ملک پیمای باد

از ورای فر بقیه تا حد چین / نام او فاروق دین افزای باد

ظلم زو لرزان چو رایت روز باد / رایتش چون کوه پا برجای باد

دشمنانِ سر بزرگش را چو بوم / حاصل از طاوس دولت پای باد

حامل ست اقبال با درزاد او / قابله اش ناهید عشرت زای باد

دیده بان بام چهارم چرخ را / نعل اسپش کحل عیسی سای باد

سکهٔ ایام را بر هر دو روی / نقش نامش صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسهٔ سر خصم را / هم ز خون خصم می پالای باد

زان نی آتش نفس داغ سگی / بر سر شیران دندان خای باد

وان سگ در سرابستان فسیح / سرو پیرای سرا آرای باد

از گل راه و گه دیوار او / مشتری بام مسیح اندای باد

آسمان در بوس و سجده بر درش / از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سر جو آه عاشقان برکرد صبح / عطر آتش زای از آن برکرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل / آتش عنبر فشان برکرد صبح

بر فوارهٔ ماه سحری گرد چرخ / تا سر از خواب گران برکرد صبح

تا کند سیمین فواره در زمین / سر ز جیب آسمان برکرد صبح

خواب چشم ساقیان گشت آشکار — دور رنگی کز نهان بر کرد صبح
ز آتش کافتاده در حراق شب — شمع در صحرای جان بر کرد صبح
کشتی زر هم کنون آید پدید — کاینک کاینک بادبان بر کرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد بماه — اقسنقر دیده بان بر کرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید — نقش والفجرش نشان بر کرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست — چون درفش کاویان بر کرد صبح
از پی نوروز تا در حل کشد — زین بگلگون جهان بر کرد صبح
کوی آنکه بر در زرین روس — رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تائید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته — لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر — صد مفرح در زمان آمیخته
در سفال خم نگر در آب صبح — آتش اندر ضیمران آمیخته
در دل خم خون شده جان پری — با تن مردم چو جان آمیخته
آن می نارنج را گر کس ندید — با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان — آب و مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون آبنوس — روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک — جرعه بین با خاکدان آمیخته

جام دمی چون لوح طفلان زرد و سرخ — نوبهاری با خزان آمیخته

روز و شب را ز آشتی با یکدگر — دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد — ذو اجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون — خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون

چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش — از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح — خشت زرین زان میان آمد برون

شاه انجم از قبای فستقی — همچو فستق ز استخوان آمد برون

نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح — بیدلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می شدم — پیری از کوی مغان آمد برون

من ببانگ مؤذنان کز خمکده — بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من — از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در بتخانه برد — با من اندر راز نهان آمد برون

گفت می خور تا برون آیی ز پوست — لاله نیز از پوست از آن آمد برون

می خوری به کز ریا طاعت کنی — گفتم و تیر از کمان آمد برون

پای رندان بوسه زن خاقانیا — خاصه پای کز جهان آمد برون

از حجاب غیب چون ماه از غمام — نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام و خاقان کبیر — عدل را و شیروان مملکت

ساقیا دریاکشان آخر کجاست　　ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین درو دریای لعل　　از حبابش بادبان آخر کجاست

از مسام گاو سیمین در صبوح　　از دن زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را دریک بساط　　آن شه لعبت ز استخوان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان نیند　　مست عشق زان میان آخر کجاست

خاک تشنه است و کریمان زیر خاک　　یادگاری جرعه‌شان آخر کجاست

از رگ کوه جرعهٔ مستان وقت　　یک زمین سیراب جان آخر کجاست

بربط نالان چو طفلان از زدن　　در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شاه حبش در پیش و پس　　ده غلامش پاسبان آخر کجاست

بر سر رگهای بازوی رباب　　نشتر راحت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم　　گیسوان دریاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی آمد مرحبا　　مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند　　در هوا خفتان ازان پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ　　آتش سیماب سان پوشیده اند

گرچه از کبریت بفروزد چراغ　　زو چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سردست آتشی افروز کن　　چشمهٔ آتش فشان پوشیده اند

کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه　　چادر احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش آنک صدره واج	در عنبر از شبستان پوشیده اند
آن تنور مشتری کش کز تفش	در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در نیمره	شعر چینی در زمان پوشیده اند
وز مزاج اندرونی خاصگان	صدره واج رایگان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مگر	در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شو در نگین و باز	شب برنگی زعفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب	از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب	چشم بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد	تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون	در سر ماهی میان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید	چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی نگر	کاندران ماهی نهان کرد آفتاب
از مے پنجاهه در ماهی خوران	بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چسنخ	روزه نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریان سور بهار	گوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن	تو زه نگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیر ست از دامان شب	روز را در با دهان کرد آفتاب

تاج بربود از سر مهراج زنگ
بارهٔ طغماج خان گرد آفتاب

حلقهٔ انصاف میدوزد دگر
خدمت شاه اخستان گرد آفتاب

شهریارے کز کف وشمشیر اوست
ابر و برقِ آسمانِ مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی
ظلم دجال از جهان برخاستی

طوطی از خوزران نشیمن ساختی
سنقر از هندوستان برخاستی

وانکه مهدی از کمان داند که هست
گر ورا دیدے کمان برخاستی

عدلش از هند طبائع نامدے
چار طوفان هر زمان برخاستی

گرنه کردستی قیامت عدل او
خود قیامت از میان برخاستی

ورنه قدش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برخاستی

فرق کوه از بار قهرش یافتی
پشت خم چون آسمان برخاستی

گر سکندر زنده ماندی تاکنون
پیشش از تخت کیان برخاستی

گر بزه ماندی کمان بهرام را
لرزه تیر از استخوان برخاستی

بر کمان چون بازوی شه خم زدی
قاب قوسین زین و آن برخاستی

زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش کز خواب گران برخاستی

دولت بیدار دیدی جاودان
گرز خواب جاودان برخاستی

اوروان شاد ست تا فرزند او
صورت عدل عمر دان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم
رستم آرش کمان آمد برزم

خصم چون سگ در زمین زانو نشست
کو چو شیر سیستان آمد برزم

سومنات ظلم را محمود وار
برق زد تا ابرسان آمد برزم

بر زبان تیغ در شان ملک
وحی نصرت ز آسمان آمد برزم

رنگ حربا مست تیغش را بلی
بر زبان وحی ازان آمد برزم

در کف شاه آن بماسنے تیغ را
آسمان سنگ فسان آمد برزم

شاه چون خورشید در کف جوزهر
با کمند خیزران آمد برزم

خصم شد در هم شکسته چون کمند
کان کمندش در میان آمد برزم

خصم را چون در کمندش ماند حلق
بس خناقش کان زمان آمد برزم

خصم چون جان کند آمد چون چراغ
زان فواقش در دهان آمد برزم

شاه را بین کعبه بر بوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد برزم

کس سلیمان دید دیوی زیر ران
او بهان مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خر مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد
گر کمیت فتح ران خواهد گشاد

عزم او چون مهره خواهد نشاند
ششدر هفت آسمان خواهد گشاد

عدل او بر تشنگان نعت ظلم
چشمهٔ آب امان خواهد گشاد

زار زوی قطرهٔ ابر سخاش
چون صدف دریا دهان خواهد گشاد

پر کرگس بین در پر چه مگس
یغلغی را کز کمان خواهد گشاد

نیش فصاد اجل پیکان اوست
کو همه رگهای جان خواهد گشاد

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ — خنجر صبح از میان خواهد کشاد
باز گفتم کز پی بانگ ملک — حصن دربند از میان خواهد کشاد
راست آمد فال و میگویم کنون — روس را دربند سان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل شمع الکیان خواهد کشاد
ور در این درهاست از عقد سخن — هر که دریای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش — چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر — دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبی خونست شاه — رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک وز ظلال دولتش — آرد شیران بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تازیانش باد قطب — میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزهٔ دستش که چون شام اسمرست — چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق — بر عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار — رزم را الپ ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نورد — دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان خونفشان باد از ظفر
بر حریر رایت او روز فتح — جاه نصره الله نشان باد از ظفر
بر نگین حاتم او تا ابد — کنیت شاه اخستان باد از ظفر

باد گردون در زمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیر الدین شاه گوید

دلا از جان و جان تا کی یکی جویای جانان شو ... چو سلطان است او بر جان غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن ... هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو رعنائی ... نخست از کفر بیرون شو پس اندر خوان ایمان شو
اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید ... تو از دیوان دیوان خیز و زی مصر سلیمان شو
گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن ... ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان گرد سر گردان ... چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد ... بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه باشی چو از جای بگذشتی ... چه داری گر زر آن بین چه بینی خوشتر آن شو
تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه ... گرت گنج دل آید باد دست سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم رانی که خاقانی ست بند تو ... ز خاقانی برون آیی ندیم خاص خاقان شو
اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی ... امانت دار بر دار این نیابت دار احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن ... چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن
بگوی عشق هم عشقست هر روز آنکه مردان را ... بام بادشا باید بصدر بادشا رفتن

هوا را راه ده لیکن نه آن راه که تن خواهد | که نزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
تبرکستان اصلی شو برای مردم معنی | بچنین صورتی تا کی پی مردم کیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن | بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را | بفتراک عدم بستن بدنبال فنا رفتن
گه از سوز جگر در سوز مهر دلبران بودن | گه از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار ترا در دست تا کی ناله تا کردن | نجیب آسا گرت باریست تا کی راه نا رفتن
هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را | ازین کرخ فنا باشد به بغداد فنا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یکذره چه یکساله | چو راه در میان داری که می باید ترا رفتن
اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را | درون سوخته جان کندن و سوی بلا رفتن
درین منزل ز سر بازان پناهی ساز خاقانی | که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید | رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
توام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک | شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست و گم کن | که خود زان جانب آید که ای گمگشته راه اینک
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او | اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک
ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن | که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
سری چه بود بر در باز کاندر کوی وصل او | سری را صد سرست و هر سری را صد کلاه اینک
چو دار الملک جانت را بمهر مهر او سپنی | مترس از زحمت غوغا بیدان ای شاه اینک

تو در چاه تحیّر مانده وز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک

برون تاز اسپ همت را کجا بیرون ازین گنبد — اگر با خر چرا خواهی هم آب هم گیاه اینک

بیا راهی که چون از تنگنای لب رها گردد — ترا گوید بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک

ز صف تفرقه برخیز در جمع صفا بگذر — که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آمد — باستغفار آن خورده بزرگ عذر خواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جامش
سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد — قوی دستی که فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم درتاخت تیغ نطق همراهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملائک در رکاب و در لوای عصمت او شد — خلائق با هزاهز در رکاب پای او آمد

بدست لاآله افگند شادروان سرّ الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پردهٔ او داشت سایهٔ خیمهٔ او شد — زبان گشته از هر پر بهم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن — قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که موجودات بر وی عرض کردید — جهان چون ذره پیش دیدهٔ بینای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان — که هر یک جدولی بودست از دریای او آمد

کنون چون ناصرالدین کیست کز بهر نیابت را — ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد

شهانداری که تا بود از برای گردن ملت — نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بد دینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنت نعامش | بیک ذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان ژنده که او دارد طراز از خلقت آزری | که نفس زنده پخته است از بر زنده خامش
بلطف بت شکست از عقل در بتخانهٔ شهوت | بر آمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باید | که نی صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبهٔ جاهش | هم اکنون آفت گردون بگیرد نقش ایامش
که بود دست آنکه فیل آورد وقتی برد کعبه | که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سر انجامش
گر فتم کاتش تابست فتح دشمنان در وی | چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها دمید انجم | که گر او پیش زندستی چنین گفتی در احکامش
چه باک از یک جهان خصم ست آنکس را که گر خواهم | جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
دریغا گنجه خورم که اکنون جای ماتم شد | که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود | کزین کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش
ثنایش هر زبانی از زبان حال میگوید | کسی کان ابر ماتم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را که با نفرین همی خواهد
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواهد

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید | مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید
روان صاحب الاعراق موقوفست تا محشر | میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او | قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر | چه باشد جان یاجوجی کزان آتش نفرساید

مسعودان

حسودانِ تو گرچه دلگها بخستند میدانم … که دوری نیست آن چیزیکه در شهر شمار آید
حدیث فعل او بی حرف گوئی صفر بر جاش … چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من … مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان دشان آری … عروس آخر چو هدیه یافت دانم روی بنماید
چو یزدان کرد وحی از غیب سوی نحل می نشست … اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
اگر ذات تو فیض فضل می زاید ز لطف حق … ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید
بجاه تو که گردون را ولیعهد ست جاه تو … اگر در عهد تو چون من سخنگوی پدید آید
سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا کن … مرا بنمای استادی کز نیسان کهنه پیراید
ثنایت در نهت خواندم چه گویم دشمنانت را … چو گفتم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام ز می دو قلّه کن خاص برای صبحدم … فرق مکن دو قلّه دان جام و صفای صبحدم
بر تن چنگ بند رگ از رگ خم کشای خون … کاتش مشک زد بهم نافه کشای صبحدم
جام چو دور آسمان درده و بر زمین فشان … جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم
چرخ قرابه تهی باره خاک در میان … باری ازان قرابه ده جرعه برای صبحدم
حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زن … خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند … این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان … باده نو شفق نگر نور فزای صبحدم
باد بگوشش ماهی پیش بده که در جهان … هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب با دم سرد خون دل
جامه دران گرفت کو ابنت وفای صبحدم

جرده فش سیاه شب نو به سن آتشین لگام
از لگد براق خسم برد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب دار شه
داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهر گشای راستین
داده ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز نوای تازه بین

رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باد برآبگون صدف غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن راوق لعل و باده را
چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین رومی و هندوی بهم
عشرت زنگیانه را برگ نوای تازه بین

نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را
بر در عده دار خسم قفل گشای تازه بین

ترک سلاح پوش را زلف چو بر هم اوفتد
عقل صلاح کوش را ست هوای تازه بین

شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد
شاهد نسبت جام می روز هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب دم زنی
زان سوی خیمه فلک خیمه زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس
بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین

بهجت روی مرا منطق طیر در زبان
بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شه قله بوقبیس دان
حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش دلدلش فتح غزای راستین

بر سر قول کاسه گر گوش نوای نو زنم
بر سر خوانچه طرب مرغ صدای نو زنند

مرغ تنینه چون زبان در دهن قدح کند / جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند
طاس چو بحر بصره بین جرودش بجرعه / ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی دان / خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند
سنگ بلشکر افگند منهی عقل و آخرش / قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند
دان می عقل در دهم نقب بنده سرای غم / لاجرمش صفیر خوش جنگ سرای نو زند
جنگ بر شیمین تنش کرده پلاس دامنش / چون تن زاهدی کز و بوی ریای نو زند
نای چو زاغ کنده پر لیتنی نوا چو بلبلان / زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند
دست رباب را مجس تیز ضعیف دهر نفس / نبض شناس بر رگش نیش غطای نو زند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را / ماه دو تا سپر شد زهره سنای نو زند
بربط اگر دم از هوا زد نزبان بیدهان / نی بدهان بی زبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد / بر لب سکنگبین هند گشای راستین

هم درین معنی گوید

جام تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی / زآتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین / عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجره آهنین مگر حقه آبگین ببین / لعل درین زر دران کیسه کشای زندگی
جای پری در آهن است آن همه طرفه تر ولی / نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دائره تنوره بین ریخته نقطهای زر / کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شبه سپید باز بین بر سر کوه پر طلش / باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید تخمکان — عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نو ست و قرص خور خوانچهٔ ماهی فکند — ذره بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تا به زر زند یدهٔ بر سر ماهی آمده — چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده باد پیلبان — دی مه ردش طبع را گشته بهای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم — خاک ز چشمهٔ سیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو — خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان بر دن کشم هر مژه سوزنی کنم — دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد — کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم — آینه کردم اشک را خاصه رای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل ست و یک نفس — هر دو بهم کرده ام بهر رضای روی تو

قفل سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا — روی بتان بقفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای روز و شب — عمر فشان همی رود جان بقضای روی تو

هست خاقنی اگر نیست شد از تو جو بجو — بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده میشود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج دعا — چون ز زبان من رود شرح و ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد

از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

دل چو شکست تا برد قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی

بوسه خزانت راهمه زر تراست در دهن — وان نیست خشک جان تو بهای چون توئی

گرچه چراغ در دهن زر عیار داری — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی

گه گه اگر زکوه لب بوسه دهی به بنده در — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود بفدا چنین شود مرد بهای چون توئی

گفتی اگرچه خسته غم مخور این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم به بقای چون توئی

باهمه خشکی دلم بوسه رباید از لبت — گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی

نوبت خواجگی زنم بهر چه اب تا مگر — نشکنند از شکستگان قدر هوای چون توئی

بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد — کوست دلی و نیم جان در خور پای چون توئی

از تو بیادگاه شه زلت دو کون میزند — کم ز خراج این ده برگ گدای چون توئی

از شه عیسوی نسب عاقور ملک زنده شد

معجزه را همین قدر هست گوای راستین

فی نده التوصیف

اهل نماند بر زمین هست بلای آسمان — خاک بر آسمان فشاند هم ز جفای آسمان

چو پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد — این همه جان چه میکند در برای آسمان

امه بگو که آسمان اهل برون نمیدهد — اهل که ناید از عدم چیست خطای آسمان

کوه بگوه هم رسد چون نرسد دلی بدل — غصه هیدلی نگر هم ز بلاسے آسمان

باهمه دل شکستگی روی بآسمان کنم
آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان

محنت و حال ناپسند انیست فتوح روز و شب
بلبل و چشم دردمند انیست دوای آسمان

باد دریغ و دردلم گشت چراغ زندگی
بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان کردم و طالع مرا
پای و سر بدیدنی چون سر و پای آسمان

گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم
موبموی دیدهٔ تعبیهای آسمان

زغم نیست کاسمان سجدهٔ بیدلان کند
زان چو دم سگان بود دل پشت و تای آسمان

بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب
تا ادب اذا السماء انشقت کوفت قفای آسمان

جیب دریده میروم گرد قوارهٔ زمین
بوکه رسم بجرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ نالهٔ
نالهٔ خاقنی ازان رفت ورای آسمان

باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم
باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر نژیدیان زاده علی شجاعتی
کز سر ذو الفقار او زاده قضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند از بند کشای مملکت

انس و پریش چون ملک زتّه ربای مانده
دام و دوش چو مورچه هدیه فزای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
خاک درش چو کیمیا بیشش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت
انبت شه ملک سبه عرش لوای مملکت

گفت جهانش ای ملک تو رکیانی از کیان
گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت

گفت بتیغش آسمان کان گهر تو کیستی
گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند | اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا | جای پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا | بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان | بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه | غازی هند را بهند پیل بجای معرکه
بینی اژدها دلان صف زدگان چو مورچه | خانهٔ مورچه شود چرخ درای معرکه
تیغ بنام بفگند چون گه حشر تن کفن | راست که صور در دمند از سر نای معرکه
اسپ بچار صولجان کوی زمین کند هبا | طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه
بیشه سنان نیزها ایمن از آتش سنان | شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین | زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن | زاغ سیاه پوش را گفته صدای معرکه
مغز سران کدوی خشک اشک یلان ز رشک تر | زین دو تیغ چون ملک پخته ابای معرکه
تختهٔ خاک رزم را جذر اصم شده ظفر | خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه ندروش بیک عقاب حمله بر | بر جسم شه غراب گون بیک همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهره پشت گرد مان | چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر شرزه اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را | کعبه نگر بقبلهٔ خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم بکیان شده | بر یکیان زکوة چین گنج عطای شاه را
برده مهندس تقازان سوی خط فلک | خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
چون ز سواد شابران سوی خزر رسید گشد | روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را
در رسید بر بگذر درایت شاه حبش | تاج د سر بر خود نهد نعل بهای شاه را
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند | گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را
هویدا نیست شاه اهل هنر بر عادیان | صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
دهر شکست پشت من نیست بر لش آب شرم | ور نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چرا بخاک زد گوهر شب چراغ من | کافسر گوش کنمش در ثنای شاه را
دیدهٔ شرق و غرب را بر سخنم نظر بود | آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

دزد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ثنای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بجد نتش یک دل و تا ابد زده | چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
باد دل جهانیان والِه نور طلعتش | چون نظری بهشتیان نیست کفای ایزدی
قوت روان خسروان شمهٔ خاک درگهش | خون غذای هر ملک با ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او | از پی جسم درد جان شاف شفای ایزدی
ضیمهٔ مار پیکرش باد رفیق گنج دین | مهرهٔ زهر درد سرش در دو دوای ایزدی
گرد ضمان او ز ظفر فتح سر زردوس را | او نفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دو نقش — را ست بهای درع او فرد بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای اکبر باش — نقش طرازان ردا عین بقای ایزدی

هر نفس ز تیغ غم از پی شادی دلش — باد بمصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز آنجهان

باد هزار سال عمر آنیت دعای راستین

ایضاً در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان

خنده سر بمهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح

تاف شب سوخت نعت مجمر روز — بوی زر بافت جیب مجمر صبح

بسر تازیانه زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطره ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتاب ست طاس جم صبح

پی پی خشوه گیر کم کم عقل — لب لب جام خواه دم دم صبح

سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان فلک خوانچه کن مسلم صبح

تا شفقان راز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و کو کم صبح

از بن عقل بیخ یک برگیر — سه یک خور بر دهی حرم صبح

ید بیضای آفتاب نگر — زر فشان راستین معلم صبح

کاسمان پیش شه بنوروزی — در جل زر کشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک

ملک بخش و ظفر ستان ملوک

برقع صبح چون براندازند | کوه را خلعه در بر اندازند
بر درند از صبا مشیمهٔ صبح | طفل خونین بخاور اندازند
ترک شبوح گفته وقت صبوح | عارفان سبحه در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز | نورهان زرّ و زیور اندازند
ای گل و نباتات مراد است
زان مربع نهند مثقل را | تا مثلث در آذر اندازند
قفصی آهنی کنند درو | مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه بند آری | کافتاب زحل خور اندازند
با دران خانهٔ مگس گیران | سرخ زنبور کافر اندازند
مثقل مراد است
برلب خشک جام رعنا فنش | عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه رندان لشکرند همه | جرعه بر سر لشکر اندازند
کنایت از پادشاه زمانه
چون همه جان شوند چون می صبح | جان به شاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش | بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنین در نه | عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل سبیل کن بزمی | رقم لایباع بر درکش
جان سگ طوقدار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسپه درآی | در بجان خشندی خر اندر کش
مخفف خوشنودی
خودپرستی چو حلقه بر در نه | بی خودی را چو حلقه در بر کش

گرنه زهر سینه کشته سوز ‌‌ ‌ ورنه دهر کینه گستر کش
دستگر آفتاب را چون صبح ‌‌ ‌ در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست ‌‌ ‌ جز دخط و رخط مزور کش
پیش دریاکشی چو خاقانی ‌‌ ‌ بادشه گبر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست ‌‌ ‌ عید جانها هلال ابروی تست
جو ز زرین چه سنجدت که بنقد ‌‌ ‌ قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من ‌‌ ‌ سایهٔ موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من ‌‌ ‌ کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش ‌‌ ‌ کان جراحت بمهر بازوی تست
صنما سجده گاه زاهدان ‌‌ ‌ شده محراب کعبه ابروی تست
نالش از آسمان کنم نی نی ‌‌ ‌ کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا ‌‌ ‌ پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل هجرت مرا یکیست از آنکه ‌‌ ‌ درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی ‌‌ ‌ چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان توئی بمدحت شاه ‌‌ ‌ عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف مذهب نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست　　هد دم هم از میان بگسست

بر سر کوئت از درازی راه　　مرکب ناله را میان بگسست

از همه با همه دلی که مراست　　همه دل امید جان بگسست

جور تو حلقهٔ جهان نگرفت　　رفت زنجیر آسمان بگسست

گشتهٔ صبرم آشکارا سوخت　　رشتهٔ جانم از نهان بگسست

پیش خاک در تو چشم از در　　صد طویله برایگان بگسست

نفسی من ز درد هم نفسان　　چند نوبت بیک زمان بگسست

بر سر چاه بختم آمد چرخ　　هد جوی عمر ازان بگسست

آب خون کرد و چاه سر بگرفت　　دلو بدرید و ریسمان بگسست

دست خون مانده با تو خاقانی　　طمع هستی از جهان بگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر　　در ثنای خدایگان بگسست

شهریارا فلک غلام که هست
بر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد　　دل بران لعل جان همی ریزد

چون بخندی خبر دهد دهنت　　که سها اختران همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک　　زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو　　که بمشکین سنان همی ریزد

نه ازان طره ام که طرهٔ تو　　خون من هر زمان همی ریزد

یک ازان در خطم که آن خط تو　　نافها رایگان همی ریزد

بچه زهره بان حدیث تو کرد — کاب ردیم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان — کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اخنسان همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر هجرانم از جگر برکش
بافتهٔ ور تنم آب عدم — با دلم زآتش سفر برکش
رگ جانم گشاده گشت زنند — پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت به کعبه رسید — دامن حُلّه بیشتر برکش
بوسهٔ کردم آرزو گفتی — که تر از و بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست — شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفهٔ زر همی سنجی — جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آیتی از زمزم هنر برکش

صلصلتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل جو جوشده زجان برگیر

بگمان یوسفیت گم شده بود — یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشید — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
اهل دل کس نیافت زاهل جهان — بهوای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک غدر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر — بنگه عمر از آشیان برگیر
گل انصاف کار خاقانی — خشک اندر ره دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست — مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان بلوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که نفس زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم — که بدین آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر — بیکی زین دوگانه می نرسد
بمن هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان — ناوک بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
نسیهٔ گنج روزگار نویس — وام نقد از خزانه می نرسد
شیوهٔ آن که آفتاب پزد — سایه پرورد خانه می نرسد

پر بُرید دست مرغ حنا قانی　　زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت　　که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشگافت　　بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید　　بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو　　رحم مادر عدم بشگافت
بخشش انگشتری ودیعت داد　　ماهی را که دست جم بشگافت
آسمان نبوت ازمه را　　فی　　چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسی ست از آنکه　　نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید　　جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دلت　　چون علی خیبر ستم بشگافت
تا رگ ذوالخمار بدعت را　　ذوالفقار تو لاجرم بشگافت
بر شگافد دماغ خصم چنانکه　　ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین پلارک تست　　با وجودی شگافت تاوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان　　آرزومند پای نازک تست
بر حسود دست که عطسهٔ دیوست　　صبحدم خندهٔ پلارک تست

بخت تو کودک و عدو دس ظفر | انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال | بدل بسیار و حرص اندک تست
با یکی باد قدس شد چه عجب | عیسی قدس باد بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می ساز | چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخنی | مادح حضرت مبارک تست
مشتری چک نویس قدر نویس | گر سعادت سجل آن چک تست
شد عطارد ز بطق صدیک او | چون بجود آفتاب صدیک تست

گر بنالم ز راستان تو دور
عار دارم ز راستان ملوک

چو تو گردون سریر نتوان یافت | چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت | اختران را مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من | تا قدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم | کم سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر | این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن این ست ناگزیر جهان | عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارائی | خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انبار | آب از و جز خمیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند | کار ساز دبیر نتوان یافت

خانهٔ پیرزن که طوفان برد | در تنورش فطیر نتوان یافت

بدرت دیده را که چون میداشت
ساحری را که شد زیان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جنه از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست | روزش از یک بدهٔ بقدم مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم ست | حال بد جز به کالبد مرساد
ز ابلق چار کاسهٔ شب و روز | ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جای نی تو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد ست | رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

ایضاً در مدح سلطان اعظم جلال الدین و الدنیا ابوالمظفر شروان شاه اخستان گوید

برقع زرنگار بندد صبح | نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت | آینه اش بر عذار بندد صبح
دم مشک ست باد دم آهو | که همه مشک بار بندد صبح

بدرد جیب آسمان و برو — کوی زر آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک — وانش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ — چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسپه شاه فلک — بیرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد — که ز زر اندود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان درد و انگه — جرم بر روزگار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله زار بندد صبح
روز را بکر خون برون آید — عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح — بشنو از مرغ هین صدای صبوح
نور هان در صبح یک نفست — آن نفس صرف کن برای صبوح
راه ریحانی ار بدست آری — تو در ریحان و راح درای صبوح
پی غولان روزگار مرو — تو در پیغولهٔ سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه — از پی آفتاب زای صبوح
رطل بر تر بر آن که خواهد زد — روز یک اسپه در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه سر شست — از نفسهای جانفزای صبوح

چه عجب گر موافقت را کوه	رقص در گیرد از هوای صبوح
زهد بشکن رکاب باده بگیر	که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب مهای بر سر زهد	چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده	چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق	لعل کرد آن بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی	بادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه	شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان	دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان	که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند	با جابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان	لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین ست	ص که بر و شش نشان کنند همه
بدرند از سماع دخیمهٔ چرخ	سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط کنگ	زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری	پای گیسوکشان کنند همه
بس بافسون گری ز صوت نای	افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر انچه حیوانند	بادشاه اختسان کنند همه

چون بکف بر نهند ساغر می	ز آتش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان چندآن کنید امروز	کاب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نور زرست	روز در کار آن کنید امروز
انسیان را که هم ز مصحف انس	روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجر نه از شجرست	حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام	زآتش از زر فشان کنید امروز
زآتش کافتاب ذرهٔ اوست	آفتاب بی‌عیان کنید امروز
از پی آن تدرو زرین پر	آهنین آشیان کنید امروز
بید را چون ز کال کرد آتش	باذراوق بدان کنید امروز
وزمی کاسمان پیاله اوست	آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم	حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند	قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش	داغ شاه جهان کنید امروز
باز روی زهره را به نیل فلک	بو المظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

ایضاً

داد عمر از زمانه بستانیم | جان بوام از چمانه بستانیم
ساقیا اسپ چار گامه براق | تا رکاب سه گانه بستانیم
نسیه داریم بر خزانهٔ عیش | همه نقد از خزانه بستانیم
سانگینی دهیم و جور خوریم | دوره‌ها در میانه بستانیم
یک دو دم برشته قول کاسه گری | چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم
بسفال از خانهٔ خمار | آتش بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند | نقل از آن ناردانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سه کاسه دست کفچه کنیم | طعمه بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور نجم
قامع اوج اختر نجم

ناامیدان غصه خور مائیم | عبرت کار یک دگر مائیم
ماهی آسمان و دام بلا | همه سر گوش و بیخبر مائیم
کعبتین وار پیش زخم قضا | همه تن چشم بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین سی مهره | گرد رقعهٔ قدر مائیم
دست خونست و ششدره خصل خرب | آنکه در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان جسم ابرا | نوح ایام را بسر مائیم

باد نسبت بما کند زیرا که | هیچ بن هیچ راپدر مائیم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان | وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم | چه عجب خاک پی سپر مائیم
دست عیری هر که در همه شهر | قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون | تازه روی سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده ذر نیست | آنکه کس نیست با خضر مائیم
هر زمان گوئی از سگان کاید | سگ خاقان تاج در مائیم

شاه ایرانیان مظفر از دست
جاه سلجوقیان موفر از دست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد | رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودات بگذرد بر دل | زمهریر از دهان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید | سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم | که قیامت ز جان بر انگیزد
از برونم زبان فرو بندد | در درونم فغان بر انگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت | تب عشق از نهان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا | لرزه از استخوان بر انگیزد
سحر پرسد موکل ست مرا | از سرم گرد از آن بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت | آتش از آسمان بر انگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجران را | از سرم یک زبان بر انگیزد

چون حدیثت کند دل از دهنش — باد آتش فشان برانگیزد
قند شاهنشهی ز راه زبان — آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر — یوسف از چاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق — دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان — آمد و در فگنده شست آخر
چون سلیمان بود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
پادشاهان خاص گیسو دار — شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقلابش — جبل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسا — از پی این کبود طشت آخر
چرخ چون سمند نعل افگند — تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد بالا شد — شب بکاهش فتاد پست آخر
بر قراسنقر او فتاد شکست — دق سنقر ز بیم جست آخر
قد گیتی بهار بفزاید — پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملک است
هر بنایش بر زمین ملک است

عرشیان سایهٔ حقش دانند — اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم — گر کند خطبه بر خفش دانند
در گواهی بچار حد جهان — بگذارند مصد قش دانند
در کف همچو بحر او گردون — گر محیط ست زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست — آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس — کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق — زخشم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان را ز رای او حصنی ست — کان جهان حد خندقش دانند
کوه را اژدهای بیرق او — لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل ست — از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید — تا ان درو بند و احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند — صد جریر و فرزدقش دانند

پر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را سه شش دهم بنشی

شاه انجم غلام او زیبد — سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر ست — لاجرم روم رام او زیبد
یا سکندر برابرش نهم — که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست — تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد — از گفتار خام او زیبد
سر طائر بیفگند شهپر — که پرش بر سهام او زیبد

ماه منجوق دگوهر سلجوق | در ظلال حسام او زیبد
مدد پاس و دودهٔ عباس | سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عدل تنگ قافیه ایست | که ردیف دوام او زیبد
آسمان گر نه سرنگون خیزد | درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاه باز کز پی صید | ساعد شه مقام او زیبد
فرخ آن بختی که کتف رسول | جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست | عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک ست
ساقی کاس او صف ملک ست

گر نه دریاست گوهر تیغش | موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد | موج دریای اخضر تیغش
زهره از خلق اژدهای فلک | می برآید برابر تیغش
ماهی چرخ بفگند دندان | از نهنگ زبان در تیغش
سنگ البرز را کند آهک | آتش آب پرور تیغش
بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور | چشمهٔ خور ز آذر تیغش
گر ز نصرت نه حامل ست چرا | نقط نقط ست پیکر تیغش
دور بادا بود در زمین بهشت | تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد و آن بعرب | زان بهندست مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند | ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر سر تنش بستند	سبز از آن گشت منظر تنغش
زحل آنرا کشد که زخم زند	سر مریخ گوصه تنغش
گویی اندر کف زحل موشیست	که پلنگ ست در سر تنغش

در حبش سنقر آورد عدلش
ور جز از پیل پر درد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد	دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار	سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموی از سر قهر	بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه	در گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرمش	سرنگون ز آستان در آویزد
چون شود بحر آتشین در تیغ	با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه از کمان کشد حلقش	بزه آن کمان در آویزد
از کجا شست چرخ سرپنجه	که به شاه کیان در آویزد
رای باریک اوست قائد حکم	که سماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوق ست	کوهی از موی از آن در آویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجاست	زاغ کز استخوان در آویزد
شعر من معجزیست در مدحش	که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم	خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را که مثل کم ست

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سنن زند غاشیه دار	کمر حکم او بران بستند
سینه چون خنگ بر کتف بردند	دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوست بگرد لب زای	عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق	شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را	هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کاسمانش میخوانند	نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم باردیش	ز اختران زنگل روان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش	رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاو سارش را	زیور چتر کاویان بستند
شاعران را ز رشک گفتهٔ من	ضفدع اندرین زبان بستند
شاید آن ماز نعت در جودش	در جگر بندهٔ گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخته خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد	ظل چترش بآفتاب رساد
بهر غلامیش راه سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	بشه مصطفی رکاب رساد

از ملائک بعدد لشکر مور	نجده شاب کامیاب رساد
زین دو در نگین کبوتر شب و روز	بعده و نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید	خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدینش ازمی و جام	آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او با هر منان	نفت قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کبخت ست	تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت	همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او	نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش	ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساقی عرش گرفت
نه فلک را فغان عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد و در حکمت و موعظت بنیاد از نکوهش دنیا و حساد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا	که عمر بیش بها دادمش بشیربها
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد	چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید	که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور	چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل	که بازگونه روی دا نشستیجون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر	که هم مسیح خبر وارد از مزاج گیا

مرا طبیب دل اندرز گوید که بر دست / درین سواد بزرگ مس از حوادث سودا

بتلخ و ترش رضاده بخوان گیتی بر / که نیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا

ازین سراچه آوا و رنگ دل مگسل / بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد / زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که روشنست باره آید بلاک دولت آن / که مغز پلی کنعان زاد بد باژ درها

مرا شهنشه وحدت ز دامگاه خرد / بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی / نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا

بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت / ز بام کعبه بدزدند کبّان دیبا

بموی نفس مکن جان که بهر گردن خوک / کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا

ببین که کوکبه عمر خضر دار گذشت / تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا

پر بر نوبت حج بود و صد خواجه هنوز / ازان سوی عرفات ست چشم بر فردا

بجاه جاه چه آنی که عمر در نقصان / بقصد قصد چه کوشی که راه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خرمی آری / نشانه طفل نماند دگر بود غدر را

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود / بصد خزینه منذر بدانگی استقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون / برند عمر ترا می برند رنگ دبها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه دش و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری / که گرد چشمه حیوان و کوثرم بیرا

جهان بچشمی ماند دو رو سیاه و سپید / سپیده ناخنه دارد سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش از آنکه ابا مست / جهان میخ کند زیر خیمه خضرا

بصور نیم شبی برفکن بذات فلک | بناوک سحری بر شکن مصاف قضا
قضا به بوالعجبی تا گیت نماید لعب | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا | چو حقه بیدلی و مغزی چو مهره بیسر و پا
قریب گنبد نیلوفری مخر که کنون | اجل چو گنبد گل بر شکافدت عمدا
ز خشک سال حوادث امید امن مدار | که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امن است دهر پر نکبت | چه روز باشه و صید است دشت پر نکبا
مگو که دهر کجا خون خورد چو نیست دهانش | به من به بیشه که شیرین نیست و نیست گیا
مساز عیش که نامردم است طبع جهان | مخور کرفس که بر کژدم است بوم و سرا
ز روزگار وفای بروزگار آید | که خصم را ز پس نیش ماه میشود صهبا
چه خوش بود کی درون جنتست و بیرون غم | کجاروی که ز پیش آتش است پس دریا
خوشی طلب کنی از خلق سادهٔ دل مردا | که از زکوه ستانان کوه خواست عطا
صلاح کار خود اینجا به بیزبانی ساز | که بیزبانی زنیغ زبانیه است آنجا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او | زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی | که یک زبان چو ترازو بوی بروز جزا
درون کام هلا کن زبان که تیغ خطیب | برای نام بود در برش نه بهر وغا
در این مقام کسی کو چهار شد دو زبان | چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا
زبان بمهر کن و جز بگاه لا امکنا ستی | که در ولایت قالوا بلی رسی نوزلا

دو دایه بر اثر لا پران بران شرطی — که رخت نقلی الا بمنزل الا

مگر معامله لا اله الا الله — درم خرید رسول الله است کنده بها

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

ثنای او بدل ما فرد نباید از آنکه — عروس بخت شگرفست و جمله ناز بها

سپید روی ازل مصطفی است کز شرفش — سیاه گشت به پیرانه سر دو دنیا

فلک به دایگی دین او بدین مرکز — زمیست بر سر گهواره بمانده دوتا

دمش خزینه گشای مجاهر ارواح — دلش خلیفه کتاب معلم اسما

به پیش کاتب وحیش دوات دار خرد — بفرق حاجب بارش نثار بار خدا

هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال — هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

زبان در آن دهن پاک گفتی که مگر — میان چشمه خضر است ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون چهار بیخ حیات — بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی

چهار گیسوی او زانش بهار کم است — که آب و گل را به استغنی دهد زنها

غرور دهر و شر جهان نخواست از آنکه — نداشت از غم امت بدین و آن پروا

ازین حریف گلو بر حذر گزید حذر — وزین اباهی گلوگیر ابا نمود ابا

چهار یارش تاتاج اصفیا نشدند — نداشت ساعد دین یاره دستین یارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو — خزینه خانه عشق است سر مهر رضا

از آن شراب که نامش مفرح کرم است — به رحمت این جگر گرم را بساز دوا

ز هرچه زیب جهان نیست و هر که اهل جهان — مرا چو صفر تهی دار چون الف تنها

قنوت من به نماز دنیا نه در اینست — که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور
فرو گشای ز من طمطراق الشعرا

یقین من تو شناسی که رشک مختصران
که علم نیست شناسای ربنا ارنا

مرا ز آفت مشتی زبان دراز رهان
که بر زنای زن زید گشته اند گوا

خلاص ده سخنم را ز غارت کرهی
که مولعند بنقش ربا و قلب ربا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران سرست روا
که او زمین کثیف ست و من سما اسنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید
نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب
که هم زمین بود آسوده و فلک روا

سخن به است که ماند ز ما در فکرت
که یادگار هم آسمان نکوتر از اسما

بروز حشر که آواز لاتخف شنوند
بگوش خاطر ایشان رسان که لا بشرا

در نعت سید المرسلین گوید

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا
تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا

بران سریر سری بر آن بتاج
تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا

سرست قیمت این تاج گر سرش داری
بمن یزید چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید
سری که درد سر آرد برید نیست روا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی
که گنبد هوس ست این دو خمّه سودا

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق / سزاست این سر سگسار سنگساری را

چرا چو لاله نشگفته سرفگنده نه / که آسمان سرافگنده گیست پا برجا

ترا میان سران کی رسد کله داری / ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

نسیم وار درین نیم ضایع ست دلت / برو نسیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کردهٔ وحدت / چو چشم دوست که بیماریست عین شفا

اگر شبی ز برای عیادت دل تو / قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانهٔ وحدت مقیم خوشتر دل / ببال کانهٔ جنت عقیم به حورا

مقامری صفتی کن طلب که نقش خیال / دو یک شمار و اگرچه دو شش زند عذرا

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف / ترا ملیلهٔ زرین کجا برد صفرا

بترک جاه مقامر حریف نرد دلش / بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا

میان خاک چه بازی سفال کودک وار / سرای خاک بجا کی بماند مرد آسا

زر نهاد تو چون پاک شد بوته خاک / نه طوق دراج شود چون شبح ز بوته جدا

زری که گوی کرشمان جبر نخل سزد / رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا

سواد اعظم اینک به من مقام خرد / جهاد اکبر آنک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی / چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی نیازی دار / که هر دو کون توقیع داری چو داری این طغرا

رهی هوا نتوان رفت دل ببین اهل — رفوگری نتوان کرد چشم نابینا

ترا که رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز — سجل ز خط امان از چه میکنی فردا

ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را — بروز معرکه برگستوان به از هرّا

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوّا

چو همت آمد هشت داده به جنت — چو وامق اندر هفت کرده به عذرا

خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است — که از سر دو گروه است شورش و غوغا

جوی بود دو روزه چه آشوب و رنگ — که بند و حال محالست و مهر کار فنا

به بند و بر همه ماندی بسر تا بزی — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها

چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا

چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال — چه چنبر زخمه چه ساده چو خارجست نوا

نجسته فقر سلامت کجا کنی حاصل — نگفته بسم بالحمد چون کنی مبدا

دمیده در شب آخر زمان سپیدهٔ حشر — پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا

مسافران بسحرگاه راه پیش کنند — تو خواب پیش کنی هست خفته رعنا

میان بادیه هان هان مخسب از آنکه — عرابیان ز توهم سر برند وهم کالا

بخواب دائم جز سیم و زر نمی بینی — به بین که زر همه رنجست و سیم جمله عنا

ترا که از دل مال است مستی و هستی — خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

نگار آبی و دین با دل تو نیست گویا … که کار آب شما برد آب کار شما

غلام آب رزانی نداری آب از آن … رفیق صاف رحیقی نه تصف صفا

ببینه چیز که آن کیمیای دولت نیست … ز هم نشینی صهبا سیا شدست هبا

خرد بماتم و تن در نشاط خوش نبود … که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا

برو نخست طهارت کن از جماع الاثم … که کس جنب نگذارند در جناب خدا

مجردی ای درین راه تا ز حق شنوی … الی عبدی اینجا نزول کن اینجا

ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی … که هست قاعد این پنج پنج نوبت لا

زده حواس که ون شو بگوی هشت صفات … که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

دگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی … ترا شفاعت احمد ضمان کند شفا

بیک شهادت سر بسته مرد احمد باش … که پای مردی آن او بست در سرای جزا

پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر … که چیست بر قد او بافتند درع ثنا

زبان بسته بمدح محمد آرد نطق … که نخل خشک پی مریم آورد خرما

ببینه صورت او بود انبیا بجسد … بعینه معنی او بود اصفیا اسما

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند … قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم … نه معنی از پس اسما همی شود پیدا

نه روح را پس ترکیب صورتست نزول … نه شمس را ز پس صبح صادقست ضیا

نه سبزه بردمد از خاک و نه گلی سوسن … نه غوره در رسد از تاک و نه گلی صهبا

گه ولادتش ارواح خواند سورهٔ سور … ستاره بست ستاره سماع گرد سما

بگوفت موکب اقبال موکب اجرام … به بست کلهٔ زربفت قبهٔ مینا

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت … برای عرسش بر عرش کرد خرقه و طا

دریده جوزا جبهه دبیر پروین عقد … گذاشت مهر دراج و فگند صبح ردا

بوقت گریه بحر کفش چو موج زدی … حباب زبدی بفت گنبد خضرا

زبوی خلقش حبل الورید یافت حیات … ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها

سزد که چون کف او نشر کرد نشرهٔ جود … روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب … بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشک آخر خذلان برست خاقانی … که در ریاض محمد چرید کشت رضا

مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص … کزین خراس خسان وهی خلاص مرا

مرا تو باش که از یاد من دلم بگرفت … بر آر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان … که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گوا توئی که ندارم بکاه برگی برگ … باهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا

چو قرصهٔ جو دیر که نیر سد به مسیح … کجا رسد بجواری خوارهٔ و حلوا

مرا ز خطهٔ شروان برون فگن ملکا … که قرصه ایست در و صد هزار بحر بلا

مرا کنف کهف ست الغیاث ازین موطن | مرا مقر سقرست الامان ازین منشا
پریشان بشوم ور شوم چو خاک مبین | غمم کجا نخورم ور خورم بگو و کجا
ازین گروه که پرکار در درا مانند | دلم چو نقطه نونست در خط دنیا
گرفته سر شان سام و چشم شان برص | ز سام ابرص جان نگاه تر ز بر حجفا
مرا باطل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا | لا بر چهار بالش وحدت کشد ترا
جولان گه تو زان سوی الاست گرگنی | هژده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه نبش هم نور عشق | از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازه سرای ازل آن سه حرف عشق | وندانه کلید ابد آن دو حرف لا
لا حاجبست بر در الا شده مقیم | کو ابلهان باطله را بسپرند قفا
بی حاجبی لا بدر دین مرد که هست | درین گنج خانه حق دلا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامدست | در کوچه حدوث عماری کبریا
از حله حدوث برون شو دو منزلی | تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که ببین دایه تو اوست | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم — رحمت روان شود چو اجابت شود دعا
این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا
کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد — خطوی ازین مسالک و صد خطه خطا
قبض هزار کوثر ازین ابر یک ترشک — برگ هزار طوطی ازین باغ یک گیا
تریاک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه — عیسی است دست به که حواریت آشنا
میدان که دل ز روی شناسان آن سرست — مشمارش از غریب شماران زین سرا
دل تا بخانه ایست که هر ساعتی درو — شمع خزان ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الله آن زمان — کآیینه دل تو شود صادق الصفا
در دل مدار نقش امانی که شرط نیست — بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید — کو گوهری تمام عیار ارزد این بها
در چارسوی فقر در آ تا ز راه ذوق — دل را ز پیچ نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه فقرست ملک جوی — آری هوا ز کیسه دریا بود سقا
عزلت گزین که از سر عزلت شناختند — آدم در خلافت و عیسی ره سما
شاخ امل بزن که چراغیست زرد و سبز — بیخ هوس بکن که درختست کم بقا
گر سر یوم نجمی بر عقل خوانده — بس پایمال مال مباش از سر هوا
تنگ آمدست زلزلة الارض هین بخوان — بر مانها و قال الانسان ما لها
حق میکند ندا که بماره دراز نیست — از مال لام بفکن و باقی شناس ما
خس طبع را چه مال دهی وچه معرفت — بی دیده را چه سنبل کشی وچه توتیا
از عافیت مپرس که کس را نداده‌اند — در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد — درشد بقهرش از شکم افگند هم قضا

از کوی روزنان طبیعت برون قدم — در خوی رهروان طریقت طلب وفا

بر پنج فرض غم بر افشان و دانگ بست — شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا

توسن دلی و رایض تو قول لا اله — اعمی دلی و قاید تو شرع مصطفا

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر — ناظر فراز نان تو کردند صفیا

آن باد تا شکن که تعریف او گرفت — هم قاف دلام رونق و هم کاف و نون بها

آن مالک رقاب دو گیتی و بر درش — در کهتری مشجره آورده انبیا

هم موسی از صناعت او گشته مستطیع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا

دل گرسنه در آمده بر خوان کائنات — چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا

مریم گشاده روزهٔ عیسی به بست نطق — کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا

برناده سپیدهٔ صبح از ازل هنوز — کو رسپید آمد بود پیشوا

آدم از و ببرقع خدمت سپید روی — شیطان از و سبیل حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و داد عالم کرم — شرعش بدار قبله و او قبلهٔ ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت قدر او — هم عرش نطقش آمد و هم سدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن — کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی — این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی تماشا بغلش کوه در روش — رفت از پی تماشا بغلش سنگ در هوا

برداشت فراو دو گروهی ز خاک و آب — آمیخت با سموم اثیر دم صبا

گردون پیر گشت مرید کمال او	پوشیده بر ازار تنش این نیلگون وطا
روحانیان مثلث عطری بسوختند	وز عطرها مسدس عالم شده ملا
با سید البشر زده خورشید بر نگین	با احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تازیانهٔ او عرش را نهیب	در شیههٔ تگاور او چرخ را صدا
لا تعجلوا اشارت کرده بمرسلین	لا تقنطوا اشارت داده به انبیا
روح القدس خریطه کش او دران طریق	روح الامین جنیبه بر او دران فضا
از و بازمانده غاشیه دارش میان راه	سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا
نوشته هفت چرخ در سفید و مستقیم	بگذشته از مضافت درفته منتها
ره رفته تا خط نسیم اول از خطر	بی پرده تا سرادق اعلاش از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل	خود گفت این انزل حق گفت ها هنا
سوی شهر رسیده و دیده بچشم سر	خلوت سرای قدمت بیچون و بیچرا
گفته نود هزار اشارت بیک نفس	بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که لقد رای از لوا بعزم ره ببست	آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روز نامهٔ دولت در آستین	مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را بباد گشت	کرده خبر چهار امین راز ما جرا
هر چار چار حد بنای پیمبری	هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین پنج روزه عمر	نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان	ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان	کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنکه	باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا
ای افضلی نشاطه بکر سخن توئی	این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته به گهوارهٔ فنا	مردان زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد	شاه دل تو کرده بود کلخ دارها
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ	دیو از خورش به بیضه و جمشید ناشنا
آن به که پیش موج جانان کنی نثار	آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار	برگ کیانه و خسرو عنبرین چرا
بر بردهٔ عدم زان زخمه ببر ازانکه	برداشته است بهر فرود داشت این نوا
در رکعت نخست کرت غفلتی برفت	اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت	آن دیگ در نماندت این کسوت از بها
از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد	در حال استخوانش ببرزد بدان بها
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست	هم پیل سازد از پی شطرنج و بادشا
امروز سکه ساز که دل از حرب نیست	چون دل روانه شد نشود نقد نو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین ست	کانگه که گرفت سوی فلک نوت شد دوا
بیمار به شود دل اندر نیاز عشق	مجروح به قبا دگل از جنبش صبا
عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذای اوست	پس عشق بدزه دار تو در دوزخ هوا
در دایره سرای جهان نیست جای دل	دبر از کجا و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو / دار الخلافت پدر است آن زمان سرا

در جست جوی حق شود شب گیر کن ازانکه / ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا

برلا برار نقش چلیپا پرست ازانکه / عیسی نیست نفس و چلیپاست نقش لا

گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی / آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لا را ز لات لای ندانی بکوی دین / گر بی جنیبه اغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس / آری که از یکی یکی آید با بتدا

عقل جهان طلب در تو دگی زند / عقل خدا پرست زند در گه صفا

کتف محمد از در مهر نبوت ست / آن کتف بو لهب که بد جای اژدها

با عقل پای کوب که بر بست زنده پوش / بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا

جان را بفقر باز خر از حادثات ازانکه / خوش نیست این غریب بر آیین درین نوا

اندر جزیره دو محیط ست گرد تو / زین سوت موج محنت و زان سوشط بلا

از رمز در گه ز زمین چون جزیره ایست / گردون بگرد او چو محیط ست در هوا

از کشت روزگار سلامت مجوی ازانکه / هرگز سراب بر نکند قربهٔ سقا

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون / واما ل کعبتین که حریفست تبس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی / آلوده دان دهان مشعبد بگند نا

انجا مساز عیش که بس بینوا بود / و قحط سال کنعان دکان نان وا

زین خرقه گاه رو که نهنگیست بر گذر / زین سبزه جای خنجر که زهر ست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود / گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفیٰ گریز / کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفیٰ

ور درد تو این بس است که یا غیاث الغیاث | کز فیض او بسنگ سیه ده رسد بها

بودند تا نبود نزد دلش درین سرا | این چار مادر و سه موالید بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق | تاج از حل کلاهش و درع از قبا

آن قابل امانت در قالب بشر | وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند | از جودی و احد صلوات آمدش صدا

برخوان آنجهان زده انگشت در نمک | نان خورده دست شسته ازین بی نمک ابا

آزاد کرده در او بود عقل داد | چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

ور رحمت خداست جهانی خدای را | از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای ستها ز هستی ذات تو عاریت | خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست | بینند کز نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه | دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و حساد گوید

ضمان دار سلامت شد دل آن | که دارد عزلتش دادند مسکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر | چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرق آب و حشمت | برستم رسته گشت از چاه بیژن

شد ستم زان ده گیتی مسلم | چو گشتم زان ده غربت ممکن

نشاید برد انده جز بانده | نشاید کوفت آهن جز بآهن

دلم آبستن خرسندی آمد | اگر شد مادر گیتی سترون

چو حرص آسوده چه روزه چه روزی | چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را | چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
نه بینی هر شبانگاهی نسر طائر | نخوانی هستم مرغ مسمّن
سلیمان دار همه حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو غنچه | نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوش ماهی بس بود جای | دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چار طاق خیمه دهر | دگر سازد طنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب | بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتشین شد | ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم | همه آفاق شد سجاده معدن
اگر نه سرنگون سارستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج | مگس در گلشن و عنقا به گلخن
عجب نه رسانم از هر ماده طبعی | اگر چه مبتدع فحلم درین فن
لگامم بر دهن افگند ایام | که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک | گزو شد مهره حکمت معین
کشد چون مور بر کژدم لان خیل | که خیل مور کژدم راست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن

نبارد جز درخت هند کافور | نریزد جز درخت مصر روغن
ز نظم من به بیت کس مزور | نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من ز داود این بست و دفتر | نه عیسی را عقاقیرست و هاون
ضمیر من ز آتش آب حیوان | زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانهٔ روحانیان را | نقطهای سحر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد | عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر ناهید در عشرتگه چرخ | سراید شعر من در ساز ارغن
ببخشد مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نورند غافل چند اعمی | وزین نقطند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام | وزین جوقی سرائیلی برزن
همه قلب وجود و شوکهٔ عصر | نعایم وار آتش خوار و ریمن
همه چون دیگ بی سر زاده اول | کنون سر یافته یعنی بهمن
چو موشیچه همه سر در هوا کش | چو دوشیچه همه دم بر زمین زن
همه بی‌مغز و زین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته | باسناد و بقیل و قال عن عن

عمود درخش را سازند قبله | نهند وانگاه تهمت بر تهمتن
لقب شان در مصادر کرده مفعول | دو استا و این ز تبرزان زر و زن
فرهنگ وار شان بگرفته آن دیو | که سرپایست نامش خور جیون
نداند طبع این خاشا ز حاشا | نداند فهم آن بهمن ز بهمن
یکایک میوه وزد باغ طبعم | ولیک از شاخ بختم میوه افگن
مرا در فارسی فحشی که گویند | بترکی چرخ شان گوید که سن سن
چو من لاحول کردم طاعنان را | بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ خسته جوید گیو و بهمن
زلف آه من آن دید خواهند | که از آتش نه بیند هیچ خرمن
که بابیل آن کند طیراً ابابیل | که نکند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نامم | بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن
توئی خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرگس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز | بروت روبهان دارند بر کن
برای آنکه خر ازان که خسند | کنند از سبلت روباه درزن

چو شیر از مهر صید گاو ثساران
لعاب طبع گرد آکرد می تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم
جفا بسیار کش زین سبز گلشن

بدرگاه رسول الله به سان
که درگاه رسول اعلی و اعلن

مراد کاف و نون طاها و یاسین
که عین رحمتست از فضل ذوالمن

بدستش داد هفت ایوان اخضر
کلید هشت شادروان آن کن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی درمیان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست

سایهٔ مانده بود هم گم شد
ز همه عالمم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونی دیت ستان برخاست

آب شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمک ستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک
لرزه تیرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد
ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست
که ازین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش	تیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم	نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود	کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی از گشاد دستی	رانده از سر از جهان برخاست
مار ضحاک مانده بر پایم	وز فره گنج شایگان برخاست
شورش من چو ماهی از تابه	زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنور رهم بگاه آه زدن	کاتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من	از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد	خوابم از چشم سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن	ترسم از آب دیدگان برخاست
همه شب سرخ روی چون سقسم	کز سرشک آب ناودان برخاست
ساقم آهن بخورد و در کعبم	سیل خونین به ناودان برخاست
در تموزم به بند و آب سرشک	کز دمم باد مهرگان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت	ز آهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال	چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قسنه در بریشم دار	ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ زردیم فتاد بر دیوار	تام کهگل ز زعفران برخاست

خون دل زد بچرخ چندان موج | کز گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان | که ابدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان بآستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خوردست | معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چه خاک بیزد تن | کاب خوردش ز خاکدان برخاست
جامهٔ گاذر آب سیل ببرد | شاید از درزی از دکان برخاست
چرخ گوئی دکان قصابیست | کز سر تیغ خون فشان برخاست
بره زین سو ترازوی زان سوی | چرب و خشکی درین میان برخاست
قسم هر ناکسی سبک فربه | قسم من لاغر دگران برخاست
بسقط کرد نیست پهلوسای | زان ز دل طمع گردران برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت | گله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت | باج اشتر ز ترکمان برخاست
تنگ عهدی گمان همی بردم | یار بد عهد شد گمان برخاست
دل خورده مرا غمان بزرگ | از بزرگان خورده دان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت | از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز | از نفاق برادران برخاست

توت روزم غمی ست سال آورد
که نخواهد بسالیان برخاست

انیت کشتی شکان طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست

قضی الامر کانت خوفانی
بقضای خدایگان برخاست

چیست غم چون نخواستاری من
خرد صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی
از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن و المعنی

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتد
سایهٔ او از او کنار کند

روزگارم دغا کند هیهات
روزگار این بروزگار کند

این فلک کعبتین بی نقش ست
همه بر دشمنان قمار کند

پنج یک برگرفت با دغلک
که دو ششش را دو یک شمار کند

چون به نیکیم شرمسار نکرد
بدی چند شرمسار کند

مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم
کس چو من مرغ در حصار کند

جنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبورست
شور و غوغا که اختیار کند

بر در بام فلک چو آهن را
حلقها چون دهان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان — بر دو ساق من آن شمار کنند
که بدندان بدهان همه سال — اره با ساق بیوه دار کنند
سگ دیوانه شد مگر آهن — که همه ساق را فگار کنند
آه خاقانی از فلک زانسو — رفت چندانکه چشم کار کنند
هرچه پنهان کردهٔ فلک ست — آه خاقانی آشکار کنند
کار از این و آن نگردد نیک — کارها نیک کردگار کنند
گرچه خصمان زریگ بیشتر اند — همه را مرگ خاکسار کنند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم — عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم لی و کوس ربّ هبلی میزنم — طور آتش لی و در اوج انا الله میپرم
هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم — هرچه غل غل مییابم در آتش میبرم
گه بجد منزل از سدره سر بری میکنم — گه بنقد همت از شعری شعاری میبرم
دادهٔ نه چرخ را در خرج یکدم می‌نهم — زادهٔ شش روز را بر خوان یکشب میخورم
گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم — در چه دهر از لاجوردی آسمان گرد افسرم
از برون تابخانهٔ طبع یابی نزهتم — وز برای بادگانهٔ چرخ بیتی منظرم

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات گرچه با در نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طائرم ور بچربم بر جهان زیبد که والاگوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نرّاد گیتی یکدو داد اندر ششه زخم گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عشّی ان بیشنک آواز داد عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آئینه است لاجرم معذورم از جز خویشتن می ننگرم

هر چه عقل اندر پس آئینه تلقین میکند من همان معنی بصورت در زبان می آورم

پیش من جز اختر دیت نیست آزد آزرو من خلیل آسا نه مردیت نه مرد اخترم

بر زبان الله نعبد الاصنام راندم تاکنون دل بانی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام غزغلت در صف دیوان عهد رهست گوئی رستم پیکار و عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از مادهٔ نطق من است گرچه شریان دل شروانیان را نشترم

نفر کان افگندهٔ خلق است من بر داشتم زال کان رد کردهٔ سام است من می پرورم

در قلادهٔ سگ نژادان گرچه کمتر مهره ام در طویلهٔ شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازهٔ خاقانی افزودم ولیک همت از اندازهٔ خاقانی آمد برترم

این نقاط نقطهٔ دل راست وین دم آن اوست گر نه من خود را درین میدان ز مردان نشمرم

جاه را بر دار کردم تا فلک گفت ای حکیم نائب من باش اینک تیغ اینک منبرم

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم — کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم — اسم بی ذاتم زیادم دان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی — گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

نیش من املک بگوش عالم اندر گفت عقل — آن زمان کز زردی فطرت ناف من دمادرم

نحس اجرام دوبال چرخ و قلب عالمم — حشو ارکان و زوال و هر دون کشورم

از علی نسبت کنند ارچه یهودی مذهبم — در کنم دعوی من آنرا کافرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز — در جزیره باز مانم زانشستن پل نگذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم از حیات — همچو کلثوم نه بعنای هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک — هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خورم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم — افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیر که بینی صولتم — گاو زرینم نه آن گاو که یا بی عنبرم

ور دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر — کاولین حرف است لامولی لهم بر دفترم

قبلهٔ من خاک تبهانیست هان ای طیرهان | سنگبارم کن که منهم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهرست | کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم

از درون سو مار نعلم وز برون طاوس رنگ | قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

شبهت خوانو بسم تهمت ها جز نهسم | چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون هما اندک خورد کم شهوتم خوانند خلق | چون خروس از چینه زانی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم | سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم | شاعرم اما لبید آئین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله | ذره حریصی چون نعامم آهن و آتش خورم

گوشت زهرآلود دانایان خورم زان سرسان | تلخ تر باشم اگر شوئی بآب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر | کمترین دیو دوافگن هر دو ده ام گر بنگرم

شعر استادان فرو دزد از خامی خود نهسم | سخت سخت آید خر دراینک منکر منکرم

مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گردن بود | هم بعقد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم

گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان شنوید | زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر ضعف سلیم القلب اگر ز دم دهند | ها انا الاعلی زنان فرش خدای گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند ازانکه | گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون نقطهٔ یک چشم جوزر دیش اجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین خرقابهٔ غفلت خوشترم کز عقل درج | هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم
ردِ خاقانم بخاکم کن که تا از دن غمم | تنگِ شروانم بآبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت | وین چنین به چون بجمع زنده پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

ایضاً فی التعریف موعظة

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان | ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
بهر شمال عیش ز دوران منال بیش | بهر مدار جسم بزندان مدار جان
کان باز را که قلهٔ عرش ست جای او | در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان بود تماشا گه دلت | طفلی تو نار بیخ تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی | کاندر علاجش هست طباشیر استخوان
مغرور دل برنگ جهان کان نه تازگی ست | گلگونه چگونه کند زال را جوان
آبیست بدگوار و زنخ بسته طاق پل | سقفی ست زرنگار ز مهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کجا رود | تا بر سر تو خیمهٔ خضر است سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زور رفا که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — گر مرغ صفت نه چه کنی آتش و دخان

مرغ را که سرخ روی ز آتش دمیده نیست — فرداش نام چیست سیه روی آنجهان

طشت ست این سپهر و زمین خایه در و — گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در صفت آن صوفیان در آی — کز بود و غم کنند ز نابود شادمان

ز ایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هر چه هست همه نقش فانی ست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

ما در دل تو هست دو قله ز جاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قله بامتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عز عزل هست غم ز در و زر مخور — چون فر فقر هست دم مال و ملک مران

با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه — با ساز باربد چه کنی پیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگو هنر آدمی ست — گر هست گو بیا شجر و بر جهان بخوان

هر جا که محرمی ست خسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

باز ار نیست بیضهٔ کافور هم نشین | با خرج اشتراست زر پاک همقران
تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی ست | زان دم که پخته گردد سلطان انس و جان
چونانکه هست خام غذای خرست دبس | چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | در روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار نیست رو | منکر بتاج ناش و بطغرای شه طغان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته | کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان
امروز کز خدای قناعت توئی بشرط | تو صدر روا ر دین دگران وقف آستان
اهل عراق در عرضه از حدیث تو | شروان بنام تست شرف و آن خیروان
شعرت درین یار و جشن خوشتر ست ازانکه | گشت از میان شک برآید بوستان
ای پای بست مادر دوا مانده پدر | ترا بو الدیه ترا دیده دو دان
همچون زمین ز من چه نشینی ز جا بجنب | هل تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
تو می مطو قند یعنی چو حرف تو ام | مولع بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن | چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان
دین ور نه ریاست کرده بدین درمی | کیش مغان و دعوت خورده بدامغان

سرشان سبز زحلق بشکر چو مصطفی
کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست
در دوستش بقبض الهی فسر و نشان

اینجا اگر قبول ندارد زآن واین
آنجاش کن قبول علی رغم این وآن

فی العزلة والحکمة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست
موی در سر بطالع منرست

بخت نیک آرزو رسان دست
که قلم نقش بند هر صورست

نقش امید چون تو آبله بست
قلمی کز دلم شکسته ترست

دیده دارد سپید بخت سیاه
این سپید آفت سیاه سرست

بخت را در گلیم باسنی
این سپیدی برص که در بصرست

جسم زاغ ست بر سیاهی بال
گر سپیدی بچشم زاغ درست

کوه را زرچه سود در کمرش
که شبهان راز راز در کمرست

تن چو ناخن شده استخوانم از آنکه
بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان پیش کش کنم غم را
زانکه غم میهمان سگ جگرست

روز دانش زوال یافت که بخت
بمن راست فعل کژ نگرست

پس به پیشین ندیده خورشید
که چو کژ سر نمود کژ نظرست

چون صفیرش زنی کژت نگرد
اسب کور را نظر بر آنجو رست

خوش نفس مینزم کژم نگرد
چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست

با مگر راست می کند کژ من
که مرا از کژی هنوز اثرست

ترک ازان کژ نگه کند در تیر — تا شود راست کآلت ظفرست

همه روز اعورست چرخ ولیک — احولست از زمان که کینه ورست

بر گرا روی راست بخت کژست — مار کژ بین که بر رخ سپرست

بس بنالد کیا بنی که کژست — پس نپرد کبوتری که ترست

دهر صیاد و روز و شب دو سگست — چرخ باز کبود دیده پرست

همه عالم شکارگه ببینی — که دو سگ زیر و باز بر زبرست

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز — کین سگ و باز چون شکارگرست

من چو کبک آب زهره ریخته زانکه — صید باز و سگی که یوی برست

نیک بد حال سخت سست دلم — جان و دل برزد و یکنه پر خطرست

عافیت آرزو کنم هیهات — این تمناست یا فنی دگرست

آرزو را ذخیره امیدست — وصل امید عمر جانورست

آرزو چون نشاند شاخ طمع — طلبش بیخ و یافت برگ و برست

طمع آسان ولی طلب صعبست — صعبی یافت از طلب بترست

آرزوی که از جهان خواهم — بد بد زانکه مست و بیخبرست

لیک آن داده را به هشیاری — واستاند که نیک بدگهرست

در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو به برست

هیچ طبعی درین دبستان نیست — که درو سورهٔ وفا زبرست

[illegible]

چون کند آیت وفا فرموشش | کاخر او نوا بعدی از سورست
خاطرم بکر دعهد نامردست | نزد نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست | گلهٔ شهربانو از عمرست
سایهٔ من خبر ندارد از آنکه | آه من چرخ سوز و کوه درست
جوشش دریا دریده زهرهٔ کوه | گوش ماهی نه نشنود که کرست
قمر ما قمر من حساب العمر | چون به پنجه رسد حساب مرست
ناودان مژه ز بام دماغ | قطره ریزست آرزو خضرست
سبب آبروی آب مژه | صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر | هم جو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که سر فراخت بزر | سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را | آبله خورده هم چو روی زرست
از شمار نفس ز قد لک غم | هم غم ست از چه غم نفس شمرست
غم هم از عامل ست و در عالم | می نگنجد که بس قوی حشرست
عالم از چه رمایه زای غم ست | تیر از همه مادهٔ شیر رست
چون شرشد دی همه عالم | طعمه ساز و چه حاجت شررست
لهو یک جزو غم هزار ورق | غصه مجموع و قصه مختصرست
قابل غم منم که گل همه تن | رگ خونست و خار نیشترست

تشنهٔ دل زاد و خورد خون دلم | خون ما در غذاده پسرست
آتش کز دل شجره زاید | طعمهٔ او هزار بن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه | در کف هفت طفل جان شکرست
بر دو خیط ملون شب و روز | در کشاکش بسان بادفرست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند | کاروان حیات بر خطرست
خیل ترکان کنند بر سر کوچ | غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید دردمند دلم | گفت کین دردناکی از چه برست
هان چه جائی چه می خوری گفتم | میخورم خون خود که ما حضرست
چه خورش کو خورش کدام خورش | دشت خون مانده را چه جای خورست
گفتم آخر چه آرزو داری | آرزو زهر و غم که کاشه گرست
نیم جلسی و یک دلی خواهم | آرزوم از جهان همین قدرست
اندر و یک دم که در جهان یابم | تا گزیرست و زجهان گذرست
نگذرد دیگ پایه راز جگر | نگذرد زاتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا | خار و حنظل بجای گل شکرست
کو سر تیغ کارزوی سرست | انس وحشی بسبزه و شجرست
بر سر تیغ به سری که شرست | خرج قصاب به بزی که نرست

ابله از چشم زخم کم رنج ست / آنکه اندر دو چشم کم ضرر ست

جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبر ست

سفله مستغنی و سخی محتاج / این تغابن ز بخشش قدر ست

همه جور زمانه بر فضلاست / بوالفضول از زمانه را ستر ست

سوس را با پلاس کینی نیست / کین او با پرند و شوشتر ست

حال مقلوب شد که بر تن دهر / کوزه کرباس و دوبه آستر ست

عالم از علم مشتق ست ولیک / جهل عالم بعالمی سمر ست

معنی از اشتقاق دور افتد / گر صلف کبر و زاصف از کبر ست

قوت مرغ جان به بال دل ست / قیمت شاخ گز ز زال زر ست

دل پاکان شکستهٔ فلک ست / زال دستان فکنده پدر ست

جان دانا عجب بزرگ دل ست / تن ابلیس بس بلند بر ست

در گلستان عمر رستهٔ عهد / پس گل خار و بعد نفع ضر ست

از پس سال هر مبارکی شومی ست / از پس هر خجسته‌ای صفرست

قهر کن نصب عین و پیش خسان / رفع قصه مکن نه وقت خرست

سال کو خرمن جوانی دید / سوخت هر خوشه که زیب فرست

دهر گر خوان زندگانی ساخت / خورد هر چاشنی که کام گرست

درزی صدره مسیح برید / علمش برد و گفت گوش خرست

کشت امید چون نه رویاند / گریه کو فتح باب هر نظرست

وقت تب چون به بی نبرد تب / شیر کز نیستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند / رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتم آه کز ره چشم / دل من هم گشتهٔ عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش / دلم امروز کشتهٔ فکرست

هر که از راه گوش کشته شود / ز اندرون پوست خون و هدرست

آری آری هم از ره گوش ست / کشتن قندزی که در خزرست

نقطهٔ خون شد از سفر دل من / خود سفر هم به نقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال / نه مهم غیبت و سه مه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم / چند گویی که شو که بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل / در وفا چون قصیر با قصرست

بخت ملاح کشتی طربست / بخت فلاح کشته بطرست

چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوش هم چو در ست
بخت مرغ نشیمن امل ست | روز طفل مشیمهٔ سحر ست
هم ز بخت ست کز مغالات من | همه عالم غرائب و غرر ست
استراحت بنجت با نعم ست | استطابت بآب یا مدر ست
فخر من یاد کرد شروان به | که مباهات خور بباختر ست
لیک تبریز به اقامت را | که صدف قطب را بهین مقر ست
هم بمولد قرار شروان یافت | که صدف مجلس خانهٔ دُرر ست
گرچه تبریز شهره تر شهریست | لیک شروان شریف تر نفر ست
خاک شروان مگو که آن شر ست | کاهل شروان بخیر مشتهر ست
هم شروان نویسمش لیکن | حرف علت از آن میان بدر ست
عیب شروان مکن که خاقانی | هست از آن شهر کابتداش شر ست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف | کاول شرع و آخر بشر ست
جرم خورشید را چه جرم بدانکه | شرق و غرب ابتداش ست و غر
گرچه اول غر ست حرف غریب | مرد نامی غریب بحر و بر ست

چه کنی نقص مشک کاشعرے　　که غر آخر حروف کاشغرست
گرچه هست اول بدخشان بد　　نه نتیجش نکوترین گهرست
نه ب اول حروف تبریزست　　لیک صحت رسان هر نفرست
دیدی آن جانور که زاید مشک　　نامش آهو و او همه هنرست

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلا دیده ام　　ذات سیمرغ آشکارا دیده ام
قاف تا قافم تفاخر میرسد　　گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در صدف تعلیست در حوت آفتاب　　حضرت کز پرده پیدا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم　　در حظیره انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سباه　　بر سر عرش معلا دیده ام
چشم زرقا کشیده کحل غیب　　هم بنور غیب بینا دیده ام
ابنت بلقیسی که بر درگاه او　　هدهد دین را تولا دیده ام
ابنت زرقای که چشم خضر او　　محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از زمین خواه از عرب　　کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش　　بر درش بهر زر و لالا دیده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب　　پیش صفش خادم اسا دیده ام
جوهر و عنبر سپید ست و سیاه　　هر دو را محکوم دریا دیده ام
آب و خاک وست دبالش را قدر　　نشره رضوان و حورا دیده ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار | از نبات النعش و صغرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر پنج و هفت | در پرستاری به یکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز | داه این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه دار | شاه این خرگاه مینا دیده ام
بر لب بحر و کفش خورشید و ابر | قربهٔ زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش ز اختران | هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملک | سر بباغ ملک آبا دیده ام
گوهر کان فرید و نی شنید | بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را | افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار | خسروان را جای ملجا دیده ام
مصر و بغداد ست شروان تا در او | هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفا در شخص او | هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش | بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف | صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش پنج و هفت | هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا | خانگاه از چرخ اعلا دیده ام

بر دل مومن و جان مومنش — مهر و مهر دین مهنّا دیده‌ام

آسیه توفیق و ساره سیرتست — ساره را ساره سیما دیده‌ام

چشم دزدیدم ز نور خضرتش — تا نه پنداری که عمدا دیده‌ام

موسی‌ام کانست انا الله یافتم — نور پاک طور سینا دیده‌ام

هر که در من دیده چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده‌ام

خضرتش را هم بنور خضرتش — هر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام

نور عرش حق تعالی را بچشم — من بفضل حق تعالی دیده‌ام

کعبه هست ایوان خسرو کاندرو — ستر عالی را هویدا دیده‌ام

کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده‌ام

هر زمان این شاهباز ملک را — ساعد اقبال والا دیده‌ام

گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکارش جان جانا دیده‌ام

دوش دیدار منوچهر ملک — ق — زنده در خواب آشکارا دیده‌ام

چند بارش دیده‌ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده‌ام

هم برین ایوان تو بر تخت خویش — تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام

لوح پیشانیش را از خط نور — چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام

اندر ایوانش بدان یک چشمه آب — با درخت سبز برنا دیده‌ام

چشمه پنهان در حجاب بر درخت — دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام

یکجهان در آن زین درخت و چشمه‌سار — جمله را عیش مهنّا دیده‌ام

گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست — کین دو را نور موفا دیده‌ام

گفت نشناسی درخت و چشمه را — کز کرم شان بر تو یغما دیده ام

چشمهٔ بانو و درخت اخستان — هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت — فرعها فوق الثریا دیده ام

گفت شادم کز درخت و چشمه سار — دیده را جای تماشا دیده ام

شکر کز بانو و فرزند اخستان — چهرهٔ ملکت مطرا دیده ام

نیز چون همشیره با شروان رسید — کار شه زان دست بالا دیده ام

آسمانِ شیر استاره همتا — مر ترا قیدافه همتا دیده ام

کعبه را مانند در عالیست د من — محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زنان تاجدار — خوانده ام همچون کتبها دیده ام

از فرنگیش و کتایون و همای — باستان را نام دادا دیده ام

از صفا و صیف زبیده خوانده ام — در کفایت رای زبا دیده ام

کافرم گر چون تو در اسلام و کفر — هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام

گر بسوے طبع گفتم مدح تو — کعبه را دیر چلیپا دیده ام

مدح تو حق ست و حق را با دلت — قاب قوسین و او ادنی دیده ام

پیشت آرم کعبهٔ حق را شفیع — کآسمانش خاک بطحا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع | کز همه عیبش معرّا دیده ام
پیشت آرم نام یزدان را شفیع | کش عطا بخش و توانا دیده ام
پیشت آرم مصطفی آن را شفیع | کاسم او یاسین طاها دیده ام
پیشت آرم چار یارش را شفیع | کز هدی شان غزوالا دیده ام
پیشت آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالم شان تبرّا دیده ام
پیشت آرم جان فریدون را شفیع | کز جهان داریش طغرا دیده ام
پیشت آرم جان فخرالدین شفیع | کز شرف کسریش مولا دیده ام
گز پی حج رخصتم خواهی ز شاه | کین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سوداست یک لفظ ترا | چون مفرّح دفع سودا دیده ام
دولت جاوید بادا کز جلال | جاه تو جانسوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را | بستر مرگ مفاجا دیده ام
بهترین نوروزی درگاه تو | تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل روی مراد از آن ندیدست | کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه باره پیمود | یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل | یک پیک وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش | کس نقش وفا از آن ندیدست
از منقطعان راه امید | یک تن ز صد امان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم　　پیش از همه هم جهان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را　　کس یک پی کاروان ندیدست

تا پشت وفا زمانه بشکست　　کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکستهٔ وفا به　　بازوی فلک کمان ندیدست

خاقانی سود مایهٔ عمر　　الا ز زبان زیان ندیدست

آویختگی سرِ تر ازو　　الا ز سر زبان ندیدست

عالم ز همه ملوک عالم　　جنس ملک [1]اخسان ندیدست

خاقان کبیر کز جلالت　　آن دیده که خضر جان ندیدست

شروان شه آفتاب دولت　　کو را دوم آسمان ندیدست

جمشید کیان که ذین جواد را　　رویین تن هفت خوان ندیدست

کو در ملک اخسان نگر آنکه　　کیخسرو باستان ندیدست

کو رایت بوالمظفر بن مین　　آن کاختر کاویان ندیدست

گویند که مرز تور و ایران　　چون رستم پهلوان ندیدست

آن کیست که در صف غلامانش　　(یعنی چون او) صد رستم سیستان ندیدست

بر نیزهٔ او سماک رامح　　کمتر ز زحل سنان ندیدست

جز [2]بانو و شاه کوه و دریا　　کس در یک دودمان ندیدست

دو ابر و دو آفتاب دو بحر　　کس جز کف هر دو آن ندیدست

دو روح و دو [3]نور کس جز ایشان　　بر یک سر خوان و مان ندیدست

گیتی افق سپهر عصمت　　جز حضرت بانوان ندیدست

جمشید ملک نظیره بلقیس / جز بانو و کامران ندیدست

قید از ملکت که در پرش / جز رابعه کیسان ندیدست

آن رابعه نبات نعش ست / خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سیده بده نوع / کس شل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا که دید / از مریم پاک جان ندیدست

بر پرده مریم دوم چرخ / جز قیصر پاسبان ندیدست

جز قیصر جلالتش بصد دور / خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت ایام / سیمرغش مور خان ندیدست

بر خوان کفش طفیل امید / جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس خوانش چاشنی گیر / جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت پرید / الا درش آشیان ندیدست

تا نحل گرفت بوی عدلش / کس در رطب استخوان ندیدست

بیند قلمش بگاه توقیع / هر کانش درفشان ندیدست

تا نامه بسد و دولت او / کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد به کشتی وهم / در بحر دلش گران ندیدست

در جنت سخاش بحر و کان را / کس قوت امتحان ندیدست

زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس پی کف راد صفوة الدین / در چشم کرم روان ندیدست

در پرده نهان چو راز غیبست / غیب از دل کس نهان ندیدست

ذات ملک ست جنت عدن	کس جنت بی گمان ندیدست
شاه ادریس ست خود جز ادریس	از مردان کس جنان ندیدست
بر نه فلک او ستارهٔ قطب	کس قطب سبک عنان ندیدست
با قطب جز این دو قرة العین	کس مرقد فرقدان ندیدست
چون کعبه مجاور حجاب ست	آن کعبه که کس عیان ندیدست
بر زنگ و روم و حبش که روز و شب راست	جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش و خادمش دان	کین چهرهٔ این و آن ندیدست
این بانو و خاندان جمشید	جم زین خاندان ندیدست
ای سارهٔ صفات آسیه زهد	کس چون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند	جز کوثر در زبان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند	جز طوبی و ضمیر آن ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید	جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکی نبود و چون من	کس شاعر و مدح خوان ندیدست
من دانم و داستان مدحت	کس زین به داستان ندیدست
این دیده ضمیرم از ثنایت	کز نیستان بوستان ندیدست
وان بنید بزمت از زبانم	کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من	شاخیست که مهرکان ندیدست
دین مدحت تازه بر در تو	مشکبست که پرنیان ندیدست
کمتر زر کان شعر برخاست	چون بازاری دران ندیدست

حلاج دکان گذاشت ایرا | جز آتش درد کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال | کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکس بهیچ دوری | تسکین شفارسان ندیدست
از هرکه علاج خواست الا | دردِ دل ناتوان ندیدست
قربِ دو سه سال هست کز شاه | یک حرمت و نیم نان ندیدست
انقطاع و برات رفت و از کس | یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سراچه رنجی | زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفتست ترک خدمت اکنون | کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند | کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست وز تو بهتر | یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و دعای از زبانم | سحرست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن ده زبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد | این مرکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر | کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاده کز درش ملک | جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان ندیدست

ايضاً در وصف بانوى سلطان

اى پردهٔ معظم بانوى روزگار — وى پيش آفتاب كرم ابر سايه دار

صحن ارم ترست درو روح نشست — حصن حرم ترا و در كعبه را قرار

هر سال اگر خواص خليفه بريد خاص — از بهر كعبه پردهٔ رنگين سبزكار

آن پرده كه از در سلطان اعظم ست — آويختند بر در اين كعبه آشكار

همچون فلك معلق استاده بر دو قطب — قطب تو ميخ پنج زمين گشت كوهسار

گوئى بر عم خان فلك ستى كاف و نون — گردونى از دو قطب در آويخت استوار

گر آسمان حجاب بهشت ست پيش خلق — تو آسمانى و حرم شه بهشت وار

در صفّهٔ تو دختر قيصر بساط بوس — در پيشگاه تو زن فغفور پيشكار

دارى سپهر هفتم و جبريل معتكف — دارى بهشت هشتم ادريس ميربار

ميخواهد آسمان كه رسد بر زمينش سر — تا بر چند بديده ز دامان تو غبار

گوئى ترا برشتهٔ زرين آفتاب — نساج كارگاه فلك باخت پود و تار

گر نيست پود و تار تو از پر جبرئيل — سايت چرا گرفت سموات در كنار

هرگه كه باد بر تو وزد گويم اى عجب — قلزم بجنبش آيد و جويد همى گذار

ميدان سرفرازى رضوان بخط تو — جنات عدن كرد بر اطراف تو نگار

بر جنبه كر ميجنات عدن تجرى من تحتها الانهار

ميدان چارسوى تو روحانى آيتى ست — گو باز جاى تو شده هم اسب و هم سوار

در تو نبرد سهم به پرده هم جبرئیل / هم عاجزست و هست پرش مقصد ازار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای / دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی نیست رابعهٔ دختران نعش / ذر رابعه بزهد فزون تر هزار بار

ای چادرش سپید تو هم خادم سیاه / خورشید روم پرده و ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو / وی کرده پرده داری تو مریم اختیار

تو میستان شیر سیاهی درین حرم / تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران / باز سپید مملکه بانوی کامگار

بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست / آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت / شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

در خاک خفته اندکیان گر نه مرد و زن / گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی بدرگه تو سیاوش چاوشت / بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار

گر دو زمین شام سلیمان دیو بند / بلقیس باز شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست / هم بانو آن ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خط دربند زحد شام / بیت المقدس است شماخی از اقتدار

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود بر شاه / اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندرست دولت قیدافه بانو ان / نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار

تا کنون به بندگی و پرستاری درش / قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب / در شرق و غرب گشت شب روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند / آزادگان بخدمت بانوی شهریار

نوروز چون منست تهیدست همچو من — جان تهی کنند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن — نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند — از نطفهای باد شود باغ باردار
از دست کشت صلب ملک در زمین ملک — آرد درخت تازه بهار حیات بار
نه ماهه ره بریده مه نو بره درست — کامد چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی — خواهی کنیش نام فریبی زنامدار
آن از عروس فلک اندر کمال بیش — وز نه زن رسول بده نوع یادگار
خاقانی ست بر در تو زنهاریی — ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت نگهدار تست حق — زنهار زینهاری خود را نگاهدار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر — وآنگه جدا شوند به تقدیر کردگار
بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه — این مهر و ماه را ملک العرش بادیار

همدرین معنی و همدرین وزن میگوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست — ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که منکشف اوست آفتاب — وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گرد صحن بهشتست بس چرا — رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
وین پرده گرنه بحر محیط ست بس چرا — اصداف ملک گهر اندر نهان اوست
وین پرده گر نه چرخ محیط ست بس چرا — ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست
وین پرده گر نه عرش رفیع ست بس چرا — سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

وین پرده گر نه کعبهٔ صخره است پس چرا — بهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم — هارون آستانه و گردون مکان اوست

خورشید کرد مثل زمین بوس او ازانکه — سایش هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانش و لبهای خسروان — العبد بر نبشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک — نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میرزادگان — لاله ستان جنت و عبهر ستان اوست

ناهید زخمه زن گه چوبک زدن بشب — چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید رومی پرور ماه حبشی نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است — هر یک بصدق عنبرچان بر میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت — تا شاهزاده صفوت دین ناتوان اوست

بانوی شرق و غرب چون خوان نهد بزم — عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او بنه بزهد و زلیخا بملک ازانکه — تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

پرده سپید دولت و خاقان سکندرست — اسکندر دوم که دوم سد ازان اوست

باز سپید دولت و شبر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه انسان — کز عدل و دین مبشر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید نیل کف — کافلاک تنگ مرکب و انجم توان اوست

در رزم بازده رخ ماه حصار ده دله — تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو به نقش سرست از برگس — منقار کرگسان فلک میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند — زین بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانکه — افراسیاب نیزه کش اخشان اوست
بر دست راست و چپ ملکان مادح ویند — خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود — امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند — زنار کفر خوک خوران خبلسان اوست
در حرز بقای بانوی و شاهست کام او — پس داستان سگ صفتان داستان اوست
ورد دیست و زبان همه کس را بصبح و شام — وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش باد — کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امید وار باد بجخت ملک چنانکه — امید چرخ پیر بجخت جوان اوست
او سال را بدولت تایید ضامن ست — نوروز تازه روی ز زردی ضمان اوست

در مدح صاحب نقیب اعلی و ادنی از قران و قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب — کزین رواق طنینی که میرود در باب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو — در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست — درین صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور نجم اجل رضی الدین — رضای ثانی بونصر بوتراب رکاب

علی ولی که فلک بزیه بان قلمش — همان کند که بدان ذوالفقار نصرت یاب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای — نطاق بسته بهارونی آیدانت عجاب

ستاره بین که فلک را اجل کمرست — که بر کمرگه هارون جلال ست صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم — خهی بکلک زحل سر چو مشتری وهاب

زکات دست تو توقیر سورة الانفال — سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود — دو قبله اند ولیکن سه قبله طلاب

بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو — که کائنات فتورست و حضرت تو بباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر اند — که این ندای قد افلح شنید وان قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا — به تست قلب من ابریز و سلب من ایجاب

بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان — گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود کنون قلب شد بسکه بگشت — فرو رانده و خائن چو سکهٔ قلاب

میان تهی و سر دین بگیست از همه روی — چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

بعز عزّ معیّن و بحق حق مبین	بجان جان پیمبر بسرّ سرّ کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان	بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بمکتب جبروت و بعلّم القرآن	بمبدء ملکوت و بمبدع الارباب
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل	بآفتاب هویت بچارم اصطرلاب
بمیغها که سیه تر ز تخم پرچین ست	چو تخم پرچین از در برون سپید لعاب
بحق آنکه دهد بچگان بستان را	سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر	چو سازد آتش قاروره ز آسمان شهاب
چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر	در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز	کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
بنات قبلهٔ عالم بصلب قائم کوه	به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب	که سنگ کعبه و حلقه است و آستان حجاب
بسرّ عطسهٔ آدم بسنّت الحمد	بهیکلی که ید الله سرشت ز آب و تراب

بیک قیام چهار اصل و چل صباح که هست | ازین سه میم الف دال میم با اعراب
بنجم بو البشر خشک سال هفت هزار | بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
به بهترین خلف دار بعثین صباح پدر | بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
به بزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص | به سی سپاره پاکش گذشته بر جلاب
بسوز مجمره دین بلال سوخته عود | بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب
بناب بکر و ناخن قواره مه را | دو شاخ چون سر ناخن فرا نمود ز تاب
بیار محرم غار و دبیر صاحب دق | به پیر کشته غوغا بشیر شرزه غاب
به بو تراب که شاه بهشت قنبر اوست | فدای کعب ترابش کواعب اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض | بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن | بحق عافیت غم بجان غم بر تاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند | همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان | همه سفینه بی رخت و بحر بی پایاب

بدان سگی که وفا گرد برد نام ابد | بپشه که غذا گرد و یافت گنج ثواب
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان | بگوسپندی کو را خلیل شد قصاب
بکنیت ملک العرش کاسمانش نشست | بسکهٔ رخ خورشید بر بزر مذاب
بسکهٔ دبطر از ثنای او که بران | خدیو اعظم و خاقان اکبرست لقاب
که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه | پس از درود رسول و صحابه در محراب
نبرده ام و نبرم جز ببزم شاه سجود | نکرده ام و نکنم جز بصدر خواجه مآب
وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم | چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی | اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب
که موم و زر بکژی نقش راستی یابند | ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب
چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفگن | که دست مال توام پای بند مال نصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام | نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب
چو پشت آئینه پیش تو حلقه در گوشم | ز من چو آئینهٔ زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط | به منصفی قسم نو شنو بفصل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت | بیک نیب و دو مرغ و سه نوع چار اسباب

به تیز دستی نار و بگند پای خاک / بخاک پاشی باد و بباد سائی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را / بدان عروس که بر رخ فگند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی / درم خریدهٔ دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز / بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده / که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

به چتر شام ز انفاس بحر کرده سواد / به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق نشانه بسنگ پارهٔ لعل / بحر ماه شیمه نور بچهٔ ناب

به پری و بلغ رشته بحور عین و دحوش / بآدمی و بمرغ و بماهی و بدد و آب

بدان نفس که برافراز داین تنیم علم / بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آئینهٔ دل درین سیاه غلاف / بآب آئینهٔ جان درین کبود سراب

بمطلع حسد و مقطع نفس که درو / خلاص جان خواص است زین خراس خراب

به تیر نادکی از شست آه نادکیان / که چار بالش سلطان دهد بیک پرتاب

باشک چون نمک من که بر سر مایهٔ غم / تنم ز گال دلم آتش است و سینه کباب

بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو — بفضل تو که توئی تائب از شرور شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفت ست — که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که ذره از الشمس کور بینا نام — نبات نعش فلک را بریده موی و مصاب

همای کش ترا زین کرگسان جیفه نهاد — ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجت رست — نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله — اگرچه آب من او می برد در مه آب

سیاه خانه غیلان ششخ بر دل من — حریف رضوان بود و حدایق اعناب

ولی بجوشم ازین خام جوش یک سلت — قراطغان شه نشین گه طغان و خراب

که گفته است فلان بیگر نبرد از پی آن — که شاه بشنود و باز داردم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان — کجا روم سوی انجاز یا بباب لباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران — بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب

مرا گریز ز خانه بخانقاه بود — چو طفل کو سوی مادر گریزد از برباب

بمهر مام و دوپستان و زرقه خرما — بجان باب و دبستان و تخته آداب

بعید نشره و آدینه و نماز دگر — بحق مهربان و سر خلیفه کتاب

بفرفره بشاق و بکعب و سرمامک — بخرد جابک و چوگان و گوی در طبطاب

بخایهای بط از نان خورده در دامن — بشیشهای بلور از خیو به شکل حباب

بکله و بسفال و ترازوی نارنج — بجفت و طاق اوی جنابه و بحناب

بشتگاه پکشتی که و به پیچیدن — فراز لب جوی و محله چون سلاب

بسر بزرگی حساد من که بودی شان — دراز گوش ندیم و دراز دم بواب

بیاد فتق براهیم و غلغلهٔ عثمان — بدبه علی موش گیر و ثنت دباب

بدفه جدد باشوره و کلاوه و چرخ — به آنگیر و مشتوت و میخ کوب طناب

بلوح پای دبیا چاه و فرفره بکره — بنانیزه بلوک و تبار و پود ثیاب

بباره و بدر و دشتف و کمانه و مقل — بخط مهره گردون دبره دولاب

برند رنده او همچو جعد زنگی پیر — بغول تیشه او همچو نوق رومی شاب

بدستان دغل رنگ من که بیزارم — بعهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

فلک برات برادت میان ما راندست | ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدنبه بس بوسعد طفلی از نوشهر | بقند زلب بوبجسم رده از شهلاب

به بیلهای عقاقیر پیر بوالحارث | به بیلهای بواسیر میر ابوالخطاب

بطبل ناقه مستسقیان بخور دجراد | بنای رودهٔ قولنجیان بشبک باب

بچار پارهٔ زنگی بباد هزرهٔ دزرد | ببانگ زنگل بناش دکم کم نقاب

بباد نمرود از سهم کرگس پران | بریش فرعون از نظم لولوخوش آب

بحیض هند و بردت یزید و سبلت شمر | به نیز عتبه در ریش مسیلمه کذاب

بریش تیس و به مبنی پیل و غبغب گاو | بخرس رقص کن و بوزنبه لعاب

بشیر گوبه رازی بدست حیدر راند | بگو پیاره نجی بخوان جعفر ناب

بردی زال و بسر خاب و غنبه دابره | بخیز و خلشی این زال گشته دان سرخاب

بلعلمه طبقات طبق زنان سرای | باگبینه ماژ و کنبد رو کلاب

بزلف مقری مصر و موذن بسطام | بسر مناره موذن بلب تنور تباب

بزر سفره پشت از فشار ششش امعا — بسیم کاز میان ران جنبش اعصاب
بشط بی بی شمس و بشرب با باخمس — بمصطکی و به بادام و پسته و عناب
بزیبقی مقنع به احمقی کیتال — بر ذر کوری صلح و شب دی احباب
بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان — بعمرو عاص که عمرش دوباره یافت شباب
بکر بزی کف نفط و بسر بری شبرد — بخشک ریشه یونان و شقشقه دراب
بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار — نشسته زیر جهودانه میگریست بتاب
بموششی ریزد گربه خیانت کن — که این هنر برجنگیست آن پلنگ بناب
بناب موش گزو سر فلنده ام چون چنگ — بجنگ گربه گرو دست بر سرم چو ذباب
باین صبح که سر پنجها کشد به نجوم — باین عرس که دم لابها کند چو کلاب
بسام ابرص و حرباء خفسفاء و جعل — بجیفه گاه و بناوش و مستراح و خلاب
گزین نشیمن احسان و عدل نگر نیزم — اگرچه ننگه عمرم شود خراب و یباب
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من گر بخشی نیستم بهیچ ابواب
زمن حکیمی سوگند نامه در خواست — بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب
ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحرت اند چو از منطق طیور غراب

زهی قبیهٔ حسان ثابت و اعشی | خهی قبیهٔ سحبان وایل و عیاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی | طناب او همه حبل الله آمد از اطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه | زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب

ملک سر آئنه آمین کند که تحتش را | دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست | الیه ادعو بر خواندم و الیه ایاب

در توصیف و مدح شاه خلائق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق هور آشکار | خنده زد اندر هوا برق ادا بر دار

بود چو گوگرد سرخ گز بر چرخ کبود | داد پس خاک را گونه زر عیار

خسرو چین از افق آئینهٔ چین نمود | زآئنهٔ چرخ رفت زنگ شه زنگبار

در سر راه راند تیغ ز دوده سپهر | بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار

شد قلم از دست این ریح بهست سماک | شد ارم از دست آن باغ دلب جویبار

ظل صنوبر شمال گشت بمغرب نلون | ماه ز مشرق نمود چهرهٔ زر آشکار

داد غراب زرین روی بسوی غروب | تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

سوخت شب مشک‌رنگ ز آتش خورشید برد / نکهتِ باد سحر قیمت عود قمار

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد / پیش عروس صبوح وزن کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه‌پوش را / گرد منور چو روی رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان / یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار / غالیه برده پگاه برگل سوری بکار

بسته من اسپ ندم پس بگه صبحدم / کرد زبان عذرخواه آن بتِ سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام / گفت بود تشنه شراب داردی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل / وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون شه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد / قندفشان شد ز لب آن صنمِ قندهار

بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز / گشت ز مل عارضش همچو گل کامگار

گفت مخور غم بیا باده خور ازبهر آنکه / غم نخورد هر که هست چو من غمگسار

زین می و خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن / از سر رنج و حزن چشمه برآورده مار

خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت / وآتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار

کعب پیاله بگیر قد قنینه به پیچ / گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا باد چه داری بیار

خواجهٔ دستور شاه داور ملک و سپاه | وین عرب را پناه ملک عجم را فخار

همدرین معنی گوید

گرد خزان تاختن برد صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زده چون ز شمر شد پدید | تعبیهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان درفشاند چاه زنخدان سیب | لعب چمن برکشاد گوی گریبان نار

تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار

حقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار

گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر شمر از دست باد سیم و زری بیشمار

خون رزان ریختند وز پی کین خواستن | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار

بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تگ اسپش غبار

عزم عقیق یمن کرد بر دن از دهن | گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار

خواجهٔ چارم بلاد خسرو پنجم قران | آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار

ملک جهان را نظام دین هدی را قوام — خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار

سنجرهٔ او آفتاب شحنهٔ او مشتری — بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبلهٔ در عدن — خاک سم اسپ او کعبهٔ مشک تتار

گشت بساط نقاش مرکز عودی لباس — گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست — در دهن خامش مهرهٔ او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را املام نور ازو مستعار

ای بگه انتقام همچو حسودت مدام — خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار

جاه فزا از سپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نور فزای از بخار

همچو مه از آفتاب گشت تو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار

گرچه حسن بدر طوس فتنهٔ آفاق گشت — ملک بدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال وز کرم و حسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — مصر و عزیزش بود بر دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک دین تخت نگین و قلم — هست ترا یمن و یسر جفت یمین و یسار

[illegible]

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد — باگل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای تراست زمین و رهی — خسرو چارم سپر شحنهٔ پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید — ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
کرده چنان استوار با دل و جان عهد غم — گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گر نیست دور هست چنان ای عجب — کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو این لب من درفشان — چون کند از مدح تو خاطر من زرنثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص تو ام شاعر خاص ملک — نعت تو و مدح او خوانده که بزم و ببار
دادن تشریف تو از پی تشریف شان — بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — لیک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که بگرد مدر هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک افکنده باد از دل و جان عدوت — مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار

از دل دوست تو باد کار فلک را نظام	وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجلهٔ فضلای کرام دین مبین عبد الغفار موفق الدین گوید

ای نایب عیسی از دو مرجان	وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاک	وی درد تو پای مزد درمان
از جام تو صاف نوش ترتیغ	در دام تو صید خواه ترجان
جرع تو بغمزه برد جانها	لعل تو ببوسه داد تاوان
وصل تو به زیر پر سیمرغ	پرورده بسایهٔ سلیمان
از عین قبول تو خسره را	یکرنگ نمود کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق	برخاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد	طره منشین و طره بنشان
خاقانی را بکوی عشقت	کاریست برون ز وصل و هجران
راهیست ورا به کعبهٔ مجد	بی زحمت ناقه بیابان
ختم الفضلا موافق الدین	مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را	در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او	مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد	چون دست کشم به پیر دهقان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

اکنون که گشاد گل گریبان	دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زرفشان نباشم	چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است	صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شگوفه ریز گوئی	کز دست فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله ماناک	اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس	چشمی ست که ریخته‌ست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس	زربفت نهاده گرد دامان
باهم گل و سبزه و بنفشه	چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت	ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پرزر	خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش	چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دول موفق الدین	کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش	در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را	شش ضربه دهد ز قدر امکان
ارجو که مراد دولت او	دشوار زمانه گردد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دم ندیم احزان	یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت	من در چه آتشم ز اخوان

چون

چون صفر و الف تهی و تنها | چون تیر و قلم نحیف و عریان
شد زرمهٔ بار فصل بسته | یک مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل | آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند | صورتگر این کبود ایوان
یا رب چه شکسته دل شدستم | از ننگ شکسته نام ایران
الحق چه فسانه شد غم من | از شه فساد کوی شروان
گاه از سگ ابترم بغنه باد | گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشی ست مار سیرت | وان زیر بر بست موش دندان
من جسته چو باغبان پس این | نشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند و این به | چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت | ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره | هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع | از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بی نور | در سایهٔ صدر باش پنهان
برگزیدهٔ حق موفق الدین | کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک | در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون | جودی و حمی و قاف و ثهلان
بر پشت بر سخا و حلمش | با جدول خره داند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر | د افکندهٔ تو چو قهر یزدان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم | بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد | احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت | کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت و دل شکسته آید | در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر | انس انش و سلوک سلمان
گر مدح تو دیرتر ادا کرد | سر بست درین میانه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت | گر چند نه‌ای بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن | آمد پس از انبیا بگیهان
مقصود طبیعت آدمی بود | از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد | بعد از سه کتب رسید فرقان
اندیک عمل بود بآخر | از اول فکرت فراوان
گل با همه خرمی که دارد | از بعد بهار شد به بستان
بس شاخ که بشگفد بخرداد | میوه‌اش نخورند جز بآبان
افزار ز پس کنند در دیگ | حلوا ز پس آورند در خوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو | زد خنجر شاه را بافسان
از غرش پلنگ دولت تو | بر شیردلان دریده خفتان
آنکس که ترا نداشت طاعت | وز غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از تو شرقی | کز بور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش | تا پست شود میان میدان

تو صاحب کار جسر سبلی ‌‌ بدگوی تو نیم کار شیطان

پرورده نان تست وز کفر ‌‌ در نعمت تو نمود کفران

نانش مفرست پیش کز تو ‌‌ واخواست کند بحشر منان

نان تو چو قطره ربیع ست ‌‌ احرار صدف مثال عطشان

قطره که ودیعت صدف شد ‌‌ لؤلؤ گردد هلاک حیوان

باز آن بدهان افعی افتد ‌‌ زهری گردد هلاک حیوان

بیمار دلست و داو از کبر ‌‌ سرسام خلاف و درد خذلان

بشنو ترهات او که بیمار ‌‌ بر گوید هرزه روز بحران

ای دیده عقل در تو شاخص ‌‌ اوهام ز رتبت تو حیران

بی یاری چون تویی نگردد ‌‌ کار چو منی به برگ و سامان

بی امر خدای و کف موسی ‌‌ نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صدرنشین تر از یک دل ‌‌ تو صد سپهی بیک قلمدان

از نکته نگیره و نوک خامه ‌‌ من موی شکافم و تو سندان

بسپرده شدم بپای اعدا ‌‌ بسیار مرا بدست نسیان

برهان داری مرا بیک لفظ ‌‌ از پنجه روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر ‌‌ افسرده بسه دسیر حرمان

در من نظری بکن که خورشید ‌‌ بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیاز ست ‌‌ از شاعر و فاضل و سخندان

هم بندگکی نباید آخر ‌‌ بر درگه تو غلام و دربان

هنگام سخن مکن قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان
آن کو ز دهان رید همه سال — کی شکر خاید او بدنبسان
تصنیف نهاده بر من از جهل — الحق اولی ست آن به بهتان
گفتار برای عشقبازے — ببریدستند موی بهمان
لیکن جائیکه باشد آنجا — از خانه خدا ایش پشیمان
من دادم پاسخ انیت نکته — او جسته خلاف انیت نادان
وین طرفه که خوی مدگرفت ست — با یکدو کشیش زنگ کنشخان
معنی نه و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نبرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی چند — از باد بروت ریش پالان
نر دانش ز لعنت آفریده — وز ترتنبش جهان پریشان
در طفلی بود راکع جلد — وامروز به سجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت و برساخت — پیغامبری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را — چون سست فرو گذاشت سبحان
ای در کنف تو عالم امن — از حیف زمان و حرف دوران
آن را که غلامی تو دادند — او را چه غم از هزار سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده — در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک پایمردے — خاقانی را بصدر خاقان

زین به سخن آورم بخدمت — لیک از پی نام نه از پی نان

عید آمد و من مصحّف عید — این نقد سخته ام به میزان

دارم دستی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان

بادی به چهار عید خرم — بادی به هزار عید شادان

رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید حبس و افسر و حقیقی کردن مخلص

فلک کج روتر است از خط ترسا — مرا در بند بند دارد و راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشته مریم دوتاهست — دلم چون سوزن عیسی ست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت ماوا

بپاس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی برشگافم — صلیب روزن این بام خضرا

شدست از آه دریا جوشش من — تیمم گاه عیسی نفسه دریا

بمن تا مشفقند آبای علوی   چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل   که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی   که همسایه ست با خورشید عذرا

گر آن کیخسرو ایوان نورست   چرا بیژن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست   که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی ست   که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است   چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورده پانصد سال هجرت   دروغی نیست ها برهان من ها

برآرم زین دل چون خان زنبور   چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم ز آتش آه   بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم برآویزند و سوزند   نه زنجیرم نهادستند اعدا

چو مریم سر فکنده زیرم از طعن   سرشکی چون دم عیسی مصفا

چنان استاده‌ام پیش و پس طعن   که استادند الفهای اطعنا

مرا انصاف یاران نیست یاری   تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله   تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت   نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این دور | مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
چو یوسف نیست کز محبس رهاند | مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان | پس از تنزیل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمان و الکهف | پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم پنجاهه گیرم آشکارا
مرا دشمن یهودی فعل خصم اند | چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی | گریزم بر در دیر سکوبا
چه گوئی آستان کفر جویم | نجویم در ره دین صدر والا
درانجا زیان انگه گشاده | حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصا
مرا از بعد پنجه ساله اسلام | نه زیبد چون صلیبی بند برپا
روم ناقوس بوسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
من و ناجرکی و دیر مخران | در بقراطیانم جا و ملجا

مرا بنید در سوراخ غارے — شده مولوزن و پوشیده چو خارا

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر عقل عمدا

وگر حرمت ندارندم بابخاز — کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطران را مطرا

بدل سازم بزنار و به برنس — ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم در پیش طرسقوس اعظم — ز روح القدس و ابن و آب محاذا

بیک لفظ ثلثه خوان از چه شک — بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را کشش بینی و کوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا

مرا خوانند بطلیموس ثانی — مرا دانند فیلاقوس والا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه — سو بغداد و در سوق الثلاثا

بقسطنطین برند از نوک کلکم — چنوطه غالیه موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی بتبندم — زعاف جاثلیق ناتوانا

ز افسار خرش افسر فرستم — بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشک چشم چیره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه قرقف را برهان — بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه — که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت صغا

چگونه گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ ساید ز دارم ببالا

و اگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخصی عاذر احیا

بگویم کانچه زند ستست و چه آتش — کز و باز ند و زند آمد مسما

چه اخگر باند ازان آتش که وقتی — خلیل الله در و افتاد دروا

بقسطاسی سنجم راز موبد — که جو سنگس بود قسطاس لوقا

چرا پیچد نگس دستار و فوطه — چرا دارد ملخ رانین دیبا

بنام قیصران سازم تصانیف — به ازار تنگ چین و تنگ بوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشد تعبّی — وزیر بد چه اندازد به دارا

مگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین تمنا

بقل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولاتے تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل — عظیم الروم عز الدوله اینجا

بمین عیسی و نفخه حواری — ابن مریم و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم — به انجیل و حوارے و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر / بدست و آستین باد مجرّا

به بیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل / بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بذبح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف / بدوری عیسی از پیوند عیشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه تیره کانگه بود نیسان / بنخل پیر کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری موبذان دیر / به بند اسقف آهن بر اعضا

به تثلیث و بروج و ماه انجم / به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست / بتربیع صلیب با دو پیرا

که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

زخط استوا و خط محور | فلک را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهب اندر دیر هرقل | کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصر الدین صاحب تاج و نگین زیبایش عز و تمکین گوید

درین دامگاه ارچه همدم ندارم | بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از نیستی هست سری | که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق دگر رست خواهی | دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم | سر خویشی هر دو عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت | که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو نوس فرام | که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا کشت زاریست در طینت گل | که حاجت بجو او آدم ندارم
مرا غزو ذلیست در راه همت | که پروای عیسی و ملجم ندارم
بر پیش کش از بهر یک خنده خوش | قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم | دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
بکافور غلت خنک شد دل من | سزد گر ز مشک کسی شم ندارم

دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس — تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیاز هر کس ننگرم گرچه بر خوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو اهل عقل غره ندارم — بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا باد و دو دوست خادم اگرچه — سلیمان نیم مهر خاتم ندارم
پیاده نیم غم ز اسپان دانش — کز اسپان دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معده که دارم آخر — اگر ساخت در خورد او هم ندارم
از انم بماتم که زندست نفسم — چو میرد بس از هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند جان ست — ازان دیده را هیچ بی دم ندارم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم — طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکر ست — که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه — به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
بخاقانیم گر همه عزم تحویل — ازین کلبهٔ عزم مصمم ندارم
همانا که این رخصت از بهر خدمت — ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا — صفات براهیم ادهم ندارم

[illegible]

[illegible]

فلک خورد سوگند بر همت او | که در کون با تو مقدم ندارم

ز خصمی که ناقص نهاد است نقشش | کمال ترا ای مسیح مبهم ندارم

گر او هست دجال خلقت بر غمش | ترا کم ز عیسی مریم ندارم

وگر نعل از آنم کند من که سنگم | زمرد جز از بهر افسم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت | در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم | بچشم سعادت درو نم ندارم

اگر چه ز انصاف با دوست و دشمن | دم مدح رانم سر ذم ندارم

باقبال تو از سگی هنر تسالم | که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم

اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست | که رخش تنزلوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم از ایرا | که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز شکر تو گر غایبم جز بشکرت | زبان با ثنای دعا دم ندارم

ز ناهات گفتم بخیرات به پذیر | اگر چه دعاے مقسم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخستان گوید

نام زد حسن تو شد آسمان | نام زد عشق تو آمد جهان

[illegible]

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملائک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید — فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم — کرد چو زنگار دل ارغوان
سلسلهای فلکست آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش هان هان
زانکه جهان گردد یکسر خراب — گر ببری سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر کم شود از شکن زلف او — خاتم جم خواه بتا وان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او اختر جوزا سخن — قدوهٔ او گوهر دریا بیان
حرز امم حبر امام اخشاد — قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام بر کران — بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود — پیش تو انگشت زبان کالامان
جان نه و چون سایه تو زنده ام — با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه ز گریه است که چشمم بقصد — مست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند — دیده نثار آرد بهر زبان

وصل تو بی هجر توان دیدنی — گوشت جدا کی شود از استخوان

چون کنم افغان که ز لفت جگر — سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شده ست آفتاب — زانکه مرا دیده شد الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود — هفت فلک هشت شود در زمان

هیچ که غم در دل خاقانی ست — زان کشد اندوه در دکاردان

این رقمی کز قلمش مانده هست — از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قدر ابد قهرمان

نائب سلطان ہدی اخشتاد — کوست در اقلیم کرم کامران

همدرین وزن و معنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن معجزه صاحبقران

وز حسد لفظ گهر پاش من — در جوی خونین شده دریا و کان

نعش و بنات یافته در نثر و نظم — ساخته دیباچهٔ کون و مکان

از پی قحط درین سال تنگ — نزل بیفگنده و بنهاده خوان

خور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمان را بزبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

برده ازان سوی عدم رخت رخت — مانده ازین سوی جهان خان مان

وحدت من داده ز دولت خبر — عزلت من کرده بعزت ضمان

از شجر من شعرا میوه چین — وز مصحف من فضلا عشر خوان

گر کلهم بخشی و گر سر بری — زین نشوم غمگین و زان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا — جوقی ازین سر سبک جان گران

گوهر بینا نه و لاف بصر — جوهر گویا نه و لاف بیان

قالب جان سبع این از صفت — هیزم نار سقران اندروان

این چو مگس خون خورد و دستاروار — آن چو خره سرزن و با طیلسان

عقل گریزان ز همه کز خروش — نیک گریزد دل شیر زیان

شب شتر مرغ نه ز اشتر نه مرغ — آتش خواران هوا و هوان

بیت فرو مانده این منحنف — قافیه هرزه آن شایگان

خشک عبارت چو سموم و تموز — سرد معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بد و منحول ست — سخت مباهات شوند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند — طفل بیک چوب دو تا ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست — دین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بسیست — عیسی یک روزه گه امتحان

نشرهٔ من بحج امام ست و بس — تا نرسد زاهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم احمشاد — کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق الرقاب — عصمت او سالک خط جنان

بینش او دیده کمین گاه کن — دانش او یافته گذرگاه کان

هست تبائید خصال او ز مرد — قاضی ازان گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او عقل کل — عالم ازان میرودش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را — نیست به از خامهٔ تو دیدبان

از پی کین توختن خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرادفت ثنای تو گفت — تیر فلک نطق ستاره فشان

ما وحی ام گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان

طمع نه پیلی نه بر طبع من — پیل که بندد بسر نردبان

منذ قضی الله وجف القلم — اصبح فی وصفک طب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین — زین متشاعر لقبانم مدان

دانم و داند خرد پاک تو — موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم — کلک و بیان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلک تو — شورستان دل من بوستان

بسکه بدرگان جهان داده اند — خرد مران را شرف جاودان

مورچه را جای شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیب دان

حق شبان تاج نبوت دهد | گر نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد به لطف | بادشه دام و دد و انس و جان

از در سید سوی گبران رسید | نامه پران و برید روان

نوره از خار کند سرخ گل | قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و رسم ست اینهمه | واین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ | وز تو هوا را مدد بیکران

صدر تو میدان کرامات باد | واسپ سعادات تراز یر ران

محتمل فرقد تو فرقدان | متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو تسلیم گیر | عمر تو چون عقل تو جاویدمان

فتنه تو خفته بخواب عروس | دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و نارستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی | مجو اهل کام و ز جاسے نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد | که جز غدر زادنش رای نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن | بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی وفا جست خواهی | جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکپای تراس کند زر | بس از خاک به کیمیای نیابی

نفس عنبرین دار و آه آتشین ران | کزین خوشتر آب و هوای نیابی
به آب خرد سنگ فطرت بگردان | کزین تیزتر آسیای نیابی
درین هفت ده زیر و نه شهر بالا | ورای خرد ده کیای نیابی
ولیکن نه شهر اگر خانه سازی | به از دل در د کدخدای نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا | بجز هفت ده روستای نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا | علف خانهٔ چارپای نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد | بر دورش سکندر دهای نیابی
زن زرمی آید کند کاغذین سد | که از هندی آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب | که سد زنان را بقای نیابی
برون ران ازین شهر ده رخش همت | که اینجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهای نیابی
بدل به رجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصای نیابی
ق فلک هم دو تا پشت پیریست کو را | عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید | که جز صادق ابن ذکای نیابی
ق بصورت دو حرف کژ آمد دل اما | ز دل راست گوتر گوای نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن | اگر کژ شود هم خطای نیابی
نه نون والقلم هم کژست ار دل آنگه | بجز راستش نقطه ای نیابی
ق ز دل شاهدی تازه کو را چو کعبه | همه زردی بینی قفای نیابی
چو دل کعبه کردی سر از مهر دو زانو | کم از مروهٔ باصفای نیابی

بر در پیل بند هشت از کعبهٔ دل | برون ران کزین به دعای نیابی

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی | تهی کن کزین به غزای نیابی

ق

گر از کعبه در دیر صادق دل آئی | به از دیر حاجت روای نیابی

ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی | به کعبه قبول دعای نیابی

رفیق طرب را وداعی کن ازنه | ز داعی غم مرحبای نیابی

درین خانهٔ غم مقیم ست کو را | بجز بردهٔ دل وطای نیابی

بدی ماه خوف آتش غم سپر کن | که انجا ربیع رجای نیابی

چو سرسام سرد ست قلب شتا را | دوا به ز قلب الشتای نیابی

بغم دل بنه کاینهٔ خاطرت را | بجز از صیقل غم جلای نیابی

غم دین نزداید غم دینی از تو | که بهتر ز غم غم زدای نیابی

ولیکن ز هر غم مجو انس خود را | ز هر مرغ ملک سبای نیابی

منه مهره کز راست بازان معنی | درین تخت نرد آشنای نیابی

همه عاجز ششدر و مهره در کف | بهمت ششدرگشای نیابی

اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به بیشی هوای نیابی

دغا در سه شش نقش مبنی زبان را | چو یک نقش خواهی دغای نیابی

اگر ثلثی از ربع مسکون مجوی | وفا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو | که سازنده تر زان دوای نیابی

دو بر گند بر یک شجر لیکن آنرا | جز از فیض قدسی نوای نیابی

ازان دو عقاقیر صحرای دلها | درین هفت دکان گیای نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی گرکس	حقوق کرم را ادای نیابی
وفا باری از داعی حق طلب کن	کزین ساعیان جز جفای نیابی
دم عیسی جوی کاسیب جان را	ز داروی ترسا شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را	ز صاع لئیمان عطای نیابی
ببر بیخ آمال تا دل نه رنجد	که از خوان دونان صلای نیابی
چو شل کرده باشی رگ آبدیده	بصر بسته توتیای نیابی
خرد را چه گوئی که بر خوان دونان	ابا گر بینی از خود ابای نیابی
چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور	که بر خوان چنان جز لقای نیابی
فرشته شو ار نه پری باش باری	که هم کاسه الا همای نیابی
نکوئی مجو از کس و بس نکوئی ق	که بالای این بر فزای نیابی
جزای نکوئیست نام نکوئے	که بالای این بر فزای نیابی
تن شمع را روشنی پربها بس	که از طشت زر سربهای نیابی
نه پر آتشی کز سر خام طمعی	غذا کم پزی گر غذای نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت	اگر سیم مرد از سخای نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش	اگر چون شکر دلربای نیابی
اسیران خاکند امیران اول	که چون خاک عبرت فزای نیابی
به کم مدت از تاجداران اکنون	بجیره نه بینی نیسای نیابی
گدای مجو وصفت شو که از وی	مرش رفت جز بادشاهی نیابی
ولی بادشه را که یک لحظه از سر	کله کم شود جز گدا اسے نیابی

گر فتم فنا خسروی نقش اول | ز خسرو شدن جز فنای نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر | کیان کیان بی وبای نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیا بس | کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین شیر سگ خورده سیری نه بینی | وزین شوره مردم گیای نیابی
مجو از جهان مردی کین امانت | بنزدیک دور از خدای نیابی
ازین ریمن آید کرم نی نیاید | ز ریم آهن اقلیمیای نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان | ز دندان هیچ اژدهای نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید | ازان آتش انس و سنای نیابی
ز دونان که برق سرایند زاول | به آخر سحاب سخای نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ | ازین دادگر تر قضای نیابی
تو ئی یک تنه غربت و خوان صحرا | که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا | بجز سوزنش رشته پای نیابی
تو چون نام جوئی زمان همی بگسل | که جم را بمور اقتدای نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربای نیابی
اگر کبر یابی از نار شاید | ز کبریت هم کبریای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | ق | که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه | جهان را سلیمان لوای نیابی

سخنهاش موزون عیار آمد اوخ | که ناقد بجز زاثر خاسے نیابی
بلی ناقد مشک یا دهن مصری | بجز سیر یا گند نامی نیابی
گر این فصل برکوه خوانی همانا | که جز بارک الله صدای نیابی
عنا بیست خوش چون گل تخلبندان | که از زخم خارش عنای نیابی

همدرین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ دهر شک بهم | صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آشناییست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش افگندمی بخاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
ق
دولت اندر هنر بسی جستم | هر دو در یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتشند این دو | که بهم صلح شان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من | بسرا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزهٔ استخوان نمی یابم
چون نترسم که در شبین دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون شمع / چون توان کرد نان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندر وی / همدم این زمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم / مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آرند ق / دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنکه / یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را / تازه چون بوستان نمی یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند / من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا / در شاه جهان نمی یابم
زان نمط کاندر وی خاقانی ست / جای جز بر کران نمی یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدردانی از ناجنسان بچوگان بی دفری زدن و تعریف ممدوح ضمناً پرداختن

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معانی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل / تو عروس فضل را صاحب منم نعم القفا
در ربع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال / خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا
نکته دوشیزه من حور جنت از صفت / خاطر آبستن من نور عقلست از صفا
عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه / قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم من بخورد حسان ثابت را جگر / دست نثر من زند سحبان وایل را قفا
سر کجا نعلی بنه از براق طبع من / آسمان از تیغ بران سازد از بهر قضا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه — بر تن عزلت بلا بغی از ابد برم قبا

من ز من چون سایه و رایات من گرد زمین — آفتاب آسا رود منزل بمنزل جابجا

این ازان پیدا بیان که آخر نام این فرزانه چیست — وان بدین گویا که جای اینچنین ساحر کجا

پیشکار حرص را بر من نه بینی دست رس — تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش و شیرینست مدح و قدح من تا اهل عصر — از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

هم آثارت هم زبان دارم کلید گنج عرش — وین دو دعوی را دلیلست از حدیث مصطفی

من قرین گنج وانها خاک بیزان هوس — من چراغ عقل وانها روز کوران هوا

دشمن اند این دهن و فطنت را حریفان حسد — منکر اند این سحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناشناس — قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در بند معنی رهت همچون آدم — وین خران در چین صورت رست چون دم گیا

از دبیرستان هندی آمده مغزیش کبر — اخوت کفو ند یکسر دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزند نشان بی فروغ — چون دهان کوزه سیماب گفتشان بی عطا

من عزیزم مصر حرمت را وین نامحرمان — غرزنان برزنند و غرچگان روستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک — من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر نهند از تشنگی — ریزه چین خوانچه راز قند از ناشتا

مغز شان در سر بپاشویم که پیل انداز صفت ‌‌ پوست شان از سر برون آرم که مار اندر لقا

لشکر عاد اند و کلک من چو صرصر از صر بر ‌‌ نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن ‌‌ بارکش را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یکنام دارد در نیستان ها ولیک ‌‌ از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود ‌‌ در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریا مثبت خود منم ‌‌ خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا

هم درین معنی گوید

غصه بند نفس انغان چکنم ‌‌ لب بفریاد نفس ران چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد ‌‌ عمر در کار رصد بان چکنم

نامرادیست چو معلوم امید ‌‌ دست ندهد طلب آن چکنم

مشرفان قدرم حسب مراد ‌‌ چون نرانند بدیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است ‌‌ واکشادن همه نتوان چکنم

دو دستانم گره رشته جان ‌‌ نگشاید بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلب است ‌‌ دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را ز فلک هیچو فلک ‌‌ چون نه بینم سر و سامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک ‌‌ پشت در خساره فلک سان چکنم

دور باش دهنش را چو کشف ‌‌ ز استخوان بهیده خفتان چکنم

این نه دوران چو من آسیمه سر است ‌‌ نسبت جور بدوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالان ست | دل ز چرخ انهمه نالان چکنم

چرخ را هر نفس از دود سحر | هم چو شب سوخته سامان چکنم

خاک را هر شبی از خون جگر | چون شفق سرخ گریبان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دلست | زله همت ازین خوان چکنم

چون بدین خوان نمک بی نمکی ست | دیده از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین بی نمکی | گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل | دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم ست | حصرم از خوان خضرخان چکنم

هر شبانگه پرو هر صبح تهی ست | چون چنین باشد ازین خوان چکنم

شوره خاکی اگر از تخم تهی ست | فتح باب از نم مژگان چکنم

نیست در خاک بشر تخم کرم | مدد از دیده بباران چکنم

ز آتشین آه بن دریا را | چون نیم گه عطشان چکنم

هفت دریا گرو چشم من ست | من نیم به بیابان چکنم

جو هر خس بر هر خس چه برم | پر طاوس مگس ران چکنم

چند نان ریزه خوانهای خسان | گر نه آیم خس ایوان چکنم

بستهٔ خار امیدم چو جنبل | شیر از انگشت مزن نان چکنم

همچو ماهی سر خویش از پی نان | بر سر سوزن طفلان چکنم

گویم نان ز در سلطان جوی | آب رخ ریزد دربان چکنم

لب خویش از پی نان چون دونان | بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکان قصاب | در عشر کار دهن جان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت | عقل را سخرهٔ فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت | گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد | با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | بر چنین مائده کفران چکنم
مادر بخت فسرده زخم ست | خشک وار دم پستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خورم | چون نیابم نم نیستان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل | چون جهان رست زبستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فگنم | روح را طعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بندق اوست | در عری خانه خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ | عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز آیت شب | محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت | دل از انچه آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک زندانم | عیش ده روزه بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاک ره | دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر گیهان خورد آب | تنگ خشک و تر گیهان چکنم
گاده ام تیک زنم بر سر دیو | در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند وزنان دولت یار | چون مرا آن نشد اینان چکنم

دولت از خادم وزن چون طلبم	کالمم میل به نقصان چکنم
پیش تنداستر ناقص چه شغال	شغل سنگساری دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ	طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم
همه ناکامی من کام من ست	گرد کام اینهمه جولان چکنم
من به همت نه با اهل زیم	با اهل دست به پیمان چکنم
عیسیم رنگ بمعجز سازم	بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان چه کشم	هم سفرخانهٔ احزان چکنم
چون بشروان دل و یاریم نماند	بیدل و یار بشروان چکنم
کین شرف دان بشل شروان نیست	خیروانیست و شرف دان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم	گل فروریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر روشن بچه کار	برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در	زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا	نقش مشکو و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیل ست نه مهر	یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم	وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق	طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه دردا که بشروان شده ام	دل بفرماید و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر	مستمان پارهٔ فراوان چکنم
آب شروان به دهان چون زده ام	بادنان پارهٔ خاقان چکنم

چون

چون مراد در وطن آسایش نیست — غربت اولی‌تر از اوطان چکنم
دو سه ویرانه درین شهر مراست — چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک دو سه دیر غم دان — نه سگ دیرست و نه غمدان چکنم
لیک نیم آدمی آنجاست مرا — چون سپردمش بیزدان چکنم
اولش کردم تسلیم به حق — باز تسلیم دگرسان چکنم

در بیان شکایت ابنای زمان و زمانه

زین بیش آبروی نه ریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ تبرم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم — هرگه که دیده‌ها شوم رهنمای نان
از چشم ریق آرم و در گوش زیبقش — تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گفتم تبرک نان سپید سیه دلان — هل تا فنای جان بود در فنای نان
نان سیاه جو بر یک سخن شان چو زمهریر — من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آزادمند گرده که او گرد کوه دید — من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد — گر پیش کس دهان شوم آشنای نان
از قوت و نام گو نان مباش ازانکه — قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد — کآب امید برد امید عطای نان
چون آهوان گیا چرم از صحنهای د — اندیک نگذرم بدره گیای نان

نان جو هستم ارشته که زبانم بریده باد / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند / ق / من دور ماندم از در همت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم / او در عنای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و ز بیخ من آگهی / خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان

تا کی ز دست ناکس و کس زخم مار سد / بر گرد های ناموران گرد های نان

نانم نداده چرخ ندانم چه موجب است / ای چرخ ناسزانیدم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی به بخت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا هوای و هوان یک طویله اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس / کآخر خدای جانت به از کدخدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن / گوهر دل راز تف مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از بس و پس تاختن / تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده زند / چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سر بر سران آب ده دست باش / تا بمسلم بود دشت نجم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب / با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

در نتوان در خط دهر وفا یافتن / در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر نه در لاف عیش سرد بود همچو صبح
از پی یک لحظه عمر خیبر و علم ساختن

تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن
تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن

زخش بهرای زر بردن در پیش دیو
پس خر افگنده هم مرکب جم ساختن

دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود
مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن

بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر زندمغان بسته قسم ساختن

چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن
چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن

بر سر خوان جهان چند چو بربط شکم
سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن

چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن
چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن

زرچه بود جز صنم بس نه پسند و خدا
دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن

بین که در دل شکست زلزله نفخ صور
گوش خرد شرط نیست جذر اصم ساختن

زین دم منجز نمای مگذری خاقانیا
گر ز سر این دم توان زاد عدم ساختن

گرچه ز زردی قضا بر تو ستمها رود
جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن

یوسف دلها توئی کایت تست از سخن
پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند
نام شماخی توان مصر عجم ساختن

غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است
نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن

چون تو طریق نجات از در غم یافتی
شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن

چون بدر مصطفیٰ نائب حسان توئی
فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده بمدرین زن و معنی گوید

تا گذران دل ست نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن ... خارج عادت شدن عدت غم داشتن

زین سوی جیحون غم کشتی دل ساختن ... هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن

سر بتمنای تاج دادن و چون بگذری ... هم سر و هم تاج را زنعل قدم داشتن

پیش بلا واشدن پس بمیان دو تیغ ... همچو میان دو مهر خوی درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی ... زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چو زر ... وانگهی از بیم کاز رنگ بقم داشتن

تات زمستی کنون یار بود کفر و دین ... بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی ... رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن ... بی کف جم ابلهیست خاتم جم داشتن

شاهد دل درهواس رخصت انصاف نیست ... برده او باش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود ... لاشه از آب خضر سیر شکم داشتن

درگذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین ... کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون یکی پاره پوست شهر توانی گرفت ... غبن بود در دکان کوره و غم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن ... چند بگرد ار ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی بنه تا نپزد بد طمع ... پیش خسان کفچه وار دست نجم داشتن

از در کم کاستان لاف فزونی زدن ... وار در لا نفعلجان گوش نعم داشتن

همت داغ نه غیر برگ و نوا ساختن ... عیسی وانگه بوام میل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار ... سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

صحبت مار العنب مایهٔ نار اللهست ... ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

چند پی کار آب بر و زر دشتیان
عقل که کسری وش است جفت ستم داشتن

سینه بنوغای حرص بیش میالا از انکه
نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی است
از پی کشت رضا چشم نم داشتن

از سر تسلیم و دل پیش عزیزان فقه
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

وله فی العزلة والقناعة والفقر والحکمة

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر
جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
در در گه محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

دل گوهر بقاست بدست جهان مده | گوگرد سرخ تعبیهٔ خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد | آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل نیست کفاف از کسان مجوی | دریا سبیل نیست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست | عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده | خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی | چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه دار گل اندر گلو مکن | تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشهٔ بمیر و پی توشهٔ حیات | خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان | تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
کو درد دل تو بوی شنو کو تب جانفزای | زین گلشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را | از نیستان هیچکس نیستان مخواه
داری کمال عقل پی زور و زر مشو | زراد خانه بافته دوکدان مخواه
چون شحنهٔ نیاز ز دست قباو کیست | ترس از کمین مدار و پناه از طغان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی | تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید | هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه

سرگشتگی ز زمان نگر د محنت مکان | آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چارسوی کون و مکان و خشنست خبر | خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
این مرغ عرش تست از طلب دانه کند | آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام اهل گرفت | گر خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

ایضاً فی الحکمة و شکایة الدهر و ریاسة الحال

بفلک نقمه درند وخته اند | چشم خورشید برند وخته اند
کوه را در هوا نداشته اند | شمس را بر قمر ند وخته اند
دیدبانان بام عالم را | پردها بر بصر ند وخته اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز | در پرند سحر ند وخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق | زرد و سرخ دگر ند وخته اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژندهٔ تازه تر ند وخته اند
عالم آن عامل ست و هر آن دهر | از قباشان کمر ند وخته اند
پس در داد بسته چون ماندست | که به مسمار بر ند وخته اند
دیر گاهست تا لباس کرم | بهر قد بشر ند وخته اند

خود بپای رضا نیافته اند / خود بدست نظر ندوخته اند
خلقتی کان ز تار و پود وفاست / در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال / بطیب از هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش / کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سرفکنده چون لاله است / که کلاهش کمر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش / بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی / که همش پاره در ندوخته اند
سگ خیری بمرد در بغداد / کفنش جز بزر ندوخته اند
اوره نار خام و خامان را / جز نسیج آستر ندوخته اند
جرمی کن که جز بمردی و صبر / زهره را با جگر ندوخته اند
دیده مگشا که جز برای کمال / بار را چشم سر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن نورست / از سپی شیر نر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا / صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش / گت لباس بطر ندوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی / اگرت چشم عبر ندوخته اند

ایضاً فی معاتبة الاخوان و شکایت الاقران

کز خاطران که عین خطا شد خطاب شان / مخراق اهل مخرقه مالک رقاب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را / ننگند هم ز ننگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند ازانکه به رشان پدید نیست / وز حق نه آدم‌ست نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و در ان / نه آب شان بکار نه کاری بآب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال / از باد چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و بباد سنج شان / بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند / باد از تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس وار پیر و جوانند ازانکه کرد / ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجدند ساخته چون مهد کودکان / هم آنجا نه روی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را / اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع وثاق شان / دین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک در تب سردانگی مرا / گزند پوستین و نگردم عتاب شان

بستند از قیاس چو فرسوده ها وسنی / سرّ لی و دین همیشه خراب و یباب شان

این شیشه گردان که ازین خیمهٔ کبود	بنیام چون قرابه بگردن طناب شان
مُرد در نحل و کرم قرند از نیاز و آز	رنج و وبال حاصل تاب و شتاب شان
چون دهر کس فرو بر و ناکس بر آورند	زان در وفا چو بحر بود انقلاب شان
نرماده اند چون بره و قفل ازان مقیم	نی بند زاید از عمل ناصواب شان
پیش از بروت شان نگذشتست تنگ در	اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان
از آب لفظ شان که کشاید که فقع هست	افسرده تر ز برق دل چون سداب شان
از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر	نیلوفر آرزو که کند در شراب شان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند	آری یکی ست بولهب و بوتراب شان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور	بنماید آفتابه ز رو آفتاب شان
سرسام و مُرد دارند این خر جبلتان	در مطبخ مسیح نیاید جواب شان
جاثم فرود خوش کنند در وابود	نفطند هم بزیر نشینند گلاب شان
چون ماهی ار چه کند زبانند پیش من	چون مار در قفا همه زهر ست ناب شان
تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد	چون زیبق ست در تب سر اضطراب شان
ایمه جواب شان چه دهم کز زبان چرخ	موتو لغیظکم نه بس آید جواب شان
تیغ زبان شان نتواند برید موی	تا من فسن نسازم ازین سحر ناب شان

دین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل — گر وسنت بی نیاز ز پر عقاب شان

دل شان ز میوه دار حسد نیم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گر نان طلب کنند و در من زنند از آنکه — بید الله من آب ده هست آسیاب شان

روباه وار بر پی شیران نهند پی — گر باید از کفل که گوران کباب شان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه — هم ابن یابن آه بسوزم جناب شان

من رستم کمان کش اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیاب شان

خاقانیا ز عرش تهی ده شان مترس — کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار — زلف سخن متاب و ز حسرت متاب شان

ای مالک سپهر برین راندگان خلد — رحمت مکن که رحمت من بس عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی جای هیچ شان — ویل لهم عقیلهٔ من بس عتاب شان

وله فی شکوت الاقران

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند — با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند فروز از آن چو من — انجم فروز گنبد هر انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قبا تنند — گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند

پروردگان مائدهٔ خاطر من اند — گر خود دجاجهٔ خود بسر ذو النیرن نیند

کاوش کنند چون صدف آبستن اند لیک ‌‌ ‌ از طبع گوهر آور و عنبر فگن نیند

یک نانیان و یاوه کیان ولایت اند ‌‌ ‌ زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه ‌‌ ‌ ویشان ز روی نامیه جز نارون نیند

چون طشت بی سرند چو در جنبش آمدند ‌‌ ‌ الا شناعتی و دریده دهن نیند

گاه فریب دمنهٔ افسون گرند لیک ‌‌ ‌ روز هنر غضنفر شکر شکن نیند

چون ارقم از درون همه زهرند و زبرون ‌‌ ‌ جز لبس رنگ رنگ و شکال شکن نیند

اوباش آخر بنش و وحشی طبیعت اند ‌‌ ‌ کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند

اندر چرا اثیر اسیرند تا ابد ‌‌ ‌ زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند

گویند در خلافه ولیعهد آدمیم ‌‌ ‌ مشنو خلاف شان که جز ابلیس فن نیند

گویند عیسی و مریم از طریق نطق ‌‌ ‌ برکن بروت شان که بجز گورکن نیند

خود را همای دولت خوانند و عاقلان ‌‌ ‌ کالا غراب البین و چغد دمن نیند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند ‌‌ ‌ ارباب تهمتند بجز برهمن نیند

چون مرغ صبحگاهی و چون مرغ بیگهی ‌‌ ‌ الا سزای کشتن و گردن زدن نیند

جمع اند بر تصرف عالم دلی ز ضعف ‌‌ ‌ موران باپرند و سیاه پرن نیند

تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید ‌‌ ‌ اما سفند یار مرا تهمتن نیند

فرعونیان شعر بی فر و عونند لاجرم | اصحاب جنبش ید بیضای من نیند

خود غدرشان بهم که جعل پیشه اند پاک | زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند

آری به آب نائزه خو کرده اند از انکه | مستسقیان لجه بحر عدن نیند

هل تا مرض کشند ز خونهای روزگار | کارزانیان لذت سلوی و من نیند

بینا دلان ز گفته من در بشاشتند | کوری آن گروه که جز در حزن نیند

جا نیست ضیم آن ضمیر مرا چمن | کارواح قدس جز ظرف آن چمن نیند

نجار گوهرم که نجیبان طبع من | جز زیر تیشه پدر خویشتن نیند

نساج نیستم که صناعات فکر من | الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند

وین جاهلان طمع کارند مستحیل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند

از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم | کایشان زنخ زنند همه خامه زن نیند

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل | الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من | کز نوح عصمت الا فرزند زن نیند

در کون هم طویله خاقانیند لیک | از نقش فطرتند ز نفس فطن نیند

حقا بجان شاه که هم شاه آگه است | کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

قصیده فی الاشباه والریاسته الحال

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه | جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام بحر شب ‌‌ ‌ دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال بیختیم بعمری که یافتیم ‌ ‌ ‌ زر عیار وار ز میزان صبحگاه

پس نقد کم بود که مردانه یافتند ‌ ‌ ‌ رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه

دولت دوید و هفت در آسمان گشود ‌ ‌ ‌ چون برزدیم حلقه به بندان صبحگاه

زین یک نفس در آمد و بیرون شد حیات ‌ ‌ ‌ بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه

اول شب اتیکین و اشاق آمدیم لیک ‌ ‌ ‌ الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر ‌ ‌ ‌ کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یکتنه چون رستم و دریم ‌ ‌ ‌ درع فراسیاب به پیکان صبحگاه

نقب افگنیم نیم شب از دود تا بریم ‌ ‌ ‌ بی بر سر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بگوییم ما کریم ‌ ‌ ‌ نقب افگنیم خزینه ترکان صبحگاه

صور زوان خفته دلانیم چون خروس ‌ ‌ ‌ آهنگ آن پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست ‌ ‌ ‌ نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه

چون آبروی در شبیم از چه درشکیم ‌ ‌ ‌ بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان ‌ ‌ ‌ ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علف خانه فلک ‌ ‌ ‌ چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر ‌ ‌ ‌ بستان کشاد نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معماست چون هنوز — ابجد نخوانده بدبستان صبحگاه

بیاع خان جان بجام دلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

ق

گفتی شما کیید و چه مرغید چیستند — سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

ماییم مرغ عرش که بر بانگ ما زنند — مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست و دمی ما مرا ز صبح — هر هیچ وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما — مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان را کنیم سرد — چون دم برآوریم به دامان صبحگاه

سنجاقه بر فواره نشیمن نه کنیم — چون بر کشیم سبز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق — سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه

گر چشم ما گلاب‌فشان شد خوشست از آنکه — دلهای ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند — آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون اله و صبا و شباهنگ همچنین — معزول و زرباش و عمل ران صبحگاه

جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر ز آه — تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز — چون تو نفس توست سلیمان صبحگاه

نیلی بساز از آه و بزن بر پلاس شب — درکش بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل ببرگ سدابی گرا دمی — بفرست زله بسوی خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند — در کشتان ز درده عطشان صبحگاه

ریزش بزیر زان می ریحانی بر شکی — وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه

بر شاه نیم روز کمین کن که آه تست — هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست — دل در تو دید نیست زبان دان صبحگاه

مر صبح فتح باب کن از انجم سرشک — بنشان غبار غصه بباران صبحگاه

چون بر بطت زبان بچه کارست بهر آنکه — چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه

کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست — بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف کند که از سر بالین رسول صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام — آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام

عیسیم کز بیت معمور آمده وز خوان خلد — خورده قوت وزله اخوان ز خوان آورده ام

هین صلای خشک بی‌پیران تر دامن که من — هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل دی مکتب دنان من ز مکتب آمده — بهر پیران آفتاب مه دنان آورده ام

گرچه عیسی وار از اینجا بار سوزن برده ام — گنج قارون بین کز آنجا سوزبان آورده ام

رفته زین سو لاشه زیر روز انسو بین کنون — کابلقی گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی را جانی و گز هر مو مرا — طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر / پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام

درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک / ماه را بسته میان خرگاه‌سان آورده‌ام

از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام / انبت صید چرب پهلو کاربغان آورده‌ام

گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند / من کمند افکنده و شیرزیان آورده‌ام

چشم بد دور از من و راهی که راه آورد عشق / شب روان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام

بسکه در بحر طلب چل صبح شست افکنده‌ام / تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام

نقد شش و از خزاین هفت گردون برده‌ام / گرچه در نقب افکن چل شب گران آورده‌ام

خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا گنج زر / کرده‌ام سودا ببین عمری زیان آورده‌ام

خاک بیزی کن من هم خاک بیزی کرده‌ام / تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق بیزان اشک داد از طرب / آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام

اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع / من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام

دردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنکه / سکهٔ رخ را ز زر شادی رسان آورده‌ام

شمع زردست از نهیب سر تنم هم زرد لیک / زردی رو بو شهاب سرفشان آورده‌ام

بل نه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع / کین سر از بهر بریده در میان آورده‌ام

هان رفیقا نشره آبی باز کال آبی بساز / کز دل و چهره زکال زعفران آورده‌ام

۱۵

شو نمک بر آتش افگن کز سر خوان بهشت ‌‌ ‌ خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سپیدی همرهان از تف راه ‌ ‌ ‌ دل چو عود سوخته دندان کنان آورده ام

گرچه شبها از سموم راه تنها برده ام ‌ ‌ ‌ از نسیم وصل مهر تب نشان آورده ام

زان جهان می آیم اندر رنجی که دیدم زین جهان ‌ ‌ ‌ یک طغرای نجات آن جهان آورده ام

دیده ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب ‌ ‌ ‌ خورده و بس جرعه ریزی زو دهان آورده ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش ‌ ‌ ‌ بسکه زر ریخته و خط امان آورده ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سر بهای ‌ ‌ ‌ آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام

زیوری آورده ام بهر عروسان ضمیر ‌ ‌ ‌ کوئی از شعری شعار فرقدان آورده ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند ‌ ‌ ‌ هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان ‌ ‌ ‌ من نصیبه شانه دانی تا کمان آورده ام

این فراویزی و آن باز افگنی خواند ز من ‌ ‌ ‌ من جیب آسمان یک شانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای دزد و مهمان سرش ‌ ‌ ‌ تن طفیل شاهد دل میهمان آورده ام

میزبان در حجرهٔ خاص برون افگنده خوان ‌ ‌ ‌ من دل و جان پیش آن خوان میزبان آورده ام

دل ملک طبع ست قوت وز بوی آده ام ‌ ‌ ‌ جان پری وار ست خورش ز استخوان آورده ام

نقل خاص آن درده ام زانجا و یاران بیخبر ‌ ‌ ‌ کین چه میوه ست از کدامین بوستان آورده ام

[illegible]

ما خط بغداد و ساغر دوستکامی خورده ایم ❊ دوستان را جلهٔ در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک ❊ گر چه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان ست و دولت پاسبان ❊ من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نو رهان گفتم شما ❊ کان زر دارید و من جان نو رهان آورده ام

شیر مردان از شبستان کز نشان آورده اند ❊ من سگ کنقم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون در اش حلقه بگوش رفته ام ❊ تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم بار گندم گون یکی چو سنگ مشک ❊ بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشک است و من بر دوست ❊ آب و آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به پیاغ جهان ندهم گران چو سنگ مشک ❊ صد شتر بار تبت در بیع خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گور غریبان داده ام ❊ همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته از ان همچو خورشید فروزان آمده ❊ شب زر ریزی پرده روز ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان ❊ کان کلید هشت در در بادبان آورده ام

بس طربناکم بدانید این طربناکی ز چیست ❊ گر سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام ❊ یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه ❊ از در روئین بسی هفت خوان آورده ام

باشما گویم نیارم گفت با بیگانگان ❊ کین نهان گنج از کدامین دو دمان آورده ام

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست　　من بفرخ فال گنجی در نهان آورده ام

از چنین جوهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه　　تاج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر من در برند　　در دو عالم داده ام هم رایگان آورده ام

کیست خاقانی که گویم خون بهای جان او　　خون بهای جان صد خاقان خان آورده ام

اینهمه میگو بیت کاورده ام باری بترس　　تا چه گنجست و چه گوهر ز چه کان آورده ام

تا نپرسی من نگویم ترکسی دزدیده ام　　کز در شاهنشهی گنج روان آورده ام

باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح　　در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام

یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی　　خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست　　حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقف بازوی نفست این حرز نفر و شم کس　　گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز شناس　　گوهر اندر کلک دریا در نهان آورده ام

چون زبان ملک دارد من از صدر رسول　　در سر دستار منشور زمان آورده ام

ملک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش　　بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من ساحرم　　کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری را گر فواره بهر سحر آید بکار　　من ز جیب مه فواره پرنیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق　　نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام

حاسدانم چون هدف بین غدا بین جامه که من　　تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام

بخت من شبرنگ بوده نقره خنگش کرده ام　　بس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام

عقل را در بندگیش افسر خدای داده ام　　انگشتی برده ام الب ارسلان آورده ام

جان بزنگ آلوده در صد رشته بصیقل داده ام — زان چنان چون آهنی تیغ یمان آورده ام

گرچه همچون زال زر بیزی بطفلی دیده ام — چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام

گرچه بستانم خزان آرد من اندر دهن طبع — آتش نیسان در دل آب خزان آورده ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده ام — روز را بین کین تیر مهرگان آورده ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را از هر نقط امتحان آورده ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده ام

از امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام

تا غر منجل آمدان نزد نشاپور کرم — من بشهرستان عزلت خان و مان آورده ام

تا نشسته بر ره دانش صد داران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده ام

گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم — ز آتش خاطر بآبان ضمیران آورده ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیز خاطر در عیان آورده ام

خانه دار فضل در دری خانه دانی بوده ام — پشت در غربت کنون بر خاندان آورده ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد — حضرت خاقان اکبر اخستان آورده ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمانست و من مورم بیادش زنده ام — زنده مانا دان کز و این داستان آورده ام

المدائح من القصائد الطول بالکورة الاسفار و بذکور الاشجار خوانند بر در کعبه معظمه انشا کرده و در وصف مناسک و شعایر حج ملخص بمدح اوزرا جمال الدین موصلی

که شمار حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب برو نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش / کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

سرپاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه در ترنج / یکران صبح دست بریده برابرش

شب گیسوان گشاده چو جادو زنی به شکل / بسته زبان زرد دو گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام / مشهور شد چو شد زن و زد افکن از برش

شب را نهند حامله خاور چرا نشست زرد / کابستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردن فرو گسست / تا دست صبح غالیه ساید ز عنبرش

آنگه عروس روز پس حجله معتکف / گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم / کوس از پی زفاف شد اکنون اگرش

گویی که مرغ صبح زر روز زیورش بخورد / کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش

مانا که محرم حرم است آفتاب / از طیلسان مشتری آرند میزرش

هر سال بجز یانه ردا گیرد آفتاب / کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

بل فرص آفتاب بصابون زند مسیح / کاحرام را ازار سپید است در خورش

بینی بوقفت عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامهٔ احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش

نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان — حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش

بل جارسی ست بام و در کعبه را مسیح — زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک زند مسیح نگر زان نگاشتند — با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش — تریاک روح کن ز سموم معطرش

کوگرد سرخ و مشک سیه خاک باد اوست — باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین ست کعبه نگر ناف مشک شد — کاندر سموم گرد اثر مشک اذفرش

خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمهٔ قدسی عجب نه بست — گر بر دمد ز بیخ زقوم آب کوثرش

از سبزه و ز پر ملائک بهر دو گام — مدهامتان ذوستهٔ دو بستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی در آن روان — هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

دریای پر عجائب و ز اعراب موج زن — از حلها جزیره و از مکه معبرش

وان کشتی رونده تراز بادبان چرخ | خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا | در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا سوار دیده به پشتش نبات نعش | ناقه نگر گزاده و هم جفت از برش
پشتش نبات نعش دو پیکر سوار او | ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور گوی زنخدانش بین بهم | دستارچه گزاده و ماه مدورش
ماند گزاده حاملهٔ خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بمانده مخمرش
یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وان ساربان برق سیر ابر کرده چشم | از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاد یک بیک | از دو دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی روان چنانکه | کوه گران که سیر بود روز محشرش
ملک آنچنان شده به ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی بیش قوت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هر گه جلاجل و جرس آواز می شنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانکه | گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون شب گز آفتاب نهی تاج بر سرش

سالی میان بادیه دیدند فرغشی | وان قصه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان چند فرغش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بر آن خاک اغبرش
یا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش انجمد نمود بر آن کوه و کردرش

المطلع الثالث

اینک مواقف عرفات ست بنگرش | طوبیش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهی ست صحن او | فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از تف نفس و آه مشعلش | حزب الله از صف ملک انس عسکرش
پوشیدگان خلعت ایمان گه الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفلیز جمله چشم | نظاره سوی زنده دلان کفن ورش
از اشک شان چو سیب گذرها منقطش | وز بوسه چون ترنج محجرها مجدرش
از بسکه دود آه حجاب ستاره شد | بر هفت بام بسته گذرها چو قندرش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم | از بسکه تف رسد ز نفسهای بی مرش
جبرئیل خاطب عرفات ست روز حج | از صبح تیغ در جبل الرحمه منبرش

سرمست بختگان حقیقت چو بختیان — نه ساقی بدید نه باده نه ساغرش

با هر پیاده پای دو اسبه فلک دوان — سلطان یک سواره گردون مسخرش

در پای هر برهنه روی خضر جانفشان — نعلین پای هم سر تاج سکندرش

تا پشت پای بوده لوای ملک شهی — همت به پشت پای زده ملک سنجرش

خاک مناز گوهر تر موج زن چو آب — از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش

آورده هر خلیل دلی نفس پاک را — خون ریخته موافقت پور هاجرش

استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست — حلق حمل بریده بران تیغ احمرش

گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود — حق کرده ز حوالی کعبه مصدرش

قدرت رحم کشاده و زاده جهان نو — بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش

زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب — یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده — تا هم بدو ز چرخ کشد آب اخترش

وان کعبه چون عروس کهن جان تازه روی — بوده مشاطه ابر آذر از زرش

خاتونی از عرب همه شاهان غلام او — سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش

خاتون کاینات مربع نشسته چیست — پوشید حله وز سر افتاد معجرش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید — صیاد دست کوته و صید ایمن از سرش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش — با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

صد پیل وار خواهدم از زر خشک ازانکه — مشک ست پیل بالا در سنبل ترش

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار — در گردن دل ست کمند معنبرش

نقدست سرخروئی دل با هزار درد — از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی ست هندو آن هندوانه زلف — وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش شده کوته است روز — از عشق ترک هندو آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید — کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه درد — زند مجوس خواند و مصحف به مجمرش

نی نی بجای خویش شنیدی همی کند — نقشست ازان لب و کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجر الاسود ست ازانکه — ماند بخال و زلف نجم حلقه درش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را ازانکه — خوانند روشنان همه خورشید اسمرش

گوئی برای بوس خلائق پدید شد — بر دست راست بیضه مهر پیمبرش

خاقانیا به کعبه رسیدی روان بپاش — گرچه نه جنس پیشکش ست این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر مشو ازانکه — کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش

با آب و چاه کعبه وجود تو حیض شد — هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال تر رسیده دل طلاق ده — اینک به بین معاینه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر کسی — کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بدترین حبائل شیطان کند طلب — آنکس که با حمائل سلطان شد برش
خورشید را که بر سر مریم ست جای — جای سها بود به بر نعش و دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ — مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد — آخر برنجی ار شوی اول فسون خرش
اول برفق دانه بپاشید پیش مرغ — چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنکه — مثلث نبود و هم نبود یک تناگرش
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست — یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید — شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند — از موم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصری ست خلعتم — زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن ز اطلس و قصب — زانکس که آفتاب بود سایه فرش
یک خانه دارم از زر کنی و جعفری — زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او — بر ابلق فلک فگنم زین باسترش
دیدم که سیئات جهانش نکرده صید — زان رو بکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفه همم خوانش ازانکه — سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی | گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی | کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی | از خود خلیفه کرده خدای گروگرش
انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی | در طینت ست نور ید الله مخمرش
از خط کردگار ملک راست مخبری | المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار فلک راست دفتری | المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرتست و علی علم تا ابد | من ورد عا بلالش و در حلم قنبرش

ایضاً قصیدهٔ فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را اگر از برقع زرش | گر دست شاه جامهٔ عیدی ست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی به بزم شاه | صبح آتش ملمع و قسب عود اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد | چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
مرغ سحر شناعت از آن زد چو مصریان | کان صاع عید دید ببازار سحر درش
گردون فرو گذاشت هزاران خلی که داشت | صاعی بساخت کز پی عید ست در خورش
آری بصاع عید همی ماند آفتاب | از نام شاه داغ نهاده ز شعر برش
داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید | ماه نو ابتدای سه حرف ست بنگرش

فصاد بود صبح که فیقال شب گشاد / خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست / تن چون خلال مانده عید لاغرش

یا حلقه گوی ازپی آن شد که روز عید / خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست / بر صد هزار عید برات مقررش

المطلع الثانی

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش / زرین غدار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر عروسیست صرع دار / کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

و اینک خزان معزم عیدست بهر صرع / بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

ق

زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود / زرین جهاز او زده بر خاک مادرش

یک ماهه عده داشت پس از اتفاق عید / بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

رزگر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ / واجب کند که هست شکر ریز دخترش

شاخ جنار گویی حلوای عید زد / کالوده ماند دست بآب معصفرش

ق

بودی بریدن ز عید نفسهای روزه دار / مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند / کامد همای عید نهان شد کبوترش

مرغ فتینه بلبل عیدست پیش شاه | گل در زمین گرفته نغمه و ناله در برش

انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر | زلفش چو مار در می عیدی شناورش

زلفش فروگذاشته سر در شراب عید | دیو است و غسلگاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین بروز عید | آن می که ز آتش است پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید | کاب خرد ببرده پری وار آذرش

گردون چنبری زبن گوش روز عید | حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

دستینه بسته بربط و گیسو گشاد چنگ | یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش

بر سر بماند دست رباب از هوای عید | سوراخ مار در شکم باد پرورش

مار زبان بریده نگر نای روز عید | افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش

مارست خاک خوار و پس او باد ازان خورد | کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند پیش و پسش ده غلام ترک | از فر عید گه نی دگه شکر افسرش

بل هندویست سر همین آتش گرفته سر | چون آب عید نامهٔ زردشتی از برش

گوئی بهای بادهٔ عیدیست آفتاب | زان رفت در ترازو سنجیده چون زرش

شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید | خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی ست | شبهای قدر روح عید شده دود اخگرش

کیوانش پرچم ست و مه و آفتاب طاس | چون زلف آنکه عیدبتان خواند آذرش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش | دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود | دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنکه | هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار | تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه | کز نیکوی چو عید عجب هست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم بوی عید | تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش
گر صاع سر سه بوسهٔ عیدی دهد مرا | زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش
دو چشم در آید از در خشم خانه نیم شب | شب روز عید کرد مرا ماه انورش
دستار در ربوده سران را بپای زلف | شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش
عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف | رومی سلب حمائل و زنار در برش
برده مهش ز مقنع عیدی بجاه سیم | آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن نکند زخم کان زبان | بر جانم از شناعه زدن گرد زیورش
گیسو چو خوشه یافته و ز بهر عید وصل | من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ز خم چو طبله بر عید جان خویش | چشم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش

در طشت آب دیده توان ماه و عید من — در طشت خون بدیدم ماه منورش

مینی هلال عید بهنگام شام و من — دیدم به صبح نیم هلال سخنورش

چون دیدمش که عید شده وا پشت چون مغان — آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید اوست — من دیدمش ز دور نرفتم فراترش

بودم در آن که خضر در آمد ز راه و گفت — عیدست ذو نور هان شده ملک سکندرش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب — چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش

خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان — بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه بعد — شش روز و پنج وقت و چار اصل گوهرش

بل شش هزار سال هان وا پشت رنگ عید — تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

قصیده در مدح سلاطین که صاحب دیوان علیه الرحمة در مداحی ایشان

سوم ست در نوعی قصائد طویل

صبح هزار عید وجودست جوهرش — خضرست رای بیش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر — شاهی که عید عصر ملوک ست محورش

بی نی بزم عیدی و روز وغاش هست — کیخسرو آبدار و سکندر ز علم برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار
شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان هندوی حسام که در هند عید اوست
ایران شکارگه شده توران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش

خود کمترین نثار بهایست عید را
بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش

هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست
زان پای دوم ز برگ جنان شد معطرش

عید اگر روم را بود از پایگاه او
گر خوک پایگاه بود جان قیصرش

عید افسرست بر سر آفاق بهر آنکه
شب هست عین عید ز نعل تکاورش

چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چشم
های مشقق آمد و میم مدورش

چون آینه دو چشم و چو ناخن بُراده گوش
در رنگ عید شانه زده دم احمرش

چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم
پرچم شده ز طرهٔ حورا آخورش

بحر کلیم دست برین ابر طوروش
با فال عید نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
از غرنش درخش و ز غرنش تندرش

آن شب که روز عید و شب خون کی شمرد
صبح ظفر برآمد از اعلام ازبرش

هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ
افگنده بخت زیور عیدی بر اشقرش

عید عدو بمرگ مبدل شد چو باز دید
باران تیر و ابر کف و برق خنجرش

نصرت نثار عید برافشاند کز غزا
شاه مظفر آمد و جاه موفرش

عید است شاه و عید سلاطین ز فتح او
خصم از غلامی آمده دجال اعورش

آن روز رفت آب غلامان که یوسفی
تصحیف عید شد به بهای محقرش

عید ملائک است ز لشکرگه ملوک
دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید / زردشت اختر ست و حدیث منبرش

حج ملوک و عمرهٔ بخت ست و عید من / بر در گهش که کعبهٔ کعبه است مشعرش

من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه / ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه ز جای خویش بجنبیده روز عید / بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان‌هاست / سنگ سیاه ماشده هندوی اصغرش

اینجا چه مانده‌ئی تو که آنجاست عید بخت / زین پای باز گرد و ببین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بیایم بخدمتت / چون پخته‌تر شوم بشوم باز کشورش

گفتا چه پای رد حج و عیدی دگر برآر / تا هر که مست بانگ برآید و خنجرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست / کاندر رسته مه دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربان گه خلیل / عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر / بیرون از دو عید چه عید ست دیگرش

گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید / این حرف خورده ایست کان حج رده شمرش

چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او / هر روز عید تازه از آن میدهد برش

هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام / آذین هفت رنگ به بندند بر درش

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او / زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه / بر بندگی شاه نبشتند محضرش

از نقش عید یک فقط ایام بر گرفت	بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید	هر صبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید	واز عید زاده مرگ بد اندیش ابترش

فی مدح الملک العالم العادل جلال الدین والدنیا و انشاء منوچهر گوید والتزام صبح فی کل بیت

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب	عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح	سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرده هوا را دو رنگ	ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح زهره برانداخت شب	پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فلک پوش را ابر زره زد قبا	برد کلاه زرکشش قندر شب را ز تاب
مائدهٔ سالار صبح نزل سحرگه فگند	از پی جلاب خاص ریخت ژاله گلاب
صبح شبستان چو شمع ریخته اشک طرب	اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
بچهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام	ز آتش صبح اوفتاده دانهٔ دل لعلناب
صبح همه جان چو می همه صفوت چو صبح	جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زرد	از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح سپید جلال خسرو عیسی سخن	موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

تا بدر سر مست من صبح درآمد ز خواب	کرد صراحی طلب دیده صبوحی صواب

در برم آمد چو چنگ گیسوی در پا کشان | من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
داد لبش چون نمک بوی بنفشه بصبح | بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روح صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم ازان چاه سیم | عقل پران چاه و آب رقص کنان چاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام | وز دو لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب
یافت عسس درستی که من توبه نخواهم شکست | ق | کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون | حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب
گفتمش ای صبح دل سنگ کارم مبر | زرد سر انیک زمن سکهٔ رخ بر متاب
من نکنم کار آب گو ببرد آب کار | صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
من بتو ای زود سیر تشنهٔ دیرینه ام | دشنه بکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب
نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد | کافت نقاب بست صبحدم و ماهتاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال | منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس | رهرو صبح الیقین رهبر علم الکتاب

المطلع الثالث

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد شتاب | ق | کرد با واز نرم صبحک الله خطاب
پیک جهان دو چرخ پیر جوان دوش چو صبح | یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین | همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

علم جبل صبح را کتبی آراسته | روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب
نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از فقاع | شیبت موئیش بصبح برف نما از سداب
دیده مرا مست صبح باد لم از هر دو کون | عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب
آبله سینه دید زلزله آه من | سقف فلک را بصبح کرده خراب بباب
گفت دمیدست صبح منشین خاقانیا | حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح | گرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ دارست به پرواز عقل | یافته هر صبحدم دانه اهل الثواب
خنجر به شمشیر صبح سر ببر این مرغ را | تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او | کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب

المطلع الرابع

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب | کرد بر آهنگ صبح جای بجا انقلاب
یوسف رشته ز دلو مانده چو یونس بحوت | صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب
باد بهاری نشاند عنبر نجره به صبح | تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزه بادرد ریز | بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بو قلمون شد بهار از قلم صبح و شام | راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شگفتن شاخسار جیب گشاده چو صبح / ساخته چون انگله دانه در خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون / کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش / پرچم شب یافت رنگ رایت صبح التهاب

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب / شب وی از رستم ست خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست حور وش روضه رنگ / روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب

مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا / خانه زین راست گنج گنج هدی را نصاب

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنکه / هم دل تو قاسم ست هم جگر بوتراب

زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم / تا جگر آب راست به بست از تراب

گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک / یاجنی از سد شاه نشکنند از هیچ باب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش / بر گرد عنین مخوان قصه و عذر رباب

صبح دلش تا دمید عالم جانی نه جست / جیفه نجوید همای پشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرور رنگین ز صبح / جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر / رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه خراب

گر نه بکار آمدی خیمه خاص ترا / صبح نکردی عمود خور نه تنیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا / جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت / دین عمر تازه کرد در عجم از احتساب

صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان | آب کند دانه هضم در جگر آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو | گاه درخشش جهان گاه بدخشش مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد از نو چو صبح | تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد | دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر دل تو ساخت وز پی خصم تو کرد | صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
معجز خاقانی ست مدح تو تا در جهان | صبح برد آب ماه میوه برد ماه آب
سحر دم او شکست رونق گویندگان | چون دم مرغان صبح نیرو شیران غاب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند | باد بآمین خضر دعوت شان مستجاب
شمه از خاطرش گر بدمد صبح دار | مهره نوشین کند در دم افعی لعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع | روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

ایضاً فی المدح

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری | کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
شاند طارم فلک رست زد و هفت سر | ریخت بهر دریچه آنچه زر ششش سری
غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف | از پی مغز خاکیان گلهای عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند | یوسف گرگ گشت من دعوی روز پیکری

اگرچه صبوح نوبت شد گوش که پیش از آفتاب — زان می آفتاب وش باده صبوحیان خوری

در ده کیمیای جان آتش جام زیبقی — طلق جلال نار زد آن طلق روان گوهری

طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان — حاملهٔ بهار از و باد عقیم آذری

خون زگلوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز زمانه را تری

رفته قنینه در نواق از چه ز امتلای خون — راست چو پشت نشتر خون چکدش معصفری

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می — چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری

چون نگهش کنی کند در پس چنگ سر نهان — تا شوی از هلال او شیفته بلادری

گرنه فستقی فلک چاک زند چو قندش — هر سر ده قواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد — چون سر ناخنش کند بارگ چنگ نشتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب ولی — کاتش قند او دهد بانی و بادیاوری

چرخ صدای از لبش وش فقع گشاد گفت — اینت نسیم مشک باش اینت فقاع شکری

سال نو است ساقیا نوبر سال ما تویی — می که دهی به سابه ده کهن و نو نوبری

کاسهٔ سفالین اندر آر کاتش موسوی ببر — تا چه کنند خاکیان کاو زر بن ساحری

می بسفال خام نوش اینت جمانهٔ طرب — لب بکلوخ خشک مال اینت شمامهٔ تری

تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام — در قدح گلبن نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست فرشته خوی رو — سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سه دامنی آستین دو برفشان — پای طرب سبک بر آر از چه زمی گران سری

هفت طواف کعبه را هفت منان سپنده اند — با دو سه هیچ کعبتین زاد بهفت آوری

ما که ز اختیار چه کین شجر ست زان ما — بد پسران خانه را باد سران سرسری

از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما — دردکش ملامتی سیم کش قلندری

لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود — بهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری

خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین — کرده طراز آستین آرزوی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین — رائض رای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته ره از احمدی — در سخن بلارکش معجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

تا گهر زان دل توئی کز طرب آتشناتری — خاک توام نجسته جان تا بلب آتش تری

خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام — حد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم — گرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب میخوری

مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه میکنم — جو جوم از چه میکنی چیست بهانه بیزری

بر دل من نشان غم مانده چو داغ گاذران	تا تو ز نیل رنگ زر بر گل تر نشان گری
نور توئی و سایه بین چون گل ابر ازان کند	چشم تو و مهر شکن رنگ رزی گاوذری
بر دل فضلی اگر داغ جفا نهی چه شد	او ز سگان کنیت خود تا بردت بداوری
از تو بهر بهی رودی دولت عام کی رسد	خاصه که چون بقاو غز خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ عنبری	خضر درآمد از درم صبح وش از منوری
شعلهٔ برق روز نو غرتش از مبارکی	قلهٔ برف صبحدم شبنمش از معطری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی	گرم روان عشق را کرده بچشم رهبری
دست و عصای موسوی زو که پر آب زندگی	روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
مه قدم و فلک ردا و ز تف آفتاب ره	چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری
دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب	نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم	مهره بکف بهفت حال این همه در ششدری
در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله	نرگس چاک جامهٔ لالهٔ خاک بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنگ برکشند	از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری
چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن	جوهر نور نیستی سایهٔ نیست جوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی	طالع تو اسد چرا چون سرطان بدبری

کعبه آسمان حرم صدر شهنشه است و بس — خاص کبوترش تو باش از همه سر طائری
زر ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایهٔ ذو الجلال بین ز فلک این ندا شنو — انت مجاهد هدی انت مظفر فری

المطلع الرابع

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری — شش مه داد ده نهش قصر دوازده دری
یافت نگین گم شده در بر ماهی و چو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری
قعدهٔ نقرهٔ خنگ روز آمده در جنیبتش — ادهم شب نگنده سم کند روا ز مسمری
هیکل خاک راز تو حرز نوید آسمان — در حرکات از آن کند جد دل جوی مسطری
خاک در خدایگان گر بکف آوری درو — هست بهشت و چار جو از بر سدره بنگری
غازی مصطفی رکاب که عنان زمان دو — با قدم براق او فرق سپهر چنبری
اول آل البشر مهدی آخر الزمان — وحی بجانبش آمده آیت عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان — جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
دست بهشت صدر را دست قدر نجد نقش — گنبد طاق قدسیش را بسته نطاق چاکری
گر عظمت نهد چو جسم منظر نیم خایه را — خایهٔ مورچه شود نه فلک از محقری
گر ز ذو الفقار او گرنه علی ست چون کند — بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان ... آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری

شاه بر اسپ پیل تن رخ فگند پلنگ را ... شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشمری

گرنه سگش بوده فلک چون نمط پلنگ ماه ... پر نقط بهق شود روی عروس خاوری

از رحم عروس بخت این حرم حلال را ... نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

در بر تیغ خضرمی زاده جنابه چون عنب ... پرده جنابه آسمان کرده همه دو پیکرش

کی بد و خیل نحس پی بر سپهش زند عدو ... کی بد و زرق بسته سر بر سقطی شود سری

بعث مرده را که اصل از کج زنده کرده اند ... از دل پیر عاشقان جست نیست دلبری

شعب تغابنی بود حور حریر سینه را ... لاف زنی خار پشت از صفت سمن بری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی ... دی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده برمح مار فش نیر دو گاو آسمان ... چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رمح نوراسش قمر ده گز بر حمیش آفتاب طاس ... از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزه تست لاجرم ... نیزه گشت فلک سزد زانکه سماک از هری

سر کمالات از بر ست از بر عرش بر شوی ... نیست جهانت سدره از سر سدره بگذری

زبده دور عالمی زان چو نبی دم مصطفی ... بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نائب تنگری توئی کرده به تیغ هندوی ... سنقر کفر پیشه را سن گوی تنگری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت ... روح و سر دوش آسمان هدهدی کبوتری

گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد　　مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو　　چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری

دا از سر ناوک اجل صورت بخت خصم را　　دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش　　خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بران تری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو　　فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه اسد کجا شود شاخ دمنه سنبله　　توت توأم آتشی نعل زقوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه‌ی کند　　شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری

کرده بصد رکعه در بهر مشام عرشیان　　خاک در مثلثی دخمه چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب　　ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری

مرد دو عراق ملک تو نی غلطم عراق چه　　کز شجره بهفت جد دارش هفت کشوری

سلطنت دو خلیفتی چون دو طرف نهاد حق　　پس تو میان این و آن واسطه مخبری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک　　از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری

در بمدینة السلام آوری از عراق رخ　　دجله در آتشین عرق خون شود از تبتری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی　　از سر چار حد دین شحنه کفر بر کری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان　　تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی　　در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

چون حجم از اهرمن نگین بازستانی از غزان ❊ تاج مهر ملکشهی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب کز نقش قد افلح آورد ❊ تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری

فرضهٔ عسقلان و نیل از شط مفلحان و کرخ ❊ هست خراس یارگین از همت مزدوری

خاک معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان ❊ زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری

گرد معسکرت ملک رخت فکند و خیمه زد ❊ گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب خیمات عرش خمیده رفت و گفت ❊ ای خط جدول بدی حبل متین دیگری

پور سبکتگین توئی دولت ایاز خدمتست ❊ بنده بدر دولتت رشک دوان عنصری

گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان ❊ شعر عمید در رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صفت چارگانه را ❊ بنده سه فرق مینهد در دو زبان شاعری

باد چو روز ازان جهان خمسین الف سال تو ❊ پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری

گرد منجم قدر حلم کز اخترست بود ❊ فتح لوای ظالمی خسف بنای کافری

مالت و دست سایلان بنت و جام خسروی ❊ بند سد و پای سرکشان پایت و تخت سنجری

تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی ❊ حکم تو طوق گردنان طوق تو زیب سعتری

در مدح یوسف الدین والدنیا مشتمل صفت بلده دربند و قصر و باغ خسروانی به صنعت ذی المطالع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر ❊ سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن خایهای زرین از سقف نیم خایه | سیماب شد چو بزد سیماب آتشین سر

مرغ از چه زد شناعت بر صبح رست خانه | کو در عمود سیمین دارد تر از وسے زر

کوس از چه زردی دارد آواز پنج باری | گز نور صبح بینم گنج روان مشهر

این گنج صرف دارد آواز در میان نه | وان همچو صفر خالی آوازهٔ مزور

مه در هوای بابل چون یک اره نوری | خیاط بهر سحر شش بر داشته مدور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآمد | گر نه از آن تواره نیمی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب بر آن را | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خاور

کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

ماناکه هست گردون دروازه بان در بند | اجری ستان دونانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف دین آنکه دست خوان رضوان | ادریس ریزه خوارش و ارواح میده آور

المطلع الثانی

در آب گون قفس بین طاؤس آتشین پر | کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

نیرنگ شه ز زرین را شاه فلک بجلوه | پرکار زرد هوا را قوس قزح به شهپر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عکسی ز پای دیرش زد بر زمین گردون — زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر

زان حرف صولجان شش ریزش دو گوی ساکن — آمد چو صفر مفلس در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بردی بیت الشرف مقرر

یک چند چون سلیمان ماهی گرفت اکنون — چون موسی از شبانی هستش بره مسخر

عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر

دیگ نه بر شبانگه در آب گرم مغرب — غسلش دهند و پوشند از جامهٔ مزعفر

گوئی جنابتش بود از لعبتان دیده — کورا بحوض ماهی دادند غسل دیگر

تا رست قرصهٔ خور از ضعف علت دی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

مانا که اندرین مه عیدست عاشقان را — کاهیخت تیغ و آمد برگاو قرصهٔ خور

شاخ از جواهر انک آذین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر

جیب گهر شگوفه گوئی انکه است غنچه — کز باد نو بهارے آگنده شد بعنبر

قوس قزح برامد چون نیم زه ملمع — کز صنعت صبا شد گوئی انکه معنبر

آن غنچهای نسترن بادامهای تر شد — زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر

غمناک بود بلبل میخورد گل که گل در — مشکست و زر و مرجان بین مست عمر

مانا که بادنیسان داند طبیبی ایرا — سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشت پست قامت چون رایت حجاجست — روز رست آخته قد چون چتر شاه صفدر

[illegible]

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گردی زمزم رسن ور — زرین رسن نمائی چون زمزم آی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم — گر ننبشنی به چشمم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشمم دیدی که چند دیدم — در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن در چه مرا برآور
من نخل ظلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر
آن بسته دیده باشی همچون کشف بصورت — آن استخوانش بیرون آن سبزی اندرون در
گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
ای دیدگان عالم دیدی که زاهل شروان — از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیدهٔ که از جان درگاه سیف دین را — چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک در بند اجلال و عزت و فر
بارم بکه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نبشتند آنجا خواص کعبه — بر بی نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکه مکارم — دیدم حریم حرمت کعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

باد مدد که خاک دربند آنک به کعبه ماند / تا بوقبیس بالا ز حرم بدامن اندر

بحر از نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو / کی عذب صاف بودی چون زمزم مطهر

کرده باعتقادی در برج جاش منزل / افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه / چرخ یگانه دشمن تعلیم کند دو پیکر

این کعبتین بی نقش آورد ستر کعبم / تا بر دو کعبه گشتم چون کعبتین مدح گستر

ای آفتاب تاکی در بیست و هشت منزل / دار ده دو برج گردان باسمان در

دربند و شتر از این چل برج آسمانی / خیز از در مهاجر تا برج شش مسدس بنگر

در برج جاش بوده میقات پور عمران / میلاد پور مریم میعاد پور هاجر

تا تا برج کسری هست آسمان دنیا / کز نور نیر امد دارد کمال بی مر

تا ز اربعین بر دو جش زینت نیافت آدم / در اربعین صباحش طینت نشد مخمر

تا از اربعین بر وجش یک یک صفا و مروه / سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر

دیباچه حصارش ذات البروج اعظم / دیباچه دیارش سعد السعود از بر

انصاف ده که دربند ایمان سرست و دین را / سقفش سرای ایمان دیوار دشت کافر

از کشتگان زنده زانسو هزار شهید / وز ساکنان ره روزین سو هزار معشر

آن قبه مکارم وان قبله معالی / آن فرضه معلا وان روضه منور

در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی | در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم | بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر
دخلش خراج خزران خیلش غزات ایران | جمعش سواد اعظم زیبش جهاد اکبر
گویند پر ز عقرب طاس زرست حاشا | کز هیبتش فلک را عقرب فکند نشتر
عاق بهشت کورا خواندست جای عقرب | کز فردوست ما را برقع ز فرش عبقر
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم | از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر
شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره | در دیده چون گوزنان تریاک روح پرور
تا نام آن زمین شد هم سد هم آبجوان | القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر | حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
پر جنت باغ پروین بل بر نسر طائر | پوشش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی | پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش جلال رفعت بر داده طوبی آسا | طوبی بغصن طوبی گو زین صفت دهد بر
هم آسیان عنقا در دامن ریاحین | هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی خلال کرده از خار های گلبن　　هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

همچون درخت وقواق اوراطیور گویا　　بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر

قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان　　گردون درو مرکب گیتی درو مصور

جفت مقوس او چون جفت خم ابرو　　طاق مقرنس او چون خم طوق پیکر

این جفت راکز و شد قوس قزح ملون　　وان طاق راکز و شد صحن فلک مطیر

ادریس وجم مهندس موسی و خضر بنا　　برج و فلک مزوق نوح فلک درودگر

انجم نگار سقفش دروی هزار نگاری　　هم چون خلیل هذا ربی بخوانده از بر

خامه زده عطارد در لاجورد گردون　　بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران　　چون ناشکفته لاله افگنده سر اسر

ناهید زخمه مطرب می آفتاب تابش　　چنگ ارتفاع می را ربعی به شکل مسطر

آن باربد که امسال از چرخ نیک بادش　　شعرم بمدح سلطان برداشته بزم بر

فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد　　جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور　　بکشای غنچهٔ لب وبسرای غنهٔ تر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم | سوزن شکاف غمزت سوسن نمای عبهر
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش | بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
نوش مفرح آن لب چون سنگ خال مشکین | مشکین چو تو دیدم با جو شدم برابر
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی | من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر
زان آب در آسازان شان همی هراسم | کز آب سگ گزیده شیر سیه زراور
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو | بی پای و سر بحلقه حلقه بگوش چون در
پیشت چو جرعه بوسم خاک چو جرعه منیم | بر چینمش بدیده سازم سرشک احمر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان | من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین | ماناک چتر سلطان سایات فگنده بر سر
هست عشق عرب را از من سرشک خجلت | چون سیف دوالیزن را از سیف دین مظفر
از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد | مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور کشای رستم | ملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه امت پناه داور | جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت | بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

ابر درخشش برق بحر نهنگ پیکان
قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر

جمشید سام صولت سام سپهر سطوت
دارای زال همت زال زمانه داور

سردار خضر دانش خضر ابهشت خضرت
سرّ دان روح بینش روح فرشته مخبر

یک کنجدش نگنجد در سینه گنج توران
یک سنجدش نه سنجد در دیده ملک بربر

یک اسپه در دو ساعت گیرد بعد عالم
چون از سپهر چارم اعلام مهر انور

تیرش بدیده دوزی خیاط چشم دشمن
تیغش بکفر شوی قصار جان قیصر

جز تیغ کفر شویش گاذر که دید آتش
جز تیر دیده دوزش درزی که دید مجمر

بر پرچم علامت بر تارک عدو امان
از ششتری ست طاسش ز آفتاب مغفر

هر نه زیک شبه مه چرخ ست طوق دارش
سگ طوق ساز دار دم در خدمت غضنفر

ای خاک درگهت را آبحیات تشنه
در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر

تیغ تو صیقل دین لا بل حبیب دولت
در طیلسان تو داری طول اللسان ابتر

ز اقلیمهات قابض اقلیمهای قبضه
اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخّر

خفچاق و روس رسمی انجاز و روم ذمی
ذمی هزار بقعه رسمی هزار لشکر

مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن
کش جوهر جبایت معلول کرده جوهر

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت
چون سیب نخلبندیان با چون ترنج منبر

کی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن
کافعی شدست رحمت زافعیش بیر سد ضر

افعی نخورند مجذوم ارچه بسی شمردی | مجذوم خواره افعی چون رمح خویش مشمر

زیر سه حرف جاهش گنجست حرف آخر | صفری ست در میانش هفت آسمان محقر

یکدو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه | شش سو ز هفت اختر نه قصر هشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی | تسکین علتش را تریاک عدل در خور

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل | زین جیفه گاه خاقانی زین منغ سرای مغمر

از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم | در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر

گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن | تابوت دست عاشق کور آستین دلبر

آتش ز ظلم دارد می میرد و کفن نه | دود سیه حنوطش و خاک کبود بستر

بر یک نمط نماند کار بساط و ملکت | مهره بدست ماند چون خانه شد مشدر

سنجر ببرد و یک سنجار ماند آنگه | چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخت پوش عالم | بی یار ماند تختش در تخت تار شستر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه | اینجا سپید دستند و آنجا سیاه دفتر

نه مر غذای فرزند از خون حیض باشد | پس آبله برآید صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون دم هم | نه آخرش بطاعون صورت شود میسر

نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد | سی سال خون خلقی آخر چه آرد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت ❊ شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت ❊ زانم عزیز کردی دادی کمال او فر

رومی فرستی اطلس مصری و هندی عمامه ❊ ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر

اطلس برنگ آتش اصل عمامه از نی ❊ ابرش چو باد نیسان ترکی بسان تندر

اعجاز خلعت تو این بس که هست شخصم ❊ با باد و آتش و نی هستش امان مبشر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار خورم ❊ هست این عروس خاطر باقی طراز محقر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من ❊ چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند که سی ندارد ❊ در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم ❊ گویند کان عالم پیشم عیال مضطر

زین نکتهای بکر ند آبستنان حسرت ❊ مشتی عقیم خاطر چون بی سقیم ابتر

زین خانهٔ دو شاخی اندر سه تا انامل ❊ من فارد جهانم وایشان زیاد منکر

در غیبت من آید پیدا حسود من آری ❊ چون زادن مخنث در مردن پیمبر

جان سخن وران را مرشد رشید من به ❊ بهر چنین رشیدی مرشد رشید بهتر

پیش مقام محمود اعنی بساط عالی ❊ گوهرفروش من به محمود و محمدت خر

ای در زمین ملت معمار کشور دین | بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل | ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقرر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته | زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح اسب گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته | بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبزه آسمان دارد دم بیکران | خون شب است آن بیگمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور و ز نورها طلب | زهره شکاف افتاده شب زان زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته مشرق گشاده زال زر | خون سیاوخشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته وز می قدح اندوخته | می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها | کف برکده دردانها از عقد جوزا ریخته
زرع از شبستان حرم میوه ز بستان ارم | گرد ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی حی نگر می برده آب کار زر | ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب | از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

مرغ صراحی کنده پر بر داشته یک نیمه سر ‌ ‌ ‌ در نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

بین جام رخشان در دمید آزاده را جان در دمید ‌ ‌ ‌ آن پیر دهقان در دمید از شاخ برنا ریخته

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی ‌ ‌ ‌ در ششدری عذرا وشی صد خصل عذرا ریخته

تر دست از دست جهان دریا بپیل افتاده آن ‌ ‌ ‌ ما زیر پای دوستان زر بیل بالا ریخته

خورده برسم مضبطه می در سفالین مشربه ‌ ‌ ‌ قوت مسیح یک شبه از پای ترسا ریخته

طاق ابروان رأس گزین در حسن طاق و جفت کین ‌ ‌ ‌ بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

جنگی طبیب بو الهوس بگرفته زال را جیس ‌ ‌ ‌ اصلع سری کش مر نفس مو پشت دریا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در سرش ‌ ‌ ‌ ناخن بران خطها برش وقت محاکا ریخته

جنگی یکی پیر نزار او ابر آورده به زار ‌ ‌ ‌ چون تندر اندر مرغزار جان بهر جا ریخته

در هشت تا بربط نگر جانرا بهشت هشت در ‌ ‌ ‌ هر تار را ز طوبی ثمر صد میوه هر تا ریخته

وان نی چو مار بی زبان سوراخها در استخوان ‌ ‌ ‌ هم استخوانش سر دوان هم گوشت اعضا ریخته

وان چون بلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف ‌ ‌ ‌ یا خون ساقی را بکف از حلق شیدا ریخته

در پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش ‌ ‌ ‌ نه گور را آهو در برش صید آشکارا ریخته

کاسه رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر ‌ ‌ ‌ در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

ای روی زربهای دری لال و دلها مشتری | خاقانی اینک جوهری دربهای بیضا ریخته
ابر دری را از قلم در رشته جان کرده خم | پس باز نگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده | چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف | باران جود از ابر کف تشرقا و غربا ریخته

هم درین معنی گوید

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته | بگذشت طوفان غمت خون دل ما ریخته
ای صید یک عشقت خرد جان صید از یک صید | چشم تو در پای چشم از صد خون به تنها ریخته
ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم | پس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته
گیرم نه خون آن بسم آتش مباش از جوش کرم | آهسته باش ای بی شرم از چشم رعنا ریخته
زلفت چو هر غوغای جن برد بهر سودای جن | چشمت بهر رعنای خون آب رخ ما ریخته
ماهی و جوزا زیورت و ز رشک یور در برت | از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته
محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو | عود ز تصلیب موی تو آب چلیپا ریخته
در بختن سودای تو خامست با ما رای تو | ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین | ما زرد چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک | دریای او دست ملک روح معلا ریخته

همدرین وزن و معنی گوید

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته | ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤ لالا ریخته

شاه یک اسپه بر فلک خون ریخته بر پشت شک | اینک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته

با شاخ سرو انگه کمان با برگ بید آنگه سنان | آیینه بر گستوان گرد سمر ها ریخته

دیده مه بر خوان دی بزغاله پر زهر دی | زانجا برون ورده پی خون دی اینجا ریخته

از چاه دی رسته بفن آن یوسف زرین رسن | وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی باکش همقرین | در دلو رفته پیش ازین آتش بصحرا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن بشتافته | ره سوی دریا یافته تلخ آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده | از حوت دندان بسته ره بر خاک عنبر ریخته

رنگ سپیدی بر زمین از سوسش دندانش بین | سوهان بادش پیش ازین بر سبزه دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلک خاک این بره سازد سمک | ابر آنکه افشانده نمک در چهره سکبا ریخته

برقست وابر درفشان آئینه پیل دمان ‌ ‌ بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج انگه نهان سبزه چو پیل بزنیان ‌ ‌ بر برزنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلست در سرما زبون پیل هوای نیلگون ‌ ‌ آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه بهم پیل دمان کافور دم ‌ ‌ کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی بکران ‌ ‌ آنک بصحرا بی نشان طوطیست بانا ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف ‌ ‌ باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر وان رنگین کمان طغرای نوروز بسیت دان ‌ ‌ مرغان دل عشاق جان برفال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش آز صبح ذلک زیورش ‌ ‌ گوئی ز جود شه برش گنجست بیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان ‌ ‌ بر فرقدرش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری ‌ ‌ عادل تر از اسکندری گو خون دارا ریخته

تا خسروی سروان بود چه جای نوشروان بود ‌ ‌ چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته

عالم بانقطاع آن او نزل بقا برخوان او ‌ ‌ فیضی رضی بر جان او ایزد تعالی ریخته

ای قبلهٔ انصاف دین بردار حق سر از دین ‌ ‌ آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران ‌ ‌ آب ثرا دیگران یا برده هم یا ریخته

ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلش کنون / بر هفت چتر آبگون نور مجزا ریخته

ملکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زمان / صفرای نیک از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب زر شده چرخ از زمین مضمر شده / دودش به بالا بر شده زنگش به تنها ریخته

از تیغ نور افزای تو در زرخش صور آوای تو / هرگز ز طور آسای تو نور تجلا ریخته

زان زخش جوزا بار دم چون جوزهر بربسته دم / گلگون چرخ افگنده هم شبرنگ هرا ریخته

تیر تو تنین دم شده زو درع زال از هم شده / بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته

میغ درافشانی بکف تیغ درفشانی ز تف / مست آتشی دوزخ علف طوفان اعدا ریخته

این چرخ نا شیرین لقب از دست بوسی کرده لب / شیرین تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته

تیغ تو عذرای لبن در حله چینیش تن / چون حور ده در عدن بر تخت مینا ریخته

عذرا صفت شد تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر / آن خون بگری را نگر بر چشم اعدا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قطره کم بود / بل کان هم یک نم بود از مشک سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور / چون دست تست از خشت زر از بی تقاضا ریخته

بل خشت زرین آن بنا در خوی خجلت شد نهان / چون خشت گل را بدان از دست بنا ریخته

بخت حسود دشمن زده شیر طرب ضایع شده / طفلیست بر ره آمده وز کف منقار ریخته

خاک درت را هر نفس آب حیوان دسترس	خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
گند حسود بدنسب با چو تو شاه دین طلب	خار بیست جفت بولهب در راه طاها ریخته
خصم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت راهی	چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته
خاک عراق ست آن تو خاص از پی فرمان تو	نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته
مگذار ملک آرشی داد ست مشتی آتشی	خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا ریخته
ای برز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه	در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان	کاسیم من در یک زمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی	صحنش چو آبی لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم آهنش در حلهٔ آدم تنش	آن نقطه بر پیر آهنش چون شیر جوزا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم	بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده	نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت سد ساز سخن	خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته
باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی‌وفا	بر طالعت رب السما احسان و الا ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون سعد اسما همنشین	اسمای حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته
حرز سپاهت پیش و پس اسمای حسنی باد و بس	بر صدر هاشمی هر نفس انوار اسما ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر است لفتی　　از ذوالفقارت لافتی خویش مفاجا ریخته

لشکرگهت از خاشبیت گوگرد سرخ از خاصیت　　بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت چیچون بهر شروان سمرقند دگر　　خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاهی بیان در مدحت ای شمع کیان　　گنجیست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران　　هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری　　با من بقایم عنصری وقت محاذا ریخته

فی مدح جلال الدین اخستان بن منوچهر به صنعت المطالع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند　　پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

چون رکاب آب دیدند آب کار عاشقان　　آب می بر آتش دل بر زبان افشانده اند

پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید به رقص　　بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکر ریز طرب بر عده داران رزان　　از لبی کابین بهای کاویان افشانده اند

تا بدست آورده اند از جام دی صبح و شفق　　زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند آزادی قضای عمر هم معلوم عمر　　بر سر مغان و در پای مغان افشانده اند

پس زر رخسار کان زر با کستان سیم کش　　بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند

سبحه داران از بس سبّوح گفتن در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام / پس بپایان دجله در جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می کشنیز دیگ عیشهاست / بر سر کشنیزه حصرم روان افشانده اند

کیسهای زر برگ گندنا سربسته اند / بر سپهر گندنای دست زان افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمدست / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

خورده اند از می رکاب خند وسباب صلاح / بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست / بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیره آب داده شان گیتی وایشان بر سپید / آتشی بس ابلق کژ دو چشم کمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران / کان همه در روی چرخ جانستان افشانده اند

خوانچه کرده چو مه مرغان چو جوزا جفت جفت / زهره داراز لب ثریا پیکران افشانده اند

بربط آبستن تن ونالان دل مردان بطبع / جان بران آبستن فریادخوان افشانده اند

چنگ همچون جره باز ازرق وکبکان بزم / دل بران ازرق وش بلبل فغان افشانده اند

پس دران مجمر که در تربیع منقل کرده اند / اولین تثلیث مثلث عودبان افشانده اند

دفع سرما را قفس کردند زاهن پس درو / بچهٔ طاوس علوی زاشیان افشانده اند

مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس / در تنوره کیمیای جان و جان افشانده اند

چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون رسید … تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده اند

بازمین شد خایه و ابر سیه شد ناگهان … آنکه ازان زیره پیش ماکیان افشانده اند

رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان … نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند

شلغل خان عنکبوتان کرده اند آنگه بقصد … مرغ زنبوران دران شوریده خوان افشانده اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه … باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند

چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک … عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند

باگهرهای که در افسر نشاند افراسیاب … پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

کو تبی کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند … زر و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند

بر امید نی کز شکر ساز د لبش تسکین جان … هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند

آسمان بل بر سر آن خاکیان خواهد شکست … کآب و اندر روان آن گلستان افشانده اند

کم ز مرغ نامه آور بیست پیش دلبران … یا سیح ترکان غمزش کز کمان افشانده اند

سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش … رومیان بین رشک نار از میان افشانده اند

عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان … پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند … فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده اند

شحنه نور وز نعل نقره خنگش ساخته است … مرز را کاکسیر سازان خزان افشانده اند

رشته چون یوسف ز چاه دلو و پیشش ابر صبح — بر سرش هر هفت و شش عقد بیان افشانده اند

بست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلتاش — گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

ور رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف — گوهر از الماس و مشک از زربیان افشانده اند

تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان — عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه — ابر و باد آنگه نمکها پیش خوان افشانده اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

گر بدی مه بر زمین مرده از بهر حنوط — توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

در مزاج گوهران از تناسل باز داشت — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاهد و شاه فلک محرور وار — آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

باز نو در رحمهای عروسان چمن — نطفه رد جانیان بین کز نهان افشانده اند

تا جهان نافه شد از سرسام دی ماهی بر — جا بجا در بر سرش توش و توان افشانده اند

مغز گردون از زکام رست از دم مشکین شمال — کاهش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

چشم درد در داشت بستان کز سر بستان ابر — شبر بر اطراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شاکنون — گز زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرده رم — صف صف از مرضان آن کاروان افشانده اند

با دمشک آلوده گویی شیب تیر آتش ست — کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند
روز و شب گرگ آشتی کردند انگه ماه و مهر — حسن خود بر یوسف مصر آستان افشانده اند
مهر و مه گویی بباغ از طور نور آورده اند — بر سر شروان شه موسی بیان افشانده اند
باردانهای فریبرز و منوچهر از بهشت — نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده اند
خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال — کاختران بر فر و فرش فرقدان افشانده اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند — چاوشانش دست بر خیبال خان افشانده اند
آستان بوسان او کز بیژن و گرگین بهند — آستین بر آرد شیروارودان افشانده اند
تازبان شکلیست شمشیرش همه شیران رزم — بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده اند
نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون آتش زان نی چون خیزران افشانده اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهای آماج — دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده اند
هندوی میر آخورش دان آن دو صفدر کز غزا — هفت دریا خون بر رزم هفت خوان افشانده اند
زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار — کاتشین فال رورش اندر بادبان افشانده اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه گر — کز هوا سنگ عرادش در دکان افشانده اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند — حاسدانرا صاعقه در خانمان افشانده اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای تر — خورده اند و بر جهودان استخوان افشانده اند
از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس — دانها کین نه رواق باستان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان و بس	نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند
در زمین چار عنصر هفت حراثت فلک	تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده اند
آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر	بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشانده اند
گر کمندی وقت اندر خلق سنگساران رزم	سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند
بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند	در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند
زآتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید	شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند
ابرها از تیغ و باران بارانها ز پیکان کرده اند	برتها ز آئینه برگستوان افشانده اند
تاج کیوانست نعل اسپ آن تاج کیان	گز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده اند
از صهیل اسپ شبرآشوب او خرگوش وار	بس دم الحیضا که شیران زبان افشانده اند
دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن	زآتشین پیکان شررها قصرشان افشانده اند
گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا	بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند
الحمدلله کز بقای شاه موسی دست ما	بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند
روشنان در عهدش از شروان مداین کرده اند	زیر بالیش افسر نوشیروان افشانده اند
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان	عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند
عاقلان دیدند آب غرشروان خاک دل	بر بری دبلخ و مرو شاه جان افشانده اند
برحقند آنان که با عیسی ستیزند از رشک	خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

آسمان گرید پریشان کز روش برگشته اند / پیش عیسی جان بطمع نام و نان افشانده اند

ماه تابان کوری پروانگان را مبین که جان / بر منیجه سنگ و موم و ریسمان افشانده اند

پیش نخشبش کاتش نمرود را ماند که چرخ / کرگسان پر بر سر خاک هوان افشانده اند

جنبان ترسند ز آهن لیک از عشق کفش / دیده ها بر آهن تیغ یمان افشانده اند

تا زمانش کابل و بلغار دارند آب خور / گرد بیزان سوی نیل و خیزلان افشانده اند

مغز گردون عطسه داد و حلقه دریا سرفه کرد / زان غبار ره که ایام اثر آن افشانده اند

آتش و باد مجسم دیده کز گرد و خوی / کوه البرز از سم و قلزم ز ران افشانده اند

از دو سندان چار دندان زحل درهم شکست / خفته کز نیم راه آسمان افشانده اند

دی غباری بر فلک می‌رفت گفتم کین غبار / مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بهم / روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده اند

کوکب دری ست یا دُر دری کز سر دری / دست و گلشن گاه توقیع از بنان افشانده اند

پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند / بر جهان صد نو بر از شاخ امان افشانده اند

تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند / از دهان مار گنج شایگان افشانده اند

بر لعاب کاد کوهی دیده آهوی دشت / از لعاب زرد مار کم زبان افشانده اند

ترجمان یوسف عجب ست آن مصری قلم / کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده اند

گوی آن دم کز چه مغرب ره مشرق نشست / مشغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده اند

چون ز تاریکی به بلغار آمد و قندز فشاند | اهل بابل بر رخش نزل گران افشانده اند
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری | چشمهٔ حیوانم از نقط و نشان افشانده اند
جار جوی دهشت خلد ست آنکه در مدحش مرا | از ره کلک بنان طبع و بیان افشانده اند
داستان نیست در دست جهان به زین سخن | راستان جان بر سر این داستان افشانده اند
تا غبست ماه نوگوی که از کوی زمین | گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده اند
صولجان و گوی شه باد آنز دل و پشت عدو | کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند
بر ولی و خصمش از برجیس و ز کیوان نثار | سعد و نحس کان و علوی در قران افشانده اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان ذی المطالع گوید

صبح عیدان گرد عالم خلوت تر ساختند | مجلس بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خم خانه واد آواز کای جمع الصبوح | پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رسم جور از ساقی منصف مقفی خواستند | بس جبل خوردند ساغر بحر اخضر ساختند
تا دهان روزه داران دشت مهر از آفتاب | سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار | مهر مشک آلوده یک ماهش معطر ساختند
هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز غم | روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
از بش یکماه سنگ انداز از جام بلور | عده داران رز آنرا حجله با بر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح | نخلخه از صبح و دست آموز اختر ساختند
کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان | کز بلور او ربانش طوق چنبر ساختند
هات علغل حلق خامان را که با خبر العمل | قلقل حلق صراحی را ابر ابر ساختند
بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس | تازه کن قولبکه مرغان قلندر ساختند
آن می و میدان زرین بین که پنداری هم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مشام گاو زرین شد روان کاوس زر | چون صراحی را شرر در حلق کبوتر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار کردند آبگون بر ساختند
ریسمان سبحه بگسستند و گستی بافتند | گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
آتش قندیل شد شبهت آب سبحه هم برفت | کاتش و آب از قدح تبدیل دیگر ساختند
خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان | چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
او قبان خیزان زمین مست شد چون آسمان | کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت | کاینچنان هم چشمه چشمه مدور ساختند
وانگه از روی تواضع پیش روی شاهدان | دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند
چون بزر آب قدح کردند مژگان را طلا | دیده ها را مرکبان شاه کشور ساختند

[illegible]

آفتاب گوهر سلطان که نعل رخش اوست	اصل آن گوهر گرز و شمشیر حیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند	ماه نو را چون حمائل جفته پیکر ساختند
قرص خور مصروع از آن شد چون حمائل بار ماند	کان حمائل از برای قرصهٔ خور ساختند
گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید	یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند
محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست	کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند
با شبانگه قصد کردند اختران تب زده	کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند
ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ	موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند
چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرده گم	دامن کحلیش را جیب مقور ساختند
در زبان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود	کان زه سیمین بران دامن خور ساختند
مهر چون در خوشه یک مه ساخت خرمن روشنان	ماه را صاع سر شاه مظفر ساختند
نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح	یا مثال نعل اسب شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه	از ریاض خاطرم این قطع نوبر ساختند

المطلع الثالث

طرهٔ منشان کز هلالت عید جان بر ساختند	طیره بنشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رشتهٔ جانم نگر
کین سه را از بسکه بار افکند همسر ساختند

پیش بالات بالاپت فرو بارم گهر
زانکه صد نوبر مرا از یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم آنکه
چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتشی تر بدیه کن یک بوس خشک
گرچه بر مهر آتشی تهرسی ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمهٔ آتش نی است
طعمهٔ این خشک نی از آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنکه
تو بتو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است و دلبندان بدو دندان سپید
شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام و گیتی پهلوان کاحرام چرخ
چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال
بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند

هشت حرفست از قزل تا ارسلان چون بنگری
هفت گردون را دران هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او
الدگز را ملک کیخسرو مسخر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
بیضهٔ مهری که در کتف پیامبر ساختند

عکس یک جامش دو گیتی مینماید کز صفاش
آب خضر و آینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک از کافران
خویشتن ضحاک شور و اژدها شر ساختند

آب گرز گاوسارش باد کوراغ شیان
آتش ضحاک سوز اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید اسکندر خصال
کین دو را اهم دو تیغ ملک پرور ساختند

در یکی شان در قبائل قابل فرمان شد
آخرش چون عنصر اول مطهر ساختند

مصطفی در ششصد و سه اسکندر اندر سی و دو — دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش یاجوجیکه ظلمت خانهٔ الحاد راست — دست او و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید اوست — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف دارای اوست — لاجرم در ملتش دارای داور ساختند

خستگان فیء ظلم از خاک درگاهش بلب — نشره کردند و بآب رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ مورست چرخ — گر شبستان سلیمان نیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک ست صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود — تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد — تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر پیش ازو یا پیش ازین اسلام را — زین نمط کو ساخت تمهید موقر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه — کارداران فلک آیین منکر ساختند

گه بنا پاکی زبید انجیب سید انگیختند — گه بجو درانی زبیدهٔ اجبر عرعر ساختند

شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان — طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند

پس بآخر این نکو کردند کاندر صد قران — این یکی صاحب قران را شاه انور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم — بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان بر زخم خوردن سرنگون چون سکه اند / تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

از پی تعظیم سکه اش رازق روشنیار مند / شاه خود را جنیان دیهیم و گرگر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ / از پر مرغ و دم شبر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین وز زلف حور / پر تیر و پرچم رخش مظفر ساختند

آن نگویم کز دم شبر فلک وز آفتاب / پرچم وطاسش برای خنگ اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم ثانیش خواند / گرچه از اقلیم رومش هفتخوان بر ساختند

کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او / اخشیجان رستم جان را مگر ساختند

ساختی این هفت کشور بر نتابد لشکرش / شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند

پارو یدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کایشان غول ابهر ساختند

چون دو لشکر باهم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند

نوک پیکانها چو در همخانهٔ عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند

در میان آب و آتش کین سلاحست وان کمند / شیرمردان چون سلحفات و سمندر ساختند

شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آزر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم / گفتی از هر جوزهر جوزای از بر ساختند

چون همای فتح پور الله کز بکشاد بال / کرگسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند

از دل و رخسارشان خون خوردند چندان کرگسان / کز شبه منقار وز زرنیخ زاغ تر ساختند

بر چنان فتحی که این سر ملائک پیشه کرد / هم ملایک شاهد حال اند و محضر ساختند

دشمنانش همه خولند کز خود بهر حرز / هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند

تو عروس انده نشینان شکر چون گویدا زانکه / دام عنبین از سقنقور مزوّر ساختند

بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند	روی گردیدند چون آئینه مغفر ساختند
تخت نرد ملک را زین شوکه بدخواهان او	هفت نراد فلک خانه مششدر ساختند
ای که مردان عرب پیشت چو طفلان عجم	طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه	فضله هر ناخنت را معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدیگر جای نفروشم ثنا	کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان اند غم کودک چه گفت	گفت رو بستان تا بستان مادر ساختند
شعر من قابست نامش سعد اکبر زانکه	راوی من در ثنات از سعد اکبر ساختند
چون کف و خلقت بنازی اسب خارا نسیج	خان من چون حله و بغداد و ششتر ساختند
همت و لطفت برادر خواندنت اینجا بخشیم	زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند
عدل و زر را خسروا پیوند عمرت باد عدل	کز جهان عدل لست و بس کو را معمر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو	ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد	کین سه را از اقبال این دو بخت یاور ساختند

فی المدح السلاطین و الملوک و الصدور و الوزرای فی مدح شروان شاه و منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم	بلبله را مرغ وار وقت سماع ست هم
بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام	خیر درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم
هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست	قول سبکدل بری رست رطل گران پشت خم

پیش که از آسیب سر زبر دویک افتد صبوح | دیو دلی کن بدر از فلک این دو دم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد | از ید بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهری آتش ست در خلبلش نجوان | مرغ صراحی گل ست باد مسیحش بدم
تا تب گل چون توئی ساقی ما هم تو باش | جان چمانه بده بر چمن جان بچشم
تو بر چرخ کهن چیست بجز جام می | حامله زاب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقانیست قبلهٔ می تا شود | سوخته چون سیم عقل گشته چو سیماء غم
جام صدف ده چنانکه گوهری زیر بحر | ماهچه زر کند بر تن ماهی درم
خون رزان خور که هست خون آن در است | صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خط ست بر خطمی دار سر | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح | گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را | داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن و المعانی

ای لب و زلفین تو مهرهٔ افعی بهم | افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جسم
در ختن رو تو حجلهٔ زنگی عروس | در این جزع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن ست لعل تو از بوسه ماش | تا بحد آسی شود عیسی تو متهم

ای دولت نیست و هست هست مرا گرد نیست — هر چه ز جانست پیش با لبت از نیست کم

خاک توام سایه وار سایه ز من در بدزد — نازنه ام بر مجوش مار نه ام در مرم

خود چه زیانت بود گر بقبول سگی — عمر زیان کرده را از تو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هجر — چون سگ پا سوخته در بدرم لاجرم

صورت عین شین قاف در سه یعنی که عشق — نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست — قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بیان — روح ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف ممدوح مذکوره

گر نه شب از حین عید ساخت طشتی بخم — عین منعل چراست در خط مغرب رقم

با بلیان عید را نعل در آتش نهند — گر چه بابل رسید عید و مه نو بهم

گر و رخ آفتاب زرد و قواره نهان — بر فلک از ماه نو شد زره سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوی زر ند اختر ند — بسته بدان گوی دزه جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب بردگان — فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم

گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت — از بن ناخن دوید بر سر داماش دم

آب بقم شد شفق زخم دشب رنگرز — در لب خم همه غرق در آب بقم

خلق دو دولی شدند بهر شب عید را — بر در گردون خلق ماه نو آمد حکم

گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح — هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم

گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند — صاع زر آمد بدست شد دل غوغا خرم

ماه دو سر انگشت خلق آن چو قلم آن چو نون — خلق چو طفلان نوشاد نون و القلم

صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد — سنبلهٔ چرخ را ابر کف شاه نم

از بن گوشش آسمان از مه نو برسمی — حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت — آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی درباشکاف احمد جبریل دم

قابل انوار عدل فائض ارواح مال — فتنهٔ آخر زمان از کف او منظلم

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — سایهٔ خیر العباد سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم

آتش تیغش چو یافت پنبه شود بو قبیس — باد تهمتن چو خواست پشه شود پیلسم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه دار — زادهٔ خود دیده لعل باکمرش کرده ضم

عم پدر بنمود در حق مختار حق — کردهٔ مختار من در حق فرزند عم

ای برصدگاه دهر صاحب صدر بقا — وی بقدم گاه عقل نایب حلم قدم

شرع بدوران تو رستم دگاه وجود — ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

دور سلیمان و عدل بقعهٔ آفاق ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم حواری وشم
در عجم از داد تست بیشهٔ ریاض النعیم | در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم
تاج تو تدبیر چرخ تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم
جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر را | تیغ تو و هشت خلد هند دو جذر اصم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسهٔ تست آفتاب ذی ای ظل حق | هند تست آسمان تکیه ده ای محترم
هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک | در برش احاد و صفر یعنی آه از ندم
الحق ز احاد ملک خصم تو صفر ست بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غضب | موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام | کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم
در همه ملک فلک نان دو خوشه بکیست | داد کف و کلک تو خوشه عطا نان شکم
چون کف تو رازقیست نورده ذو نور بخش | نان سپید فلک آب سیاهت رقم
حاصل شش روزه کون جز تو نئی از هفت چرخ | بر تو منزه تا ابد ملک جهان محتشم
نایب یزدان بحق گر نه توئی پس چراست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

خضر ز تو تیغ تو سازد تریاک روح | چون به کف برکشاد افعی زر فام فم
پیش سگ درگهت از فزع دست برد | گردد خرگوش دار حایض شیر اجم
گر خزه رو ترک و ردم رام حسام تو اند | نیست عجب گز نهاد رام تو است رم
از نهفت شمشیر تو در ستمند آن دو قوم | چون صف اصحاب فیل در الم اند از الم
ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غبر | پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک | کی شودش پای بند کوره و سندان و دم
کو بحسامت که برد آب بت لات نام | کش همه زیر نیام تن چه زنی لا تنم
گر ز پی غز و غر قصد خراسان کنی | گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
از جگر حبش خان خاک زند جوش خون | عطسهٔ خونی دهد بینی شیران ز شم
درگه میران غز در شکنی نیم روز | چون در افراسیاب نیم شبان رستم
گرد نشاپور و بلخ زر نکهت را چو گل | بر در مرو و مری بارگهت را خیم
گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ | برد و حنوط و حناست از پی خصم و خدم
شیر دلان را چو مهر گه پرفشان گاه لرز | سگ جگران را چو ماه گه وقف و گاهی ورم
تیغ تو سکین ظلم نزد نگین آب خور | قیر تو طغرای فتح پیش طغان محتشم
طرف کابت چنانکه روح امین معتبر | بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم
ای ز سر پر زرت گنبد هایل حقیر | وی ز حر بر درت پاسخ سائل نعم
چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فال | علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم

سم تو قطران کند نطفهٔ سهراب زال / تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و شم

عزم تو معیار ملک توبهٔ تو خط مستقیم / حزم تو معمار شرع نظم ده خط منتظم

گر بزمین افکند هندسهٔ رای تو / قوس قزح سازدی طاق پل رود درم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز / جبهت مه را نهد داغ از اقبال تم

مرغ جسم و عمر نوح بادت و در بزم تو / کشتی در سم جبل نائی و مغلوب بم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش / برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم

واد کمالت تمام با قمر آن در قمار / حصن بقایت فزون از هرمان در هرم

تو به زنخ کیقباد شیده نهت آر دشیر / نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل / مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس و دعا کعبه را بر در دستت چنانکه / موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای در بند گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید / دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سرو ازان دارد و خنده خوش / که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا / که سرد آتش عنبر افشان نماید

مگر صبح براند کی عمر خندد — که داند دم سرد خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست آنگه — چو با دام ازان پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را — چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر رشته سبزه خندان ندیدی — بسوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی بسر و زرد — تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را سبو دانه برکتف ازرق — سیکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سان خرد دست و در بر — زمین را چو طفلان بن ران نماید
سراسیمه چون سرعیا نست کز خود — به پیرانه سر او صبیان نماید
بشب گرچه پستان سیاهست بر تن — هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن — تبسم دریده گریبان نماید
بر درازی این دو خاتون منیش — یکی زال آینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن — ز خون در شفق سرخ دامان نماید
تو منحور صبوحی ترا از فلک چه — که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو دست دستان مرغول مرغان — گزان غول صد دسته دستان نماید
بگام فلک گیر تا زیر رانت — کبود استری داغ بر ران نماید

[illegible]

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را / فلک چون زمین خفته ارکان نماید

اگر جرعه بر زمین ریزی از می / زمین چون فلک مست دوران نماید

درآر آفتابی که در برج ساغر / صطرلاب او جان دهقان نماید

دو واشیه درای و رکابی درآور / کزو جزمهٔ صبح بکران نماید

قدح عقده کن ساتکین جنیبت / کزین دو جهان تنگ میدان نماید

رکابی بست چون حلقهٔ نیزه داران / که عهدی بمیدان اقران نماید

به بین دست ماهان که چون رمح شاهان / بحلقهٔ ربابی چه جولان نماید

بشاه جهان بین که کیخسروآسا / زیک عکس جامش دو گیهان نماید

بخواه ارمغان در سفال آتش تر / کز آتش سفال تو ریحان نماید

شفق خواهی صبح می بین و ساغر / اگر در شفق صبح پنهان نماید

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین / که عیدی در و خون قربان نماید

صبوحی ز باشوی جام و می را / صراحی خطیب خوش الحان نماید

چو آبستنان عقدهٔ توبه بشکن / درآر آنچه معیار مردان نماید

قدحهای چون اشک داود از می / پری خانهای سلیمان نماید

نگر کن قدح را ز انگشت کز خود / گرههای پیروزه کان نماید

می احمر از جام تا خط ازرق / ز پیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام سینی ملمع — گز و جزع حب اللعل باران نماید

همانا خروش ست غماز مستان — که تشنیع آواز ایشان نماید

ندانم خمارست یا چشم دود دش — که در چشم سرخی فراوان نماید

زبس کاورد در دو چشمش بافغان — گلوی خراشیده زافغان نماید

مگر روز قیفال آورد آند خواهد — که تخت زر از شرق رخشان نماید

مگر روز قیفال آورد کز خون — درآن طشت ازرنگ مرجان نماید

بجام صدف نوش بحری که عکسش — ز نفت ماهی چرخ بریان نماید

به یمن بزم عیدی چو ایوان قیصر — که خیلش سیه پوش عطران نماید

صراحی نوآموز در سجده کردن — یکی رومی نومسلمان نماید

قدح لب کشوده ست خم در خوی تب — چرا از خم تب لرزه چندان نماید

دو انگشت جنگی چو فصاد بزدل — که رگ جوید از ترس لرزان نماید

چو ده عاق فرزند لرزان چو هر یک — ز آزار پیرے پشیمان نماید

رسن در گلو بربط از چوب خوردن — چو طفل رسن تاب کسلان نماید

رباب از زبانها بلا دید چون من — بلا بیند آن کو زباندان نماید

سیه خانه آبنوسین نائی — بنه روزن و ده نگهبان نماید

نگر باد را بند سازد سلیمان	که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبری دف چو صحرای جنت	در و مرتع امن حیوان نماید
به بین زخمه کو پیش کیخسرو آمین	نگین سیاوش چه برهان نماید
بگردون درافتد صدا ارغنون را	مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند از نو	مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی	مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا	سگ تازی پارسی خوان نماید
چو رادی خاقانی آوا برآرد	صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق	که سایش بر از آل ساسان نماید

هم درین معنی و وزن گوید

شه اختران زان زر افشان نماید	که اکسیر زرهای آبان نماید
برآورد ز جیب فلک دست موسی	زر سامری نقد میزان نماید
ز خورشید هم خانهٔ عیسی آید	چه معنی که معلول و حیران نماید

زنارنج اگر طفل سازد ترازو　　که نارنج در هر دو یکسان نماید

فلک طفل خوی ست اندر ترازو　　زخورشید نارنج گیلان نماید

مگر خیمهٔ سلطان انجم برون زد　　که ابر خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب بلغار گردد　　شمر سینهٔ باز خزران نماید

بدمهای سنجاب نقاش آبان　　بزرنیخ تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره در فزاید　　ازان صدرهٔ روز نقصان نماید

قراسنقر آنکه نصرت ندیرد　　برآقسنقر آثار خذلان نماید

خزان اندرخشان چو صبح از کواکب　　نثار درّ شاه گیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر　　که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی و خضر اعتقادی　　که خاک درش آب حیوان نماید

سر آل بهرام کز بهر تیغش　　سر تیغ بهرام انسان نماید

سپهدار اسلام منصور اتابک　　که کمتر غلامش قدرخان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش　　کیومرث طیمورث امکان نماید

بتائید مهدی خصالی که تیغش　　روان سوز دجال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او　　سگی حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش زهاروت ناهید سازد　　کمالش زبابل خراسان نماید

زبانش زمان دست انصاف بوسد　　زجودش جهان مست احسان نماید

زیک نفحهٔ روح عدلش چو مریم — عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا — ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را — که هر ناخنش معن و نعمان نماید
زیک عکس شمشیرش این هفت رقعه — تصاویر آن هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را — فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزور پزد خنجر گوشت خوارش — عدو را که همسار عصیان نماید
خیالی که هند عدو را عجب نی — که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا — تیمم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان — چو دریای نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم — زبانی مقامات رضوان نماید
زگلشکر عفو و اخلاق خویش — شماخی نظیر سپاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد — هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندوستان را — علی الروس در روس و آلان نماید

وگر خود فرشته شود بدسگالش — هم از رنگ نژادان شیطان نماید

چو بر خنگ ختلی خرامد ببیند اِن — امیر آخورش شاه ختلان نماید

پلاس افگن آخور مرکبانش — قفا خسرو تخت کرمان نماید

شبی گر شبیخون کشد تیغ چون خور — چو ماه از کواکب سپه ران نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او — زحل خود و مریخ خفتان نماید

شرای جهد زاهن نعل اسپش — که حراقش او زند و شهلان نماید

زبس کاس سرها و خون جگرها — اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب و کام وحش از دل و روی خصمان — همه رنگ زرنیخ و قطران نماید

چو پیکانش از حصن و ترکش برآید — بران حصن پیرزوره غضبان نماید

اسد گاو دل کرگسان کبک زهره — ازان خرمگش رنگ پیکان نماید

تن قلعها پیش پولاد تیغش — چو قلعی حل کرده لرزان نماید

بر کز رسندان شگافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید

ور اعجاز تیغ ملک بوالمظفر — سپهر از سر عجز حیران نماید

چو رویین تن اسفندیار ست هر دم — برو فتح رویین دژ آسان نماید

ازانگه که بالغ شد اقبالش او را — عروس ظفر در شبستان نماید

مرا بین که آیات ابیات مدحش — به تعویذ جان حرز ایمان نماید

بدیهه همی بارم از خاطر این دُر / اگر وسمعها بحر عمان نماید

ازین شعر خجلت رسد عنصری را / وگر عنصری جان حسان نماید

بخندم ز نظم هرابله اگرچه / زبان ساحر و خامه ثعبان نماید

بلی نخل خرمای مریم بخندد / بر آن نخل موین که نخلان نماید

ملک منطق الطیر طیار داند / ز شر اثر مطین که طیسان نماید

بجان پادشاه جهان کز جلالش / سر هر کیان تاج کیوان نماید

برات بقا یاد بر دست عمرش / نه عمرے که تا حشر پایان نماید

توئی چار بنیان از کانش چندان / که دور فلک هفت بنیان نماید

ق

در مدح سلطان زمان جلال الدین عدالت بنیان

می و شکست که با صبح بر آمیخته اند / یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند

صبح چون خنده که دوست شد است آتش سر / آتش سر و بغیر نگر آمیخته اند

یا نه بر سنگ و صد غالیه سایان فلک / صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند

دوش خوش ساخت فلک غالیه از مه نو / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند

می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر / شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند

ساقیان کز تنک عارض و قند زمرگان / از رخ و زلف جنش با خزر آمیخته اند

خال مشمار زره کرده و خط مار سپر / زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بیکماه کلوخ اندازان سنگدلان / در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل دل و جان میطلبند / بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره یاقوت سرشک / بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

بی مزاج می احمر نبرد سود آسان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن شسته بهفت آب رزمی / بهفت تسکین دل عصفور آمیخته اند

رود سازان همه در کاسه سرها بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده بر پرده در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه شفق شان می و جام / با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمابی مه یافته از پرچم شب / طاس زرباسی آتش گهر آمیخته اند

گرده می رواق از اول شب با رش صبوح / با گلاب شکری از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید / آب گل گونی با معصفر آمیخته اند

نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید / زو بخور فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خماری شب عید / بصبوح از نو رنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح بشبنم یافته کافور و گلاب / این و آن داروی هر درد سر آمیخته اند

همه سنگ افشان در آنجو ز عالم خاک | آنکه از زهره که در آب خور آمیخته اند

از سر بخبری داده ز عشرت خبری | تن و جان راکه بهم بخبر آمیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا | طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده در گنج طرب نقب زده | نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند

زهر برچیده چو خورشید نم هر جرعه | که دران خاک چنان بخطر آمیخته اند

خیک ماند بزن زنگی شش پستان لیک | شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه کان بزمین داده زکات سر جام | زر حنوط زمی بی سپر آمیخته اند

مجمر عبدی و آن عود و شکر هست بهم | زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

پرده در پردهٔ آهنگ در آهنگ چو مرغ | دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از شست بان گوید و خود ناشنواست | زبنقش گوئی باگوش کر آمیخته اند

نای فهمی من از بس دهنش بوسه زدن | با تن افعی جان بشر آمیخته اند

خیک زد بر سرود امانش پلاسین لیکن | با پلاسش رگ و پی سربسر آمیخته اند

بحس دست ربابست ضعیف ارچه تو است | چار طبعش که بانصاف در آمیخته اند

خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسهٔ نو | کاهو و کورش با شبر تر آمیخته اند

صوت مرغان بدر چرخ مگر بادم خویش | بانگ کوس ملک تاج در آمیخته اند

راویانند گهر پاش مگر با لب خویش | کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را | با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران ز چشمهٔ حیوان گوئی	شربت شاه سکندر ز سبز آمیخته اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش	آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

المطلع الثانی

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته اند	شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب	خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
مشتری ماه نو و خون شفق و طشت فلک	طشت و خون را بهم از مشتری آمیخته اند
نی وشاق آمده و خانقهی بوده و باز	یادکی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب وانگه	شاخ آهوست که با خون زر آمیخته اند
چرخ را شده نون و القلم از مه نو	کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید	نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که پی نزهت عیدی فلک	صد هزاران شگفته با خضر آمیخته اند
چرخ اطلس سبز وش جامهٔ عید یک درزی	نقش روحانی بر آستر آمیخته اند
اخستان شاه که از خاک در انصافش	کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش بسه وقت	چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
عدل خسرو دیده آمیزش ارواح و صور	بینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجر ست اسم تعاش	لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ	همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند

مُش ملکت زر ازان گشت که وقف کف او | کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
داد شاهان بدر شاه که دریا صفت ست | با زمین از نم مژگان دُر آمیخته اند
خسروان خاک رهش بوسه زنان از لب و چشم | نقش العبد بران خاک در آمیخته اند
نقشبندان ازل بین که طراز شرفش | برازین کارگه مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد | نه ز صلصال ز مشک بشر آمیخته اند
آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را | یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن چینی سلب ست | هند با چین چو یمن با مضر آمیخته اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گوی | که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند | عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
مرکب غربش بگذشت اثری کرد گذشت | طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه | نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک | لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاه هست الف هم الف ست ارچه نقشش | با حروف دگرش در صور آمیخته اند
هر حمائل که دران تعبیه تعویذ آراست | بازرش ویحک از آهن تبر آمیخته اند
نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفت اند | این نه و چار بهم ناگذر آمیخته اند
گشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند | چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند | این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته اند
عفو و خشمش بر و بر گیتی خوش و تلخ ولیک | خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند
چرخ هارون بگروارش و چون هاروتان | زانجمش رنگها در کمر آمیخته اند

فرو بختش که دران چشم ستاره نرسد / خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند

رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند

وقت شمشیر زدن گوی که در ابر کفش / آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند

شور و مورند حسودانش اگرچه گه لاف / سار و مارند نفر با نفر آمیخته اند

از پی دیدهٔ فتنه ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند

چه عجب آنکه گوزنان ز لعابی برمنه / که هنر بر آتش در آب شمر آمیخته اند

هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانکه / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند

پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش / کز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته اند

بهر دفع تبش آبله را مصلحت ست / از طبیبان که شراب کدر آمیخته اند

باد بر هفت فلک پایهٔ تختش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند

سال عمرش صد و در بیر زبان چارده سه / نامه و سال سفر با خضر آمیخته اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر صفت وذی المطالع

نطع بگستر ز عشق پای فروکوب هان / خانه فروشی بزن آستنی برفشان

بهر چنین موج بار کشتی دار دل | پیش چنین شاهدی پیشکش سار جان
خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه | بابت رخش تو نیست آواز آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مگو | کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت | زانکه تباشیر اوست پیشتری استخوان
کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنکه | نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان
تاج اتمان بایدت پای شهنشاه بوس | نشرهٔ جان بایدت مدح جهاندار خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار | خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب خالت بهم طوطی و هندوستان | پیش جمالت بهم هندوی جان برمیان
از رخ و زلف توست در دل من آبنوس | وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان
ابرش خورشید را ناخته آمد ز رشک | تا تو شب رنگ حسن تاخته زیر جهان
رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شدست | خوشهٔ خرماست زیر طبق آسمان
صبر من از بید لبست از تو که مجروح را | چاره ز بی مرهمی ست سوختن پرنیان
با همه کار او نیست یک سر موی ز تو | نیست ترا از وفا بر سر موی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو حنا قانی بسته سودا مدار — بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد — خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طرازت اهر بدعت لد از — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمیده از جهان — کالبد خاک را نزل رسید از روان

غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب — غالیه سابست باد بر صدف بوستان

کرد قبا های گل خشک سه نقطه پدید — کرد علمهای روز پرچم شب را نهان

روز به پرواز بود فربه ازان شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر ازان شد جهان

عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد — راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین — عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان

نی عجب از چاه برف کرد بنفشه است ازانکه — معدن کافورهست خطه هندوستان

شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد — فاتحه الحمد خواند گفت که جاوید مان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو — هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

داد نقیبش صبا عرض سپاه بهار / گرد گروهی پدید باد کیسان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن / نیستان که آن دید کرد لشکر از ضیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی / سوسن کان دید کرد آلت رویین عیان

بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسپ / سبزه که آن دید کرد چاره زبرگستوان

از پی شور بهار یاسمین آذین بست / بستان که آن دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون درو / نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان

بود شکوفه کنار حقهٔ سیماب گون / غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شکرفشان

مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمهٔ بیکران

قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک / نسترکان دید کرد لخلخهٔ رایگان

فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم / گلبن کان دید کرد مدحت شاه اخستان

شاه سلاطین فر ز خسرو شروان که چرخ / خواند بدوران او شروان را خیروان

زهره و دهره بسوخت کوکبهٔ رزم او / زهرهٔ مه زهرهٔ تیغ دهرهٔ دهر از سنان

گوشهٔ خوشه بساخت از پی مجد و ثنا / گوشهٔ عرش از سر خوشهٔ چرخ از جنان

دولت و صولت نمود شیر علامات او / دولت ملک نجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او / پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان

راحت ملک و ساحت نگر از کف او مستعار | راحت جان خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نام و حضر نسبش | غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان
یافته و بافته است شاه چو داود و جسم | یافته مهر کمال بافته درع امان
ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او | ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شم اشهب میمونش را | سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته روند تیغ دران پیش او | بسته پشت سبک خسته بگرز گران
ای بشبستان ملک با تو ظفر خاصگی | وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان
کعبهٔ جان صدر تست چار ملک چار رکن | رستم دین قدر تست هفت فلک هفتخوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود | در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان
دهر جلال تو دید آورد ایمان و گفت | ای ملکوت اسجدوا الآدم و قستهان
تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین | طرفه بود هندی از عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها | تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان
در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال | چون شبه گون شیشهٔ نقش پری در میان
خلق بداندیشه را وقت طنابست از آن | گردن قرابه را نگذرد از ریسمان
گونه خصم گرفت تیغ تو در بر عدو | تا شده انگور می ترش گشد اندر دهان

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود چون ز گشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن بر دگران گو فلک غلت شاهی مران

از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی چنگ راهست چهار ست رود چون یکی از وی گسست کوز بود دیگران

گرچه بدون تو چرخ تاج زنگین داد لیک رقص نه زیبد ز بر بیشه زنی از شبان

گرچه مشعبد ز موم خوشهٔ انگور ساخت ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست رونق سکبا نرفت گر تره آمد بخوان

کی شود از پای مور هیبت سلیمان بعیب کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست بنده به شمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند ناسحر من اهل بصر گوشت گاو داند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر پر همای سایهٔ درگاه تو شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف تو روز باد بر تو دعا گوی خیر تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

ایضاً در مدائح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب هین
متنظران تواند مانده ترنجی بکف
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام
تاج وران را ز لعل حرف نهی در کمر
جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر
گوی گریبان تو چون بنماید فروغ
از تپش عشق تو وز روش مدح شاه
خسروا تسلیم کیر سر در دیهیم بخش

گوهر دل خاک تست رو مکن ای نازنین
زخمش برون تا رهان پرده براند از هین
کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین
شیردلان را ز چرخ داغ نهی بر سرین
میدود از شرق و غرب آینه در آستین
تا بسر زلف تو گرد گذر چین بچین
پرو زر زرین شود دامن روح الامین
خاطر خاقانی ست سحر حلال آفرین
مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل بیکنی شرط وفا نیست این
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی

کار من از سایه شد سایه برافگن ببین
بر سر خوان تهی کس نه کند آفرین

در غمت ای زر دسیر خون جگر میخورم ‌ ‌ تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین

جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان ‌ ‌ مهره چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلبن وصل ترا خار جفا بر ره است ‌ ‌ مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر ‌ ‌ سوخته گرم دو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری ‌ ‌ چون سر کوی تو هست هست مزید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای ‌ ‌ هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر او ‌ ‌ گر بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش چتر فریدون ملک ‌ ‌ دی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس ‌ ‌ پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه زا قسر تو برد طناب ‌ ‌ صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستمی ‌ ‌ قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گرنه سپهر برین آب ده دست تست ‌ ‌ از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین را ز را کرد جدا چون بدید ‌ ‌ کالت رای تست را صورت شین ست شین

ملک چو تو یافت یک دو شود کار او ‌ ‌ شفعت نبی قدر سد چون نقط یافت سین

تیغ تو تا نه بود حامله از نه فلک ‌ ‌ لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر بقتل روز رزم اسپ تو نعل افگند | پاره کند در زمانش دست شهور و سنین

چونکه خرو شد و صف وقت سر افراز کند | چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سیاه طوطی و صبح ای هند | خنجر و خود دو شباه آینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو نشاید نفع | کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل شود | پیش سنا ست که دست قصر ممالک مبین

تیغ زبان شکل نواز برخواند جواب | ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید | چون ملک الموت هست در کف رایت رهین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم | چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی | زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار | نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن | آیت لا تقنطوش نقش شده بر جبین

چون توئی اندر جهان شاه طغانی کرم | کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان | وانکه بدر یار رسید کی طلبد یارکین

بنده زبید ولی هست بحضرت مقیم | دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ نبد آب دست | زبید اگر در ارم بر نبود میوه چین

گر ز درت غایبی است چشم طبیعت ندید | معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو | معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی گزدم گزای | ناقه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق | بست در آسمان بر رخ دیو لعین
گر ره خدمت نجست بنده عجب نیست زانکه | گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ما معین
بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت شست | کان همه خرمهره بود وین همه دُر ثمین
سنگ درا جزای کان زرد شد آنگاه لعل | نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین
اول روز اندک است روز دو فر آفتاب | بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبدع اند بر درت اهل سخن | مبدع این شیوه اوست مبتدع آن و این
حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد | سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین
گرچه درین فن یکیست از در دو کس بنام | آن مگس سگ بود وین مگس انگبین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو | ظل خدای که باد فضل خدایت معین
باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب | مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

معنی کلام لغات الطلب ۱۲ منه بحر رجز مثمن سالم وزنه مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ۱۲

ایضاً در مدح جلال الدین اخفسان بصنعت ذی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده | بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین | هان ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده
کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا | شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
پرچم ز شب بر داخته از طاس پرچم ساخته | برق از صبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین | هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
عهد همایون فرنگر سیمرغ زرین پر نگر | ابروی زال زرنگر بالای کهسار آمده

مصرع مقرر است که چون کسی را گرگ در تابستان گزد آنرا آب مضر است

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان / کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس پا بسته زیورش / در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

بی کم کنان هی شب دوان از چشم قرابان نهان / دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آذر شده / قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز کوبش عنبری هر می ز بویش کوثری / هر خوی ز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می / بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به / درد صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان رو دلفروز است می / جو جو همه جانست می نعلش بزروار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو / آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان / مشرق کف ساقیش ازان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر / بر خشک در تر صیح انگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت در لب کار بس / از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین / افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی / از درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده

نالان ز رباب از عشق می در سینه بسته دست دی — بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن خنگ ازرق ساز بین از رشته منقار بین — در قید گیسو تار بین پالیش گرفتار آمده

آن لعبت ق گردان نگر در دف شکارستان نگر — وان چند صف حیوان نگر با هم بپیکار آمده

کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم — کان حلق مارکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم میان — چون عندلیبان صبحگه فضال گلزار آمده

وان کوس عیدی بین تعیان بر درگه شاهجهان — مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام دمی رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسر ده گردن کشان — دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده — ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین — بازهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو — با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من وز نیاری یاد من — بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین پس بباد آوردنت ... وز دست زود آزردنت جانم بآزار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر سوزم نهی ... ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان ... وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل بستانی و طبعش چو شاخ گلستان ... در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهر است باز زرین صدف خرچنگ را یار آمده ... خرچنگ تا پرواز نف پروانه تار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زر دو مر ... معجون سرطانی نگر دارو ی بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش نشان ... در کاخ مه دامن کشان یکشبه سیار آمده

بر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری ... از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا ... بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین ... در مغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته رنگ از عنبری ... بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

بر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده ست به ... از آتش گردون سیه چو داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر ... هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیارگو مست است از فراق گل گلو ... گلگون صراحی بین در و بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به ... با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور ... با ساقی فرخنده فر در خانهٔ فرخار آمده

با بید و ریحان کن طلب نزهی و کتان کن سلب ... در گلستان کن روز و شب انجا که این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زرد رو ‏ ‏ پیرانش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم گه زاده و یا هر جا شتنگه ‏ ‏ دفع دبار اجام شه یاقوت کردار آمده

ترباک ما چهره ملک پور منوچهر ملک ‏ ‏ با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر ‏ ‏ فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او ‏ ‏ خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسپ اخستان ‏ ‏ از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده ‏ ‏ سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی ‏ ‏ دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصار کین شسته نجون روی زمین ‏ ‏ پیکان او خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش ‏ ‏ هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن ‏ ‏ خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش ‏ ‏ در رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان ‏ ‏ کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته ‏ ‏ عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صفدری ‏ ‏ تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک ‏ ‏ آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی باز پس انده کمین او نفس ‏ ‏ پیکانش چون تیر مگس در چشم اشرار آمده

تا کرده بکر مکیتان جان محمد ساربان ‏ ‏ چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین نیست حصار ملک و دین ‏ ‏ بهر عیار ملک و دین رای معیار آمده

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی رامیان
در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر گوشت فلک کرده زمین پوست فلک
وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

نیکان ملت را بدین باد تو تسبیح مهین
پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من
دولت از این در بار من با بخت بیدار آمده

من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده

بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر
در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را
سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن
صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از درت اسلام را فال از برت ایام را
تا ابلق پدرام را از چرخ مضمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی المطالع فی وزن المذکور

دور فلک وجام را از نور عذرا داشته
چون عده داران چارمه در طارمی وا داشته

در آبت خضر آتش زده خمخانه زمزم کده
هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سنجاب روم اندر برش
با نار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده و ز جرعه خاک افسر زده
صبح از جگر دم بر زده مرغ از که آوا داشته

خم صرعدار آشفته سر کف بر لب آورده ز بر | وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده | داروی جام جم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن | مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
مجلس دو آتش داده بر این زجران از شجر | این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان | لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون | بر یاد طاس زر کنون با طاس صهبا داشته
ساقی برخ ریحان جان خطش ز بستان خازن | در ملک لب سلطان جان در مشک طغرا داشته
بر گوهر دل برده پی جام صدف ز انگشت وی | انگشت او با جام می ماهی است دریا داشته
می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده | آتش درون خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین | مریخ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان | باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته
داود صوت انده زدا الحان موسیقی سرا | او در نفس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ بدن گیهاش آلوده بخون | ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته
وان چنگ گردن کش سرش ماه نو خنده‌گرش | ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
نای از دو آتش با دخور نی طوق و نارش تاج سر | باد دو نی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدرسان گردش ملالش اختران　　هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع آویخته مستان خروش انگیخته　　نقل نوا انبار ریخته جام می آنجا داشته

من زان گره گوشه نشین در دکش جرعه چین　　می ناب شاهد نازنین ساقی محابا داشته

یاران شده آتش سخن بکین چیست کار آب کن　　نوروز و نوزاب کهن خط تبرا داشته

گفتم پسند داورم گر قدح خطلی بگذرم　　حیض عروس زر خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که خضر اندر رجب زآب زمزم بسته لب　　من گرد کعبه چند شب شب زنده عذرا داشته

مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین پرست　　آنک می جان بخش و دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درج ظفر　　یک منج درعش در کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان　　چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ای انس جنت را بدل جام زکفش کوثر عمل　　اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته　　من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت در آب طوق غبغبت　　در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلهای خون آلوده بین برخاک راهت بوسه چین　　من خاک آن خاکم همین بوسی تمنا داشته

گوی مجلس بردی کو مست تنها عالمی | گوئی نبید آن هر دمی کو زخش تنها داشته

هستم سگت ای چه ذقن بحرم آن مشکین رسن | سگ را ز دم طوق ست و من ز قد یکتا داشته

زان زر آنت هاروتی نشان لرزان تنم از سر دوان | ای زهره را هاروت سان نفت تو دروا داشته

تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها | چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته

شمع دلی هر شب مرا از رز زلفت تب مرا | عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته

درحال خاقانی نگر بیماران خندان شکر | زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته

تو رشک ماه چارده او چون مه نو چار مه | مهر شفا در رنج گه از شاه دنیا داشته

خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده ها | دیده آتشین هفت اژدها در پرده ماوا داشته

از خنجر زهر آب گون هفت اژدها را بخت خون | همت ز نه پرده برون در هشت مرعا داشته

بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد کوثرش | صد ساله ره زانسوترش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته | این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی دان شده | ماهی از و بریان شده یکماه نعما داشته

از نجم نثار افشان او اجرا خوران رضوان او | از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

ماهی و قرص خور بهم چون هست و یونس در شکم ماهی همه گنج درم خور زر گونا داشته

خورشید نو ناشر بین حوتش ببین توفیر بین جمشید ماهی گیر بین نو ملک دنیا داشته

گنج بهار آنک وان منع اژدهای گنج بان رخش سحاب آنک دوان وز برق تمرا داشته

چون روغن طلق ست ظل بحر دمان زیر حمل خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته

چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا آنک هوا سیمین بهار زیبق مجزا داشته

زین پیش مشتاقان چمن نو خط شونده غمزه زن طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته

در هر چمن عاشق نشان برسانی دمی جانفشان پیر خرد زانصاف شان پای مواسا داشته

گرد آن بر هر نوبری گل ساغر از مل ساغری وان مل مجلب سبز زری با گل محاکا داشته

جام ست یا جوز ست آن یا چون ید بیضاست آن یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

نوروز یک یک نصرتش میقات گاه عشرتش نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته

نور در نوشروان شهی جل صبح و شش روزش رهی جاسوس بختش زاگهی ذی علم فردا داشته

خاقان اکبر کز دمش عشری ست جان در عالمش نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته

بر جبین حلم افلاک ظل ادریس خاقان جبرئیل دل از خط گل تا شط گل عالم به تنها داشته

تا عالمش دریافته پیران ز سر افسر یافته هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از مرش پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته

شمشیر او طوبی مثال او را جنان تحت الظلال
انوار غر فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون دبیغت اجرام او تحت الشعاع جام او
فوق الصفه زاکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب گلش صفوت در اجزا داشته

دانش مراد کاف و نون از علت عالم فزون
دل را بعصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

بنهای شاهان در کفش کوثر دم از خال رخش
جنت بخاک درگهش راوی تولا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر
چتر همای زیر پر عرشش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت را دمش
هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته روزنان برده نگین اهرمنان
دین نزد این تردامنان کنج خانه ملجا داشته

هر خوک گاری برزمین دهقان تخمی کشته چین
هر پشه طارم نشین پیلان بسرما داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر بیخته
هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه
نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ زمان کرده ندا کای تیغ نوجان هدی
ما خاک پایت را فدا تو دست برما داشته

ملک ابد را رایگان مخلص بر دگرد آسمان
ملکی ز منقطع کم زبان کز عدل مبدا داشته

از فتح لندان نام را از پورده ایام را
فتح عراق و شام را وقتی بسما داشته

بحر بست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان
زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن رود ضد دوزخ یار بین چو زبانی ساز بین
بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او — گنج شنست آن دیوار او از خضر بنا داشته
جسته نظیر او جهان نادیده عنقار انشان — اینک جهان را غیب دان این جو رزده بر ما دا
خط کفش حرز شفا تیغش درو عین الصفا — چون نور مهر مصطفی جان بحیر ادا سغته
دهر ست خندان بر عدو کو جاه شه کردار ازو — مقلست بار نخل او از چشم خرما داشته
بر آن ملک سیر ابیش چون چرخ دو پر بر تنش — چون باد در شیشه دشمنش یک چشم مینا داشته
آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو — این بندگان گاه تو ده چین و یغما داشته
بر بندگان باشی گهر بر بندهٔ تو بر کمر — زان لعبتان کز صلب جی راز جام خارا داشته
افلاک تنگ از همت خورشید موم خاتمت — دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر ز تو — پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
خصمت ز دولت بینوا و انگه درست کرده ها — چشمش بد ردو توتیا بر باد دنگبا داشته
هر موی زخشت رستمی مه ها ستان دشمن او همی — طاس زرد ش هر پر چمی از زلف حورا داشته
باد سلیمان در برش زنار موسی منظرش — طبرست گوئی پیکرش طوبیست مانا داشته
گر با تو خصم آتش بود هم جفت او آتش بود — صهبات کم خوش بود باخوان حلوا داشته
از نعل او مه را خله بر چشم خورشید آبله — گاه و خورش زان سنبله کین سبز صحرا داشته
باد از سعادات ابد بیت النجات را مدد — هیلاج عمرت را عدو غایات اقصا داشته
برتر ز عرشت قدر و قد آیت ورای حزر و حد — ذاتت بدست جود وجد گیتی مطرا داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کند یک یک — چند انکه محراب فلک پیران و برنا داشته
مولات بینم آسمان باجت رسا و از اختران — صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

ایضاً تمهید ترزمین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم — بجان زین خراش فنا میگریزم
از آن چرخ چون باز بر دوخت چشمم — که بگذر از گزنده بلا میگریزم
چو بازار چه سرگیرم و دل بزرگم — نخواهم کله وز قبا میگریزم
درخت وفا را اکنون برگ ریزست — ازین برگ ریز وفا میگریزم
گه از سایهٔ غیر سر می رهانم — گه از خود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود — ولی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمندست و همدرد بهتر — طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم دردست و خورشید خواهم — که از زحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد — ز بند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشک نکهت شد از من — به بوی می اندر صبا میگریزم
بگو با مغان کاب کار شما را — که در آب و کار شما میگریزم
مرا از لعبین مغان چون نپرسی — که جل صبح در سغ سرا میگریزم
بانصاف دریا کشانند آنجا — ز جور نهنگ عنا میگریزم
مغان را خرابات در کهف صفان — دران کهف بهر صفا میگریزم
من آن هشتم حرف مردان نهفتم — که بر سرنوشت جفا میگریزم

بده جام فرعونیم گرنه از زهد ترسم | چو فرعونیان ز اژدها میگریزم
مرا آشکارا بده آن می که داری | که پنهان بده گز ریا میگریزم
مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم
من از باده گویم تو از توبه گوئی | مگر کز چنین ماجرا میگریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم | که از سبحه پارسا میگریزم
مرا سجده گه بیت نبت العنب به | که از بیت ام القراء میگریزم
مرا مرحبا گفتن مسخره داران | نباید کزان مرحبا میگریزم
قدح را ملا کن بمن ده که من خود | ز فوت اللسان بر ملا میگریزم
می بینگیرم که میگون سرشکم | که خود زین می کم بها میگریزم
ازین ابلق روز و شب جان گزا است | ازین ابلق جان گزا میگریزم
کشش خود نخواهم من آهنی جان | که از سنگ آهن ربا میگریزم
ندارم سری می که چون سگ گزیده | جگر تشنه ام وز شفا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن | پس از هر دو تن در خدا میگریزم
مسیحم که گاه از جهودی هراسم | که از راهب هرزه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مردم | که از نقش مردم گیا میگریزم
گریزد ز شکل عصا مار کوی | عصا شکلم و از عصا میگریزم
قضا چون ز دست اجل خوردم اکنون | ز تیغ اجل زی قضا میگریزم
به نیرنگ خانه گفتند بگریز گفتا | که قصاب در پی کجا میگریزم
همه حسن من یک بیک هست سلطان | من از یک مشام گدا میگریزم

من آن دانه دست کشت کمالم | گزین عمر شبا آسیا میگریزم
بدیدم عیار زمان کم ز سیخت | ازین بهرج ناروا میگریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم | ز ننگ زمین در هوا میگریزم
سیاه است بختم ز دست سپیدش | درین تیره ازرق وطا میگریزم
ز بیم فلک در ملک می پناهم | ز ترس تبر در گیا میگریزم
چو روز است روشن که بخت ست تاری | بشب زان شبانگه لقا میگریزم
صلای سر تیغ میگوید این | نه سر میکشم نز صلا میگریزم
گرم ساز یکتا زبی تا دوتا سے | در اندازمت کز سه تا میگریزم
دغا در سه و چار بینی نه در یک | من و نفس یک کز دغا میگریزم
خمارشی زنم بر سر پا سے وانگه | ز سرپای سازم به پا میگریزم
اسیرم نه بند خیالات جان را | نوا می دهم و از نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای بست وجودم | ندارم سر وقفها میگریزم
گریزانم از کائنات ایت همت | نه اکنون که عمر بیست تا میگریزم
مرا انتهای طلب نیست صدره | که از سدرة المنتهی میگریزم
ز ننگی مکان و دورنگی زمان بس | بجان آمدم زین بلا میگریزم

به آهی بسوزم جهان راز غیرت | که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاندانم گریزان | که از هشت شهر شما میگریزم
مرادان برار هفت ده متکای | که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت | در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس دارم بزند آن خوفی | که در هشت باغ رجا میگریزم
صبوح و مسا نیست در راه وحدت | منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دست را نه فنا عاشقان را | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو چندی از بردن راندم آسیایان | برین هفت بام آسیا میگریزم
چو هشت است مقصد در نیست کردم | که از خود درو قاصدا میگریزم
شوم نیست در سایه هست مطلق | که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم پاشگونه | بوقت گزین تفکبا میگریزم
بسی زانیابند دور فلک را | ازین دار دار الزنا میگریزم
چه با خانه چرخ دخلقی زجیفه | ملا گشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی | من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا با کنون | نیازم نماند از عطا میگریزم

طمع حیض مردست من می‌برم سر / طمع را کز اهل سخا میگریزم
که خرگوش حیض النسا دارم من / پلنگم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً با تمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه گشائی / بگشای رگ خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف وه که بخندد چو رخ صبح / چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح / هم نقب زد و مرغ بد و داد گوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح / بر ساز سه تا چاک زن این سبز دوتائی
مرغ از گلو الحان سه تا ساخت و دم صبح / بر ساز سه تا چاک زد این سبز قطائی
چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی / از خوانچه گردون نه کنی ذله گدائی
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش گیتی / رشتی خورد از خوانچه زرین سمائی
ای خوانچه گردون نوالت همه زهر است / نانت ز چه شیرین تو چون تلخ ابائی
چون پوست فگنده ز دهان مهره برآورد / این افعی پیچان که کند عمر گزائی
می نوش کن و جرعه برین خمه فشان زانکه / دل مرده درین دخمه پیروزه وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج / گر طفل نه شعبه بازیچه چرائی

جام ست چو اشنک خوش داود همه نرم / مرغان سلیمان و پری روی شبابی

چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف / تعویذ خرد گم کنی و سلسله خائی

بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت / ای عقل چه دردسری ای مه چه دوائی

ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز / تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی ست / دریا کش ازان ماهی گر مرد صفائی

از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ / جان پریان کز تن خم یافت رهائی

از گاو بمرغ آید و وز مرغ بماهی / وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

ماهِ نو ما حلقهٔ ابریشم چنگ ست / در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی

می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ / بی چرخ و زمین رقص کن انکار هوائی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را / قحط ست تو بر آخور سنگین بیائی

نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده / اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی

چون اسپ ترا سبزه گرفتند یکی دان / خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی

در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند / هین بادهٔ خام آر مکن خام درائی

بحران هوس جام چو بحری بردار تو / زانکه از سر سرسام هوس بر سر پائی

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان / تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد — عریان برونی و درونی لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم — هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به — از طاعت این کعبه نشینان ریائی

با میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد — اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی

کو چنگ دل اندوده بقیه ز دردش — تن عودی و مشکی شده و دل ناری مائی

بر زال سیه موی مشاطه شده جنگی — بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم — زائیدهٔ روحی که کند معجزه زائی

برکاس رباب آخور خشک خر عیسی ست — کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ ست بدیبا تنش آراسته تا ساق — وز ساق بزیر ست پلاس اینت چرائی

نای ست یکی مار که ده ماهی خوردش — پیرامن نه چشم کند بازفسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن — در حلق سگ تازی و آهوی ختائی

خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه — لفظش صدف و این غزلش رهائی

المطلع الثانی فی هذه المعانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی — دل روی نمایت دهم از روی نمائی

این هم خطاب بمعشوق ست ۱۲ من ی — دل را بخود روی تو هم دادم ۱۲ ... خود نمائی ۱۲

مہر لعل بہای سم اسپت کنسم آن روز ‌‌ ‌ گاہی بکمین دل من ران بکشائی

خورشید منی من بچراغت طلبسم زانکہ ‌ ‌ ‌ من در شب ہجران تو در اخفائی

گہ گہ بسر روزن چشسم گذری تیز ‌ ‌ ‌ بیمار دلم باز نہ پرسی و نہ پائی

دل خانۂ تو شد خواہ روی خواہ نشینی ‌ ‌ ‌ گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی

این غارت جان چیست و این جنگ تو باچیست ‌ ‌ ‌ بر تو نرسد حکم کہ تو خانہ خدائی

ہیچ افتدت امشب کہ بر افتادگی من ‌ ‌ ‌ رحم آری و دور گاہش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مہمان ‌ ‌ ‌ یا بر جگر ریش بہ مہمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا ‌ ‌ ‌ جز بر جگر نیست مرا دست روائی

او در سخن از نابغہ بردہ قصب السبق ‌ ‌ ‌ چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر ‌ ‌ ‌ بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی ‌ ‌ ‌ کز چشمۂ جودش نکند خضر جدائی

اقلیم کشائی کہ ز جاسوسی عدلش ‌ ‌ ‌ بیجادہ نیارد کہ کند کاہ ربائی

شاہی کہ دہد نغمۂ گرنای فتوحش ‌ ‌ ‌ گوشش کر پیران فلک را شنوائی

توقیع ملک دید جہان گفت زہی حرز ‌ ‌ ‌ ہم داعیۂ امنی و ہم دفع بلائی

شمشیر ملک دید بدی گفت فدینا ‌ ‌ ‌ طاغوت پرستان را طاعون بلائی

خستی دل خاقانی درویش بہ پیری ‌ ‌ ‌ کای خستہ پیکان من آخر تو کجائی

در آینه دست ظفر شانه غیبی / هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی

از پشم تو زنگار گرفت آینه چرخ / کز آینه مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا / در چشمه حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم / احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزه شاه ای قلم تخته نصرت / از نقطه دولت الف عز و علائی

ای دست ملک بخ بخ گر ساغر و شمشیر / ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزق دو جهان را / امید بتست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم / بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بدت دور / کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سپهی نور سپیدی / چون زلف بتان در ظلمات اصل صبائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه / تا کعبه بجای است در آن کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بدو قت / با صاعقه خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام زد خاتم جمشید که بر تو / ختم است جهانداری و حقا که سزائی

ای تخت بو آیت همه آفاق و ندام / ظل ملک العرشی یا عرش نوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق / حق زی تو بنازد که پناه خلفائی

گر رحمت حق نیست عطاپاش و خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه — عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد هیبتی ارچه که به بخشش — خورشید فلک همت برجیس عطائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق و نیابت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهائی

در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه — از شبل نه بدنی و نز آل عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز بهائی که شه روز بهائی

آوازهٔ کوست نه پذیرد بصدا کوه — ترسد که شود خسته دل از ترس صدائی

از گرد سیاه سپهت بر تن گردون — نقطی شود این ازرق عین الروسائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دایرهٔ سبز غطائی

محتاج به لشکر نه ای ارا که بدولت — دارندهٔ لشکرگه این هفت بنائی

دولت نبرد منت رستمی و معاشی — قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی | کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی نه که چون فصل ربیعی | کز جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو بر افلاک سپه راند و پیش گفت | ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند رصدها | اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تسییر براندند و بر آهین بفروزند | هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد | ایجاز بدست آوری و روم کشائی

خواهند ز تو امن فرغ یافتگان زانکه | در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هر چند که لبنک دهد آسایش بهرام | بهرام بشاهی به و لبنک بسقائی

صد منزل ازان سوی فلک رخت شناسی | وز قدر تو صد منزل ازان سوی بیائی

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را | تو سد همه رخنهٔ زلزال فنائی

ایران نبود حسرت غزنین و خراسان | چون گفتهٔ من رشک معزی و سنائی

فی وصف معالیک معانی ثناهست | افدیک بنفسی و معادیک فدائی

اصبحت و راس الامراء تحت جناحیک | امسیت و ظل الشعراء تحت لوائی

در شان تو و من بسخا و سخن امروز | ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

بادا از مدد عدل تو پیوند حیاتت | کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
برتخت شهنشاهی و در مسند عزت | اندر پس بقا باش که فردوس بقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | کو را ابد الدهر جهاندار تو مائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید به صنعت ذی المطلع

صبح چون زلف شب براندازد | مرغ صبح از طرب پر اندازد
گرگشتی شب غراب وار از خلق | بیضهٔ آتشین بر اندازد
گرته فستقی بدرد چرخ | تا بمرغ نوا گر اندازد
برشگافد صبا مشیمهٔ شب | طفل خونی بجادر اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح | در زبانهای مزمر اندازد
زلف ساقی کمند شب پیکر | در گلوی دو پیکر اندازد
برقدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسهٔ تر | بر لب خشک ساغر اندازد
در بر بلبله نواق افتاد | کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده مرکز | که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق — شعله در چرخ اخضر اندازد

از هم شب گریخت ساقی کو — تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهیم آنرا — گر غبب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند — خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقان را که نوش نوش کند — لعلش از پستهٔ شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی به مجلس آمیزد — سنگ فتنه به ششدر اندازد

درع بر شیم ز سنبل آراید — تیر آرش ز عبهر اندازد

ببرد سنگ ما و آخر سنگ — بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ — ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زرد کرده وثلم دار — همه زوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد — سوی هر روزن اخگر اندازد

این عروسان غور رعنا را — بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجادهٔ زربفت — بر سر کوه دیگر اندازد

گنبد سبز میخهای بلور — در مغاک مقعر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان | تا درین دو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ | از دل غصه بر در اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل | چرخ ناکس پرآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است | که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک بشنود | جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا ببرد | بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن | کز سر کرسی اختر اندازد
نفسی بلبلان مجلس او | زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده ای حور | در تو هر هفت زیور اندازد
تو ز زلف کافرت ماند | ترک غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کآذر افروزد | خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از برت برون انداخت | گر بنالم برون تر اندازد

کیست کز سر نبشت طالع من | سرگذشتی بد او در اندازد

چشم من در نثار بالایت | هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی | پیل بالا سر و زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد | پیش شاه مظفر اندازد

سگ درگاه او قلادهٔ حکم | در گلوی غضنفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع | تیغ عدلش سر شر اندازد

همتش کاجری مسیح دهد | طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گه پیکار | شرر قصر پیکر اندازد

بهر اخضر نه ارزد آن قطره | کز سر کلک اسمر اندازد

آسمان در نثار ساغر او | سبحهٔ سعد اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مهدی ست | که بدجال اعور اندازد

دور نه چرخ بهر اقطاعش | قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بحری ست | که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ | گر بسدّ سکندر اندازد

چون کشد قوس تیر چو زهر کسی — که ز جوزای ازهر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوهِ همای رایت شاه — کرگس آسمان پر اندازد

دهر دربان اوست در خدمتش — ناوک ظلم کمتر اندازد

ابنیت نادان که آتش افروزد — تا شرر در سمندر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد

دولتش را ز قصد خصم چه باک — کو هوسهای منکر اندازد

نصرتش رهبرست و رهرو ملک — رای یارای رهبر اندازد

بارگی از گرد کاروان که رسول — خاک در روی کافر اندازد

گر مخالف معسکری سازد — طعنهٔ دربرابر اندازد

بخت شه چرخ را فروز آرد — کاتش اندر معسکر اندازد

بد سگالش کجا ز بحر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد

دست رحمت کجا زند در آنکه — تیغ او دست جعفر اندازد

خصم فرعونی از بکینهٔ شاه — آلت سحر بی مر اندازد

ید بیضای شاه موسی وار — اژدهای فسون خور اندازد

بخت صیاد پیشه ایست که صید | نه به زوبین و خنجر اندازد
قصر جان را مهندس قدرت | نه به پرکار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار | زین بران باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر درشکند | جفته کان تگاور اندازد
بشکند سنبله به پای چنانکه | داس در چشم اختر اندازد
گه گه از سنگ آهن از نعلی | زان سم راه گستر اندازد
میخش از روم در عرب فکند | گردش از چین به بربر اندازد
نعلش ازان گرد هندسی سازد | برسر هر شه و ختر اندازد
دشمن سنگ نهاد نعل سگی | بر شه شیر پیکر اندازد
دیو کژ کژ به هر دم اندیشد | نعل با دیو پیسا در اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت | تا حفاظی بجواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر | در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود | در مسیح مطهر اندازد
بر عبثت ملک همان انداخت | که به امت پیمبر اندازد
لاجرم آتشش همان خواهند | که به مختار حیدر اندازد [56]

تا زمین برکتف ز طلعت روز	طیلسان ز زعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر	شب گهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال	بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال	بر سپهر معمر اندازد

در مدح اسعدان نوشته شده درین قصیده دو هزار دینار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا بر افگند	راز دل زمانه بصحرا بر افگند
مستان صبح چهره مطرا می کنند	کین پیر طیلسان مطرا بر افگند
جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون	ترسم که نقره خنگ ببالا بر افگند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان	بر خنگ صبح برقع رعنا بر افگند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش	آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افگند
چون برکشد فواره دیبا ز جیب صبح	سحر اکه بر فواره دیبا بر افگند
هر صبحدم که برخند آن مهرها فلک	بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افگند
تا مهره ها کنیم قدح ها چو آسمان	آن کعبتین بر رقعه مینا بر افگند
دریاکشان کوه جگر باده بکف	کز تف بکوه لرزه زر دریا بر افگند

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان | گنج فراسیاب بسیما برافگند
عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح | بس جرعه هم بزاهد قرا برافگند
از جام دجله دجله کشد بس بر خاک | از جرعه سبحه سبحه مویدا برافگند
آب حیات نوشد و بس خاک مردگان | بر روی هفت دخمه خضرا برافگند
از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین | آن آتشین دواج سراپا برافگند
گرد زمین ز جرعه چنان مست کز درون | هر گنج زر که داشت بعمدا برافگند
اول کسیکه خاک شود جرعه را منم | چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافگند
ساقی بیاد دار که چون جام می دهی | بحری دهی که کوه غم از جا برافگند
یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا | تا بحر سینه جیفه سودا برافگند
می لعل ده چو ناخنهٔ دیدهٔ شفق | تا رنگ صبح ناخن ما را برافگند
جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن | گلگونه صبح را شفق آسا برافگند
آبستنانه عدهٔ توبه مدار بیش | کاسیب توبه قفل بدلها برافگند
آن عده دار بکر طلب کن که روح | آبستنی بمریم عذرا برافگند
هر هفت کرده پردگی زر بحجه آر | تا هفت پردهٔ خرد ما برافگند
بنیاد عقل برفکند خوانچه صبوح | عقل آفت است هیچ مگو تا برافگند

داری گشاده نامه جان‌برده ای فلک | کو ده گیا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست در ده ارچه علفخانه بجاست | کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ | منت به نزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه | ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل برآر چون دل عاشق که چهره را | رنگش برنگ عاشق شیدا برافکند
سر دست سخت سنبله زر بجز من آر | تا سستی بعقرب سرما برافکند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را | کو شعله‌ها بصرفه و عوا برافکند
گویی که خرمگس پر از خوان عنکبوت | بر پر سبز رنگ عبیرا برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب | زو ذره‌های لایتجزا برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی چو در میان | بر ریگ تنگ دی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس | رومی لباس زرد به پهنا برافکند
غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید | خیل پری شکست بغوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان | پروین صفت کواکب خضرا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد آنگه از گلو | کاوس ریزهای منقا برافکند
مجلس چه گرم گردد چون آه عاشقان | می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تدرو رنگ بطوق غبب چو کبک | طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تدرو چو پای کبوتران | می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند

چون آب پشت دست نماید نگین نگین | پس مرحم بخاتم گویا برافگند
زان خاتم سهیل نشان سکه بر زمین | چشمم نگین نگین چو ثریا برافگند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد | گوئی که غزوه باد بغفرا برافگند
با فاخته که لب بلب بچه آورد | از حلق ناروان مصفا برافگند
خنگ ست زنگی خفقان دار کز جگر | وقت دهان گشا همه صفرا برافگند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع | خجلت بروی زهره زهرا برافگند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه | تب لرزه ثنا به ثنایا برافگند
چنگی بده بلورین ماهی آب وار | چون آب لرزه وقت محاکا برافگند
بربط گریست هشت بان کشتی بهشت | هردم شکنجه دست توانا برافگند
چنگ ست پایبسته سرافگنده خشک تن | چون زورقی که گوشت ز احشا برافگند
ماهی ست بسته حلق وگرفته دهان چراکه | گز سر زه چون قنینه حمرا برافگند
در چنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ | کین صف بران یکین بهدارا برافگند
حلق رباب بسته طنابست اسیروار | گز درد حلقه ناله اعضا برافگند
در دری که خاطر خاقانی آورد | قیمت بزم خسرو والا برافگند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام | بربو قبیس لرزه ز دادا برافگند

خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز — بر خاک اختران مجزا برافگند
تاج و سریر خسرو ماز رندران ز رشک — خورشید را گداز هما نابرافگند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافگند — برگستوان بدلدل صهبا برافگند
سلطان یک سوارهٔ گردون بجنگ دی — بر جرمه تنگ بند و هرا برافگند
با بیست و یک شاق ز سقلاب ترک وار — بر راه دین کمین بغفا جا برافگند
از دیو یوسفی بجهد آفتاب و چشم — بر حوت یونسی بتماشا برافگند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد — چون یونسش دوباره بصحرا برافگند
چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان — ز ثور بر روی مرکز غبرا برافگند
آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برافگند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره — همچون برمکه چشم بمرعا برافگند
از پشت کوه چادر احرام بر کشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافگند
چون باد زند شبیخ کهسار بر کشد — بر خاک و خاره سندس خارا برافگند
مغز هوا ز فضلهٔ دی دردزکام بود — ابرش طلا بوجه مداوا برافگند
گر شب گداز داد بنزغالهٔ روز را — تا هرچه داشت قاعده عذرا برافگند

شب را ز گوسپند نهد دنبهٔ آفتاب
تا کاهش دفش مکافا بر افکند

در پردهٔ خماهنی ابر سکابنی
رنگ خضاب بر سر دنیا بر افکند

قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه
از هفت رنگ بین که چه طغرا بر افکند

روز از برای ثقل کشی موکب بهار
پالان تو سن استر گویا بر افکند

روز از مر کمین چو سکندر کشد کمان
بر خیل شب هزیمت دارا بر افکند

روز ارنه تیغ خسرو مازندران شدست
چون بشکند نهال ستم پا بر افکند

روز ارنه عکس تیغ ملک بوالمظفرست
پس چون کمین به لشکر اعدا بر افکند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام
زهر زبیم شرزهٔ هیجا بر افکند

کیخسروی بدی که غلامانش را خراج
طغماج خان به تبت و یغما بر افکند

حمل خزانه اش بسمرقند بر کشد
نزل ستاره اش به بخارا بر افکند

چون آب خضر جام سکندر کشد بزم
گنج سکندر از پی یغما بر افکند

تا اش دبیر خسرو شام و شه یمن
با جش بمصر و شاد بصنعا بر افکند

ملک عجم بکوششش دولت به پرورد
نام عرب به بخشش نعما بر افکند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
اکسیرها ز قلب توقضا بر افکند

زان رمح بارسان ز دم کژدم فلک
بیرون کند گره ز بزبانا بر افکند

پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم	تا ز اسم روم رسم چلیپا برافگند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل	خسف شبا بکشور اعدا برافگند
تخت لیا لوا شیر از نه فلک گذشت	سایه بهشت جنت ماوا برافگند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح	تا نقش آن بعرش معلا برافگند
ز اشکال تیغ او قلم تیر و هندسی	بر سطح ماه خط معما برافگند
ترتیب نوقهٔ کله بندگانش راست	رنگی که آفتاب بخارا برافگند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش	دریای چرخ لولو لالا برافگند
هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه	روزیش نام خادم لالا برافگند
آقسنقری ست روز و فر اسنقری ست شب	بر هر دو نام بنده و مولا برافگند
آبای علویند کمردار این خلقت	راضی بدان که سایه بر آبا برافگند
مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل	بر تن کمر به خدمت خرما برافگند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس	ظل همای رایت علیا برافگند
در گوشش گوشوار سمعنا کشد عراق	بر دوشش طیلسان اطعنا برافگند
فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش	کاسیب آن بعسکر و بیضا برافگند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی	زین بر براق رفعت والا برافگند
مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار	گر همتش لگام به جوزا برافگند
آنکه از جناب شاه نجیبت برونشان	رشک گران بجنت ماوا برافگند

شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد | گر بر فلک نظر به معادا برافگند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا | بیخ نژاد آدم و حوا برافگند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند | او گل بود که سهم بر اجزا برافگند
آری که آفتاب مجدد بیک شعاع | بیخ کواکب شب یلدا برافگند
روح القدس بشید اگر با بر همتش | پرده درین سراچهٔ اشیا برافگند
نشگفت اگر ز هوش نشود موسی آن زمان | کانیرد بطور نور تجلا برافگند
نظارگان مصر به برند دست از آنکه | یوسف نقاب طلعت غرا برافگند
از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان | پیرایهٔ جمال زلیخا برافگند
سر بر کشد کرم چو کف شه مسیح وار | بر قالب کرم دم احیا برافگند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی | شکل قدم بصخرهٔ صما برافگند
بس دوزخ ست خشمش از آن سرخ رخ شدست | کآتش بزر ناسره کوفا برافگند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند | چه خوک دم به مسجد اقصی برافگند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند | یا بولهب چه دهن بطحا برافگند
نقصی بکاسهٔ زر پر و بزرگی رسد | زان خرمگس که سایه بسکبا برافگند
گردون بخصم او چه کلاه می دهد | کس دیو را چه زیور حورا برافگند
مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم | برخویش این لقب بچه یارا برافگند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است | هر چند نام بیهوده کانا برافگند
بو شیر خواره را نرساند بهفت خوان | نام سفندیار که ماما برافگند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست | نام آن بود که دولت برنا برافگند

اسم بلند هم به بلند اختری دهد — چون روز گار قرعهٔ اسما بر افگند
دست نوشتمش خط تو خط استوا است — کاقلیم شرک را تبعدا بر افگند
آری بنای جادوی و فرعونی از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا بر افگند
گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد — سهم تو سهو بر دل دانا بر افگند
خود پشت آفتاب چو من هست سائلی — کش لرزه هم وقت تقاضا بر افگند
وا آرم نیاز جنت بزم تو لاجرم — غم دوزخی برین دل دروا بر افگند
زین چشمهٔ حیات رسم خضر وار اگر — چشم نظر به مجلس اعدا بر افگند
حربا منم تو قرصهٔ شمسی روا بود — گر قرص شمس نور بحربا بر افگند
از دست روی آزرم و خوش ذوق خاطرم — چون زعفران که رنگ بحلوا بر افگند
جانم ستانهٔ تو رها چون کند که دیو — کو خرمن بهشت به نکبا بر افگند
ملک عجم چو طعنهٔ ترکان اعجمی ست — عاقل کجا بساط تمنا بر افگند
تن گرچه سود آنمک از یشان طلب کند — کی مهر شه بانسر و بغرا بر افگند
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند — بر زاغ کی محبت عنقا بر افگند
یعقوب هم بدیده معنی بود ضریر — گر مهر یوسفی بیهودا بر افگند
بهرام ننگرد بپراهام چون نظر — بر خان و خوان نبک سقا بر افگند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرام بود — کی چشم دل بحله و احیا بر افگند
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد — طرفه بود که چشم بطرفا بر افگند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره ز رشک صاحب انشا بر افگند

گو عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک بر دهان محاکا بر افگند

چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق — وز سوی غرب شمس تلالا بر افگند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد باسما بر افگند

بخت تو خواب دیده و بیدار تا ز من — بر چشم فتنه خواب مهنا بر افگند

تو شاد خوار عافیتی تا وبای غم — طاعون بطاعن جسد آوا بر افگند

عدل تو دین طراز که بر آئین ملک — هر روز نو طرّهٔ از ثنا بر افگند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر — بنیاد شان خدای تعالی بر افگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه اورا از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

نیست بستان خراسان چو من مرغی — مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند

گنج درها نتوان برد بدریای عراق — گر ببازار خراسان شدنم نگذارند

نی نی سرچشمهٔ حیوان بخراسان خیزد — من ز خضرم بسر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق — که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند

عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است — که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس سر دهمت | گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اساءت ز من آمد که درین تشنه دلی | بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابیست چنین پاک و من آلوده جبین | با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
با من آن پیل غریوان که در ابرهه ام | که سوی کعبه دهان شدنم نگذارند
من همه رفتم تازی همه ره شادان دل | دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
ری خرابیست و خراسان شده ایوان ارم | در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان چه عجب | که برافلاک چو شیطان شدنم نگذارند
گرد من بطناییست که چون کاه خراس | سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
در خراس ری از ایوان خراسان برهم | گرچه این طائفه برسان شدنم نگذارند
هشتم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد سه ماه | خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروشان خراسان چو منی نیست چه سود | که گه صبح خروشان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان ز سران | چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب | خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بدی مه شگفد | که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مکن | گوهر گیر که سوی کان شدنم نگذارند
گرچه خرگوش کنم پیر دی شیر چه سود | که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری / چه نشیمن که به پنهان شدنم نگذارند

باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه / مستقیم ره امکان شدنم نگذارند

باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم / که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

مشتری وار بجوزای دو و دیم و وبال / چکنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بر رفت / میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند

گوی من صدپی زان سوی سر میدان شد / گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند

قید بیغاره ببینم ری و من قید نشین / که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان شد / شاید از پردهٔ طغیان شدنم نگذارند

ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانی است / پس سران بهشیر و سامان شدنم نگذارند

این دو صادق خرد درای که میزان اند / بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که پیکان ره توفیق اند / بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی چکنم / کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا باج فراغت داد / بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

منم آن گاو که تائید فریدونی بخت / طالب گوره و سندان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کمر اوطان بگرفت / واین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسان نیست / که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند

وبحکش این موم جدا مانده ز شهرم که کنون / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

فتنه از من چه نویسد که مراد انش و دین / دور زفتنه که فتان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قبل ام مهر نهی و رزم و دشمن دارم / تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم که بهوا بر شده از بحر به بحر / باز پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت نه رسم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم / گر خلال بن و دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن / هم به تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بدو جا مکتب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند

هرچه اندوختم این طائفه را رشوه دهم / بو که در راه کروگان شدنم نگذارند

ناگزیرست مرا طعمهٔ موران دادن / زانکه موران بسرکان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله / از ره آسان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوت / ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من / خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر / باد آبان شوم انشاء الله

پیش آن باده پرستان بشکوه / کوه شهستان شوم انشاء الله

قمع آنرا که کند کوه پناه | موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم افسر عقل | بو که سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سفید | ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بو باخانهٔ ری | بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان | بگلستان شوم انشاء الله

همسر عقلم و چون عزم کنم | همه تن جان شوم انشاء الله

خاک شوره شده ام جهد کنم | کاب حیوان شوم انشاء الله

نکنم دیو دگیها به سفر | تا سلیمان شوم انشاء الله

چون صفایافتگان زاشک طرب | ترگریبان شوم انشاء الله

چون شکرفان ره از گرد سفر | خشک دامان شوم انشاء الله

نمک افشان شدم از دیده کنون | شکر افشان شوم انشاء الله

گرچو نرگس برقان دارم باز | گل خندان شوم انشاء الله

خشک چون خاک درینه شده ام | تازه ریحان شوم انشاء الله

سنگ زردم شده معلول تو بیت | لعل رخشان شوم انشاء الله

چشم بارم همه بیماری و ماه | همه درمان شوم انشاء الله

غرض آورده بگوش شمس سرد گفت — که بپایان شوم انشاء الله

چون ز سرسام بخواب آمده ام — نه ز بحران شوم انشاء الله

بمژه چو بخواب آیم و هم — رغم خصمان شوم انشاء الله

در مزرور چو بمرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاء الله

تب مرا گفت که سرسام گذشت — من پس آن شوم انشاء الله

نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بفرمان شوم انشاء الله

گر دهد رخصه کنم نیت طوس — خوش و شادان شوم انشاء الله

بر سر روضهٔ معصوم رضا — شبه رضوان شوم انشاء الله

گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع — مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک الروشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش — بحری که نزل جان فگند پیکر سخاش

صدر سخن که لازم افعال او سخاست — این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش

هارون صدر را دست فلک زانکه انجمش — هر شب جلاجل کمرست از زر سخاش

شعری بشب چو کاسهٔ یوزی نمایدم — اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

شمس فلک ز بیم از الشمسش درگریخت … در ظل شمس دین که شود جاگر سخاش
والشمسش خوان که داد قسم داد زیورش … گو بست بهر هم لقبی زیور سخاش
تا شمس دین بر اسپ پاست دو اسپه راند … یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش
هست از سخاش عید جهان خسران ز بند … از خوشهٔ سپهر زکوة سر سخاش
این پیر زن زدانهٔ دل میدهد سپند … تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک قاب اوست … کار من بهشت شد از کوثر سخاش
لا به که در قیاس درمنه است شوره خاک … طوبی بنزد خلقش و کوثر بر سخاش
پیش رئیس عالم عادل شود طراز … مرحله راکه یافته در ششتر سخاش
تا خلق را ز خلق دو دو دستش سه قبله است … بحرین دو قله ایست بر اخضر سخاش
واینک بهین بحیره از جنس قطره ایست … از موج ریز در تیمم آور سخاش
نشگفت اگر بحیره از جنس بعد ازین … آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست … بهر نطف ام کل جهان گوهر سخاش
آن ده بنان که هست جهان را مدد دهد … هفت اختر اند نه فلک اختر سخاش
این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش … وان نه صحیفه یک ورقش دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی دجوی نیست … بحر یست لیک موج زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صورتگر امید — تا دست همت آمده صورتگر سخاش

جوزا صفت دوگانه مرا ز آفتاب زاد — هرگه که رفت همت او در بر سخاش

هست آدم دگر پدر همتش چنانکه — حوا دیگرست کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امل از خون کنند و بس — کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش

هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفری ست — پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش

ابر از حیا بخنده برون برد و برق وا — کو زند فغان ابر بدست تر سخاش

غرمش همی شکنجه کند کعب کوه را — تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش

بر چشمهٔ کرم شده سدی نیاز بست — پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

مردم هزار عطسهٔ مشکین زد از سرے — مغز جهان ز رائحهٔ عنبر سخاش

مرغیست همتش که جهان راست سایه بان — هر هفت بیضهٔ زمین از یک پر سخاش

بر سر بهند غاشیه چون عبهرش سران — گز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش

هست آفتاب زرد ز شفق چون نگه کنی — شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که بر ورق روز و شب بود — از منظر سپهر مستطر سخاش

پس حال کسر یافته کو گاه رفع ملک — سازد چو نصب کان ده اندر بر سخاش

بر خوان همتش جگر از میخورند بس — دندان تیز بین که شدست افسر سخاش

او شیر بیشه‌ستان دو اتست لاجرم   برده تب نیاز ز بیشکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت   کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
بگذار استعارت از انجا که راستیست   ار من کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود دار بت‌شکن هند خوانش زانکه   تاراج هند از کند لشکر سخاش
محمود بن علی ست چو محمود چون علی   من هم ایاز جودش دهم قنبر سخاش
یعسوب امت ست علی وار ازانکه سوخت   زنبور خانهٔ زر و سیم از زر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند   جای تیمم ست بخاک در سخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست   سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش
بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین   بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم توس   چون مریم ست حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز شبم زان کند دوات   تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
بلیشم چو ماه قعده شب رنگ ازان شد   تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام   تا می برم سجود سپاس از در سخاش
بارانی آفتاب کنم نه از گلیم مصر   کز میغ تر هواست مرا کشور سخاش
دل کو تحفه وار امید ست نزد اوست   تا چون کشد محفهٔ ناز استر سخاش

پای دلم برون نشد از خط مهر او | نه مهرهٔ من امید من از ششدر سخاش
گر دست یک مهم بعزیزی چو روز عید | شد چون هلال شهرهٔ زرین پیکر سخاش
گر کعب ماء آب نخورد و به تشنه داد | مشهورتر ز دجله شد آبخور سخاش
در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت | نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش
امروز مهتر و رهای زمانه اوست | صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات ادبی | هست این گلاب من گل بستر سخاش
از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گسترده‌ام این ثنای مجبت نه از طمع | تا دادم مجب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارگه انور سخاش
او راست باغ جود و مرا باغ جان من | تو بر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم | بکری که هستم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا برفروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشک وادمش از تبت ضمیر | گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سان او | قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او / جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ بسبزی زند چهرهٔ او ور اگر / سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش نمکین شد لبش تره تر عارضش / بر نمک و تره بین دل شده مهمان او

گرچه زمهری که نیست نیست دلش آن من / هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک / کیست که نقشی کند زین دو برایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر / ماندم ناخن کبود در تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بر دم چون آتشم / آتش من مگذرا و بر شکرستان او

دیلم تازی میان اوست من از خشم و سر / هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا / بار عزیزیست صعب جان تو و جان او

دی پدر من بوهم دائره برکشید / دیده در آن دائره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل پیر صناعت علی / کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

المطلع الثانی

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او / دل عجمی صورتیست عشق زباندان او

خاصگی دست رست بر در وحدت و لیست / وانکه بدست چپ ست داغگه ران او

تا نکنی زنگ خورد آئینهٔ دل که عشق / هست ببازار غیب آئینه گردان او

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخوری ست — جرعه کش جام او زلهٔ خور خوان او

از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد و هست — لیک نه در دائره است نقطهٔ پنهان او

رهبر دل این ست از رصد دهر از آنکه — کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او

دل بر صدگاه دهر بیش بها گوهر است — دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلشن آلوده اند — تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود — دهر لگدکوب گشت از تگ جولان او

نیست زمین آب و خاک آب هوا بست دل — کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ — هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده در بن زندان و بس — قفل زر افگنده بر در زندان او

خوردشی را چو مور زیر لگد گشته — بس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران — رخش بهرامی زر منتظر ران او

دل که کنون بیذق است باش که فرزین شود — چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی ست — کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا — کار نه خوردست خیز چاره سازان او

قابلهٔ کاف و نون طاها و یاسین که هست — عاقلهٔ کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او — عطسهٔ آدم شمار صیحهٔ یکران او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او | گوش خلائق بسفت حلقهٔ فرمان او
عقل ورختیست سبز بر نمط آن گرد | خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم را کشاد آمد دوران او | ابلق روز و شب ست نامزد ران او
هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد | نعل بها داد عمر بر سر میدان او
غم که بر آید بدل ننگری آسیب او | آتش کافتد در آب نشنوی افغان او
اول جنبش که نو گلبن آدم شگفت | میوهٔ غم بر دو بس بر تو بستان او
و آخر مجلس که دهر میکدهٔ غم کشاد | دور ز ما سر گرفت ساقی دوران او
جرعهٔ از دست غم کشتن ما را بس ست | این همه بر پای چیست بلبله گردان او
آمد باران غم پل سلامت ببرد | بر سر یکمشت خاک تا کی باران او
پنجرهٔ عنکبوت نیست خیال استوار | کز اخشب بوقبیس بابر غضبان او
آتش غم پیل را در دم بر آرد چنانکه | صد رهٔ پشه سزد صورت خفتان او
ناف تو بر غم زنند غم خور خاقانیا | کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
والی عزلت توئی اینکه تو غزای فقر | مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او
سرو بنی چون توئی دست نشان ید | دست ثنا اندر آر هیچ ز دامان او
حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی | کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او — بی نمکی تعبیه در نمکی خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود — رشته ارزنگری رشته خذلان او

دهر چو بیت ست خاک بر سر سالار او — ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز گوشک نقب زن از دود دل — در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او — یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند — پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز — هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او — خر که کژ افتاده است گرته پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی — سوره سر در نویس هم به دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست — گرچه ز پس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه — ره ز پس دارند لشکر و ارکان او

کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه — موضع هر مبضع ایست بر سر شریان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات — شیخ مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در دگر علی — کازرو اقلیدس اند عاجز برهان او

(حواشی بین السطور: تخییل — یعنی بی لذت در بیجا اصلی ظاهر است ۱۲ — فلک ۱۲ — محل — وجود معرفت ... حاصل خود ۱۲ — دل و روح مراد ست ۱۲ — آتش ۱۲ — پریشانی ۱۲ — سوره اول را گویند ۱۲ — زبان — هندی نوبرسے ۱۲ — مفعول ۱۲ — دلیل)

[illegible]

[illegible]

یوسف بخار کیست نوح درودگر که بود — تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
نوح نه پس علم داشت گر پدر من بدی — قنطره بستی بعلم بر سر طوفان او
نعل پی اوست چرخ کز عجل دست او — آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او
غارت بحر آمده است غایت جودش چنانکه — آفت پیشه شده است تیشه بران او
ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنکه — هست لسان الحمل صورت سوهان او
چرخ متعرض رای کلبه میمون اوست — نقش فلک تختها قطب کلید آن او
رنده مریخ رند چون شودش گنده سر — چرخ کند ساعتی از زحل افسان او
درحق کس اره وار نیست دو رو و دو سر — گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او
هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش — بطش ورا عیب پوش بخش فراوان او
مفلس دریادل است ای دانا ضمیر — مایه صد اولیاست ذره ایمان او
اوست طغان شاه من مادرام کنون اوست — من برضای تمام سنقر و کان او
گر بودش رای آن کاره کش او شوم — رای همه رای آنست فرمان همه فرمان او
اینت مبارک سحاب کز صدف دایگی — گوهری آرد چو من قطره نیسان او
روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیر خرد طفل دارمی مزد انگشت من — تا سر انگشت من یافت نمکدان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد | حمزه بخوری عسلی بهتر از الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من | منت شروین برم اندهٔ شروان او

ملک قناعت مراست پیش چنین تخت و تاج | ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر هی خصمش انداز سر کینه چه باک | کو خلف آدم است وز ایشان شیطان او

جوقی ازین زود گوش گاو غضب سرخ چشم | هر یک طاغی و دیو زنبهر طغیان او

خاضه سگ دامغان دانه و دام مغان | ذرد گهرهای من طبع خزف سان او

بست خیالش که هست همسر من ای عجب | نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سام جهل | این همه ملغوبیاست صورت بحران او

گر جگرش خسته شد از فزع این گروه | نعت محمد بس است نشره و درمان او

دل بدر کبریاست شحنه کارش که او | خاک در مصطفی نایب احسان او

هم به ثنای پدر ختم کنم چو مغیشم | نان من از خوان اوست جامگی از خوان او

با دو دعاهای خیر در پی او تا دعای | اول او یار بست و این پایان او

در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من | یارب کارواح قدس‌ها و دعاخوان او

گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت | تا به ابد بگذرد از نوبت عثمان او

در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کامد کار | النثار النثار کامد یار

کار از روشنی چو آب خزان | یار از خوشدلی چو باد بهار

چرخ بر کار دبار ما به صبوح | میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح | دست موسی برآرد از کهسار

در سفال خم آتشی ست که هست | عقل حراق او و روح شرار

درکف از جام خنگ تب بنگر | بر رخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام یکشت پرده کام | خاصه دوران گشاده بسته کار

مرغ دل یافت دانه سلوة | برق میسوخت کشتهٔ تیمار

بار مشک ست زعفران در جام | بس خط جام چون خط طیار

کو تدروان بزم کوثر جام | کز سمن زار بشکفد گلنار

این این الکوس والاقداح | این این الشموس والاقمار

بمعان آی تا مرا بینی | کز حبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدشت مش | چون زره بر دهان زنش مسمار

خوانچه کن سنت مغان می آر | در بلورین رکاب می یکبار

عجب ست این رکاب میگوئی | کامد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب جوان کشد احرار

آفتاب از سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعه گر به آسمان بخشی | شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را ز می دهی جرعه | گردد از مستی آسمان کردار

میشود در طبایع اربع | ظلمات ثلاثه را انوار

ساقی آرد گه خمار شکن | فقع شکرین ز دانه نار

نار بد نقل چون شراب خورند | نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد می کافر | زخم گوید که جاهد الکفار

بر فلک شور تیغ صبح مپرس | که نه ترسد ز تیغ دست عیار

گر بباطل رسی دمی برسد | نرسد دست بر می بازار

ماه را کن قدح چو هست توان | در شفق گیر می چو هست یسار

هان بشریان خوشه عنب بست | دست برکن ز خوشه می بفشار

مار گزردی ز هر خاک خورد | ریزد از کام زهر جای ادبار

نحل کآب عنب خورد تریاک | بار دار لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست | لب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت | خفسفان را چه نسبت از عطار

[illegible]

لیکن آنکس حریف پنداری — عقل طعن آورد درین بیدار

یار اگر گوئی اہل دلکش نیست — گو بدت دل خطاست این گفتار

ہر کہ جوید مجال ناممکن — ہست ممکن کہ نیست برگ سار

گر تو در رُو ہم ہمدمی جوئی — در رہ جست کم کنی ہنجار

بخطای کہ بگذرد در وہم — غافلان را سزاست استغفار

گر فرشتی برای ہفت تنان — دوستگانی بدست خضر سپار

از زکوة سر قدح ہر وقت — جرعۂ کن بخاکیان ایثار

بس بس ای دل کار آب کہ عقل — ہست از آب و کار او بیزار

بدت لہو را غمست انجام — بادۂ نیک را بدست خمار

سنگ را آب بر دمد کہ شکم — آب را سنگ در فتد بزہار

ہر طرب را برابرست کرب — ہر یمین را مقابلست یسار

یک فرح را ہزار غم زپس ست — کہ پس ہر فرح غم ست ہزار

ہرچہ زین روی کعبتین یک و دوست — بر دگر روی بر شش ست و چہار

گاو عنبر برہنہ تن پوست — خر بربط بر شیمین افسار

چون ربابست دست بر سر عقل — از دم وصل تو تظلم وار

دل نصاری بر خانهٔ ملک ست | شهد الله نوشت گرد عذار
حرز عقل ست و مرهم دل ریش | تیغ روزست و صیقل شب تار
همچو حرف کاغذینش پیراهن | همچو خیک از پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب | دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین | گاو زرین که می چرد گلنار
گر بوزان سپید چو زهره گاو | خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاه باز خرد | کبک زهره شود لبیرت سار
از من آموز دم زدن بصبوح | دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسروست همت من | که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام | وز حمیم شراب شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف | حیض بنت العنب مخور زنهار
شیر بستان شیر خور دستی | حیض خرگوش بس مخور زنهار
زآب رنگین حجاب عقل مساز | شعلهٔ نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدان | گل شیر آب در شراب مکار
بول شیطان مکن بقاروره | پیش چشم طبیب عقل مدار

لهو و مطرب دو مار ضحاکند | هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین شکر فریدونند | که بر آرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | یاد دربانش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه لیک | عنکبو نیست روی در دیوار
سار مشکین که نیست چون بلبل | رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید از برشته بید | زنگی چارپاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی هم درین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق آب کلین | کاتشین خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان چو آب مسیح | زین پل آبگون آتش بار
ای ز پرگار امر نقطهٔ گل | نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از درون بکمال | یک قدم ثابت و دگر سیار
چیست دنیا زنی ستمکاره | چیست در خانهٔ زنی غدار
هفت پرده است و زانیات درو | همچو دار الثمامه بئس الدار

عقل بگریست و اختران ثبت ‌‌ ثبات اند حاسدان ابکار

دست کفچه مکن به پیش فلک ‌‌ که فلک کاسه‌ایست خاک انبار

آز را از خیانت آر بدست ‌‌ زانکه آز است خود مس ازار

گر بمیزان عقل یک درمی ‌‌ چه کنی دست کفچه چون دینار

آز در دل کنی شود آتش ‌‌ سر که بر مس نهی شود زنگار

چون تهی عمر شد چه باید برد ‌‌ غصه از یار و درد سر ز دیار

لاشه چون سم فگند کس نبرد ‌‌ نبت نعلبندی و بیطار

چون سر از تن برفت سر نکشد ‌‌ نخوت تاج بخشی دستار

نکند یاد عقل از مولد ‌‌ نز ندلان سنجر از سنجار

عمر جام جم است کایامش ‌‌ بشکند خوردیس به بند دوار

همچو گوهر شکستنش خوار است ‌‌ همچو سیماب بستنش دشوار

آه گر هم رستم اجل است ‌‌ خیل افراسیاب عمر ادبار

نقد عمر تو برد خاقانی ‌‌ دهر نوکیسه و کهن بازار

چون تهی مایه‌ات برفت از دست ‌‌ هرچه سود آیدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب ‌‌ موی من نغمه میکند سر تار

به بهار و شگوفه خوش سازد	نخل و موسیچه لحن موسیقار
در عروسی گل عجب نبود	گر تجنا کشند دست چنار
روز دولت برادر بخت است	چون رفوگر بسر عمم قصار
بخت برنا وقایه عمر است	چشم بینا طلایه رخسار

مطلع ثالث

بخ بخ ای بخت خفته ای دلدار		هم وفادار و هم جفا بردار
من تراز و زمن جهان چو مان		تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل می خواندمت زهی بالغ	ق	مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم		که توئی خواب دیده بیدار
ما شبانگه تقات چون خوانم		تو چنین تازه صبح صادق وار
دشت بر سر زنی گرت گویم		کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در آخری امسال		آوری خط محو کرده پار
هرچه بخشم بدست مژد از من		نه پذیری و بس کنی پیکار
سر نیزه زد آسمان برخاک		که توئی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی نه شهر بند قفس / قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من / بر ازین نه مقرنس دوار

عهدنامه وفات زیر پرست / نامهای بقات در منقار

دانه از خوشهٔ فلک خوردی / که به پرواز رستی از تیمار

تشنه دارند مرغ پروازی / که چو سیراب گشته اند نزار

تو ز آب حیات سیرابی / که چو ماهی بآبی از پروار

هدهدی کز عروس ملکی / خبر آور توئی و نامه سپار

گلبنی تازه رو دنیست ترا / چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سیاه روی ازانکه / شوئی از زاغ شب سیاهی تار

ابنت شه باز کز پی چو منی / صیدت نسرین کرده بهار

گر مرا در سه ماه با دو امام / بیکی سال داده دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین / دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

زموالات این دو رکن شریف / هم تمسک کنم هم استظهار

گر بعمری دراز هست مرا / خدمت هر دو رکن بدرفتار

آری این دولتست سال آورد / چه عجب سال دولت آردبار

[illegible]

دو فتوح است تازه در یک وقت | دو لطیفه است سفته در یک تار
هر دو رکن جهان مردمی اند | آدم مجتبی و عیسی وار
هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار
شده‌ام از اتصال سعد دو رکن | خالی ایمن ز آفت اشرار
این چو رکن هوا لطافت پاش | وان چو رکن زمین خلافت وار
این چو رکن هوا سعدم روح | چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع را معمار
این ز رخی حاکم ملک عصمت | وان ز ری عالم فلک مقدار
نام رخی زین چو روی ری تازه | کار ری زان چو نقد رخی بعیار
روی این در ری قباب اشراق | خوی آن در رخی آور مزد آثار
رکن رخی حبر شافعی توثیق | رکن ری صدر بوحنیفه شعار
با وجود چنین دو حجت شرع | ری و رخی کوفه دان بصره شمار
زمین از حلم رکن رخی در تب | هان خوی سروش آنکه آب بحار
این حدیث نبی کند تلقین | وان علوم وحی کند تکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند | کعب اخبار و کعبه اخیار

هر دو فتاح رفرف را مفتاح | هر دو سردار علم را بندار
دُو علی عصمت و دو جعفر جاه | آن یکی صادق و دگر طیار
وز سوم جعفر ار سخن رانم | هر یک از جود آل دارد عار
هر دو از هیبت هیبت بدو وقت | همچو گل خاضع و چو گل جبار
هر دو بر جبین علم کیوان حلم | هر دو خورشید جود قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد | فلک شرع احمد مختار
شرح زین هر دو قطب نگریزد | که فلک راست هر دو قطب مدار
هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم | بلکه بحر از درون و بی زخار
بحر در کوه بین کنون پس از آنکه | کوه در بحر دیده بسیار
هر دو ز نور خانهٔ شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کائنه نگاه کنند | دُو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو رکن اند داعی دل من | عمر آن بین و راعی عمار
آن به تبریز زاب چشمهٔ خضر | کرده جلاب جان من زنهار
آن بری قالب مرا چو مسیح | داد تریاک روح من بیمار
این مرا ز ابحران مرا غایذ | این مرا مخلص آن دگر دلدار

ق

چه عجب کا دست ذو القرنین — به سلامی بر آهنی در غار

پدر پیر شاه مرو کشای — ارسلان آمد و نداد ش بار

شاه سنجر شدی بهر هفته — به سلام زد و کفشگر یکبار

شمس نزد اسد رود مادام — روح سوی جسد رود هموار

ذره را آفتاب بنوازد — گر بر اوش قدر نیست در مقدار

گفتم از حمد و مدح این دو امام — زی دو حی راز محمدت دو اندار

که کرم شان بعطسه ماند راست — کاید الحمد واجب آخر کار

گرچه قبله یکی ست خاقانی — زی دو حی دان دو قبله زوار

ربع مسکون ز شکر پر کردی — هم نشد گفته عشری از اعشار

من بری نکرمی دگر دارم — مگر افلاک در حاصل ادوار

صدر مشروع میر تاج الدین — کوست تاج الصدور و فخر کبار

چون خط جود خوانی از اشراف — چون دم زهد رانی از اخبار

تاج را طوقدار و مملوک اند — مالک طوق و مالک دینار

تیر گردون دهان گشاده بماند — پیش تیغ زبانش چون سوفار

خلف صالح و آیین صالح — کز سلف رانده است و ست فخار

خیر اکرام و اسطقس کرم　　نیر اعظم آیت دادار

(خورشید ۱۲)

هور روح الوری و لا تعجب　　کالیواقیت مهجة الاحجار

(آن جان خلق ست عجب نیست تعجب ۱۲)　　(مانند یاقوت ۱۲)

دل پاکش محل مهر من ست　　مهر کتف نبی ست جای چهار

(شانه ۱۲)

مهر او تازیم ز مصحف دل　　چون ده آیت بفگنم به کنار

تاج دین جعفر و امین یحیی ست　　او مهین درجه او مهینه شمار

تاج دین صاعد و امین عیسی ست　　سر کتاب و آخر نظار

عقل پاک آن و نفس دراک این　　به ازین نیست در ثنا گفتار

هست امین چار حرف تاج سه حرف　　بسم بین هم سه حرف و الله چار

این یمین مراست جای یمین　　وز یسار مراست حرز یسار

شمس ملک آمد و ظلال ملوک　　بدر گوهر شد و هلال تبار

امدح النعید و الهلال معا　　بقمر یقتضی نتیجه الافکار

قد رایت الهلال فی سفری　　صرت افدی اهلة الاسفار

(البته دیدم هلال را در سفر ۱۲)　　(فدا کنم از این هلالها در سفرها ۱۲)

کنت بالری فاشتفت عللی　　من غوادی سحابة المدرار

(بودم در ری پس شفا یافتم از مرض و زحمت ۱۲)　　(از باز آمدن عبادت کردن از ابر بسیار بارنده ۱۲)

تا بر دستش گرفته ام روزه　　جز بیاد دستش نکرده ام افطار

دارتفا هی بفیض همته　　کارتفاه الریاض بالامطار

لو قضی بالنوال لی وطرا | قضیت بالثناء الاقطار
زنده ماند از تعهد چو منی | نام او با لعشی والابکار
آهو از سنبل تتار چرید | نه بمشک ست زنده نام تتار
تاری از رای او چو نبید اوست | از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه رایش عزیز دری مصرست | خوار صد قاهرست قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او | که جیاتم وهد بجسن جوار
خود ندارد حواری عیسی | روز کوری ز حاجت مغیار
خصم خواهد که شبه او گردد | شبه عیسی کجا رود بردار
نیک داند که نحل دورانم | دلم از چرخ ماده طبع فگار
نشکنند قدر گوهری نخسم | نظم هر دو گوهر به دوار
سگ آبی گدام خاک بود | که برد آب قند ز بلغار
منم امروز سابق الفضلین | شو ان گفت لاحق اند اغیار
که غبار براق من بر عرش | میرود این خسان حسود غبار
این جدل نیست با نو آمدگان | که عیال من اند روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما | که مجلی منم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر من اند / دزد را چون نهم محل نثار

لیک دزدی که شوخ تر باشد / بانگ دزدی برآورد ناچار

لیک غماز اوست نطق خیال / عطسهٔ دزد شد فهٔ طرار

گرچه حاسد بخاطرم زندست / خاطرم کشت خواهد او را زار

مار صد سال اگرچه خاک خورد / عاقبت خورد خاک خواهد مار

این قصیده ز جمع سبعیات / تا من ست از غرائب اشعار

از در کعبه گر در آویزند / کعبه در من فشاندی اثیار

زد قفا نبک را قفای انبک / وامرا القیس را فگنده ز کار

کردم اطناب گفته اند مثل / حاطب اللیل مطنب المکثار

آخر نامه نام تاج کنم / که عسل باشد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد / چار جوی بهشت ازان طومار

مردم مطلق ست زان نامش / آخرست از صحیفة الاذکار

غدر من بین در آخر قرآن / نقط والناس را مکن انکار

تا ابد در قیام بار تو باد / واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدین بوالفضائل بحر فضل / فیلسوف دین فزای و کفر کاه

در مدح امیر رشید الدین وطواط بطریق صلهٔ آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

اگر بساحت گیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیاید ز هیچ جنس مرا
فسردگان را همدم چگونه برسازم | فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است | ولی کز او نتوان یافت لذت خرما
مرا بفرقت پیوستگان چنان روزی است | که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسد | بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا
اگر مراند از ارجعی رسد امروز | وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت | نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش | صدای کوس الهی بپنج نوبت لا
خروش تسبیح جبریل و صور اسرافیل | غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع | طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع | صهیل ابرش تازی میانهٔ هیجا
نوای باربد و ساز مطرب و مزمار | طریق کاسه گر و راه ارغنون و ستا
صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری | نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی | گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا
مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد | که از دیار عزیزی رسد سلام وفا
چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر پیک | رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا
درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا

ازآن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
سزد که عید کنم در جهان بفر رشید
دگر بکوه رسیدی روایت سخنش
ز نقش نامهٔ آن صدر و نقش خامهٔ او
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد او
عبارتش همه چون آفتاب طرز تر آن
برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
زبون تر از مه سی روزه ام همی سی روز
بصد دقیقه ز آب دو منه تلخ ترم
طویلهٔ سخنش سی دیگ جواهر داشت
بسال عمرم ازو بیست و پنج بخریدم

همی سرایم یا ایها الملا بتلا
دو نو بهار گران عقل طبع یافت نوا
بهار خاص مرا شعر رشید الشعرا
که نظم و نثرش عیدی نوید ست مرا
ز بهی رشید جواب آمدی بجای صدا
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
بهم نماید پروین و نعش در یکجا
که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
جوارش ز تحیت مفرح ز نثار
مفرح زر و یاقوت به بود سودا
مرا بطنز چه خورشید خواندن جوزا
بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا
نهادمش بهای هزار و یک اسما
شش دگر ز شش روز کون بود اما

گر که جانم ازین خشک سال حزن زنان گریخت در کنف او بوجه استسقا

که او بپنج اناملش بفتح باب سخن ز هفت کشور جانم ببرد قحط و فنا

حیات بخشاد رخامی سخن منگر که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود چو غم ببرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل ترا زان ساغر بلور نهیم که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

جهان بخیره کشی در کسی کشید کمان که برکشیدهٔ حق بود و برگزیدهٔ ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن از انکه بقای نام توست این قصیدهٔ غرا

بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد خنک تو کین همه دولت مسلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست دمش بنه بند که خر لنگ بهتر از گویا

گمان گروهه گبران ندارد آن مهره که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگرچه هرچه عیال من اند خصم منند جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بجبسگاه جحیم دهد جواب بواجب که اخسؤا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند و اگر شوند سراسر درخنک دانا

دعای خالص من بس مراد تو باد که به زیاد توام نیست پیشوای دعا

ایضاً امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشاء کرده است

گرچه کافی خرد مرا دانی	عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می‌بینم	متورع به شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن	شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

الامان ای دل که وحشت زحمت آرد الامان	برگران شو زین مغیلان گاه غولان برگران
جان یوسف زاد را کازاد کردی همت است	وارهان زین چار میخ هفت زندان وارهان
درگذر زین سردسیر ظلمت انگه روشنی	درگذر زین خشک سال آفت انیک گلستان
ابلقی را کاسمان بهتر چراگاه ویست	چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخواهی طارم ایام را	کز برون سبز زنگارست و ز درون سبز خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او	نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو انگه تو از ناپختگی	روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تا کی این روز و شب چند این مغاک ترکی	آن درخت آبنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهرست سردستان دل	در ترنج عافیت خالیست نرگس زان ازان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند	سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست	بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش گشتی سرنگون	تا رد بر باد این بیهوده بیگار بادبان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود / مرد چوبین اسپ با بهرام چوبین همعنان

در به بند آمال را چون شاه عزلت ران کشاد / جان بهای نعل را در پای اسپ او نشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر / شیر بیشهٔ عزلت هم تا شیرش ده هم ناردان

جهد کن تا زیره خور زخوان دل باشی ازانکه / نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا / گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان

چون تو صبر نیستی را بر گریبان بسته / هیچ دامانت نگیرد دستی کون و مکان

شاهد خورشید داند زحمت مشاطگی / مرکب جمشید داند کی حاجت برگستوان

درد بیرستان خرسندی نوآموزی هنوز / کودکی کن دم مزن چون صبر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی / هر دلی عهد آن شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس / زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث / هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

هر دو همدم آنکه اندوزد که آید در عدم / موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان

تخت نرد پاکبازان در عدم بسترده اند / گر سر شش داری براند از این بساط باستان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود / سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت بین و من / تا ز ناجنسان بجوئی برگ خلوت ها و هان

عیسی از گفتار نا اهلان برآمد بر فلک / آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون بد مهد دمنی از رنج و عذاب ‌‌ ‌‌ تو برای رهنمای ملک پیک رایگان

این گره بادند زیشان سازگاری کم طلب ‌‌ ‌‌ کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف ‌‌ ‌‌ چون به پوشی بیابان ادفتی هم در زمان

عقل چون گربه شتری در توهمی ساید مهر ‌‌ ‌‌ تا نبرد رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات ‌‌ ‌‌ پیش تر از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار ‌‌ ‌‌ چار بالشهای چار ارکان بدونان باز مان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست ‌‌ ‌‌ چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان

ناقه همت براه فاقه ران تا گرد دشت ‌‌ ‌‌ توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین بار چو درویشان همی زی بر انگه هست ‌‌ ‌‌ جبرئیل آجاکش این قوم و رضوان میزبان

جان بده در عشق روز و زر که ندهد هیچ طفل ‌‌ ‌‌ لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج فلک صفرست و چون تو بهر خضر ‌‌ ‌‌ اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست ‌‌ ‌‌ گو مکن دیوان میکائیل روزی راضیان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز ‌‌ ‌‌ گر چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن گو باد در دست نگین ‌‌ ‌‌ آب رخ در جاه کن گو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش ‌‌ ‌‌ پشت بر بر از تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفای در جستن ‌‌ ‌‌ نی رضی الخضر را بینی رضای در جنان

گر برنگ جامه عیسی گرد جاهل باک نیست
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان

چون تو یکرنگی بدل گر رنگ آید در لباس
چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل
کلک رنگین جامه هم صاحب خبر هست از دوان

چون کتاب الله بسرخ و زردمی شاید نگاشت
گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از مورست زنبور منقش در هنر
نی کم از زاغ ست طاوس بهشتی ز امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه را
مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هیزه خوار و تیره دم
چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جانگزان

اربعین شان از خمیس نصاری دان مدد
طیلسان شان از زنار مجوسی دان نشان

زان کر انشا کرخ با این درد گرزاده کرد
میکشند از کینه چون نمرود بر گردون عنان

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ مردمی
چرخ ازرق پوش آنگه عمر کاه و جانستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاده بو
کز برای رای تو شیر ژیان نگردد خیره دان

پنجه بازی برد بر ساعد شاهان نشین
بر مگس خواران فرو ننجی رها کن آشیان

ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا
این بزیر پنبه دارد وان بزیر در کدان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست — غم ترا گهواره جنبان حوادث دایگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها — تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست — مومیائی هست هیچ صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون زمین بوسد نگار و عبده بر بنان

جاه او در یکدو ساعت بر شد بعد چار طبع — پنج نوبت نیز زد بر شش سوی این هفت خوان

تا بهست بدعت شکست اقبال احمد سیم گر — سکهٔ نقش بت بر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش با هشت حمالان عرش — کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام — دی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین دارد آنک لم یلد خواند قرآن

بیضه بشکن نوحه کم کن تا بوی طاوس نر — بیضه پرورد به گنجشکان گذارد ماکیان

کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت — وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر — قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند اینان که خصمان منند — آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست — چون من از بسطام با شمم وین گروه از دامغان

تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند — خواندهٔ تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از ژاژ خای تا بگرد من رسند — کی رسد سیر الشوانی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند — تا کنند یک پوست را گردون درفش کاویان

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن اورا که بوهم در نیاید / روشنی ست عشق اورا که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت / بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد / چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی / شنیده که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو سنان کشیده جزعش / نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب سحرم نرسد بگرد وصلش / چه کنم که شاخ بختم ز قضا بسر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل از و عوض نیاید / چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید

نه درست اختیاری که کم از کمم به بیند / نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت نی نی / سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی / بوفای او که جانم هم ازان بدر نیاید

شب عید چون درآید ز در وثاق گفتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم / بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید

ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا / سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

شه نشان منوچهر افق سپهر ملت | که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کو را بشه بعد در دو عالم | ز عجایب چار عنصر بدل بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش | که زمانه بر لنگد هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجای | که پلنگ دروی الا ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد | بیقین شناس کانجا بشه به پر نیاید

عدو آبله است اگر نه خرد آن بود که مردم | دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دائم | سر دیو بر دآری ز فرشته سر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیاید ارچه | بد مرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر ندیرد همه عضوها ولیکن | غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد | چه زبان که بوخلافی پی بوالبشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور | که شعار دولتت را فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر | چه سبب نهی که دروی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش ست اینکه با متزاج مرسر | بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزه تو خوردست قسمی بدولت تو | که ازین بس آب خوردش بجز از جگر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نخیزد | بسریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم | که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم | که بدولت تو هرگز ز قضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت | که بباغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را به از این نظر نیاید

در تهنیت فتح روس و مدح ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید شایگان و رایگان را نیز

صبح ست کمانکش اختران را | آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح | هنگامه دریده اختران را
بر ضرع ستارگان زدم صبح | ماند نفسی فسون گران را
یک مے مدد گنج شایگان خر | ز غم دل رایگان خزان را
دریاکشی از آن حباب نه زر | کو ماند کشتی گران را
می تاخت ازرق قدح کش | خط درکش زهد پیروران را
از سیم صراحی و زر مے | دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد | طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین هم چشم | نظاره هلال منظران را
زهره به دو زخمه از سر نعش | در رقص کشد سه خواهران را

از باده چو شعله در صنوبر — گلنار به کف صنوبران را
زاد طرب بمهره بازی — از دست نفس گرده ران شو را
در گوهر می زرست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را
یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غم بران را
می درده و مهره نه به تعجیل — این ششدره ستمگران را
هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد به بیدلان می — یک در باده دلاوران را
دردی سفال مفلسان راست — صافی صدف توانگران را
شش پنج زنند بر تران نقش — یک نقش رسد فروتران را
چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه سران را
خاقانی خاک جرعه چین ست — جام زر شاه کامران را
وز دردی نثار ساز ست — شروان شه صاحب القران را
خاقان کبیر بو المظفر — سر جمله شده مظفران را
در گردن گردنان خرزان — افگند کمند خیزران را
دریا ز کفش عرق گوهر — او گوهر تاج گوهران را

باموکبش آب شور دریا — ماند عنق نگاوران را
باکو بدعای خیرش امروز — ماند بنظام خاوران را
باکو به بقاش باج خواهد — خزران وزری وزره گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت — فتح دربند شاوران را
گشتاسب معونت از پسر خواست — کادر دربدست دختران را
این قطعه کنم بمدح تضمین — کاستاد منم سخن وران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را — افسر توسزی افسران را
خاک در تو بعرض مصحف — جای قسم ست داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت — هفت اقلیم سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل — دشنت آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برکت — صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو بستند — آوازه شکست دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد　　دعوت نرسد پیمبران را

گرد هر حرونی نمود دست　　چون رام تو گشت منکران را

بس گر که چو دست یافت یوسف　　چه لطف کند برادران را

از عالم زاده و نبشت　　عالم تیغ ست چاکران را

هم رو بکنش که راد مردان　　حرمت دارند مادران را

قدرت ز برای کار تو ساخت　　این قبهٔ نقشبند پیکران را

گر خاتم دست تو نه زیبد　　هم حلقه نشاید استران را

صحن فلک از بزان انجم　　ماند رمهٔ مضمران را

هست از پی برنشست خاصت　　امید خصی شدن بزان را

صاحب مرضند ورد خزران　　منکر شده صاحب افسران را

تیغ تو عجب مزوری ساخت　　بیمار رسے آن مزوران را

فتح تو بجنگ لشکر روس　　تاریخ شد آسمان قران را

رایات تو روس را علی روس　　صرصر شده شاخ ضیمران را

پیکان شهاب رنگ چون آب　　آتش زده دیو لشکران را

در زهرهٔ روس راند زهر آب　　کاند اخته یغلغ پران را

یک سهم تو خصم دار بشگافت | هفتاد و سه کشتی ابتران را

مقراضهٔ بندگان چو مقراض | اوداج بریده منکران را

بس دوخته سنگ زنت چو سوزن | در زهره جگر متبران را

اقبال تو کاب خصم خورده است | دل داده نهنگ خنجران را

وز بسکه ز زخم بر لب بحر | خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحجه کردار | خوش حوض که آمد اشقران را

تا تر گشت اژدهای موسی | بنمود مجوس مخبران را

در روم ز اژدهای سیرت | زهر است نواله قیصران را

چون از مه نو زنی عطارد | مریخ هدف شود مر آن را

گر زال نهاد پر سیمرغ | بر تیر پلارک صفدران را

بر تیر تو پر جبرئیل است | آفت شده دیو جوهران را

آن پیلک جبرئیل پر است | عزرائیل است جانوران را

بسته کمر آسمان چو پیکان | ماند بدرست مسخران را

شیران شده یاوران راهت | اقبال تو مجده یاوران را

سیمرغ به نامه بردن فتح | می رشک برد کبوتران را

نصرت که دهد به بد سگالت | هر اکه بر افگند خران را
با لطف تو در میان نهادست | خاقانی امید بیکران را
گز لطف تو هم نشد گسسته | امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو | منقار بُرید نوپران را
با گاو زری که سامری ساخت | گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چه انیست | آهنگ بدو گهر خران را
گر شادی دل ز زعفران خاست | چون رنگ غم ست زعفران را
تا حشر ندلک بقا باد | توقیع تو دادگستران را
در جنت مجلست چراگاه | آهو حرکات احوران را
بزمت فلک و مرات منزل | ماهان ستاره زیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصر الدین ابراهیم گوید

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا | بُرد بدست نخست هستی ما از ما
ما و شما را بنقد بیخودی درخورست | زانکه نگنجد درو هستی ما و شما

چرخ درین کوی چیست حلقهٔ درگاه را | عقل درین خط کیست شحنهٔ راه فنا

بر سر این سرکار کی رسی ای ساده دل | بر در این دار ملک کی شوی ای بینوا

هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار | هست ببازار دل یوسف تو کم بها

دیدهٔ ظاهر بدوز بارگه انک به بین | جوشن صورت بدر معرکه اینک ورا

آن سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب | بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

در صف مردان بیا ز قوت معنی ازانکه | در رهٔ صورت یکیست مردم و مردم گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیلی عدم | بس بتماشا گذر زان سوی مصر بقا

گیرم چون گل بساخت سوسنم خونین لباس | کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا

خیز که استاده اند راهروان ازل | بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز یکره و بیرون جهان | از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز نعل پی صوفیان | دانهٔ دل کن نثار بر سر اصحاب نا

در کنف فقر بین سوختگان خام پوش | بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا

هر یکی از رنگ و بوی راح چون فلک آفتاب | هر یکی از قرب و قدس چون ملک پادشا

خادم این جمع دان آب ده دست شان | قبهٔ ازرق شعار خسرو زرین قبا

صاحب و پی عصا چون خضر چون کلیم | گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ وزمین را لقب — پیر مجسم نهاد زشت بشانگه بقا

از گه عهد الست چیره زبان در بلی — پیش در لا اله بسته میان همچو لا

کرده بهنگام حال حله نه چرخ چاک — داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا

رشتهٔ دهر و فلک دیده و بشناخته — رائج این راد غل بازی آنرا دغا

بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم — در صف فغفور آز کرده بهمت غذا

با اثر داغ شان بر دم سلطان عشق — گوید خاقانیا خاک تو ام مرحبا

رو بهمه صدر جوی بر در صدر جهان — رو بصفت باز کرد در صف اصحاب ما

چاه براهیم من گشته براهیم وار — بکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول — گز مد علم او دست نصرت حرب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما — عشق جهان سوز تو بر دل من باد شا

بر در ایوان تست پای شکسته خرد — بر سر میدان تست وشت گشاده هوا

صد لطف از کردگار وز دولت سخن — صد ستم روزگار وز دل تو یک خطا

از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — وز مژهٔ تو نگر دهیچ خدنگی خطا

ای ز تو ما بنجیر ما تمنای تو | بسکه به بیهوده ام عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو بیم رقیب | گه بنظر بشکنیم چشم رقیبت ترا
لعل تو طرف زرست بر کمر آفتاب | وصل تو مهره تبست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نائب خاقانیم | بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح | گرچه شبهای هجر طال علی البلا
موی شگافم ز شعر موی شدستم ز غم | لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام زاد سلیمان جلال | خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر | بر در انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا | عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب بی عمل امتحان | زر خلاص ست خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر گانند خورد | هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد بشنگرف رنگ | زرین شیرازه زد بر سر ورق را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر | خشکی نفطی نهاد بر سر حلقی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم کان کیست گفت قاصد کم آشنا

جان مرا داد به گرد بوی سر زلف یار
در نفحات ربیع در حرکات صبا

گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو
گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان
گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مادح شیخ امام عالم فاضل که هست
ناصر دین خدا مفتخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا
تا که توانم نمود نالش ازین بیوفا

در سرم افگند چرخ با که سپارم عنان
بر لبم آورد جان با که گزارم عنا

محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است
تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها

بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف
گرچه بصورت یکیست دهن کهربا

گر ز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه
هم نفسی تا کند درد دلم را دوا

این همه رحمت که هست دیده و چشم من
هیچ نکوعهد نیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی
خسته به ناحفاظ بسته به ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم که هست این خلل از بو العلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشن است — کاب ز پس می خورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سگ غرقه است قدح خر اوستا

خو بحضور سگی بجز نگردد نجس — خود بوجود خری خلد نیابد وبا

پای همم در عدم بو که بدست آورم — آه دهد پاسخم کوه بجای صدا

این چو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان چو ملخ می برد کشتهٔ دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی این بدر — بانگ کشیده چو سار در پس آن جابجا

یا رب خاقانی ست بانگ بر جبرئیل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا

هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر — درد ورا انحطاط رنج ورا انتها

عاذر ثانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها ویست داده تنم را شفا

آستر نطع اوست قبله گه آسمان — نتق ز جمع اوست قبله گه مصطفا

گردد شود قبله ما بس عجب نی از آنکه — گو بشماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا

در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی — تا ابد این قبله باد کعبهٔ مجد و ثنا

ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را درید قافیهٔ من قفا

تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم — رود رباب نمست رودهٔ اهل ریا

بهر خواص ترا مائدهٔ خوش مذاق — ساختم از جان پاک بنگر و در ده صلا

خصم نگردد بزرق هم سخن من از انکه — همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا

هست طریق غریب اینکه من آورده ام — اهل سخن را سزد گفته من پیشوا

گر ز درت غائبم جان بر تو حاضر ست — مهره چو آمد بدست مار بکف کومیا

بر محک رغبتم پیش مزن بهر آنکه — رو شده عالم قلب همه دستها

نقش کژ من مبین خاصه که دانسته — سر لان تسمع خیر من ان ترے

نا بدست از بود من هیچ عرض جز سخن — نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او — موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و مواعظ بنفس خود گوید

ازان قبل که سر عالم بقا دارم — بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم

نشاط من همه زین آشیان نه فلک ست — اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آن کسم که درین دامگاه دیو ستور — چو عقل مختصر آن تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه بادست خلق خاک سرست — نه آتشم چه فروزی بباد در خسارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان — عنان جان و خرد را بحرص بسپارم

[illegible]

مباد کز پی خشنودی جهان زین بیش | دو پادشاه را در ملک دل نه بگزارم
شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز | میان دیدهٔ همت خیال پندارم
ازان خیال من امروز خلوتی جستم | وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان چون پرکار | چو دایره همه تن گشته بود دوّارم
کنون نگر که ازین منزل شده بغریب | برسم طالع خود رست اسپ رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ و آتش بار | چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم
چو باد اندر هر کس نخوانده در نشوم | چو خاک خود را هم بخطر نه بگذارم
نه ام چو آب که با هر کسی درآمیزم | نه ام چو ابر که بر هر کسی گهربارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم | چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم | نه بیضه از پی کار نیاز بیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان | ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه | ازان چو شمع همه سالهٔ خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را | که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید | کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم
به طبع بینم آتش صفات مردم را | ازان گریزان از هر کسی بری وارم

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری
که نام نبود و بنیند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام اخبارم

بدانکه نیست کنم چون دهان گل پر زر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

مگر نداند این عقل کل جواهر جان
بدست گردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی
مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
که روح قدس تند تار و پود اشعارم

ق

زکس بدهر خجل نیستم معاذ الله
مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر بزمین همچو کلک و پرکارم

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم

کریم طور مکارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سزای حمد و محامد سعید بن احمد
که خاک درگهش افزود آب بازارم

ملک صفائی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کهترین عمل دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به بخش فیض تو زان آمدم باستسقا
که مهربانی ازین خشک سال تیمارم

صور نگار حدیثم ولی هزار صورت
که جان دران نتوانم نهاد و نگارم

اگرچه نام من اندر حساب و شعر است	ز مدحت تو ببالا از آن سزاوارم
کدام علم کز آن علم من نیافت اثر	بیازمای مرا تا به سینه آثارم
بدین قصیده که یکسر غرائب و غرر است	سزد که خوانی چون من رشید و بشارم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو	زمانه زی حرم خسرو می دهد بارم

قبلسوس اجل افضل الدین ساوی در مدح افضل خاقانی که از شروان برسالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از نبی احمد روا بدی مرسل	بزرگوار امیر امام خاقانی ست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را	که در جهان سخن ملک او سلیمانی ست
رسول باز پسین را هزار گونه قسم	بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب او فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناسمش	کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حکم دین	کز چند فن فلاطون یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم	جاندار عقل و عاقله جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن | چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطان امیر خواندش و من بر جهان فضل | سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت | نه شاید محک خلف کان شناسمش
باز آنکه مور حوصله و دیو گوهرم | هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بسخره سلیمان ملک شعر | من جان بصدق مورچه خوان شناسمش
سرهشت حرف فضل سادی ست نزد من | حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر | پیر من ست طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار | زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش
دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت | تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطهٔ اعراب بنگرم | خال رخ برهنه ایمان شناسمش
بر خط او چو دایرهٔ جزم بشمرم | در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا زابنوس روز و شب آمد دوات او | من روز و شب جهان سخن را شناسمش
تا دیده ام دوات پر از کلک تیغ فعل | زرادگاه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشهٔ قلم او عطارد ست | زشت آید ار عطارد گیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش مهم چنانکه | جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق ره آورده می برم | کاسیب گنج خسرو شروان شناسمش

برعیش بدگوارم اگر گلشکر دهند | شعرش گوارشی ست که بزبان شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست | کین دو بساده هست سپاهان شناسمش

خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل | قطران تبرک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه کشف چو بسته بود سبز کوز پشت | حاشا که شل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل | فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست | او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همعصران و هم شکایت زمان و عدم تاسف بران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان | ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمدائن کن | از دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی | کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهن آرد | گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نونو از دیده زکاتش ده | گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل | نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را | در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را | تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون | گامی دو سه بر ما نه واشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر   از دیده گلاب کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی   جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما   بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک وش را   حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید   گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیره زن کوفه   نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه   از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کورا ز شهان بودی   دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی   بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم   خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیده فکرت بین   در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسپ پیاده شو بر نطع زمین رخ نه   زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افگن شاهان را   پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه پس پیل افگن کافگنده بشه پیلی   شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می   در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا   صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین   بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر خوانی زرین تره آوردی   کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو   زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک | زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری | دشوار بود زادن نطفه شدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن | ز آب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است | این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد | این زال سپید ابرو این مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن | تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبی توشه | فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری | تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه | پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر | کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی | این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید | مغنون مسیح دل دیوانه عاقل جان

در مدح اتابک الاعظم مظفرالدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان به بینیم | از منزل جان نشان به بینیم
صبح آینه شود که در وی | نقش دل آسمان به بینیم
بوئیم پی کاروان وسواس | غنیم بدرقه عیان به بینیم
هر بار نفس که بر گشاییم | غنیم تعبیه در میان به بینیم
صحرای دلم هزار فرسنگ | آتشگه کاروان به بینیم

خیزم که کمین گه فلک را — یک شیر دل از زمان به بینم

جویم که رصدگه زمان را — تنها روی آن زمان به بینم

چون سر بسر دو زانو آرم — قرب دو سر کمان به بینم

در کعبهٔ نیاز غیر مردان — جان را سگ آستان به بینم

بس بی نمکست عیش و نیست — گر دیده نمک فشان به بینم

نشگفت که چون نمک بر آتش — لب زاده از فغان به بینم

از جنبش غم به یاد غصه — دل حامله گران به بینم

خون گریم از دو هندوی چشم — روی بچگان دوان به بینم

بر هر مژه در جو اشک داود — پر کرده بریسمان به بینم

می جویم داد نیست ممکن — کین تا دره در جهان به بینم

صورت نکنم که صورت داد — در گوهر انس همان به بینم

در صد غم تازه تر گر بزم — گر یک غم جان ستان به بینم

چون نخشبی که تب نشاند — دل را غم غم نشان به بینم

ترسم که بچشم ابلق عمر — از ناخنه استخوان به بینم

عمریست بهتار کلبندان — کس هر نفسی خزان به بینم

گفتی بردم بوهم نو نو — سوز جگر فلان به بینیم

تا سوز مرا گران به بینی — من وهم ترا گران به بینیم

عمری بگران کنم که هلی — زین کوچهٔ پاستان به بینیم

در غوره چاره کنم صبر — تا باده بجم ستان به بینیم

دل نشکنم از عتاب باری — کورا دل خورده دان به بینیم

سنگ راس نیش یاد نارم — چون بالش پرنیان به بینیم

بر آئینه چشم ازان گمارم — کز هم جنسی نشان نه بینیم

سازم دل مرده را حنوطی — کز آئینه زعفران به بینیم

هر شب که بصفهای افلاک — صفها زده میهمان به بینیم

جوشم زحسد که از ثریا — ششش همدم مهربان به بینیم

من خود نکنم طمع که شش یار — در ششدر نقش سوی نقشخوان به بینیم

هم ظن نبرم که نعش را — ششش نقش بسالیان به بینیم

آن دیگ دو دست فرقدان دار — در یک در آشیان به بینیم

پس گویم دیده گیر کاخر — هم فرقت فرقدان به بینیم

هر مه که بیک وطن مه و خور — باهم چو دو عشق دان به بینیم

حال بوداع اشک مرده — لون شفق ارغوان به بینیم

خور در تب وصرع دار پایم — مه در دق و ناتوان به بینیم

از قحط کرم کجا گر بزم — کانجا دل میزبان به بینیم

جانی چو مزاج مشتری پاک — نه آلایش سوزیان به بینیم

طبعی چو نبات نعش ز امال | دو دوشیزهٔ جاودان به بینیم

دیرست که این فلک نگونست | زو دوش چو زمین ستان به بینیم

گویم که فلک علاقه گاهی ست | کو رارهٔ کهکشان به بینیم

مه زان باسد رسد بهر ماه | تا در دم شبرنان به بینیم

کو چرخ لکمن ضمان روزی | همت بدل ضمان به بینیم

از شیر ششتر خوشهٔ بجویم | چون ترستی ترکمان به بینیم

روزی چه طلب کنم بخواری | خود بی طلب دهوان به بینیم

گر موم که پاسبان درج ست | نگذاشت که لعل کان به بینیم

چون بر سر تاج شاه شد لعل | بی منت پاسبان به بینیم

نی نی بگمان نیسکم از بخت | کارم همه چون کمان به بینیم

بختی که سیاه داشت وزرین | خنکیش بزیر ران به بینیم

دل رفت که اهل دل بیابم | زین مرهم زخم آن به بینیم

خسته نشوم ز خار نا اهل | زان خار گل جنان به بینیم

بهرام نه ام که طیره گردم | چون مقنع و دو کدان به بینیم

این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان به بینیم

دیوان مرا که گنج عرش ست | عین الله گنج بان به بینیم
طراری که دزد گنج اند | هم دست بریده شان به بینیم
طرار بریده سر چو طیار | آویخته بی زبان به بینیم
امید بطالع ست کز عمر | هیلاج بقا جنان به بینیم
کاندر رشته نور اختر سعد | در طالع کامران به بینیم
شش سال دگر قران انجم | در از زر و مهره کان به بینیم
هر هفت رسد به برج میزان | تا بیست و یکش قران به بینیم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب را مدو از فغان به بینیم
کیوان بکناره بنیسم ارچه | هر هفت بیک مکان به بینیم
گز خط شمال خسف گیرد | زی کم ز روم امان به بینیم
در حد حجاز امن یابم | گر سوی خزر زیان به بینیم
تا ظن نبری که هیچ نکبت | زین حکم دروغ سان به بینیم
ره سوی یقین ندارد این حکم | هر چند ره بیان به بینیم
حقا که دروغ داستانی ست | بطلانی داستان به بینیم

در شانهٔ گوسپند گردون / من حکم به از زنان به بینیم
خاقانی را زبان حالت / از نامده ترجمان به بینیم
از خسف چه باک چون پناهیم / درگاه خدایگان به بینیم
دیدار سپاه دار ایران / در آئینهٔ روان به بینیم
بر هفت فلک فراخته سر / تاج قزل ارسلان به بینیم
با کوکبهٔ مظفر الدین / دین همره و همزبان به بینیم
ام الملوک مغرب / هم زینت کن فکان به بینیم
جم ملکت و جم خصال و جم دوست / جم را ملک الزمان به بینیم
کیخسرو دین که در سپاهش / صد رستم پهلوان به بینیم
پرویز هدی که در بلادش / صد نعمان مرزبان به بینیم
تاج سر خاندان سلجوق / بر تخت به از کیان به بینیم
بر شاه کیان گهر فشانیم / کو را گهر کیان به بینیم
خورشید اسد سوار با هم / بهرام زحل سنان به بینیم
از رایتش آفتاب نصرت / در مشرق دودمان به بینیم
در بارگه دوم سلیمان / سیمرغ کرم عیان به بینیم
چون خوان سنی نهد سلیمان / عیسیش طفیل خوان به بینیم
گر سنگ پذیرد آب جودش / زآتش زنه ضیمران به بینیم

دستارچه سیاه نیزه اش — چتر سر خضر خان ببینیم
شیب سر تازیانه اش از قدر — جبل الله شه طغان ببینیم
در یک سر ناخن از دو دستش — صد شیر نر زیان ببینیم
او شاه سه وقت و چار ملت — بر شاه مدیح خوان ببینیم
دهر از فزعش به پنج هنگام — در ششدر امتحان ببینیم
از هفت سپهر و هشت خلدش — روز آخر و شبستان ببینیم
نه چرخ ز قلزم کف شاه — مستسقی ده بنان ببینیم
رویین تن عالم ست و قصدش — بر هفت بهفت خوان ببینیم
ماند بهلال شاه مغرب — کافزونش فروتران ببینیم
نشگفت کز و هلال دولت — عبد دل خاندان ببینیم
آری شه مغرب آن هلال ست — کاندر حد قیروان ببینیم
بر خاک درش ز بوس شاهان — نقش رخ آبدان ببینیم
گر بر سر چرخ شد حسودت — هم در بن خاکدان ببینیم
کرکس که بکرکس شد سوی چرخ — بر خاک چو ماکیان ببینیم
گر خصمش امیر مهر گردد — کور را عدن و عمان ببینیم

بندسطر خرد بن جبار / در عرصهٔ بوستان به بینیم

انکار خرد وسی پیرزن را / بر پایهٔ نردبان به بینیم

ای تاجور آردشیر اسلام / کاجز خورت اردوان به بینیم

ای سایهٔ حق که عقل کل را / ز اخلاق تو دایگان به بینیم

گردد فلک المحیط کویت / گز دست تو صولجان به بینیم

زیبد فلک البروج کوست / گر تو به زدن تو انج به بینیم

کیوانت شها بعرض پر چشم / بر رمح چو خیزران به بینیم

از پر ز پلاس آخنه تو / بر جبیس بطیلسان به بینیم

شمشیر هدی توئی که مریخ / شمشیر تر افسان به بینیم

خورشید ز برق نعل رخشت / ناریست که بی دخان به بینیم

ناهید شود هزار دستان / کایوان توکلشان به بینیم

اوصاف تو پیر هندسی را / با ذرف اللسان به بینیم

باروی تو ماه و ز ثریاش / شش زنگله درمیان به بینیم

ابر تو و ابلق شب و روز / یک فحل و دو مادیان به بینیم

محمود سکفے کرشسیتنانت / محکوم چو سنجر آنت به بینیم

خبر سیه و سپید ملت | مالش ده سیستان ببینیم
فتح تو بسومنات یابم | عزم تو بمولتان ببینیم
گرد سپهت بنهرواله | سهم تو بنهروان ببینیم
چون قصد کنی فتوح قنوج | ملت تو شادمان ببینیم
تو خسرو خاور و ز امرت | تعظیم بخاوران ببینیم
تو داغ بروم و ز حسامت | زلزال بدامغان ببینیم
دریا هیبتی و کوه هیبت | کز ذات تو این و آن ببینیم
از رای تو صیقلی فلک را | هفت آینه در دکان ببینیم
گر تیغ سپه کشی سوی شام | آنجا سقر و جنان ببینیم
از خلق تو خار و حنظل شام | گلشکر اصفهان ببینیم
صور و عکه در زمان امرت | چون ارمن و نخجوان ببینیم
سگبانت شه فرنگ یابم | دربان شه عسقلان ببینیم
تو قاهر مصر و چاه دشت را | بر قاهره قهرمان ببینیم
روزی که در ابرسان یمین ست | برق گهر یمان ببینیم
شیر فلک از نهیب گرزت | چون گاو زمین جهان ببینیم
از ماه درفش تو مه چرخ | سوزان چو زمه کتان ببینیم
طوفان شود آشکار کز خون | شمشیر تو شیلران ببینیم
خنگ تو روان چو کشتی نوح | اندر طوفان دمان ببینیم
چون فال برآرمت ز مصحف | نصر آمد در قرآن ببینیم

در شان تو بنیم آیت فتح — کاسباب نزول شان به بنیم
ای عرش سریر و آسمان صدر — کز بزم تو خلد خوان به بنیم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت — کوثر ز ناودان به بنیم
بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان به بنیم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان به بنیم
زین شهر و در تنگ نشکنم دل — کو را دولت ایرمان به بنیم
زین هفت رصد بیفگنم بار — خرمت چو نگاهبان به بنیم
از جور دو مار بر نجوشم — چون رایت کاویان به بنیم
فر تو خبر دهد که چندان — تأیید ظفر رسان به بنیم
کز عمر هزار ساله چون نوح — صد دولت دیر مان به بنیم
برگ همه دوستان ببارم — مرگ همه دشمنان به بنیم
نشگفت که چون نمک بر آتش — لب را مدد از فغان به بنیم
بر خاک درت زکات در کان — گنج زر شایگان به بنیم
این فال ز سعد مستعار است — هستیش ز مستعان به بنیم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی والدین خوارزم شاه اتنقر گوید

بین که بمیدان حسن رخش در افگند یار — بیش بها تر ز جان لعل بهای بیار

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش به بین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او — عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار

نقش سر زلف او رست مرا در بصر — زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای — صبح قیامت شدست از شب او آشکار

نیست مرا آهنی بابت الماس او — دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها بروهست مقرر چنانکه — دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه — خسرو امت پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار — مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

زانش خورشید شد نافهٔ شب نیم سوز — قوت ازان یافت روز خوشدم ازان شد بهار

المطلع الثالث

خانهٔ مانی ست طبع چهره گشای بهار — نایب عیسی ست ماه رنگ زر شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش — گشت ز پستان ابر و سر خرف شیر خوار

برد ز سبزه دمید بر نمط آب گیر — زلف بنفشه خمید بر عقب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر خون — تارک گلبن گشاد نشتر از نوک خار

شاخ ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد ... غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون ... سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار

سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود ... شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی ... شاخ که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز ... لاله که دیدان ساخت برگ تمام از نثار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست ... باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیل بود چو در دی سمے ... بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد ... فاخته کان ساخت ساغر از کوکنار

شاه علاء الدول و دل داور اعظم که هست ... هم از لش بیش او هم ابدش پیشکار

خست بزخم حسام گردن گردون تمام ... بست به بند کمر گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو ... گنبد حراق رنگ سوخته حراق وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف ... کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم ... گز پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار

مرد کشد ریج آز از جهت آرزو ... طفل برد در دگوش از قبل گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم ... هم شجر اخضر ست و هم ید بیضا و نار

از فرع آنکه هست هیبت تو نسل بر ... خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل ... میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
هست سعادت ترا بخشش و مردی دین ... دست سعادات تست نجم سعادات کار
در کف تو بحر کف عرقه شود هفت بحر ... انکه جیحون گواست شرح دهد با بخار
فرق ترا درخورست افسر سلطانی ست ... گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار
ملکه شهباز راست گرچه خرس از نسب ... هست بسر تاجور هست بدم طوق وار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان ... گر همه عنقا بمهر پروردش در کنار
صورت میدان طلب گر در میدان بود ... نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست ... عالم اعظم توئی از پس هژده هزار
گرچه ز بعد همه آمده در جهان ... از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار
زان همه نتایج که زاد بود غرض آدمی ست ... لیک پس هر سه یافت آدمی این کاربار
احمد مرسل که هست پیش رو انبیا ... بود پس از انبیا دولت او در ادوار
صبح پس شب رسد بر کمر آسمان ... گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار
چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم ... از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند ... لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود — پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت محاسب شود قبهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون — وز فش اسپان بنات جعد نهد بر عذار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا — کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار

کرگس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لانه بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام — لاش کند رمح تو مایدهٔ کارزار

باز شگافی سر سینهٔ اعدا چو سیب — باز نمائی زخون دانهٔ دلها چو نار

تا مژه برهم زنی چون مژه برهم کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایه بان — وی فلک مستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم — با شرف فضل تست بخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانی ست — موی معانی شگاف روی معانی نگار

مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن — رسته بشروان نهاد رفته بعالم ثمار

بست طریق غریب نظم من از رسم و شان | هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی | جملهٔ ساعات هست بیست و چهار از شما
عزّ و جلال آن تست و آنکه ترا نیست چیست | تا بدعاها کنند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد | رشته ز عین الکمال دور ز نصف النهار
بزم تو فردوس دارد ز در دولت درو | راه طلب هشت جوی جو طلب رفته چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسوی ابنای زمان نوشته

نکهت حور است یا صفای صفاهان | جبهت جوز است یا لقای صفاهان
دولت و ملت جناب زاد چو جوزا | مادر یحیی یگانه زاسی صفاهان
خور دو جوزای اختران سپهر ند | شحنه بمیزان اذکیای صفاهان
بسکه ز جوزا جناب برده ز رفعت | خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه تن عرش بالش است مربع | تکیه که دست کبریای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جناب | عرش و جناب جهان کشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش | کز سر عرش آمد استوای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت | از جسد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید | دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نه بینی که هست هاون سرمه | رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین شناس و صبح پسین دان | روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله ز آسمان که دم صبح | عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون بنافت چشمه دوباره ‌‌ ‌ گرد نهیم بخاک پای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال ‌ ‌ ‌ مهبط مهدی شمر فضای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است ‌ ‌ ‌ سدرهٔ توحید منتهای صفاهان
چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت ‌ ‌ ‌ زان سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست ‌ ‌ ‌ بالک من بلبل صدای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عین ‌ ‌ ‌ قال نعم کف اغنیای صفاهان
قلت لسر السما هل لک طعم ‌ ‌ ‌ قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای بری چیست خیز و جای یحیی جوی ‌ ‌ ‌ کانک رشی او داشت رای صفاهان
پار من از جمع حاج بر لب دجله ‌ ‌ ‌ خواستم انصاف ماجرای صفاهان
مستمع گفت ها صفات بغداد ‌ ‌ ‌ چند صفت پرسی از صفای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که ز قدرست ‌ ‌ ‌ ریگ بن دجله سر بهای صفاهان
خاصه که بغداد خنگ خاص خلیفه است ‌ ‌ ‌ نعل بها زیبدش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز کوت تن کرخ ‌ ‌ ‌ هست نصاب حی و نوای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و بیداد ‌ ‌ ‌ دیده نداد یاد هاسے صفاهان
کرخ کلوخ شفا به خانه حی دان ‌ ‌ ‌ دجله نم قمر به سقای صفاهان
ائمه نه بغداد جای شیشه گرانست ‌ ‌ ‌ بهر گلاب طرب فزای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فزون ست | نقطهٔ از طول و عرض جای صفاهان
چون به بر کوه قاف نقطهٔ فا دان | خط بغداد در ازای صفاهان
عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد | وا هوی مشک آید از فضای صفاهان
فاقه کنعان دید خساست بغداد | نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضهٔ مصر ست به ز فرضهٔ بغداد | وز خط مصر ست به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی | قاهرهٔ مقهور بادشای صفاهان
باغچه عنین شمس گلخن جی دان | وز بلسان به شمر گیای صفاهان
اینهمه دادم جواب خصم گو اهم | نیست رفیع ری علای صفاهان
مدت سی سال هست کو سر اخلاص | زنده چنین داشتم وفای صفاهان
اینک ختم الغرائب آخر دیدند | تا چه نثار رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم | صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سینهٔ شان الف بحضرت موصل | راندم بی نون الف سزای صفاهان
صاحب جبرئیل دم جمال محمد | کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اختر م نتیجه خورشید | آن بگهر شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر آتابک اکبر — برده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف — گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بکه بشدم شدم زبن گوش — حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبادت ثنای من شد از ایرا — دید مرا مکرمت سنای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش — تا نه نهم مکه را ورای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه بی طمع — کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

وبو رحیم آنکه بود دزد بیانم — کردم طغیان رد از بجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد — آنکه شب بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند — من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر زمن ایرا — سرکه رسیدش ز کیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی — گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدائی مجسم نه ام آخر — خرمگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زر ونگرند — این نه پسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چراند ادبریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان

[illegible]

یا بسر دار بر چه انگشتش | شحنهٔ انصاف کرد خدای صفاهان
جرم ز شاگرد و بس عتاب بر استاد | زینت به استاد و اصدقای صفاهان
کرده قصار و بس عقوبت حداد | این مثل است آن ادبای صفاهان
آیین مگر آن حاکم بازگونه مصر است | آری مصر است روستای صفاهان
بر […] این حکم نامه مهر به بندد | بر ششم چرخ در فضای صفاهان
گرد لبم گوش روزگار پر از در | تا شده چشم من آشنای صفاهان
بس لب و گوشم بحنظل و خشک انباشت | هم قصب گل شکر فزای صفاهان
سنبلهٔ چرخ کو بسای چه معنی | دانه دل بس به آسیای صفاهان
راست نهاد در پرده‌اش و به نجنم | پرده کژ بینم از ثنای صفاهان
شهر زر و طاق دیس و تخت خسان را | باز مراجعت کنین نوای صفاهان
واخر تا گفته ام بشاید حربا | ای گله حربه جفای صفاهان
زان گله کردم بآفتاب که دیدم | کوست ثنا برقی از ثنای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدام کدورت | گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
شب صفاهان الف فزود در اول | تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

گفت چو بربط مزن ز راه زبان دم — دم ز ره چشم زن چو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا — زهر چگونه سزد غذای صفاهان

از مضض قلبی بلاده و سایقی — نار براهیم نی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب — سوف اواذی بباقلای صفاهان

این همه سکبای خشم خوردم آخر — بنسم نور رنیه رضای صفاهان

نسبت خاقان بمن کنند که فخر — ور نگردد آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من بدی کرد — هم نکوئی کنم جزای صفاهان

خطهٔ شروان که نامدار بمن شد — کی بجز ابی رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و نحلم بنظم و نثر شناسند — کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد — بر جلسای الیه و اتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید ذی المطلع

طفلی و طفیل تست آدم — خوردی و زبون تست عالم

پرورده جرعه تست عیسی — آبستن لعل تست مریم

تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری — طاوس و بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال قدت — طوبی ست در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش — از سلسلهای جعد پر خم
ما را اگر کند مسلم آنجا — خورشید نمی شود مسلم
چون خاک شود بطبع جرعه — چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنهٔ تو دل را — فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست — او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش — در مدت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد — مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی مانم از غم — یک موی نخواهم از سر شلغم
دندان نکنی سپید تا لب — از تب نکنم کبود هر دم
گر گونه غمگنان ندارم — زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراکه — بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم — در حد غروب رفت از غم
خاقانی را به نیش مژگان — بس کز رگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب — عشق سینه کشد دمادم

زان آتش و آب رست سروی	کز فیض بهای دین کشیدم
مصباح امم امام اکمل	مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم	در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر	وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ	عشرتگه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بهشت عیسی	رجعت کنی از اشارت خم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر	آتش ز اثیر و آسمان دم
گه پاره کنی ز ماه و گه تاج	گه رنگ دهی بخاک گه شم
از رفتن تست بر تن دهر	پر نقطهٔ زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی	افروخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح	بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز	روزی ده و راز و محرم
از خوارزم آر مهره این تب	وز جیحون ساز نوش این سم
تاب و تب او به بین بظاهر	کاندر دلش آتشی آمد غم

جانش داردی بیار یعنی — خاک در قد ده معظم
داگر در رکاب او همی دو — در گرد عنان او همی جم
تا خورشید پیاده بینید — خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاؤ دین آنکه — منشور جلال ازوست معجم
با جوش ضمیر جیش نطقش — مرشد زمن وعطارد ابکم
با لطف کش گرفت تریاک — چون چشم گوزن کام ارقم
به زادگیست وآدمی نام — لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرق ست — از زاده عوف و بور ملجم
بی قوت ذه انا طلش نیست — هفت اختر مکرمت مکرم
بی یاری زال و پیر عنقا — بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده — از دیده آخر الزمان نم
لفظ ز تو در عقول یک خیل — رمزی ز تو وز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن قره — شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو وا خورد — گفت ای بدر قدم تقدم

رای تو بآسمان ندا کرد — کای طفل معاملت تعلم
وادوست قضابهای قدرت — نه گلشن دهشت بلاغ درهم
انصاف ده که هست ازآن — یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست — کس زخمه نکرد بر ترازم
در وصف تو کی رسم بخاطر — بر عرش که بر شود بسلم
طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی ست امروز — آن طائفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس — بسته ست مرا قضای مبرم
مرخاتم راچه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امید دم — ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه — این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جان من بود — کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت — وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی — فارغ شو و فاقذفیه فی الیم

کای داعی حضرت تو ایام	گر چه نکنم دعاء حقیم
گویم که چهار اساس عمرت	چون سبع شداد باد محکم
کارے تو تمام باد چونانکه	نقصان نرسد پس ادانم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذوالمجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد	طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده کو مرا	چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد
تالاجرم زبان من از چاشنی شکر	چون کام روزه دار ولب شیرخوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او	اکنون زشکر گوش مرا دار کرد
هنگام آنکه چله دهد باغ را بهار	از گنج زرفشان خزان اختیار کرد
از زرکش ممزج داطلس وثاق من	چون چشمهٔ خزان وشیراغ بهار کرد
زربفت روز را فلک از اطلس هوا	خواهد برین ممزج زرکش نثار کرد
گرد آفتاب صبح کلاه ولباچه ام	این زرکش مغرق وآن زرنگار کرد
وانگه زماه وزهره کلاه ولباچه را	هم توقه وهم انگله شاهوار کرد
از جنس خبس کار نشابور کار روم	برمن خراج روم ونشابور خوار کرد

براسپ بخت کرد سوارم بتازگی		تا خلعتم مدبج و اسپ سوار کرد
از زر رمه زر رمه اطلس و از کیسه کیسه سیم		دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد
چون آفتاب در شفق و خانه مرا		از زر دو سرخ زرکش و اطلس عذار کرد
تا خلعتم بسان شفق سرخ روی ساخت		شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
در روزه بودم از سخن او جامه دو عید		در من فکنده عید مرا عید وار کرد
دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر		تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد
چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود		بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
اصل و تبارش از عرب و کیان و ملک	ق	با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد
انعامش از شمار گذشته است چون توان		ذرات آفتاب کرم را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار		با ساز روزگار مرا سازگار کرد
خلقش مسار ز فریاد من که من	ق	فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم بجز منت و آواز الغریق		چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم	ق	جمع ملائکه در گوش استوار کرد
خاقانی است بر در او زنهاری		وین زنهاری از کرمش زینهار کرد
گر بر درش درخت گدا ناشدم چه باک		کاقبال او درخت گدو را چنار کرد

ق

بلقیس نوان و سلیمان شه خضسان — من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد

هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت — بخشش بخلعت ملک امیدوار کرد

تا بشنود جهان که فلان مرغ را نوا — بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد

اینست بی من از قلم من نشاد از انکه — نوان عطای شه بسیم خوار ستار کرد

زیرا نجاک خاره دهد خلعت آفتاب — هر کو آفتاب دید چنین اعتبار کرد

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد — بر خاک ره نسیج زر اندود بار کرد

چه سود از آفتاب گریبان شرق را — کو زر و لعل در بن دامان خار کرد

شاه یزید بان علی آسا که ذو الجلال — از گوهر زبان تیغش ذوالفقار کرد

شاه سخن منم شعرا دزد گنج من — پس دزد را که بر سر اقرار دار کرد

زنگار خورده چند کند ذوالفقار من — کاخر بد ذوالفقار توان کارزار کرد

از نام من شهند بآواز نیست — صبحی که دزد مزده رنا روتار کرد

نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم — بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

امید آبروی ندارم ز لطف شاه — کامسال کمترست قبول که پار کرد

هو مئی شدم که موی شکافم به تیر نطق — کاسیب حالتم هدف اضطرار کرد

گوئی حریر سرخ ملک را ز اشک خون　　هم سیاه پوششی دیدار سار کرد

میگفتم از سخن زر و روزی بکف کنم　　امید زر و زور مرا زبر و زار کرد

ماری بکف مراد و زبان چیست آن قلم　　دست معزم ست که افسون مار کرد

نی پارهٔ بدست و سواری کنم برو　　چون طفل کو بر اسپ کدوی فسار کرد

کس نی سوار دید که باشه مصاف داد　　وز نی ستور دید که در ره غبار کرد

مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت　　پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد

آن کودکم کز آب دهان در منه خون　　دولابگی میانهٔ راهی بکار کرد

بخت نبوده را نتوان یافت چون توان　　زان تار کافتاب تند بود و تار کرد

خود پیچ کرم پیله شنود دست هیچکس　　کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد

با نسج عنکبوت سطرلاب کس شنود　　کاب هن تنید و برد تند غار کرد

آنم که با دو کعبه مراحق خدمت ست　　آری بدین دو کعبه توان جان سپار کرد

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
آن کعبه پور آزر و این بود کارکرد

این کعبه در سرادق شروان سریر و تخت
وان کعبه در حدیقهٔ مکه قرار کرد

این کعبه در عجم عجمش سرگزیت داد
وان کعبه در عرب عربش شیروار کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

و این کعبه شاه اعظم ریزد ز قدرتش
بر نوعروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم
کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت
اندر حرم مجاورت این دیار کرد

شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام
کاین حج و کعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم
کین آرزو دلم که ازو انتظار کرد

بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهدم
کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در مدح خراسان و مقصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق تر ازانکه
کشش همت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه — دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از بافت نکوتر من مرکعب طلب — کان براق از در میدان بخراسان یابم

نوح چل صبح کسی سال زبر کردم رفت — بر چل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست وگر هست آنجاست — کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشت از ایشان بوفا — کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند — چون صدف تشنهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی وز تن این لنگر — بادبان شان زگریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمین گه سر زانو دارند — صیدگه شان بن انبان بخراسان یابم

نه سران را که چو گوی بند کمرکش همه را — طرفه چوگان سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند — جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ — تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندق سربسته و چون پسته همه — زاستخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان را من دانه دهم / که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است / دانه و آب فراوان بخراسان یابم

بسکه پیران شبیخون بخراسان بینم / بسکه میراث شبستان بخراسان یابم

ملک سنجر ورودست خراسان چه عجب / گر شبیخون که پیران بخراسان یابم

آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح / چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه / عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان ز عراقست مرا / لبیک میقات که جان بخراسان یابم

بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من / عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی / کاتشین آینهٔ عریان بخراسان یابم

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب / گر دمش بوی گلستان بخراسان یابم

آنچه گوئی همین بوی دل در رنگ وفا / بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت / لذت اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خیزان همین کز پی من خوان فکنند / شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود همین منیم لیک — از پی تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند — نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان چو سگان خنبند — نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم شام ست منم — که ز عالم سروسامان بخراسان یابم
گاو عنبر فگن از طوس بدست آرم لیک — بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک — کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل — پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
بازی میکند این زال که طفلان نکنند — زال را تو به ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک — شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق — جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران همه زنبور صفت کافر سرخ — شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند — دفع غولان بیابان بخراسان یابم
چند جویم نمکستان که نماند اهل دلی — آنچه جویم نمکستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل اگر از کعبهٔ وحدت اثرست — در فردوس کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند — از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبهٔ کعبه است خراسان گه شوق — کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردای طلب احرام همیگردم از انکه — عرفات کرم آسان بخراسان یابم
عزم جفت طلب ست طلب آبستن بانیت — یافت مادر طلب امکان بخراسان یابم
گویی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم — من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

این سویدای دل من که خمیر اصفت ست / صافی از تهمت صفران بخراسان یابم

گرز شروان بدر انداخت مرا دست وبال / خبر وان بلکه شرف دان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم / عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد / وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شده آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت / از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر بهین عمر من آمیزش شروان کم کرد / عمر کم بوده شروان بخراسان یابم

یافت زربفت خزانم علم کافوری / من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام که تبر آنکه مرا / نگذارند که درمان بخراسان یابم

هست بستان کرم خشک من از انجم دل / بحساب ز پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقره ست / حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

آه صبحست مگر نحل که بر شهزهٔ غار | عورش افگنده و عریان بخراسان یابم

مادر نحل که افگانه کند هر سحرش | چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم

رخت غزلت بخراسان کشم انشاء الله | که خلاص از پی دران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر | که ره از ساحل جرزان بخراسان یابم

بسر پشه اگر بر لب دریا گذرم | پیل آن پشه پران بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم | کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز اهل رخ آمال بگردان دارد | یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گرچه کم ارز چو انگشتری یابم لیک | قدر تاج سر سامان بخراسان یابم

گر جهان در فزع سال قران بینم من | نشرهٔ امن ز قرآن بخراسان یابم

تا کی از خارپی و خاری احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

ق

چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف | دفع را آیت رحمان بخراسان یابم

انهمه جنس ز دیباچهٔ ادیان بدست | من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپید تن خذلان دانم | من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسف یونان همه بوئی ارزند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای مفتی فتوی دین ست در شرع مزن / نتوان گفت که فتنان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسانست این / گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم

حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه / نامش ادریس رصددان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک من و نو در غم خسف / این چه نقل ست کز اعیان بخراسان یابم

کان یاقوت و لبن آنگاه دبا ممکن نیست / شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ماکان الیه / که عذاب از پس ماکان بخراسان یابم

گرچه خسفی ست بر غم همه در دم و تجند / نه امان همه پیران بخراسان یابم

گر زبادست ور از آب دو طوفان بمثل / هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک / که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست و یک آه قرانست بمیزان همه را / من همه لوح ز میزان بخراسان یابم

راهبانند که در دار قمامه جمعند / من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

بر امان کان هر امان بانت بصد حزن کنون / زین قران حاصل اقران بخراسان یابم

بنسر خاک محمد و بنسر یحیی پاک / شوم و شر جت خسان بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صد شهید | بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد فاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

منکه خاقانیم از آب نشابور بچشم | بنگرم صورت شیبان بخراسان یابم

در مر آئینه و شانهٔ دست آید من | نقش عنقای سخن‌ران بخراسان یابم

چون ز من اهل خراسان همه عنقا صفت اند | من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محیی الدین که سلیمان صفت ست و خدمش | دیو و انس و ملک جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست و بر انگشتی ازو | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی و محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات فلک دانم دل را بقیاس | خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک | قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش دان | نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن ست | ن | کاهوی تبت و توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | | نسر طائر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیستان هزاران شیرست | | شور صد رستم دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت که نشست | | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصریست که ز مصر دل او | | صاع خواننده کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش ست سپهر | | گر همش حلقه فرمان بخراسان یابم

دورباش قلمش چون بسه سهنک برسد | | از دوم اخترش افشان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم | ن | من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام | | ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم | | که درین ناحیه نقلان بخراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم | که ز معالیش گر امان بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم | بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم | رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم | هر منزل و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی | چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نه بینم | خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
رز زر کنند یاران من خون خورم در کف | جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ | بر جور خویش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان بهم دل چون دوستان نه بینم | با ابتری بسازم چون بهتری ندارم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نه بینم | جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای شروان | دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کینه قاطع بر دفع کید یاران | جز پهلوان ایران بازی گری ندارم

المطلع الثانی

ای باغ جان که به زلبت نوبری ندارم | یا دلبت خورم که سری دیگری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل | کز طوق آن برون سر در چنبری ندارم
عیدمنی و من که می بینم از هلالت | دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم
عشق از سرم در آمد و ز پای من برون شد | دانست کز غمم تو پا و سری ندارم
خاقانیم بجان بند در ششدر فراقت | مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان شراب وحشت من تشنه بزن آسا | جز در گه تهمتن آتش خوری ندارم
سردار تاجداران هست آفتاب و در ما | نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد و من هندوی ایازش | کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جان را کنم غلامش عنبر بداغ فرمان | کان نحجر دست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم و الا سد او رایش | از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

دو هود دلمت آمد بر عادیان فتنه | الا سپاه همت او صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برمک چو یاد آمد | بر فضله راز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم | از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او | گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لافد زمانه ز اقلیم در دونان رومت | گز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای این سناخت فرمانش دید و گفتا | بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که جز بصدر عیسی | بر در بر چار مین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم | از زحمت یهود و غم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین بدید و گفتا | در قبضه مسیح چون تو سر خنجری ندارم

عیسی بگفت دست فرو کن بفرق امت | کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که بنشیند آتش شمشیر میسر گوید | دجال را تبوده خاکستری ندارم

کیوان که راهب است سیه پوش دیر هفتم | گفت از خواص ملک چنو مشتری ندارم

بر جبین جاثلیق که انجیل دارد از بر | گفت از مدائح تو برون دفتری ندارم

بهرام کاسلحی ست بزنار هر قطعی در | گفت از ملوک عهد چنان صفدری ندارم
خورشید گوسیت قبلهٔ ترسا و جفت عیسی | گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم | گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته ست ز قندیل دیر عیسی | گفت از شعاع بیخ تو به مجمری ندارم
ماهی که شیفته است بزنجیر راهبان در | گفت از محیط دست تو به معبری ندارم
عدل تهیم مانده ز بور قباد گفت | گز تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا | کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
گزرش چو لاله بر در و البرز را وگوید | کافلاک را بکنندهٔ نشتری ندارم
رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا | زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم
شمشیر اوست شاه ظفر ران بچرخ گوید | کالا نبات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع او بتافت رقیب سروش گفت | هر عجم این حروف کم از عبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بجست | بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر | شایم بکهتریت که بدگوهری ندارم
شروان بهمت تو چو بغداد و مصر نسیم | زان نیل و دجله پیش کفت دعوی ندارم

من شهربند لطف توام نه اسیر شروان — کانجا برون لطف تو خشک و تری ندارم
شروان بدولت شده خیروان و اما — من خیروان ندیدم الا شری ندارم
بر خلق خلق تو چو دل و چشم برگمارم — در چشم و دل کم از تبت ششتری ندارم
حرمت برفت حلقه صفت بر در کهی بگویم — کشتی شکست منت بر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بفریبد و نیم نشاید — برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
باید که به تیرگی و تشنگی بمیرم — دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ تراشایم از نکوی — ریم آهنی نه ام که زخود جوهری ندارم
در طاق صفه تو بستم نطاق خدمت — جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبول تو یاد جهان نیارم — بر کوه ثریا قصدی ثری ندارم
جان نقش تلخ گردد و دل قلب مرد گیرد — آن روز کز در تو نسیم بری ندارم

جویم رضات شاید اگر دوستی بجویم | دارم مسیح چیست که سم خری ندارم

بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم | دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم

بر من درت نشاید درهای آسمان را | زین در نگردم ار ازین به دری ندارم

پرکار نیستم که سرگز رویم باشد | گز راستی بجز صفت مسطری ندارم

دانم که نیک دانی و دانند دشمنان هم | کامروز در جهان سخن همسری ندارم

در بابل سخن منم استاد سحر تازه | کز ساحران عهد کهن همبری ندارم

شطرنج ثنای توام قائم زمانه | کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم

ور ز آبنوس روز شبم لشکری برآمد | جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم

افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت | عذر آورد که بهتر ازین دختری ندارم

مرغ توام مرا بده فرمان ده و بپران | کالا سزای دانهٔ تو زاغری ندارم

دارم دل عراق و سر مکه و تپی حج | در خور تر از اجازت تو در خوری ندارم

طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی | امروز نیست پای مراد پری ندارم

چون شوخ چشم سعتر پایم نماند آبلی | چه چشم سعتری نمک سعتری ندارم

چندان بمان که چشمهٔ خورشید دم برآرد | کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح بادت	گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد تیغ نوبه در آفاق	چهار طبع مخالف شدند جفت و طاق
رسید وقت که پیک امان ز حضرت او	رساند آیت رحمت بالنفس و آفاق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک ست	که نائب ست بقسمت ز قاسم ارزاق
بسی نماند که بیروح بر زمین خشن	سخن سرای شود چون درخت در وقواق
جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین	سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش	ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق
بداد اوست زمان کرد با امان وصلت	بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان	بهندوی گهر چین برند خون براق
عجب مدار که از روح نامه زین پس	بجای سبزه ز گل بر دمد سر خفچاق
زهی برات بقا از عالم مطلق	نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت	چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق
سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح	بعزم رزم کنند از برای کینه وثاق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز	ز آسمان بستاند نبات نعش طلاق
بگیر از تبش تیغ و ز امتلای خلاف	دل زمین خفقان و دم زمانه خواق

تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق　　فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر غیلاقی　　شود چو پاشنخ کهسار بار تا غلاق

دران زمان که کند تیغ با کف تو وصال　　ز بسکه جان بدان راه‌ی ز جسم فراق

گمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر　　خلائق دگر از تو عیان کنند علاق

ظفر برد ز برت چتر جاے نصر الله　　اجل دهد بعدو زهر ما لهم من واق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ　　بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول　　ز شوق حضرت او واله‌اند چون عشاق

که نیست چو تو سخا پروری بشرق و بغرب　　نه چون منست ثنا گستری بشام و عراق

مراحق از پی مدح تو در وجود آورد　　تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا　　فلک سزد که شود دفتر ملک اوراق

دقایق که مرا در سخن بنظم آید　　به نثر آن نرسد فهم بو علی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو　　بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق ‏ چو طبع محرور از فعل واردی رزاق

جهان موافق مهر توست مگذارش ‏ که کینه ورزد با چون منی زروی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجود خود برهان ‏ که خلق را تو ئی امروز نایب رزاق

بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام ‏ چرا ز طائفه خاصگان بماندم طاق

تراست ملک جهان و توئی سزای ثنا ‏ چگونه گویم مدح یماک وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو بردی زمین ‏ نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق

منم که نیست درین دور ملک را با من ‏ نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز و طبع رنگ گرفت ‏ بدان صنعت که ز ریم آهن و ز نفت حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد ستم ست ‏ که قتل من کند از وقت خشیة الاملاق

تهیا بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن ‏ مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخشم نیاز ‏ بر آرد از جگرم بهر دمی هزار طراق

ز بینوائی محتاج آتش مرگم ‏ چو آن کسی که بآب حیات شد مشتاق

چنانم ز حرص یکی نان چو آئینه روشن ‏ ق ‏ چو شانه شد همه دندان ز فرق تا سر ساق

عطای تو کند این درد را دوا در سنے ‏ علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق

همیشه تا در موت و حیات بابستست | به اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین | ز بهر مدح تو بگشاد نطق بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

بطریق ترکیب بند شبدیز قلم را بمیدان قرطاس ماتم جولان میدهد

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن درگذشتنی ست | ای تن ببام گلشن جان برگذشتنی ست
ای پیر عاشقان که درین چنبری کرو | چون طفل غازیانت ز خیبر گذشتنی ست
صبح خرد دمید درین خوابگاه عقل | بختی فرو مدار کزین در گذشتنی ست
در خشک سال مردمی از کشت زار دیو | بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی ست
هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ | زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی ست
طاق فلک بزلزلهٔ صور در گذشت | از طاق دد شکسته بسکر گذشتنی ست
زالی ست گرگ دل که ترا دمه می نهد | زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی ست

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
بس تن مزن که عطسه سبکتر گذشتنی ست

بهر دو پاره زادن جانب ز امهات
زین واپسین شبیه دیگر گذشتنی ست

تو در میان نیل و دبه لاف ملک مصر
زین سرگذشت بسکه بدان سر گذشتنی ست

روزی ازین خراس بیابی خلاص جان
فالی بزن بخیز که اختر گذشتنی ست

در ششدری و مهره بکف مانده هان و هان
مهره نشاندنی و در ششدر گذشتنی ست

ای بر در زمانه بدریوزهٔ امان
زین در خدا دهاد ازین در گذشتنی ست

خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک
بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه گور منوچهر صفدر ست
عیسی کده حظیره خاقان اکبر ست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه ماندهٔ
در زیر هفت آینه خودبین چه ماندهٔ

جان شهیر بند طبع و خرد دهکیای کون
تو پای بست بستن آذین چه ماندهٔ

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل
در خون این غریب نو آئین چه ماندهٔ

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
بی رقص و حال چون گره عنین چه مانده

زرین همای چتر سپهرست بال شست
بی بال چون حوصل آگین چه مانده‌ای

نه زر خالصی ز سپی همسری جو
موقوف حکم پلهٔ شاهین چه مانده‌ای

روزت صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر پیشین چه مانده‌ای

این چرخ زهر فام چو افعی ست پیچ پیچ
در بند گنج و مهرهٔ نوشین چه مانده‌ای

در کام افعی از لب دندان زهر پاش
در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده‌ای

گر چرخ را کلیچه سیمین ست و قرص زر
کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است
جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده‌ای

مرگست چهره شوی حیات تو چون همی
می برکف ست و چهره بر از چین چه مانده‌ای

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک
کاریز دیده بی نم خونین چه مانده‌ای

گر جان سبکساری ازین چرخ سنگسار
بعد از زوات تاج سلاطین چه مانده‌ای

بند اری این سخن بار اجیف رانده اند
باخاصگانش از پس پرده فشانده اند

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید | آوازهٔ وفات شهنشه برآورید

تابوت او که چار ملک بر کتف برند | بر چار سوی مملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سر و رخش بریده دم | بر غافلان هفت خطرگه برآورید

اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان | نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورید

سر لحظه بر موافقت جامه آه را | نیلی کنید در دل و آنگه برآورید

خاکی رخ چو کاه بخونابه گل کنید | دیوار دخمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دم سگست | چون سگ فغان زار سحرگه برآورید

این روزتان فروشده چون ست اگر شبی | هنگام صبح زهره زناگه برآورید

یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان | یا بیژن دم را از چه برآورید

یا طاق ابروان بدر آیند جفت جفت | در طاق نیم خانه علی الله برآورید

ای روز بیکران همه چارده شبه | ق | ناخن چو ماه یک شبه ذه ذه برآورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گم | چون نقش بر رو چو زمازکه برآورید

[illegible]

اندر سه دست ندبه زنان بر سر دوپای	شیون بباغ و بانگ خورانگه برآورید
خرگاه عیش درشکنید و بتف آه	ترکانه آتش از در خرگه برآورید

گر خون کنید خاک باشک روان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش	بال یلان و گردن گردان شکستنش
ز آب سنان بران نی چون شاخ خیزران	بازار ارنگ و نی خزران شکستنش
زان هندی چو آینهٔ چین بچین دهند	رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش	کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن	وان در دست مجلس سندان شکستنش
نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش	مهر سجل خانهٔ خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش	وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

[illegible]

چون خور براسپ قله سنجد وش آمدن / از نعل قله قله شهلان شکستنش

از خنجر دورویه شه کشور گرفتنش / وز پرچم دو پایه دو سلطان شکستنش

نی آتش از شهاب و نه قاروره از فلک / از آنچه تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش وز جام بدخش جرم / بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجله طرب ز پری پیکران چین / ناموس نوعروس سلیمان شکستنش

بر لعل شان رکاب نهادن هزار مهر / در کار مهر صفوت ایشان شکستنش

زایشان هزار کام دل و آرزوی جان / در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش

در خانه رانیش ملک الموت چون نکیست / شودی ندهشت رایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری و خوار اتر جست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

بند پنجم

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی / بی ملک و ملک جهان گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت | ایوان نیم کرده جهان چون گذاشتی

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را | همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا که سپر فکندی و یادت نیاید آنکه | بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سیاه ظلم | بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود | این ملک را زمان بزمان چون گذاشتی

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه | زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل | در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان نه دست کشان دل تو اند | بادام شان شکوفه فشان چون گذاشتی

آسیب زهر پر در تیغ و سموم داغ | بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان گه زرد آب ریختن | نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک | شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

زین گنج نطق داشتی آن در وقت نزع | مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطیر | ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را | ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

تا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند | نافه خامهای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دو گشت | شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند
زرین سریح خیمهٔ افلاک مسیح وار | در خاک باد کوفته مرکز تو باز ماند
باد از پی کباب جگرهای روشنان | کیوان ز کال آتش خور کز تو باز ماند
گردت قمار چرخ مسخر بدست خون | منحش کناد دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر ز سکه نبیند رفت هیچ نقش | سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که آتشه دیدی زبان نمای | دندان نگر ز شانه تبر کز تو باز ماند
در کیسهای کان کمرهای کوهسار | خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند

کعبه پس تو زمزم خونین گریست زاشک
زمزم فسرده شد چو حجر کز تو باز ماند

خاک دلم بدین تن چون بید سوخته
راوق کناد خون جگر کز تو باز ماند

بر بخت من که کوتر از سیم کاتبانست
بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود
از بود من مباد اثر کز تو باز ماند

ق

در درد عذاب خشم تو دل زد تظلمی
بس بادش این عذاب اگر کز تو باز ماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است
تبخال حسرت است مگر کز تو باز ماند

زین پس تو در ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

بند هفتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
آن آفتاب ازان جگر شب بر آورید

شب چیست خاک نگر آفتاب را
خاک که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته محاسب ازان خاک در سرید

رفت آفتاب صبح دره غیب درنوشت / چون مرغ شب پلاس مصیبت بگسترید

نه چرخ گوشهٔ جگر شاه تان بخورد / هین ز چشم آه و گرده چرخ از دل آورید

رمح سماک و نیزهٔ بهرام بشکنید / چتر سحاب و برق خورشید بردرید

چشم ار دگر به ناخنه آرد بناخنان / بلبل درد گنبد و نخوتش به پرورید

تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس وار / هر هفت کرده هشت بهشت ست بنگرید

تابوت او چو عکس فگندست بر سما / کز اشک رخ چو تختهٔ او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمهٔ جگر / خون سوی عرض دیده بکاریز می برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه وار / کاه جنیبتانش کشید ار چه سنجرید

شد نیز و نقره خنگ فلک را بمرگ آه / بی برگشید و دم ببرید ار وفاگرید

گر گوش تان اشارت عیسی شنیده نیست / بر خاک روضه وار فریبرز بگذرید

گر گوش تان صریح بگوید که هان وهان / عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

انگه بنوحه باز پس آیند پیش حق / بهر لقای شاه تضرع بر آورید

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم	کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده	رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک	طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال گوژ پشت که دنیاست همچو چنگ	از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار	نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید	نوحه کنان بلبل صبای اندر آمده
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ	تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک	بیرونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بجمله حلقهٔ مه در ربوده باز	رخنه برخ حلقه ربای اندر آمده
برگرد نعش آن مه لشکر بنات نعش	صدره شگاف وجد کشای اندر آمده

مسکین طبیب را که سیه دید روی حال | گاهیش بعقل نور فزای اندر آمده
تا تیغ شاه گردون مرگ آنچنان زده | کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده
بر خاک و ز مشک شب و دهن آفتاب | دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده گزدمی و چو مارش گزیده سخت | شستی بدست مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست | جذر اصم شنوده بوای اندر آمده
شریانش دید چون رگ بربط ز جنس جون | خاک و خسش بدیده رای اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ | مرگش زره در زرقبای اندر آمده
گوئی شبی بخنجر روز عمود صبح | بنیم پای مرگ زجای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته | بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف | بر نوبران بیضهٔ عنقا گریسته

اجرام هفت خانهٔ زرین بسوگ تو
بر هفت نیم خایهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشوری در آب و در آتش نهفته خاک
شش کشور از وفات تو برما گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک
بر خاک تو جنابه چو جوزا گریسته

ق

بزم از پس بدشت رباب بچشم نای
ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پس بدیده درع و دهان تیر
الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
بر زین سرنگون تو صد جا گریسته

بر شبدیت که ذره ازو سایه بیش داشت
سایه ز شیب و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو
سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته

مار البصر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب
از آبنوس زهر شده تا گریسته

گر بند بر تو جانوران تا بحد آب
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوگ تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بناز در تتق خلد و پیش تو	خندیده گل قنینهٔ جمله اگریسته
شاه جهان‌گشاده اقالیم را به تیغ	تیغش بخنده زهره بر اعدا اگریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الحیجل آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

بند دهم

ای چرخ ازان ستارهٔ رعنا چه خواستی	ای باد ازان شگوفهٔ زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو	تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال استحاضه که آبستنی بشر	زان خوش عذار غنچهٔ عذرا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت	آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی
گیرم که آتشی شده در جان ما زدی	زان مشک تر ز شاخ و چلیپا چه خواستی
گر دیده و آتشی و نداری بدیدمست	زان نو هلال نامه پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگه داری هزار صف	از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

زان برگ باد ریسه هنوزش نجسته بود | ای باد ریسه چشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود | زان گوهرین دو آتش گو تا چه خواستی

اختر تو آسمان شکنی یا گهر شکن | از درج دُر و برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی | بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم ز موی غازیه آخر ز چهرهٔ | گلگونه نار سیده بیضا چه خواستی

ای اژدها دم ارنه چو ضحاک خون خوری | از طفل بادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دو نادو سرهٔ | زان شیرزاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر | از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی

دست تو بر نژاد ز بر دست چون رسید | بد گوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک و هر افسر آمده | ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران گرد پابوس تو | تو افسر سر همه را افسر آمده

ای هر که افسرست سرش را چو کوکنار　　پیشت چو لاله بی سر و دامن برآمده
ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه　　هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
بر هر دو روی سکهٔ ایام نام تو　　خاقان عدل در زدی بر در آمده
آورده ام سه بیت تضمین شعر خویش　　در مرتبه بنام زبان برآمده
آباد عدل تو که مطرا کند جهان　　آیینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی　　از پهلوی زمانهٔ مردم خور آمده
ای ز آسمان بصد درجه شناس تو　　سر دقایق از لبت از بر برآمده
عالم همه بسوگ جگرگوشهٔ تواند　　ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده
پیش پشیند مهرهٔ مرگ اصفیا فگن　　از مهرهای زود بر ایشان برآمده
تضمین کنم ز شعر خود آن بیت را که هست　　با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده
کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک　　دل چون تنور گشته و طوفان برآمده
دوران عمر تو ز فنا بی گزند باد　　ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو — هم شان سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نه گفته ام ز در بارگاه تو — هم سام هم سکندرت اجراخور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان — همچون کمال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند حسامت جهان کشای
اقبال بر در تو در آسمان کشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای مرد گذشت — آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شب ست خاصه مرا — روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما ناک — همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه — که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال — که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست — زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق آگهند که باز — کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان ز جهان — آن جوان عمر زادمرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل وانس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم بهمین وزن و مضمون

ز آفت روزگار پرخطرم — هر چه روزست تیره روزترم
همچو خرچنگ طالع خویشم — که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم — مرگ یاران شکست بال و پرم
گر فروشد بقدر یک جو صبر — تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گوئی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد و غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را ز زندگان شمرم

گرچه از اجلی که چشم من ست	عمر یک روزه را دو می نگرم
چابک استاده ام بزیر فلک	مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان	عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست	من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابوالفارس

بند سوم

مایهٔ زهر ست نوش عالم را	میوه مرگ ست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه	کم زن این عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب	بانگ زن خفتگان عالم را
هین که فرش فنا بگستردند	در نورد این بساط خرم را

[illegible]

رخنه گردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهر | چاک کن این قبای معلم را
رستخیز بست خیز باز شگاف | سقف ایوان وطاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی | نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل | ق | خشک کرد این نهال پر نم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم | روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان تبرند

بند چهارم

کوشهی کافتاب چاکر اوست | ق | نقطهٔ خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار آن خاکی | کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاک ست | مرغ عرشی ست آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین | که چه رنگ ست آنچه پیکر اوست

[illegible]

سوسن او بگونهٔ سنبل — لالهٔ او برنگ عبهر اوست

بر در آن کسی تظلم زن — که فلک شکل حلقه در اوست

اینت زگردون به بین گردون نیز — با لباس کبود غمخور اوست

بسفر شد کجا بباغ بهشت — طوبی و سدره سایه گستر اوست

نزد ما هم خیال او باشد — آن کبوتر که نامه آور اوست

او خود آسوده در کنار پدر — انده ما برای مادر اوست

پیش ازین در روان دشمن دوست — انچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریک آن دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد — آفتاب از میان انجم شد

ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح — که پری از میان مردم شد

[illegible]

[illegible]

گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه زما از همه جهان گم شد

عیسی وقت آمده به زمین / باز بر آسمان چارم شد

موکب شهسوار خوبان شد / لاشهٔ صبر ما دو دم شد

نه سپهر از برای مرثیتش / ذره زبان چون در خت گندم شد

در شبستان مرگ شد زان پس / که به بستان بصد تنعم شد

تا کی از هجر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد

شو ترحم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد

رفت ساقی دمی ز بزم نشاط / هان تهی جام و شیشه و خم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

بند ششم

دور نه چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز

نالهٔ زار دوستان بشنو / نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز

به هلاکش بیازمود جهان / او جهان را نیازموده هنوز

شد بناگه ربوده ایام — بزر ایام نا ربوده هنوز

دید نیرنگ چرخ آینه فام — آینه عیش ناز دوده هنوز

کفن مرگ را نبسود تنش — خلعت عیش نابسوده هنوز

روز عمرش خط فنا برخواند — خط شبرنگ نانموده هنوز

هست در چشم عالمی مانده — نقش آن پیکر ستوده هنوز

دلبرانند بر سر کویش — زلف ببریده رخ شخوده هنوز

رفت چون دود دود حسرت او — کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان انیست
زهرش اندر گیاه شیر نیست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید

نتوانیش هیچ درمان کرد — کز جهان سوز آسمان شکنید

غلطم من چراغ دلتان مرد — شاید از سوگوار متخنید

ماه تان در سفر سیاه شدست | زان چو گردون کبود در پوشید
گر زمانه بعذر تان کوشد | خاک در دیدهٔ زمانه زنید
در فلک شربت غرور دهد | سنگ بر ساغر فلک فگنید
گر سفر باز در جهان آید | رگ او را ز بیخ و بن بکنید
رخصه میدهم بدو د نفس | پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در مغزاش | مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی | این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده | بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان ستدن | ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک | خسته از نار و نور پاک شده
حور پیشش آمده باستقبال | عقده بگشاده جله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح | بر فلک بی نهیب پاک شده
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح | نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرگ از چوب کرده کودک وار | بس بدروازهٔ هلاک شده

بی تماشای چشم روشن تو	چشم خورشید در مغاک شده
شعر خاقانی از مراثی تو	سنگ خون کرده سر بچاک شده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم	آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
دشت بوسم که گلین رطل دهد یار مرا	گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
همم از گل به گلین رطل خورم گلگون می	تهمتم بر جام زر آید که ز زر سر گردانم
رطل دریا صفت آید که جام زر دشت	گوش ماهی ست بر آتش دل ننشانم
دوستانم همه انصاف دهند از پی من	گرچه انصاف ده شش دورانم
گوش ماهی ست نه خور و من و نه هم جام مست	بگلین رطل دل از بند خرد برهانم
من که دریاکش مست چو دریا باشم	گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم
بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم	برد از بن سر موی گل و ریحانم
همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف	من نهنگم نه حریف صدری ایشانم

[illegible]

ساقی از آهوی سیمین از آن زرین گاو — خون خرگوش کند آب خور بارانم

گاو زر ده بکف سامری در کف من — آب خضری که درو آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم — چار دیوار گلین را که درو مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهن دارم جان — ز آنکه بی دلی آب گرم حیوانم

جوهری منع شده درج سفالین می خم — در نگین گهر رطل گلین من آنم

سی صد و شصت رگم زنده شود چون — سی صد و شصت درم سنگ گهر در دانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند — من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک از درد گران تر شدم — هر چه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

ق

دوش با رطل گلین دمی رنگین گفتم — گر شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می در رطل ندانم ز کدام آب و گلید — کاتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم — می بنالید که من خون دل خاقانم

چون بی خون جهان در گل افسرده خورم — چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران — میکنم قوت و ندانم چه عجب میمانم

در صفت سما و وصف ماه رخ مهر سیما

چون رایت صبح شد درافشان | شد خیل ستارگان پریشان
کم کرد فلک ستام صبحش | تک قرصهٔ زر بداد تاوان
خورشید به تیغ خشتینش | از چرخ فروگسست خفقان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تا بخانه | بر سنت و مذهب زمستان
ق
ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو خوش خرامان
بر چهره جمال لطف پیدا | در غمزه کمال سحر پنهان
عاشق شده بر قدش صنوبر | فتنه شده بر رخش گلستان
چهره همه زعم ماه گردون | قامت همه رشک سرو بستان
بنشست ز بهر دری سخن گفت | کرد از لب لعل گوهر افشان
فی الجمله صفت نکرده شاید | کان خود چه لب است وین چه دندان
من رفته ز گفت او فرو چاه | آن چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش | در صولت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی چه سازم | اندر خور خور چون تو مهمان
در پای تو سر کشم به تحفه | در پیش تو جان کنم بفرمان
گفتا که تکلفی نه خواهم | هر چه آن به خمار در خورد آن
رو گاو سپهر زود در بند | وز سنبله جمله دانه بستان
باید که چو خورد گرد خواهی | گردون بود آسیای گردان
هر چند در آسیای گردون | نه حمالست و نه طبخان
آن به که باختیار باشد | بر سخته زحل ببرج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور | از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک دشنه چو ذوالفقار حیدر | یک چوبه چو تیر پور دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر | بر پشت طبق بسی بگردان
بس هر سپری بدشنه مسپر | مانندهٔ شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس ستبرق | درخواه بعاریت ز رضوان
ثور ارچه ز بست ماده گردد | تا شیر دهد تر از پستان
زان شیر بگیر دوغ و روغن | شاید بگرفت خوار و آسان
هیزم همه شاخهای طوبی | با عود و عنبر و مشک سوزان
آبش خوش و روغنش مروق | سیر اندک و ترنعش فراوان
روغن بگداز و دوغ پر کن | تا ساختنش رسد بپایان
از هیکل ماهتاب کن صحن | وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل کفچه یاقوت | کفگیر شبه عقیق غرفان

آلت همه زین صفت بدست آر	برکار آور فسون و دستان
بنشین دمرا به بینوا سی	برآتش انتظار بنشان
خود ساخته بودم از شبانه	بردم قدری بقدر امکان
چون گفت بیار پیش بردم	بپذرفت زمن بملک دو جهان
مینخورد بناز و نیز می گفت	هرکو نخورد بود پشیمان
هست این خورش که کرده بودند	ترتیبش از ابتدا تنوران
آسیمه در آرزوی او شد	رستم بی رخش تا سمنگان
چون خورد بزال زر فرستاد	تحفه صفتش بزال دستان
گر زخم خورد بگاه خوردن	لائق بود ار چه نیستش آن
طبعی که به تیشه و تیغ سازند	الا که به نیشتره خورد نتوان
طبع آن طلبد اگرچه باشد	برخوان خورش از غذای الوان
در عالم اشتها خلیفه	بر لشکر آرزو چو سلطان
کاجش وزیر و رشته نائب	یعنی حاجب و هریسه دربان

در وصف شاه خراسان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده	وی در عرب بنده اهل زبان شده

ای نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس　　روی سحاب خوی خجلت نهان شده

ای صد زبیده پیش صف خادمان تو　　دستار دار خوان پرستار خوان شده

جان زبیده موکب تو دیده در حجاز　　بسته میان بخدمت دهان زبان شده

نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش　　مولا صفت نموده دلاله زمان شده

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود　　تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده

آن آرزو که جان منوچهر داشته　　تو یافته بصدق و منوچهر جان شده

زان رایگان برادر عیسی نفس زده　　دولت نصیب خواهی مریم مکان شده

این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم　　همشیره برگرفت بر و شادمان شده

آری سپاه صبح دریده مصاف شب　　لیکن آفتاب سلطنه دار جهان شده

پرواز کرده جان منوچهر سوی تو　　دیده ترا بکعبه و خرم روان شده

پیش آمده روان فریدون گهرفشان　　تا نان گهر زمین علم کاویان شده

کردند خاندان تو غربت نه زین صفت　　ای کرده غربت و شرف خاندان شده

رفته قباد بر در محمود ز او شکی　　طالب معاش عرفی و از دلستان شده

تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار　　آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار پیر کرده بغاقین راسفر　　سالار شام رزق ورا در ضمان شده

توگرده آن سفر که زمان وار جنبت ست / بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده

جد تو پیر شاه فریبرز رفته هم / شاتم / سالار سام پیش تو سالار خوان شده

تو بخششی نموده ببغداد کز سخات / بر دجله هفت دجله دیگر روان شده

با بانگ نام و ننگ تو دجله بشرم در / شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده

حجاب آستان خلیفه ز در راه تو / برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب / او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده

قبله به قبله رفته و کوس سخا زده / کعبه به کعبه آمده و کامران شده

تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس / هم شهربان کعبه ترا میزبان شده

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را / رسم کیان ز تیغ دل یکیان شده

تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار / هر هفته کرده پیش تو و عشق دان شده

تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه و ما / رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده

نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو / دید جمال کعبه و زمزم فشان شده

تا خس زدی به کعبه نه دور و زین حسد / در چشم دیو ناخنه هشت استخوان شده

کوثر نیاودان شده آندم که پای تو / کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

هر خون که رانده از تن قربان خواص تو
گلگونهٔ عذار خواص جنسان شده

خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط
تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زینی مدینه مشهد رفیع تو آمده
زابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول
وز یاد تو ملائک مشکین دهان شده

آن شاخ شمع بر سر بالین مصطفی
زر نثار لعل و زرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته
عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران
شام و سحر دو نامه بر رایگان شده

وز بهر محاربت که فلک برد غاشیه
خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیه کرامت و سیاره معرفت
حوّای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور با دلت
همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج
نامش بحور زر در همه عالم عیان شده

تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب
تا خط قندهار و حد قیروان شده

صد شاه بانوان زده سر پیشکار هست
صد شاه از نبیت رهی قهرمان شده

خاقانی ارز خدمت مهر تو دور ماند | عمرش بخورده در سر تشویر آن شده

اکنون بعد ز بی طمعی خوانده مدح تو | بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده بر قد و صنعت قبای فخر | ذر بهر فتنه تیر فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات | اسکندر جهان شه شرق اخستان شده

بادت سعادت ابد و هم بهمتت | فیلافه زمین شه شیروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک پر ظلم و ستم گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد | وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان ز کال گشت | اکنون بران ز کال جگرها کباب شد

آن سیل اشک بر سر طوفان واقعه | خونابه قبر قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک بر گذشت | لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت | از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت | اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد

ایام سست رای قدر سخت گیر شد | او هام کند پای و قضا تیره تاب شد

گر آتش درشت غذائیست بر نبات | ق | آن آب نرم بین که بر چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهاندار ظلم گشت | نحل از کجا چرد که گیا زهر تاب شد

کار جهان وبال جهان دان که بر خدنگ | پر عقاب آفت پر عقاب شد

ربع زمین بسان تب ربع بود پیر | از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت | اجرام را دوقایهٔ ظلمت غذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین | روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نامهٔ تعزیت بشنوند | شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون | کیوان بشکل هندو و اطلس نقاب شد

دوش کز زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ | موی سپید دهر معنبر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون بزنگ شکل — شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد

دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد — چند انکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست — کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد

صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت — دردا که کارهای خراسان ز آب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد — محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از جنس این خدیفه خلیفه دریغ خورد — وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

بدعت ز روی حادثه پشت بدی شکست — شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین ملکش که باز — شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد

وی مشتری روانه از سر که طیلسان — در گردن محمد یحیی طناب شد

ای آدم الغیاث که از بعد این خلف — دار الخلافت تو خراب و یباب شد

ای عندلیب گلبن دین زار زار نال — کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست هدی زنگ گیر رنگ — کان بوتراب علم بزیر تراب شد

خاقانیا وفا مطلب زاهل عصر زانکه — در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

ق

برطاق نه حدیث سفر زانکه روزگار — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جلبگاه شروان با درد دل بساز — کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه بسی درد سر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار — کان دلوها دریده و رسنها ز تاب شد

دولت بروزگار تواند اثر نمود — حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از در عزلت برآیدت — کو کشت زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت — ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن تست اگرچه دهر — با هر فسرده بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند — هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگردد دهر گر نخست — انگشت کوچک است که جای حساب شد

از طمطراق این کرهٔ ترتر مترس ازانکه | با دست کو دهل زن خیل سحاب شد
بر قیصر عقل نام تو خیر الطیور گشت | در تیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده | آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر ما که خضر بقائیست خضر نام | هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام
با بر تریش گوهر جمشید پست پست | با چنگلیش جوهر خورشید خام خام
تنها روشی ز صومعه داران شهر قدس | گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام
آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست | وانجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانقهش بام آسمان | بیرون ازین سرا که هست آسمانش نام
چون پای در کند ز سر صفهٔ صفا | سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
سازد وضو به مسجد اقصی بآب چشم | شکر وضو کند بدر مسجد حرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته زانشین پل این طاق آب بام

بر شب قبای مشرقی صبح را فلک
نور از کلاه مغربی او برد بوام

نه کور شب رویست نه بر ختنه و نژاد
سر مست بختی ست نه می دیده و نه جام

شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ
بختی که دید بافته حبل المتین زمام

بنمود رخ بآینه گردان مهر و ماه
نسپرده دل بوقلمون باف صبح و شام

تقطیع ادوار زرق گردون رنگ شعار
تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
خوش دل چو مشک چینی و حرفش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش
چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت
در حلق دیو فام چو رستم فکنده خام

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور
خاکی لباس گونه و نوری رداش نام

دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک
باز افگنش ز نور فرا پوشش از ظلام

ق
گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک
گنجور رایگان و لگد خستهٔ عوام

گاهی سپید پوش چو آب ست همچو آب
شوریده و مسلسل نازان ز هر عظام

گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب
پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

او بود نقطه حرف الف دال میم را / کامد حبل صباح و چار اصل یک قیام

زد دید آن نماز که قائم بود الف / راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر / گاهی بدو هفت سری بر کند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس / صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش / عشقی چو قیس عامری و عروه خرام

در صورتی که دید کمال صور نگار / رو شاهدی گرفته در رفته ره ملام

در آینهٔ عنایت صیقل شناخته / رو قبله کرده و شده مست مستهام

چون نوح پیر عشق ز طوفان مهلکات / زین بکوه کشتی و خورم ز سام و حام

ریزان ز دیده اشک چو تن در خت زر / کز آتش نشاط شود آتش از مسام

در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن / بر دیده نام عشق رقم کرده چون همام

گرد فلک ز حیرت حالش زمین نشین / گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیدش مرید / پیری که میر هشت جنان شاهدش غلام

آمد شیخ وار به بیمار پرسش من / کازرده دید جان من از غصهٔ لئام

کین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب ‏ چون عاج و آبنوس شگافند دل کرام

من دست بر جبین زنم در چون جنین ‏ کارد ز عجز روی بدیوار و پشت بام

من خفته چنگ گم شده سر پای چون رباب ‏ خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد ‏ غم به نواله من و خون جگر مدام

غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان ‏ خون تیغ را حلی ست چو بیرون شد از نیام

او کز درم در آید و دندان سپید کرد ‏ پوشید بام را سر دندانش نورفام

سرد آبه دید حجره فرو رفت یکدو پی ‏ کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام

بنشست و خطبه کرد و بفصل الخطاب گفت ‏ گر مشکلیست هست سوالات کن تمام

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو ‏ می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام

گفتم بپایگاه ملائک توان رسید ‏ گفتا توان اگر نشود دیو پالـه رام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید ‏ گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت ‏ گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توآن شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه‌مقام

خاقانیا بسوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاک — بر مرگ زادهٔ حفده خواجهٔ امام

شیخ الائمه قدوهٔ دین عمدهٔ هدی — صدر الشریعه حجت حق مفتی امام

او کعبهٔ علوم و کف و کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود و رخام

زمزم نمای بود بمدحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان — ق — چون مصر و کوفه بود نشاپور احترام

پس چون رکاب او ز نشاپور در رسید — تبریز شد سزا ز نشاپور از اقتسام

تبریز را بدعت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضهٔ السلام

من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام

از همتش اتابک و سلطان ز بس گرفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام

او رفت سینها شده بیمار لایعاد — او خفت فتنها شده بیدار لاینام

بر تربتش کز تبت و چین شد چو بگذری — از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام

چون سیب نخل بند بر نزد ببوگ او — زرین ترنج فلک این نیلگون خیام

ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود — با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظم و الصدر فانتظم — امت چو شاخ توءمة الشیخ فاستقام

جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم — ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام

او بود صدر جوی و غزالی است عین — کاندر جهان نه کاندروی بود در فطام

آن ریسمان فروش که بود آسمان سر دوش — کردی بر ریسمان اشارانش اعتصام

دان قفل گر که بود کلیدی سرای علم — کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام

یحیی صفات بود چو یاسین خصم اوست — من بنگر المهیمن آن یحیی العظام

خصمش بستی آمد از ابلیس همچنانکه — یاجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار — کز مشک بی نصیب بود مغز از زکام

بود او قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج / با درد و داغ زیست درین دهر ناقوام
آری بدرد و داغ سزا نبد نام زرد / آنک پلنگ در برص و شیر در جذام
ق
خورشید شاه انجم و همخانهٔ مسیح / مصروع و تب‌زدست سها ایمن از سقام
چون خواجه شد چه نور چه ظلمت درین دیار / چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیبه کام
بی مقتدای ملت مه کلک و مه کتاب / بی شهسوار زاول مه رخش و مه خرام
او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش / زانم بنا به آیت حق کرده بود نام
حرز فرشتگان ز چپ و راست میکنم / این نامه را که داشت ز رشک ختن ختام
این نامه بر سر دو جهان حجت نیست / گو نامه نیست عروهٔ وثقی ست لا انفصام
این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل ست / کاین کند ز هول سباع و شر هوام
آیم بحشر نامه او بسته بر جبین / گرد من از نظارهٔ آن نامه ازدحام
تا وصف او تتمهٔ من شد بجنب من / تمام ناتمام سخن بود بوتمام
وصفش مطهرست چو قرآن که خواندنش / بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن تراام و کی پرورد سخن / حسان پس از رسول فرزدق پس از هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود	از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
گر صدر رشید داشتمی گردمی فداش	آن روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت	پازهر خواهم از همم سید همام
اقضی القضات حجة الاسلام زین دین	کآثار مجد او ابد باد مستدام
ق سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش	دار و خلافت الحق در موضع سهام
حق در حقش دعای من از صدق بشنود	من نامرادی دلش از دهر بشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او	زایزد برو تحیت و از عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه و الم نهایت تفکر و غم میپوید

تا دور محنت ست درین تنگنای خاک	محنت برای مردم و مردم برای خاک
جز حادثات حاصل ازین تنگنای چیست	ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
این عالم ست جائی و زجیفه موج زن	صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که در خورنگ دولت کنی طواف	بگذر ازین خرابهٔ نادلگشای خاک

دوران آفت ست چه بینی سواد دهر ایام صرصرست چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس گزیاد کس امید ندارد وفای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده حق بود دیو را که جرا آشنای خاک

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد تا دان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت پیداست تا چه مایه بود چون بهای خاک

لاخیر دان نهاد سوم جهان و هم لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش منگر رواق ازرق و مگزین عطای خاک

ق

ای مرد چیست خود فلک عرض و طول او رودیست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز گوهری چه کنی قبهای دود سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو گل مهره ایست نقطهٔ ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان دادهٔ حق ست چه خواهی مزاج طبع زر بخشش خورست چه دانی عطای خاک

خواهی که جان بشرط سلامت برون بری برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاک

خاقانیا خبیثت جان و عدم فرست | کان جر بآخرش به ازین سبز جای خاک
نحلی جعل نه سوی بستان قدس شو | طیری نه عنکبوت چه سازی سرای خاک
مسلی بهر بهانچه رود در دو دیده کش | باری نه جنبی این گهری بی بهای خاک
خاصه که بیدریغ خراسان سیاه گشت | خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک
گفتی شبی محمد یحیی بماتم اند | از قبهٔ ثوابت تا انتهای خاک
او کوه حلم بود که برخواست از جهان | بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندا آمد مجسم او | ق | کان گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک
بر دست خاکیان خفه است آن فرشته خلق | ای کائنات واجرنا از جفای خاک
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت | کین چشمهٔ حیات نسازد جای خاک
دید آسمان که در دهنش خاک میکند | و آگاه بد که نیست دهانش سزای خاک
جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک | میگفت از دهان ملائک ملای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او | هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب بدار — گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده نیست — زو به نوالهٔ دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس — فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن روز کرد تهلکه دندان فدای سنگ — دین کرده گاه فتنه دهان فدای خاک

کو قرآن که بود ضیابخش آفتاب — کو لطف این که بود گه درد دوای خاک

خاک درش خزاین ارواح و دار چرخ — فیض کفش معاون احسان ردای خاک

زان فرد علم ابر و زمین بی نصیب ماند — این گفت دای آتش و آن گفت دای خاک

سنجر بسعی دولت او بود دولتی — باد از سیاستش شده مهرامای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری — بی پادشاهی او چه بود پادشای خاک

پا کامنبرها تو نهادی بام خویش — در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

خاک چهل صباح سرشتی بدست فضل — پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانی است خاک در حافظش تو باش — زین پشت آتشی که ندارد دوای خاک

جوفی لئیم یک دو سه گز سبزه گورسار — چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

درهمین ماتم به بحر دیگر میگوید

ای قبلهٔ جان کجات جویم
جانی و بجان هوات جویم

گر زخم زنی سنانت بوسم
ور خشم آری رضات جویم

دی روز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات جویم

دوشت همه شب چو بدر دیدم
امشب همه چون سهات جویم

ای گوهر گران بها تر از روح
چون روح سبک لقات جویم

خورشیدی و بر نیلهٔ از کوه
هر صبحدم از صبات جویم

تو زیر زمین شدی چو خورشید
تا کی ز بر سمات جویم

ای گم شده آهوی خطائی
هم زاب خور خطات جویم

صیاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم

ق

ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم

دریا کنم اشک و پس بدریا
در هر صدفی جدات جویم

از دیده نهان درون وهمی
از وهم برون چرات جویم

در جانی و زانس جانت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم

خاقانیت آشنای عشق ست | هم در دل آشنات جویم
ای صبر که گشته فرهستی | در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی | در دائرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتری نیازی | پر سوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من ن | در زائچهٔ فنات جویم
چون نقش زیاد کس نبیند | کی در ورق نقصات جویم
ای مرکب عمر رفته بی کور | زان سوی جهان ثبات جویم
وی بلبل چند گشته وقت ست | کز نوحه گری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم | هم راستی غمم دوات جویم
درد تو جراحت ست ناسور | از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم درد آری | از جود تو نوبات جویم
چون خوان کرم نماند تا کی | برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی | جان را دیت از دهات جویم
وی خاک عزیز خور بخواری | تن را عوض از جفات جویم

ای روز کرم فرو شدی زود — از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش — در عقدهٔ اثر دهات جویم
ای روضه پرست جان دولت — در دخمهٔ بادشات جویم
ای تاج کیا لوا لیا شیر — در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرشش — در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیدهٔ وهم — مجدت نگرم سنانت جویم
از عقل همه هوات خواهم — در نفس همه ثبات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی احاد — زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای یافت — از صفر کجا صفات جویم
قحط کرم ست روزی جان — از مائدهٔ سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد — پروردنش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی — در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی — ن — فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب — در کوثر مصطفات جویم

هم درین معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه پُر درد و الم گفته

خوری در جوی عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت کن که همدم مرزن | کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درین چار طاق خیمه فیروزه | طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان غم کش کز طراز بیغمی | آستین دستکش معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب بزندان کن ازانکه | ماجرای درد را محکم نخواهی یافتن
با جراحت چون تبائیم ساز در بی همی | کز جهان در مردمی مرهم نخواهی یافتن
تیک عهد در زمین شد جامهٔ جان چاک زن | کز فلک زین صعب تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی وز نگارستان چرخ | رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می آید ترا | کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانکه | تا دم صور سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت باید ز ر سلامت جوی خاک | آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

تا چو هدهد تاجداری بایدت در خلق دل — طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن

خشک نخ از روز افتح باب دیده ساز — کان گلستان ازین به نم نخواهی یافتن

حلقه تنگست درگاه جهان زان لاجرم — تا دو رو دی قامتت بی خم نخواهی یافتن

جان نالان برابدار دخانه گردون مبر — کز کفش جان دارو بی سم نخواهی یافتن

عافیت زان عالم است اینجا مجو از بهر آنکه — نوش زنبور ازدم ارقم نخواهی یافتن

های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند — رو نقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن

دهر کو برخون نشین و چرخ کو در خاک شو — چون ازین و آن وجود غم نخواهی یافتن

فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم — جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن

کتب حکمت را بآتش ده که او چون باد شد — جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن

رخش دانش زیر دنبال وی برگش از آنکه — هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن

چرخ طفل مکتب او بود او پیر خرد — لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک — نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن

[illegible]

[illegible]

چشم ما خون دل و خون جگر از بسکه ریخت / الکحل و شرب آن ما را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را اگر / بذر کار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از بس کزین غم ریخت خون اندر کنار / مصحفش را جز بخون منجم نخواهی یافتن

از دریغ او که روح و جسم آن در هم گسست / چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی / بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا / تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده های بخت من بیدار بایستی کنون / تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی / بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان خوش زانست کز من غافلست / یاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگ دل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک / بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بناد انی شکست — جوهری کو تا برین گوهرشکن بگریستی

زاد سرو را دمردی بر چمن پژمرده شد — ابر طوفان بار گو یا بر چمن بگریستی

شعر تازیان از اوج رفعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

گو پیامبر تا همی سوگ بحیره داشتی — گو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

گو شکر نطقی که از رشک بیانش هر زمان — نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

گو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

گو فلک دستی که چون کلکش همی کردی سخن — دختران نعش یکیک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم مار العذر نرگسدان چشم — گو ثری بر ردی تو چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را گشتن که مار ستی که او — گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

انت موشن دل که گر پیشش بکشتندی چراغ — طبع چون موشن چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی — تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

[illegible]

کاشکی خورشید راز بن غم نبودی چشم درد　　تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی　　تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی　　تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی

آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت　　آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی

او همای بود بی او قصر حکمت شد دمن　　گو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ　　گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب و الم و غم جانگداز بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب　　گو همنفسی تا نفسی رانم ازین آب

از همنفسان نیست مرا روزی از انسان　　بر روزن من هم نبرد صورت مهتاب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی　　بی دست شناور نتوان بود بغرقاب

امید وفا دارم هیهات که امروز　　در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم　　جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

[illegible]

آزرده چو جسم نکنم آرزوی کس / آری نبرد گرگ گزنده ز پی آب

امروز منم روز فرو رفته شب خیز / سرگشته ازین بخت سبکپای گران خواب

شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر / لرزنده و نالنده تر از تیر بپرتاب

گرم است دمم چون نفس کورهٔ آهن / تنگست دلم چون دهن کورهٔ سیماب

با این همه امید به بهبود توان داشت / کان قطرهٔ تلخ است که شد لولو خوشاب

راحت ز عنا زاید و شک نی که به نسبت / زان حصرم خام است چنین پخته می ناب

آزاده دهر است همه زادهٔ سلوت / از بخشش چاه است همه ریزش دولاب

از مرد سلامت که شناسد روش دهر / از مهر خلیفه چه نوشد زر قلاب

از حادثه که سوزم برآورد ز من دود / وز نائره نالم که فرو برد ز من تاب

سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد / خسته بگه خرطه و شکسته گه طبطاب

بیمارم چون گل که نبی در دم کوره / گه در عرق سم غرقه و گه در تبم از تاب

حاجت بجوال است و جوم نیست ولیکن / دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

چون زال بطفلی شده ام پیر زاحداث — زانست که رو کرده احرارم واجناب

خورسندی من دل دهدم گرند بد خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخم رود باب

همت بسرم کرد که جاه آمده بیند بر — غزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب

زان دل که درو جاه بود ناید تسلیم — زان نی که ازو به کنی ناید جلاب

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت — منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب

ایام بنقصان و ترا کوشش پیشی — خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب

گر فربهی عیش دهد آخشیج ایام — گه پرورش میل کند جانب سقلاب

تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب

دهرا چه کشی دهره بخون ریختن من — خود ریخته گردد تو مکش دهره مشتاب

قصاب چه آری زپی کشتن ماهی — خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب

هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر — برتافتنی نیست مشو تافته بر تاب

نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رائج — نفطی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب

خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری — کف بر سر بحر آمد و بی دانه بپایاب

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد — تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت | کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم | کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بوده عم من | عم چه که پدر بود خداوند بهر باب

آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف | آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت | آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود همه مادت طبعم | آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

زد دیو گریزنده و او داعی انصاف | زد حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان | هم عمر جهانی تو و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی دان بخش | داده لقبش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی نعشش و ز تیر فلک تمثیل | وز قوس قزح زیجش و ز ماه صطرلاب

دانم که دگر باره گهر دزدد ازین عقد | آن طفل دبستان من این مردک کذاب

هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم | زان تا نشناسد بگردانهٔ جلباب

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

ایضاً همدرین معنی بتغیر بحر و وزن

جان سگ دارم ز بدبختی ورنه سگ جان بودمی
از فغان زار چون سگ هم فرو نا سودمی

ورنه جان آهنین بودی بآه آتشین
دیده چون بالوته آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون خشک شد گرد سیاه
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم بر جانم ار گردون نه بخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر و بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر نه من
چشمهای خون رگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش ازو چون گل شدی
تا بخون دل سر خاک حسد اندودمی

آنزمان کو جان همیداد از من آنجا بودمی
جان ستانش را بصور آه جان بر بودمی

پای در گل چون گل پایاب غم پدر رفتمی / خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نه رفت / تا اگر زان بر زبان بودم ازین برسودمی

دیده را از سیل خون افگندمی در ناخنه / بس بناخن رخ چو زر ناخن بسجودمی

موبه گر بگشادمی بر خاک خود بنشستمی / دست و کلکش را بلفظ ماو کان بگشودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی / بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش زاب حیوان دادمی / بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد / من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی

یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه / جان شیرین دادمی جان ادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی / هر سحر خون سیاووشان از و بدرودمی

واپسین دیدارش از رفت و جانم بر اثر / گر برفتی درد داغش من ز جان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام / ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین زر زودی کفن میبا اورا دست چرخ / کاشکی دریافتن من تار و پودش بودمی

[illegible]

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت و بس
گر بعالم داد بودی من بخون ماخودمی

شد ز من پدرود گر بختیم بودی پیش از انکه
او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی

گر دلم داد که شروان بی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ را زین سر بسر بیمودمی

جانم از در تیم تیمار فراقش نیستی
آخر از جان تیم آتش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از دود دل خون میگری
کاشک از باز سپیدم بی سیاهی بودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

بر سر نشئه ره عجز هم کمر بر بندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم

لاشهٔ تن که بسمار غم افتاد ست
رخش جان را بدلش لعل سفر بر بندیم

بار محنت بد و بختی شب و روز نهیم
بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم

[illegible]

کاغذین جامه هدف وار علی الله زنیم	تا به تیری سحری دست قدر بر بندیم
گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشائیم	گه چو پیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم	گه ز دودی تن چرخ کمر بر بندیم
چون جهان از نظری سوی فنا نیست ز رشک	دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از شرر نقد جوانی چه طرف بر بستیم	گز بن کیسهٔ او سود دگر بر بندیم
ز آب آتش زده کز دیده دود سوی دهان	تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم
چون قلم سر زده کز بیم بخوناب سیاه	زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بیمار در آنست بکوشیم در آنکه	روزن دیده بخونابه مگر بر بندیم
این سیه جامه عروسان را در پردهٔ چشم	حالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم
تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه	نوک پیکان ز قاروره ببر بر بندیم
ق
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه	راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم	خویشتن چند بنغز اگ هنر بر بندیم
ناله مرغیست بپر نامهٔ پر غصه ماه	مرغ را نامهٔ سر بسته بپر بر بندیم
بس سبک سیر برای مرغ که می نامه بری	تا ز رخ پای تر اخردهٔ زر بر بندیم

چون سکندر پس ظلمات چه مانیم کنون | سد خون پیش دو یاجوج بصر بر بندیم
خاک را جای عروسی که در دانه درست | گونه اش عقده عروسانه بسر بر بندیم
بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را | حلی آریم بتابوت بسر بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانهٔ سراسر ظلم و ستم

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد | نیست دردی که ز درمانش اثر می نرسد
دل بدرد نه بید و بدوائی نرسید | خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد
اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید | چون نرانند عجب داری اگر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست بفتراک مراد | کز بلندیست بجائی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد تا ناف رسید | بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد
روز عمرست بشام آمده و من چو شفق | غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرند | صبر پران شده ام مرغ بپر می نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

ریزیی از چاشنی کام بکامم نرسید / روزیی کان ننهاد است قدر می نرسد

خاک زر بیست دلم گرچه هنر ریزه بسی ست / ریزه بگذار که در روزی بهنر می نرسد

شهر بند فلکم بسته غوغاے غمان / ق / چون زرم گر بمن از اشک حشر می نرسد

گریه گه گه نکند باری ازان گریم خون / گه چو خواهم مددی ساخته بسر می نرسد

آه ازین گریه که بندد و گه بکشاید / گه بکعب آید و گاهی بکمر می نرسد

همه باند گریه بکه بندد و کشاد / گرچه ادرار دی و تیر خبر می نرسد

که چو بکشاید همچون سوی آمو شود / گه گه بسته شود آن بجز می نرسد

اشک چون طفل کنا خوانده سبک تگ بدود / باز چون خوانمش از دیده ببر می نرسد

گریه چون دایه گر گر گزد غیر سپید / بد و طفلان به پوشش بصر می نرسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم / ق / که زخون پاره غم قوت دگر می نرسد

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم / چه کنم چون سر دندان بجگر می نرسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را	هیچ غمم در غم هجران بسری می‌نرسد

تتمهٔ گوهر و شمع دل سرگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

همدرین وزن و معنی گوید

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم	غم دو حرفست و ببینم چو نظر باز کنم
دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه پس از	دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم
شب روان بار بمنزل بسحر بر بندید	من سر باز تظلم بسحر باز کنم
ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر	چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
آه من حلقه شود در بر من حلقهٔ آه	میزنم بر در امید مگر باز کنم
زیر پوشش شست مرا آتش و بالا پوشش آب	لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم
صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت	اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم	چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

رشتهٔ جان که چو انگشت همه تن گره است / بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتی کمرم خشک گرفت / من سبک جان ز کمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم / تا نه بر دگمهٔ عمر دگر باز کنم

نزنم بام ز دلهو و در کام که من / سر ز دیوار غم آرم که بصر باز کنم

گاه دیوار و گل بام بخون می شویم / بس درینحال چه درهای بطر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست / کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی پرم باشهٔ شال / هر سر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم / چشم در و عدم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشم بخرد بر دوزم / وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم در بر خلق اگر آه زنم / هفت پرده که فلک راست ز رساز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم گشت / پس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم

زاهنین جان که درین غم دل خاقانی را / خانه آتش زده بینند چو در باز کنم
بروم با سر خاک بسر خاک پسر / کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نور شبستان پدر چون شده
وی عطارد دبستان پدر چون شده

این مرثیه هم درین وزن ست

پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم / سر خاک تو چو افسر بگهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرد در زر / کارزو بود دوات تو بزر درگیرم
هر ترنج سر تابوت تو خون میگریم / تابش چون سیب به بیجاده مگر درگیرم
چون قلم تخته زیر تو حلی دار کنم / لوح بالات بیاقوت و درر درگیرم
خاک پای چو تو تسبیح برخ در مالم / ق / خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم
خاکپای و خط دست گهر و مشک منند / با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم
بی تو بستان شبستان و دبستان بکنم / اول از کندن بنیاد هنر درگیرم

چون بند بر تو مبارک بر و بوم پدرم | آب و آتش ببر و بوم پدر در گیرم
هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم زانست | پیشتر سوختن بهو دطرز در گیرم
پدرم خانگیا نزا جگر و سینه و جیب | اول از جیب مشتاقان صر در گیرم
پشت من چون قلم نست که نا دشکست | که بدین پشت قباهای نظر در گیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس | که قبای ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ژاله ببارم چندان | که سپیدی لسیاهی بصر در گیرم
آفتاب منی و من بجز انغت جویم | خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم | باز هم در نفس از تفت جگر در گیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو | بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار | در سلطان فلک زود خبر در گیرم
در سیه گرده و جامه شبه ور در سیه | بشبه خانهٔ چرخ آیم و در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد | کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم
چند صفت موبه گران نیز رسانید مرا | هر زمان موبه بآئین دگر در گیرم
هرچه رفت از ورق عمر جوانی و مراد | چو در یغش خورم اول ز پسر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم درین وزن و معنی فراق و الم و سوز غم باندک تفاوتست

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر	بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شه پیکان ترا بیش نه بیند در راه	از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بیزبان لغت آرای بتازی دورست	گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر
چشمهٔ نور مرا خاک چه ماداگه تست	که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی	بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر
تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای	بر زمین همچو گیا پای بسر باد پدر
یوسفا گرچه جهان آب حیاتست از تو	بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر
تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب	خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر
با لب خونین چون کبک شدی چو تدرو	چشم خونین ز تو برسان پدر باد پدر
غم تو دست تهی نیست و کنون پیش غمت	همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم — کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان — بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر — هم بجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای نعمت مادر رسوا شده را سوخته دل — از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بن تابوت و نسیج کفن ست — همچنین پشت بچشم روی پدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون — بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفت خط سیاه — چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست نه بیند دگر — هر زمان نا فزد درد دگر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

همدرین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه — بهر بیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی و ز من تا با جل یکسر موی — بسر موی ز من دور چرائید همه

من کجا ام خبری نیست که مست خطرم — گر شما نیز نه مستید کجائید همه

دور ماندند ز من همچو خزان از نوروز | که خزان رنگم و نوروز بقا یابند همه
سنبلستان خطم خشک گشته است هنوز | بمن آیند که آهوی خطا یابند همه
اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و شما | همچو آهو بره مشغول چرا یابند همه
من مه چارده بودم همه شب روزه شدم | نه شما شمع من و مهر شما یابند همه
گر بشبی روز شود شب همدم ماه آید مهر | سی شب از من بچه تا دیل جدا یابند همه
چون مه کاست شب از شب تربیش شما | گر سر روز بهی روز بها یابند همه
سرو بالان شمااَم سر بالین مرا | تازه دارید نیم کابر نما یابند همه
من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم | برگل تشنه که چون ژاله هوا یابند همه
از چه سینه بد و نفس و رشته جان | برکشید آب که نه کم زسقا یابند همه
همه بیمار پرستان زغمم سیر شدند | آنکه این غم خورد امروز شما یابند همه
چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع | در خط مهر من انگشت نما یابند همه
پدر و مادرم از پای فتادند زغم | بشما دست زدم کاهل وفا یابند همه
بنما و شعر فاتم زخدا درخواهید | که هم از کعبه پرستان خدا یابند همه

بس جوابم بدعا جان مرا در باید — که چو عیسی نه بر بام دعا آئید همه
آه کام مرا ز نیم تیز زبان کند شد شکست — تب به بندید ز بامم بگشائید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو — هر زمان شربت نو در مغز آئید همه
تنم از آتش غم سوخته چون عود بسست — چون نی عود مرا انگشت بخائید همه
گر همی تیر سحر جسته به مینی برد تب — نی ببرید و بران تیر گرائید همه
مگر این تب بشما طائفه خواهند برید — کز سر لرزه چو نی بر سر مائید همه
من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب — گرچه مصروع ز غم شیفته زائید همه
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید — ق — که بخوانید و بدان مار فسائید همه
جان گزاید نفس مار اجل عهد کنید — کز نفس مار اجل را بگزائید همه
من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن — بر سر مار اجل پای بسائید همه
چون گوزن از پی هر ناله بنارید سرشک — کز سرشک شره تریاک صفائید همه
من اسیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ — بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست — کار کافتاد چه در بند نوائید همه

مهرهٔ جانش ز ششدر برهانید مرا — که شما نیز نه زین ضربه رهانید همه

روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا — خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع مادر و افغان پدر سود نداشت — بر فغان و فزع هر دو گوائید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست — بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم اندر دو زبانم سیه است — از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم بادام نیست از رگ خون بسته شال — بزبان از رگ چون چند گرائید همه

خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است — بگلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم — ق — زان شما ز هر رگش جام بلائید همه

جان کنم چون بفواق آیم و لرزم چو چراغ — گر چو پروانه بسوزید سزائید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب — گر شما بلبل و پروانه مرائید همه

جانش بفرو انکشد در دسر من بکشید — یک امروز ز من سیر میائید همه

تا دمم ماند ز من نوحه گران بنشانید — وازپند آه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از موبه گران درخواهید — که بجز موبه گر خاص نشائید همه

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ	بشنوید آه رشید از شنوائید همه
اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم	خوش بنالید که داود نوائید همه
خفته گشتم دهن و حلق فروبسته چونان	وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اند	زان چو سگ در پس تابوت عفائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام برید	نوحهٔ چغد کنید ار چه همائید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان	گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظارهٔ عام ست شما نیز مرا	بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دوستان همره آخر دم من	بارک الله چه به آئین وفائید همه
الوداع ای دلتان سوخته در درد فراق	در شب خوف در صبح رجائید همه
پیش تابوت من آئید بردن ندبه زنان	در شه دست از دو زبانم نستائید همه
من گداز زان چو هلالم ز سر نعش و شما	بر سر نعش نظاره چو سهائید همه

چون نشیج سر تابوت ز راند و رخید
چون حلی بن تابوت دو تائید همه

همدرین وزن و معنی مطلع دوم

سر تابوت مرا باز کشائید همه	خود به بینید و بدشمن منمائید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان سرائید همه

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من / ق / گرچه دل سوخته و رنج هبائید همه

پدر و آدمی پدر و مادرم از من بدرود / که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط شه کرده تظلم بدر چرخ برید / که شما در خط این سبز وطائید همه

بس کز آتش سری و بلد کلاهی فلک / بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت رز اگر تان رگ جان ببرید / آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقهٔ خون گشت مگر بید دگر / بس کنید ار جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه / جای شکرست که چون دانه بجائید همه

من عطّار ملک العرش بدم نزد شما / صبر گم گشت که کم کرده عطائید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما / ق / نامبارک دم و ناساز دوائید همه

اثر عود و صلیب و خط رساست خطا / در بپیچید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما / همه یاوه است و شما یاوه درائید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم اید — چون بدیدید که جا ماتب و هائید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول ربائید همه

رشتهٔ تب ز کرمتان گره رشتهٔ جان — باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسانیکه ز ایام وفامی طلبید — نوشداروی طلب از زهر گیائید همه

ق

چه شنیدید اجل را اجل آمده گوی — گز فنا فارغ و مشغول بقائید همه

با شما را خط امن است و نه زین آب و گلید — که چنین سنگدل و بارخندائید همه

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید — مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید برگ — گز بخشت و سپر سیر کنائید همه

هم ز بالا چه افتید چو خورشید بشام — گز ستاره سپه و صبح لوائید همه

آن بتان زیر پل مرگ گذر خواهند داشت — گرچه جیحون صفت و دجله صفائید همه

مرگ اگر پشه و مور است از دور مدید — گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را

که بدین پایه نظر دست روائید همه

بیان حوادث انگیزی درینخانهٔ بی بقا و مبتلا بودن بمکارهٔ جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشاید

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه
گره رشتهٔ تسبیح که سر بگشاید

خاک لب تشنهٔ خونست و ز سر چشمهٔ دل
آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل نو بر نو
روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشاید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ
ناودان مژه را راه جگر بگشاید

از بر سیل بزیر آید و سیلاب شما
گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشاید

چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ شما
سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید

برف چون کز مژه بر لب دو لب آبله کرد
زهر بریزی ز لب آبله در بگشاید

رخ نمکزار شد از اشک و پس از تف آه
بر که اشک مژه را چو شکر بگشاید

بر وفای دل من ناله بر آرید چنانکه
چنبر این فلک شعبده گر بگشاید

چون دو شش جمع بر آیند چو یاران مسیح
بر من این ششدر ایام مگر بگشاید

دل کبود است ز نیل فلک ار بنوائید
بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشاید

این دو دنان فلک از خوانچه دونان ببنید / تا نه بینم که دهان از پی خور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخون زه سرشک / نه بخوان ریزهٔ این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت ببندید بیک صدمت آه / مهرهٔ پشت جهان یک زدگر بگشائید

گریه گز سوی مژه راه ندانند مژه را / ره سوی گریه گز و نیست که زر بگشائید

گر سوی قند ز مژگان نرسد آنک اشک / راه قند سوی آنک بجز زر بگشائید

لوح عبرت که خرد رست ز کف برخوانند / مشکل غصه که جانراست ز بر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند / راه آن حامله وقت ثمر بگشائید

گر بناهید رسانید چو کرنای خروش / هشت گوش سر آن بربط کر بگشائید

ور بگوئید بداد از دم دریای سرشک / گوش این ماهی را هم ز خبر بگشائید

غم رصد دار ز لب باج نفس میگیرد / لب ز بیم رصد غم بجگر بگشائید

بنعم تازه مرائید شما یار کهن / سر این مار غم از عمر شکر بگشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم بسته نیست / این به بندید بجد آن بانثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میبرزد / خون ز رگهای دل و شوشه سر بگشائید

نه بکید از شجر رز که گشاید رگ آب / رگ خون همچو رگ آب شجر بگشائید

دست خونست درین قمرهٔ خاکی که منم / آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشاید

سحر چرخ از دو قواره مه و خور خواهم بست / بند این ساحر هاروت سیر بگشاید

همه بخوابه وهم در دل تنگ نبید / مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید

نه نه چشمم پس ازین خواب مبیناد بخواب / در به جنبد رگ جانش بسهر بگشاید

آتش دیدم که باغ مرا سوخت بخواب / ن / سر آن آتش و آن باغ بسر بگشاید

غمزدانید که تعبیر کنید آتش و باغ / رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید

آری آتش اجل و باغ بهر فرزندست / رفت فرزند شما زیور فر بگشاید

تا ز بینان نیامرد چراغ دل من / همچو شمع از دل خوناب جگر بگشاید

خبر مرگ جگرگوشهٔ من گوش شنید / شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشاید

اشک داود بباریدپس از نوحهٔ نوح / تا ز طوفان مژه خون بدر بگشاید

باد غم جست در لهو و طرب بربندید / موج خون خواست سر لهو و بطر بگشاید

خواب بد دیدم و در بوی خطرناکی خواب ... نیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشائید

بر سر بانجه ولب لب برکه بکنید ... رگ مرغان ز سر سرو خضر بگشائید

گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ ... تا رسیده گل و ناپخته ثمر بگشائید

نخل بستان و ترنج سرا یوان ببرید ... نخل مومین را هم برگ ز سر بگشائید

خوان جم را پر طاوس مگس ران چه بکار ... بند آن مائده آرای بَطَر بگشائید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا مکنید ... طوق مشک از گلوی قمری سر بگشائید

بلبل نغمه گر از باغ طرب ست بنفر ... گوش بر نوحهٔ زاغان بحفر بگشائید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط بزنید ... گریه از چشم سنی تیز نگر بگشائید

مسند از تخت و مخره ز نمط بر گیرید ... حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشائید

گرچه غمخانه ما را نه حجره ماند و نه بهو ... هرچه آرایش طاق ست ز بر بگشائید

جیب گیسوی اشاقان و بتان باز کنید ... طوق و دستارچهٔ اسپ و شتر بگشائید

پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید ... ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید

گر نه بر قد غزالان چه قبا بشگافید ... چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشائید

از کله فوفه و از صدره علم بر گیرید ... ذر حمائل حلی از جیب دُرَر بگشائید

[illegible]

صورت از دفتر حلیه قلم محو کنید | حلی از خنجر و کوکب ز سپر بکشائید
صور ایوان کز دود جگر تیره کنید | هم بشنگرف دو مژه روی صور بکشائید
دار دار اللّتب و بام دبستان بکنید | بر نظاره ز در و بام مقبره بکشائید
سر انگشت قلم زن چو قلم بشگافید | بن اجزای مقامات و سیر بکشائید
عنبر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید | جوهر نظم ز هر سلک غرر بکشائید
نسخهٔ روح همه عجم و نقط از خط اشک | زو معمای غم من بفکر بکشائید
ما کدار شد قلم و لوح و دواتش بشکست | خون بگریید چو بر هر رتبه نظر بکشائید
من رسالات و دواوین کتب سوخته ام | دیدهٔ بینش این حال ضرر بکشائید
پای ناخوانده رسید و نفر موبه گران | دار شید آه کنان راه نفیر بکشائید
دشمنان را که چنین سوخته دارند دوست | راه بدهید بر وی همه در بکشائید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته ام
چون در آیند ره از پیش خطر بکشائید

مطلع ثانی همدرین معنی

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید | وز سر موی سر آغوش ز بر بگشائید
ای قدر دان من آن طوق ز غبغب ببرید | تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشائید
آفتابم گرو شام و شما بسته حلی | آن حلی همچو ستاره بسحر بگشائید
شد شکسته گهرم دست برآرید ز جنب | سر زنان نوحه کنان جیب گهر بگشائید
مهره از بازو و مجلس ز جبین باز کنید | یاره از ساعد و یلدانه ز بر بگشائید
موی بند بزر از موی زره در مببرید | عقرب از سنبله ماه بسر بگشائید
بس زموی که ببرید ز بید اد فلک | همه زنار ببندید و کمر بگشائید
گیسوان تافته چون خوشه چه دارید همه | بند بر خوشه که آن تافته بر بگشائید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر | خون برنگ شفق از چشمه خور بگشائید
بامدادان همه شیون بسر بام برید | زاتشین آب مژه موج شرر بگشائید

[illegible]

پس آن کعبهٔ دل جان چو حجر بگذارند ‌‌ ‌ بو فا زمزم خونین ز حجر بگشائید

آن کسان مرکب چوبین که سوارش قمر ست ‌ ‌ ره دروازه بر ان تنگ مقر بگشائید

آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات بدر ‌ ‌ تشنگان را ره ظلمات مدر بگشائید

آنک آن یوسف و آن احمد من در چه و غار ‌ ‌ زبور نخجه و فر از مصر و مضر بگشائید

آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک ‌ ‌ از سحاب مژه خوناب مضر بگشائید

سرو سیمین چو قلم زن شده در وصف قدش ‌ ‌ سر زرین قلم غالیه خور بگشائید

سرو چون مهرگیا از بر زمین حصن گرفت ‌ ‌ در حصنش بسواران ثغر بگشائید

بادرش بر سر خاکست بخون غرق در خلق ‌ ‌ دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست ‌ ‌ که شما مشکل این غم به هنر بگشائید

عقدهٔ بابلیان را بتوانید کشاد ‌ ‌ نتوانید که اشکال قدر بگشائید

این توانید که مادر بفراق پسر ست ‌ ‌ پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید

پدر سوخته در حسرت روی پسر ست ‌ ‌ کفن از زردی بسر پیش پدر بگشائید

تا به بتید که بباغش نه سمن ماند و نه سرو — در آن باغ بآئین وخطر بگشاید
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست — چشم نبد اهل از چشم بشر بگشاید

جای عجز ست مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت ظفر بگشائید

بیان حالت بیماری فرزند جگر بند خود دردمندی وغمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید — مایهٔ جان نیست از دو دام نظر باز دهید
هر براتیکه اهل راست ز معلوم مراد — چون نراند ز دیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم — از سوی رخنهٔ لب جان شرر باز دهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشائید — که شما جان سگلش بگهر باز دهید
چون چراغید همه درسند و داد حیات — کانچه در شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شمار یزد چرخ — آسیا وار همه از دامن تر باز دهید
دیده چون خفت که با خوابش باید دید — دیده بر گرد جوابش به تبر باز دهید
دیده را خواب خون خاک که خواب گرد خون — هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

شهر بند آن بلاگر خسته تر آز کنید / خانه غوغای غمان بر در حشر باز دهید

بس غریبید درین کوچه شه کوچ کنید / بمقیمان نو این کوچه شر باز دهید

چون نشانید حیازه بسر چشمه آز / بر نشینید و عنان را بسفر باز دهید

بشنوید این نفس غصه خاقانی را / شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

همه هم حالت دهم غصه و همدرد منید / پاسخ حال من آراسته تر باز دهید

آن جگر گوشه من نزد شما بیمارست / دوش دانید که چون بود خبر باز دهید

همه بیمار نو از آن مسیحا نفسید / مدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا ننمائید مگر / کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید و نگر / سر خورشید مرا سایه و فر باز دهید

هر عقاقیر که دارد کده بابل راست / حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه پاسخ طبیبان بیبانجی بنهید / خواب بیمار پرستان بسهر باز دهید

تا جگ عافیت از حاکم جان بستانید / خط بیزاری آسایش و خور باز دهید

سرو بالا که ز بالین سرش آمده بستوه / دایگان را تن نالانش ببر باز دهید

روز پنجم به تپ گرم و خوی سرد فتاد / شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

خوی تب گل گل بر جبین گلگون خطرست | آن صدف پروین زان طرف قمر باز دهید
جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود | خبر آن ز شفا باز خطر باز دهید
قرعه انداز کز ابجد صفت فال نگفت | شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید
دانه در که امانت بشما دادستم | آن امانت بمن امین ز ضرر باز دهید
ماه من زرد چو شمع ست و زبان کرده سیاه | مایهٔ نوربدان شمع بصر باز دهید
دوراز ان سه اثری ماند تن دشمن او | گر توانید حیاتی باثر باز دهید
نه نه بیمار بجالیست و نه امید بهی ست | بدتر شد همه اسباب ضرر باز دهید
سیزده روز سه چارده شب تب زده بود | تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز بهیداد طبیب ازپی جان | جان بر وشن چه جو نیست نوش ار باز دهید
این طبیبان غلط بین همه محتال انند | همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید
نوشداروی مفرح که جو پی فعل نکرد | هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم بافسونگر هاروت سپر باز دهید
هیکل و نشره و حرزی که اجل بار نداشت / هم بتعویذگر و شعبده گر باز دهید
نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت / هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید
آن زکال آب سپندی که عرض دفع نکرد / هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید
رشته پر کرده و مهر تب قرایان / هم بقرا دم تسبیح شمر باز دهید
در حمائل سر و چنگ چو سودیش نکرد / چنگ شیر و سر دی آهوی نر باز دهید
چشم بد کز تبر آهن و تعویذ نگشت / بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر / بمن روز فرو رفته پسر باز دهید
جان فروشید و اسیران اجل باز دهید / مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید
قوت روح چراغ من مجروح رسید / کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید / چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید
بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید
از برون آبله را چاره شراب کدرست / چون درون آبله دارید کدر باز دهید
موبه گر باکدرانست رهش بکشایند / نای و نوشی که از وهست کدر باز دهید
اشک اگر مایه گران کرد بر موبه گران / دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر نخواهید که ایوان وجگر ریزد خون | نقش نوشاد بایوان جگر باز دهید

ور بشاید که شبستان وطرب نالد زار | سرو بستان بشبستان طرب باز دهید

پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند | تاب دیده بدو یاقوت و در باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند | بوسهٔ تلخ وداع بشکر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید | که بدست زمی ماه سپر باز دهید

یوسفی را که زسیاره بصد جان بخرید | بی مدارائش بزندان پدر باز دهید

پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند | نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید

زبر تخت بخوابید سهی سرو مرا | پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید

در دو ابرویش کلاه زر شاهانه نهید | پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از جگر گوهر رخشان بدر آرید شما | چون پسندید که گوهر بجگر باز دهید

پند بدهید مرا گر نتوانید بمن | این چراغ دل ازان تیره مقر باز دهید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تازه نخل گهری رابمن آرید و مرا / گهری آن گهری نخل ببر باز دهید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون / ملکی روح بتصویر بشر باز دهید

عمر ضایع شده راسلوت جان باز آرید / نشر واقع شده را قوت پر باز دهید

نه نه هر بند کشادن نتوانید ولیک / نتوانید که جان را بتصور باز دهید

غر سحر ستانید که خاقانی راست / ثمر از منحول بذر دان غرز باز دهید

تا توانید جوی پخته ز طباخ مسیح / بستانید و جوی خام بخر باز دهید

درین بند هم بر عمر تلف کرده تاسف خوردن و زمانه گذشته بهزار تحسر یاد آوردن

کودکی کانده گسارم بود و بس / از جهان زو بوده ام خشنود و بس

مرغ دیده کو رباید دانه را / محنت این دل چنان بربود و بس

[illegible]

من ز چرخ آبگون نان خواستم　　او جگر اجرای من فرمود و بس

چرخ بر من عشوه کرد و هر مهم　　ماه نو صاع تهی بنمود و بس

من زکوة آسمان او قحط سال　　او بصاعی بادمی پیمود و بس

ز آتش دولت چو در شب اختران　　گرمی نادیده دیدم دود و بس

ما به سلوت بغربت شد ز دست　　دل ز پا افتاد و محنت سود و بس

تا به تبریزم دو چیزم حاصل ست　　نیم نان و آب مهران رود و بس

زیر خاک آساید آن کز تخم ماست　　تخم هم در زیر خاک آسود و بس

چون بروید تخم محنتها کشد　　محنت داسش که سر بدرود و بس

آتش از دست فلک سودم بدست　　کوه پای غم چو خاکم سود و بس

عودی خاک آتشین اطلس کند　　ز آب خونین کین ثری پالود و بس

بر سر خاکش خجل بنشست چرخ　　هم رخ خاکی و خون آلود و بس

گرچه غم فرسودهٔ دوران بدم　　مرگ عزالدین مرا فرسود و بس

مه باشک از خاک راه کهکشان　　گل گر آغشت و خاک اندود و بس

گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده‌ای — بس بچون ما تو نی ماخوذ و بس
هم ز غدر خود تظلم کرد چرخ — کان تظلم گوش من بشنود و بس
بر بیاض دین طراز چرخ را — غدر و کلکش بود تار و پود و بس
مهدی دین بود و لیکن چون مسیح — بر دل همسار او بخشود و بس
جای او جانی تمکین و حضور — راحت روح من او افزود و بس
گرچه در تبریز بودم دوستان — دوستی جانی بر که آسود و بس
بعد از او در خاک تبریزم چکار — کاب روی کار من او بود و بس

المتضمن تعزیت مع صفت

بنده‌ی مدح شاه نگوید — کوکبی وصف ماه نگوید
بلکه مزدور دار خانه‌ی جبل — منت عدل شاه نگوید
ذره در بارگاه خورشید است — قصه از پیشگاه نگوید
مور در پایگاه جمشید است — سخن از بارگاه نگوید
خاطرم وصف او نداند گفت — گرچه هر چند گاه نگوید

با [illegible] بر سید نا منا قب او | [illegible] گر بر چه راه میگوید
[illegible] چغا مرثیتش همی خواند | [illegible] ساید [illegible] میگوید
[illegible] مطلعش [illegible] | [illegible] دین را بسا [illegible] میگوید
[illegible]نش دین فزای میخواند | منتشش نظرگاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان | سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست | روی دین زرگ جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت | سر دریغا کلاه میگوید
چشم بند از شرع شد در خواب | راز با خوابگاه میگوید
و اسد از کس ثناش داند گفت | هر که گوید ثناه میگوید
خاطرم [illegible] عذر میخواهد | گر نه بر جایگاه میگوید
بر حدیثی گناه می شمرد | بس حدیث گناه میگوید
اشک چون من زبان خونین هم | جملت عذرخواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاک | بر زبان گیاه میگوید
عمر آن صبح صادق مست | آسمان شامگاه میگوید
گر سوا جگر چه سازد | غم دل با سپاه میگوید
چشم خونابه را چو خون شفق | راز با قعر چاه میگوید

[illegible]

[illegible]

دانشش من گواه عصمت اوست	بشنو آنچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان	جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم اسعد بوعمر
علم وا اسعداه میگوید

ایضاً مرثیهٔ صدرین معنی بطراز ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فروشدند افسوس	کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را گسسته شد زنجیر	داد فریادخوان نخواهد داد
برزمین صد هزار خونریز است	یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلک	فلکت سازخوان نخواهد داد
دیگ سودا مپز بکاسهٔ سر	کین سیه کاسه آن نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دورنگ	رنگ مهرامتان نخواهد داد

تا عروس یقین نه بندی عقد — دل طلاقِ گمان نخواهد داد

گیتی اهلِ وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه بترس خاقانی — دل بخاقان وخوان نخواهد داد

دیو رانیست گو بدست بشر — هیچ حرز امان نخواهد داد

چون نجز سندی این مکانت یافت — خواجهٔ کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان حرام — به نگین وطغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اول زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهد داد

مهر یکیفته ملک شش روزست — در بهای جهان نخواهد داد

سر بهٔ دین ورا عروس ختن — عرسِ قیروان نخواهد داد

خسرو پشت را سوار خرد — بدل جیش ران نخواهد داد

دهر بی حضرت بهاءالدین — آسمان را توان نخواهد داد

آسمان بی معین دین ز احمد — اختران را قران نخواهد داد

بی روی یار بهار رنگ گلزار ندیدن و بوی وفا از گل تمنا نه شنیدن و داغ بر جان برداشتن

بی باغ رخت جهان نبینم | بی داغ غمت روان نبینم
بی وصل تو کاصل شادمان نیست | تن را دل شادمان نبینم
بی لطف تو کاب زندگانی ست | از آتش غم امان نبینم
دل زنده شدی ببوی بویت | کان بوی ز دل نهان نبینم
بی بوی تو کاشنای جانست | رنگی ز حیات جان نبینم
تا جان دگرمیست با جان | جز داغ غمت روان نبینم
بر دیدهٔ خویشش چون کبوتر | جز نام تو جاودان نبینم
بی سرو قد تو جعد شمشاد | بر جبهت دوستان نبینم
یک دانهٔ آفتاب بی تو | بر گردن آسمان نبینم
در دانهٔ دل ز کشت شادی | یک خوشه بسالیان نبینم
در آئینهٔ دل از خیالت | جز صورت جان عیان نبینم
در آئینهٔ خیالت از خود | جز موی خیال سان نبینم
تا وصل تو زان جهان نیاید | دل را سر این جهان نبینم
جز اشک و داعی من و تو | طوفان جهان ستان نبینم

چون حقهٔ سینه برگشاییم | جز راز تو در میان مبینام
گر عمر گران کنم بسودات | سودای ترا گران مبینام
گفتی دگری کنی مفرمای | کان در ورقی گمان مبینام
بی تو من و عیش حاش لله | در خواب خیال آن مبینام
خاقانی راز دل چه پرسی | ق کانست که کس چنان مبینام
حالی که بدشمنان نخواهم | حسب دل دوستان مبینام

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک تو غمنشان مبینام

همدرین معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم | بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد | گرنه روشن وی کاری داشتم
از لب و دندان من بد دور باد | خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می‌شمردم لاجرم | در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتی | گریه در بر گویم آری داشتم

من نه بودم بیدل و یار اینچنین　　هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یاران یادگاری عمر بود　　بس بآئین یادگاری داشتم
راز من بیگانه کس نشنوده بود　　کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ انده و هم انده نبود　　کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا　　کاندر انده اختیاری داشتم
آه آن دل کو که در میدان لهو　　از طرب دلدل سواری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید　　هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت و بیخم غم شکست　　گر نه باری بیخ و باری داشتم
نی بدم کآتش ز من در من فتاد　　کاندرون دل شراری داشتم
کس مرا باور ندارد کز نخست　　کارساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم
هم نه پنداری که باری داشتم

[illegible]

[illegible]

بهمین حال و مآل میگوید

سر چه سنجد که هوش می بشود ... تن چه ارزد که نوش می بشود

دلم از خون چو خون بجوش آمد ... جان چو کفنه دیگ بجوش می بشود

منم آن بید سوخته که به من ... دیده راوق فروش می بشود

چون گریزد دل از بلا که جهان ... بر دلم تخته پوش می بشود

من ز گریه نه ام خموش ولیک ... مرغ جانم خموش می بشود

ساقی غم که جانم جام دهد ... عمر در نوش نوش می بشود

بختم آوخ که طفل گرینده است ... که بهر لحظه ردوش می بشود

طفل بد را که گریهٔ تلخ ست ... به که در خواب نوش می بشود

خواب آشفته دیده بودم دوش ... حالم امشب چو دوش می بشود

آه کز مردن امام شهاب ... آه من سخت کوش می بشود

دلم از راه گوش بیرون رفت ... بیم آن بد که هوش می بشود

نه بدل بودم این سخن نه بگوش ... که دل از راه گوش می بشود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت / کاسمان برخروشش می بشود

نفت آه از دلم برشته بخون / سبحه سوز سروشش می بشود

بو فاتش ایام انجم را / ردای روز دوشش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی / گر ز دل یاد دوشش می بشود

از جهان و اہل آن کناره گزیدن و عشق محبت را بجان و دل خریدن

از همه عالم کران خواهم گزید / عشق دلجوئی بجان خواهم گزید

دولت یکروزه در سودای عشق / بر همه ملک جهان خواهم گزید

آفتابی از شبستان وفا / بی سپاس آسمان خواهم گزید

چشم من دریای گوهر هست لیک / گوهری بیرون از آن خواهم گزید

داستان شد عشق مجنون در جهان / از جهان این داستان خواهم گزید

هر کجا زنبورخان عاشقی ست / جای چون شه در میان خواهم گزید

دوست در خورد وفا خواهم گرفت / تیغ در خورد میان خواهم گزید

گرچه غدر دوستان از حد گذشت / هم وفای دوستان خواهم گزید

لکلک آسا گر ز قفس بیرون شوم / هم قفس را آشیان خواهم گزید

با خیال دوست ناپیدا هنوز / خلوتی کاندر جهان خواهم گزید

من کنم باری طلب هر گز بدان / کز طلب کردن قران خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود / این ز طلب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز بارے بر امید / همنشین غمستان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل / محرم مرهم رسان خواهم گزید

گوشه از خلق و کنجی از جهان / بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این جوشن در زنگار خورد / هر سحرگه هفتخوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تنگ / از قناعت میزبان خواهم گزید

وزین در چون کمین گاه بلاست / از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت در قحط وفاست / راه شهرستان جان خواهم گزید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست در ده جز علف خانه بدان | کز علف قوت روان خواهم گزید

چون ببازار جوان مردان رسم | در صف لالان زبان خواهم گزید

بر دکان قفل گر خواهم گذشت | قفلی از بهر دهان خواهم گزید

چون مرا آفت ز گفتن می رسد | بیزبانی بر زبان خواهم گزید

ور چه از آدم ز بند بر غرض | بندگی شاه جهان خواهم گزید

گرچه گم کردم کلید نطق را | مدح بلقیس زمان خواهم گزید

عصمة الدین شاه مریم آستین | کاستانش در جهان خواهم گزید

گوهر کان فریدون ملک | کز جوار او مکان خواهم گزید

بارگاهش کعبهٔ ملکست و من | قبله گاه از آسمان خواهم گزید

آسمان ستر و ستاره رفعتست | سترتش بر آسمان خواهم گزید

آسیه توفیق و ساره پاسنست | سترتش کز انس و جان خواهم گزید

رابعه زهدی زبیده همتی | کز در خضرش امان خواهم گزید

حرمت از درگاه او خواهم گرفت | گوهر اصلی بکان خواهم گزید

یکسر موی از سگان درگهش | بر زبر بر بستان خواهم گزید

خاکپای خادمانش را بقدر | بر کلاه ارغوان خواهم گزید

شاه انجم خادم لالای اوست | خدمت لالاش از آن خواهم گزید

گنج بخشا یکدو حرف مدح تو | بر سر گنج شایگان خواهم گزید

گر بخدمت کم رسم معذور دار | کز پی عنقا نشان خواهم گزید

شیر رستی پنج و خدمت آفت است | من فراق این و آن خواهم گزید

سالها زاه ریاضت داشتم | از سر دوری همان خواهم گزید

پیل را مانم که چون جستم ز خواب | صحبت هند بستان خواهم گزید

خفته بودم هستم بیدار کرد | این ریاضت جاودان خواهم گزید

بزرگر گویمت مدح آنم که تب | بر خدای غیب‌دان خواهم گزید

کافرم دان گز مدیح چون توئی
بر امید شوزیان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و مانند کعبهٔ عظمت بنیان دانستن

ای در حرمت نشان کعبه | درگاه ترا مکان کعبه

ای کمتر خادمان بزمت | بهتر ز مجاوران کعبه

کعبه است درت نوشته خورشید | العبد بر آستان کعبه

شاهان همه در پناه قدرت | چون مرغان در امان کعبه

گردون بمثال بارگاهت | کرده ز حق امتحان کعبه

ملت بجوار تو بر آسود — چون صید بدو زمان کعبه

جای قسم و مقام سجده ست — از بهر خواص جان کعبه

خاک قدمت بعرض مصحف — صحن حرمت نشان کعبه

کعبه بدرت پیام دادست — کای کعبهٔ جان و جان کعبه

جبریل که این پیام بشنود — خالی شد از زبان کعبه

بر کعبه کنند جان فشان خلق — بر صدر تو جان فشان کعبه

حق کرده خلیل را اشارت — تا کرده بنا نشان کعبه

دستی تو محیط بر ممالک — ابری شده سایبان کعبه

ای تشنهٔ ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه

ظلم از در تو رمیده چون دیو — از سایهٔ پاسبان کعبه

شیطان ز درت رمیده زانسان که — پیلان ز نگاهبان کعبه

ظلم و جرم تو حاش لله — پای سگ و نردبان کعبه

رضوان صفتی سرای پردت — گردست بر آستان کعبه

چون در تب مرگ آید ستست — چون حاجی و ناودان کعبه

دهلیز سرات ناف فردوس — چون ناف زمین میان کعبه

چند انکه مجاوری حجابی — داری صفت نهان کعبه

شروان ز تو مکه گشت و زمت — دارد حرم عیان کعبه

ای کعبه بساط و آسمان خوان — عنقا شده مور خوان کعبه

گر خصم کشد بکین تو دست — چون ابرهه بر زبان کعبه

ز اقبال تو سنگسار گردد — چون پیل دمان میان کعبه

ای دولت در رکاب بختت — چون جنت در عنان کعبه

بر پنج نماز چون کنی روی — سوی در کامران کعبه

بر فرق تو اختران رحمت — بارنده ز آسمان کعبه

ای کعبهٔ ملک عصمة الدین — من بنده رایگان کعبه

ای بانوی شرق و کعبهٔ دین — من بلبل مدح خوان کعبه

در کعبه شدی چو من زبان دور — وصفت بوی بیان کعبه

موقوف اشارت تو ماندم — چون حاجی میهمان کعبه

تا از حجر ست و آستانه — خال سیه و لبان کعبه

در دولت جاودانت بینام — هم حرمت و هم توان کعبه

پرده در بارگاه بادت — زان حله که هست از آن کعبه

دولت شده در زمان عمرت — چون ملت در زمان کعبه

همچو گل تعبیهٔ رنگ دادن و بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسران را صداعی — کنم بلبلان طرب را وداعی

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم — صبوحی می و بو الفقوحی سماعی
زمه جام وافلاک صوت نشست و دارم — چو عیسی بران جام و صوت اطلاعی
منم کاو دل تا شدم شیر طالع — که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چه خوشه — که از شیر ترسد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاع ست و دیدم — کزین هفت ده نایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت — ازین هفت سفلی نمود امتناعی
دلی خانه برج بنا دارد از من — ز چرخی شد ابی کشایم فقاعی
جهان نیز چون تنگ چشمان دو دست — ازین تنگ چشمی ازان تنگ باعی
نه از جاه جویان توان یافت جائی — نه از صاع خواهان توان جست صاعی
نه روشن دلی آید از تیره اصلی — نه نیلوفری روید از شوره قاعی
نهم چار بالش در ایوان عزلت — زنم پنج نوبت چو بیسر مطاعی
چو یوسف برآیم تنخت قناعت — برآویزم از چهره زرین قناعی
ندارم دلی جمعیت تفرقه به — به بین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انسی ایه — که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من و سایه هم زانو و هم نشینی — من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

کنم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بهر صفحه لا ابتیاعی
کرم مرد بس مرثیه گویم او را | ندارم بدحت ولی اختراعی
شب بخل سایه برافگند اینک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع بپذیرم اقطاع شاهان | من و ترک اقطاع بس انقطاعی
چو مار و نعایم خورم خاک و آتش | بهر و نعیمش ندارم طماعی
چو مانند کون سوخته آب رفته | من از آب و نان شاهان سازم ضباعی
نه نانستیش چیست نار الجحیمی | نه آبستیش چیست شور سناعی
ندارم سپاس خزان چون ندارم | سوی نان و نان پاره میل و براعی
با دل نشاط شراب آن نیرزد | که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر مسجدی به | که جستن بهر مجلس اصطناعی
مودب شوم با فقیه و محدث | که احادیث مسند کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم | که در صدر شاهان نماند انتفاعی
ور از فقه در مانم آیم به مکتب | نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم | نه ملک و منال و نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی براقی | نه رومی بساطی نه مصری شراعی
هم آخر نه بگریزد از نقد و جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جامی بباید ز خیر الثیابی | نه جائی بباید بخیر البقاعی
بروزی دو بارم بباید طعامی | بماهی دو دو قسم بباید جماعی
برین اختصارات و دیگر نجویم | معاشی که بتفردن بود با مساعی

در بی التفاتی نمودن از اهل دنیای دون میگوید

چشم بر دیدهٔ اهل منهید | چشم بر کردهٔ ازل منهید
علت هست و نیست چون ز قضا | کوشش جهل از علل منهید
چون بنا بود دل قرار گرفت | بود یک هفته محل منهید
عمر کز سی گذشت کاسه شد | مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد که از دو هفته گذشت | عمر را جز بمه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهرست | نام آن زهر پس عسل منهید
رزق جستن بحیله شیطانی | شیطنت را لقب حیل منهید
توکل زیید و روزی را | وجه جز لطف لم یزل منهید
نامرادی مراد خاصان ست | پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه را | پس همه جرم بر اجل منهید

رخت دل بر در هوس مبرید
مهر شه بر زر دغل منهید

آخرین دشنه را هوا مکنید
رطب پخته را دقل منهید

ای امامان عالمان اجل
خار جهل از پی جبل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر
سر توحید را خلل منهید

فلسفه در سخن میامیزید
وانگهی نام آن جدل منهید

وحل گمرهیست بر سر راه
ای سران پای در وحل منهید

زحل از زندقه جهان بگرفت
گوش همت برین زحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلس است
فلس در کیسهٔ عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل رستست
باز بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک
باز هم در حرم هبل منهید

ناقهٔ صالح از حسد نکشید
تا بنا دافعی جمل منهید

آنچه نتوان نمود بر سر جاه
بر سر قلهٔ جبل منهید

مشتی اطفال نو تعلم را
لوح ادبار در بغل منهید

مرکبی دین که زادهٔ عرب است
داغ یونانش بر کفل منهید

قفل اسطورهٔ ارسطو را | بر در احسن الملل منهید

نفس فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید

علم دین علم کفر مشمارید | هر زمان همبر ملل منهید

چشم شرع از شماست ناخنه دار | بر سر ناخنه جعل منهید

فلسفی مرد دین نه پندارید | خیز را جفت سام یل منهید

فرض ورزید و سنت آموزید | عذر ناکردن از عمل منهید

از شما نحس میشوند این قوم | تهمت نحس بر زحل منهید

کل علم اعتقاد خاقانی ست | خارش از جهل مستدل منهید

افضل ازین فضولها راند | نام افضل ازین اضل منهید

همبرین طرز و روش می پردازد

نه ز دولت نظری خواهم داشت | نه ز سلوت اثری خواهم داشت

نه ازان رز فرو رفته عمر | پیش پیشین خبری خواهم داشت

میوه دارم که بدیه شگفید | که نه برگی نه بری خواهم داشت

[illegible]

[illegible]

گرم شب تابم در آتش روز | که نه زور می نه زری خواهم داشت
نه زکارم ز فلک نیک و بدست | من هراس از بتری خواهم داشت
وه که سد ره من و جان جان بست | که بسد ره سقری خواهم داشت
شیشه بینم پر پر دیو فلک | من پی هر بشری خواهم داشت
هنر بر عالم گوساله پرست | رخت بر گاو نری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس ست | از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب غم خواب ست | خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی ست شب اندوه من | کز چشم سحری خواهم داشت
بخت گو نیده که در خواب خورست | من تن دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زر دست | نه امیدی ظفری خواهم داشت
چون گره گرچه همه تن چشمم | نه بدیدن بصری خواهم داشت
بزمستان چو تموز از تف آه | تا بخانه جگری خواهم داشت
خانه جان دارم و خوانچه سر جان | که بطبخی نه خوری خواهم داشت

چارپاسی دو سه و یکدو غلام | چار پاسم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه سلاح | بر وشاقان نفری خواهم داشت
کاه برگی تن و جوشنگی صبر (ق) | جو و کاه اینقدری خواهم داشت
از فلک خیمه و وز خاک بساط | وز سرشک آبخوری خواهم داشت
چون ز تبریز رسم سوی هری | هم بری رهگذری خواهم داشت
عقرب از طالع تبریز دریست | نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو بر جبهش ز حوت آمده ام | سرطان مستقری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا چو خزف | سر و بن بی سپری خواهم داشت
صدفش چشم ندارم لیکن | از نهنگش حذری خواهم داشت
گرچه دریاست عراق از سفرش | نه امیدی گهری خواهم داشت
غزتی دارم و امن اینت نعیم | زین دو نعمت بطری خواهم داشت
گرچه آتش سرم و باد کلاه | نه بی تاج وری خواهم داشت

نه دری هیچ سری خواهم گوفت
نه بری هیچ بری خواهم داشت

۱ [illegible] ۲ [illegible]

۳ [illegible]

[illegible]

در خرمی ولادت باسعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد
کام قنینه چو صبح لعل تر آورد

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
نوش بشارت نوای گر آورد

چار زبانی رباب دوش بمجلس
از طرب این هشت گوش برآورد

جنبش ده ترک لرزه داز ز شادی
هندوی نه چشم را بیانگ در آورد

تا بهم اسرار لهو شاه بگویند
مرغ صراحی بگوش جام سر آورد

نامزد خرمیست شاه که گردون
نایره دولتش بنام بر آورد

هفت کواکب نه سیمرغ بداده مرغ
هشت جنان زانثار ما حضر آورد

دوش معلق زنان کبوتر دولت
آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامه اقبال پر شادم دیدم
کز طرب سفینهای تر آورد

مطلع ثانی نیز همدرین معنی

آن مه نو بین که آفتاب برآورد
غنچه گل بین که نوبهار برآورد

از افق صلب شاه بین که مه نو
آمد و عید جلال بر اثر آورد

باه نو از نه فلک بمنزل نه ماه
شاه زمین را نمود بار ظفر آورد

در سایهٔ آفتاب چون مه نو دید — صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه ملک بو المظفر آدم ثانی ست — قدرت او شیث مشتری نظر آورد

زانکه شه مشرق ست نوح زمانه — دولت از و سام آسمان خطر آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر از سفر آورد

جوهر اسفندیار دست بگیتی — بهمن کسری نفش و قباد فر آورد

عنصر نوشین روان عهد عالم — هرمز دولت طراز تاج در آورد

شاه محمد جلالتست تباید — چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد

جان فریبرز ازین طرب افزود — ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه پیش گهر آورد

بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبر آن بحر شاه وی بسر آورد

زهره همه تن زبان نمود چو خورشید — مژدهٔ دولت بشاه دادگر آورد

شاه سلیمان نگین بمژده نگین — یعنی به بلقیس مملکت بسر آورد

وارث جم اخستان که چرخ ز بر ش — چون صف مور از ملائکه حشر آورد

در کمر عمر شاه دست بقا باد — کایزد از اجرام دست آن کمر آورد

آیت تائید باد گرد پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد

زان فلک کو بنات نعش همی زد — سعد سعودش سماک نیزه در آورد

شاه جهان ابر دست و بحر صفات ست
زان صدف ملک از رخش گهر آورد

از شام تا صبح از ستم مسا ناله غم کشیدن و خون جگر خوردن و بزم حسرت

آراستن در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه
شاهد غم را ببر زان درکشم هر صبحدم

عاشق مهمان دوست و جان و دل مهمان غم
من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

تا گزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاهد از جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را
دیده پیش اسپ جانان درکشم هر صبحدم

بسکه میجویم سواری بر سر میدان درو
تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دوستگانی میرسد
تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن بوت زهر خوردن و ابلهیست
من لب از زهرابه خندان درکشم هر صبحدم

دوستان خون مرا زان نهان نوشند از دور بین
آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه
خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند — خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم
آفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه — پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
چند ازین دوران که هستند از خدا دوران دور — شاید از دامن ز دوران درکشم هر صبحدم
از خود و غیری چنان فارغ شدم کز فارغی — خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم
دوستگانی کان بیاد جان سلطان آوری — گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند و هم شکایت زمانه نا ارجمند

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه — با شب روان دو اسپه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت با بختگان درد — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخور سنگین کائنات — در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که گنج خانهٔ غیب است پیش روی — پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
گشتم بباد سرد چراغ فلک چنانکه — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
گردم ز سنگ ریزه ره توتیای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

هر شربت سر دکرده که دل چاشنی گرفت / با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه

خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن / آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه

نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس / کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه

امروز سرخروشی من دانی از چه خاست / زان کاتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر / دوش از درخت بار خریدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نافرجام زبان گشادن و تایید آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بگشاد / هاتف صبحدم زبان بگشاد

بر فرو کوفت مرغ صبحدمی / دم او خواب پاسبان بگشاد

نفس عاشقان و نالهٔ کوس / نفخهٔ صور در جهان بگشاد

چشمهٔ دل فسرده بود مرا / زآتش صبح در زمان بگشاد

دل من بی میانجی از پی صبح / کیسها داشت از میان بگشاد

صبح بی منت از برای دلم / نافها داشت از میان بگشاد

ریزشِ ابر صبحگاهی دید — طبع من چون صدف دهان بکشاد

دعوتِ عاشقانه میکردم — بخت درهای آسمان بکشاد

الصبوح الصبوح می گفتم — عشق خمخانهٔ روان بکشاد

الرفیق الرفیق میخواندم — رصد غیب راه جان بکشاد

شاهد دل در آمد از درِ من — بند لعل از شکرستان بکشاد

گه به لبهای ز آتش جگرم — آب حیوان بامتحان بکشاد

گه بدندان ز رشتهٔ جانم — گرهِ غم یکان یکان بکشاد

گفت خاقانیا تو زان منی — این بگفت آفتاب از ان بکشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخرمی و خوشی دمیدن

آن دم که صبح بینش من بال و پر گشاد — آن مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد

دولت مرا صباح کنان نو عروس وار — هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد

وان پیر کو خلیفه کتاب دل منست — ق — چون صبحگاه سر بمناجات در گشاد

مرغیکه نامه آور صبح سعادت ست — هر نامهٔ که داشت بمنقار پر گشاد

پیکی که او بشیر اقبال و دولت است | در بارگاه سینهٔ من راه گنه رگشاد
هر پنجره که منگرش دیده رخنه کرد | هر روزنی که بسته ترش دیده برگشاد
آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح | کز صبح منبش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر بشو تو و با سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

حقیقت جهان و کیفیت باشندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم | در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر زانکه | از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز | من تا به سحر عجب کشیدم
زنده باُمید صبح ماندم | تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم ز خمار چشم میگون | بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا ز گلاب ژاله بنشان | این دردسری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل | کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست | هر چند کمان بجیب کشیدم

پر آبله شد لبم ز بس تف	کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لبت تراچه افتاد	این عذر نهم و تب کشیدم
کردم طلب دنیا قسم اهل	اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار خط ناخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و محنت کشی بنی آدم با درد زمانه و با الم و مساز میکند

انصاف در جبلت عالم نیامده است	راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از ما در زمانه نزادست هیچکس	کو هم ز صلب نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز	بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی	کان نوش جان نگزای تر از سم نیامده است
گیتی تر از حادثه ایمن کجا کند	کو را ز حادثات امان هم نیامده است
در دست چرخ لعب زن اندر سر اغم	آری بهرزه قامت او خم نیامده است

آسودگی مجوی که کس را بزیر چرخ | اسباب این مراد فراهم نیامده است
باخستگی بساز که کس را بروزگار | زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
درجامهٔ کبود فلک بین و بین که آن | کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کو را ز دهر قاعده محکم نیامده است

پر نشدن کسی را دامن امید از گلهای مراد و خرمی نیافتن از این سبع شداد

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس | تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان | هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای سگی باز گفته اند | دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس | کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس
چندین مگوی مرهم هرگه که بود او | در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس
در چار بالش عدم ای از بساط کون | کانجا دم مراد مسلم نیافت کس

چون قفل و پره آلت بندست روز و شب	زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفای نیافتم		وز بخت تیره رای صفای نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم		کو را بهر دو نقش دغای نیافتم
آن ششماند انم دانم که تا منم		کار زمانه را سر و پای نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم	ق	بیرون از این دو اهل نمای نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل		کاندر یگانگی چو شمای نیافتم
زین پس برون عالم جویم وفای عهد		کاندر درون عالم جای نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام		کس را بگاه عهد وفای نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار		کز هیچ سینه بوی رضای نیافتم

مانا که مردمی بعدم باز رفت ازانکه — بگذشت یک زمان که جفای نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هاست — جستم بچند سال گیای نیافتم

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز فقر ابای نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوای نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

همان معنی و مضمون به تبدیل قافیه بوقلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم — وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روز بد که برگردون نو نهاد — یک جور باز گوی که به زان نیافتم

نطقم ازان گسست که همدم نبود کس — دردم ازان فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بقهر — تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی — جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم

بر ابلق امید نشستم بجد و جهد
جولان نگرد بخت که میدان نیافتم

بر چرخ هشتمی شدم از نحس روزگار
یک همنشین سعد بکیوان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف بمانده ام
بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گوئی سکندرم زپی آب زندگی
عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

زافراسیاب هر خرابست ملک دل
دردا که روز رستم دستان نیافتم

گویا ترم زبلبل لیکن زغم چو باز
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه بر مز گفت
آن یافتم زتو که زحسان نیافتم

خاقانیا تو جوش خور از آسیب دهر دون
یک زاد مرد خوشدل خندان نیافتم

گریختن از مکاری زمانهٔ غدار و نا ایمنی ازین دغا شعار بدکردار

روی گریز نیست که گردون کمان کش ست
جای فراغ نیست که گیتی مشوش ست

ما و نیر و فلک که نه بس چرب مشرب ست
برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش ست

چون مار ارقمست جهان وقت آزمون　　کاندر کشنده و برون منقش ست

باخویشتن بساز و زکس مردمی مجوی　　کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش ست

با هر که انس گیری ازو سوخته شوی　　هنگام انس چیست تصحیف آتش ست

عالم نه گشت ما و نو گردنده ایم ازانکه　　گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش ست

در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم ست　　در زیر ران هر هم ادهم هم ابرش ست

خاقانیا منال که این نالهای تو
هر ساز روزگار نه بس زخمه خوش ست

در شکوه روزگار و اهل آن و غم اشعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم و با روزگار هم　　وز یار در حجابم و از غمگسار هم

بر دوستان ز کالم و بر اهل بیت نیز　　بر آسمان و بالم و بر روزگار هم

و اندر جهان منم که محیط غم مرا　　پایان نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که مست نیز　　خالم بهم بر آمد لابل که کار هم

[illegible]

کس را پناه چون کنم ار زانچون رهم | گر ز اهل بی‌نصیبم و از راز دار رهم
بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ | عمرم در آرزو شد و در انتظار رهم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه که سیمرغ دار رهم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مگو زینهار رهم
با اینهمه بدولت احمد درین زمان | سلطان منم بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد نبود چه امسال پار هم

بیان تیرگی بخت نافرجام و کم زری گرفتن طالع مهر فام

ق

در سایهٔ شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک توزم
تنها همه شب من و چراغی | مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش | گاه از تف سینه بر فروزم

کس اهل نماند پس چرا چشم
زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

بیان بیوفائی زمانه مکاری نشانه می کند

در سینه نفس چنان شکستم
کز ناله دل جهان شکستم

دل آتش غصه در میان داشت
آب از مژه در میان شکستم

بر دم بسر شک خون شبیخون
تا لشکر شب روان شکستم

از ناله دران گران رکابی
الحق سپه گران شکستم

از بسکه زدیم در سحرگاه
آخر در آسمان شکستم

بر مرده دلان بصور آهی
این دخمهٔ باستان شکستم

چون ناوکیان بناوک صبح
در روی فلک کمان شکستم

با صف حواریان صفه		با خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت		در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است	ق	دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا		آن دندان کز نهان شکستم
آب زخم آتش جگر برد		من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار		هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود	ق	حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه		بر طبع طفیل سان شکستم
رویین دژ آز را گشادم		دادازه هفت خوان شکستم

خاقانی دل شکسته ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر بمقصود رسیدن

روی در کش ز دهر دشمن روی	پشت برکن ز چرخ کافر روی

مردمی از نهاد کس مطلب	خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن درده	کز سلامت نه رنگ ماند نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر	آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر	انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت	چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از کسان بگسست
باز شد ربّ لا تذرنی گوی

در بخشش ازل محروم بودن و غم نصیب ابوالبشر شدن

زان بخششی که برد و عالم شد	اندوه نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود ندانم	کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

[illegible]

لطف از مزاج دهر شد گوسی / ای مرد لطف چه که فاتم شد

زیر سپهر کیست نبد انم / کز گردش سپهر مسلم شد

درهم شدست کارم و در گیتی / کاری که دیده‌ای که فراهم شد

ای دنیا فریبنده هنوز آن دل / کاندر جهان در آمد و خرم شد

زین چرخ غم خواره سینه کاسه / در کام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاو فات هر آئنه مرهم شد

از مصائب دنیا بر گشتن و بخواهش دلی روی توجه بعدم آوردن

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی / خود را بآستان عدم باز بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود / انگه نشستمی که طنابش گسستمی

در دشت من بچرخ رسیدی چنانکه آه / بند او طلسم او همه در هم شکستمی

[illegible]

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی (ای تیر آه)
شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی

این کارهای من که گره در گره شده است
بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم
در بوی بردمی بکران چون نشستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل ترند
من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

از آسمان نیافتمی هم سعادتی
گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

خائیدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نه ای من بجستمی

خاقانی گهر سخنم در نبودمی
از جوهری بدگهران باز رستمی

مذمت جهان کردن و از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشت تمنا نه کشتن

تا جهان است از جهان اهل وفائی برنخاست
نیک عهدی برنیامد آشنائی برنخاست

گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
با خود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست

رخ بخون می شوی کز راحت نشان نامانده است
خود بخود میساز کز همدم وفائی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنکه
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست

بادرم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر	کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو	از نوای کوس وحدت به نوایی برنخاست
در نورد از آه سر این تخت نرد ششدر را	کاندرو تا دست خصلی بیدخای برنخاست
میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان	کز جهان تاریک‌تر زندان سزایی برنخاست
از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از انکه	هرگز از کوگرد تنها کیمیایی برنخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را درو صاحب دوایی برنخاست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تو اندوه جان کس مخور	کوس عزلت زن دو وال رایگان کس مخور
دامن اندرچین بساط احتشام کس مبین	گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مغلوب شد هان و هان	شیرمردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد باد گر کس کو مسان	گر خوری عیسی از آن خود خور نان کس مخور

چون سگ از راغ استخوانی خوردی اکنون ہمچو کرم — از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور

در ہنر فرزند بازی نہ کبوتر بچہ — صید دست خویش خور طعم از دہان کس مخور

میتوانی کز گفت روحانیان شربت خورند — قدر خود بشناس قوت از خوان جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاہ تشنگی — ماہی آسا ہیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بزرگسان وزری خوری ہمچون چراغ — شمع دار از خود قفا میخور زر خوان کس مخور

گر کسی را زعفران شادی فزاید کو فزای — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چونکہ اندر خانۂ خود میہمان خود خودی — یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

ہای خاقانی جہان را آدمی کس نماند
خون دل میخور کہ نوشت باد و نان کس مخور

محنت و مشقت جہان را یگان دانستن و غمخواری کس نہ پرداختن

غم بنیاد آب و گل چہ خوری — دم گردون مستعجل چہ خوری

افسر عقل باید شت بر سر — از سر آز خون دل چہ خوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی صافیت هست آئینه وار
همچو دندان شانه گل چه خوری

سایه پرورد شد دل تو چو گل
غم پروردهٔ چگل چه خوری

قطرهٔ خون نماند در رگ دل
نشتر غمزهٔ قزل چه خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت
اندهٔ قد معتدل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق منفعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی
درد زهر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان درین جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانستن

عافیت کس نشان دهد ندهد
در بلا کس امان دهد ندهد

یک نفس تا بیک نفس بزنم
روزگارم امان دهد ندهد

در دلم غصه گره گیرست
چرخ تسکین آن دهد ندهد

کس برای گره گشادن دل
غمگساران نشان دهد ندهد

آخر این باد بان آتش بار
بحر غم را کران دهد ندهد

موج کشتی شگاف بنیهٔ مرد	تکیه بر بادبان دهد ندهد

ز آسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان دهد ندهد

بجای اکل و شرب از سبب چرخ فیروزه رنگ زهر هلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مرا غذای هر روزه	زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه در کام	صد ساله غم ست شرب یکروزه
وهرست گمینه کاسه گردانی	از کیسهٔ او خطاست دریوزه
در کوزه نگر به شکل مستسقی	مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع ببر که شیران را	دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شام	نگشاید جز بخون دل روزه

برتن ز سرشک جامهٔ عیدی
در ماتم دوستان دلسوزه

از ازل دگرگونی عالم دیدن و دم بخود ماندن و رضا بخدا گزیدن

روز عمرم در شب افتاد دست باز	وز شبم روز عنا از دست باز
گوی اندر دامن آمد پای دل	کز سران در سر افتاد دست باز
چون شبنم کز که خورشید امید	راست بالای سر افتاد دست باز

قسم هر کس جرعه بود از جام غم | وان من تا خط بغدادست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب | دل بجوش و تن بغربادست باز
شادم ای آسمان بار د چشم ز انکه | بند بر من کوه پولادست باز
شد زبانم موی شد مویم زبان | از غلم این چه بیدادست باز
سینهٔ من کاسمان در خون اوست | از خرابی محنت آبادست باز
از مژه و تا نشین آبم کرد دل | خور ز این غمها برون دادست باز

رخت جان بربند خاقانی از انکه
دل در محنتخانه بگشادست باز

بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت محنت جهان یکسان شمردن

کار گیتی را نوائی مانده نیست | روز راحت را بقای مانده نیست
زان بشارتی عافیت کایام داشت | یادگار اکنون گیای مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست | روشنم شد کاشنای مانده نیست
دل ز این و آن گریزان میشود | زانکه بیند اندوفای مانده نیست

زنگ اندوه گوهری عمرم بخورد
چون کم کاندهزدای مانده نیست

کوه آهن شد غمم در بخت من
در جهان آهن ربای مانده نیست

باغمامی ساز خاقانی از آنکه
خوشدلی امروز جای مانده نیست

در جستجو گم شدن و ماتمنا نیافتن و در دنیا و مافیها نگاه کردن

اهل بر روی زمین جستیم نیست
عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوییم اهل
زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشیمن های عمر نشیمن بر امید
کآشنایی همنشین جستیم نیست

خرمگس بر روی گیتی صد هزار است
یک مگس را انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم بجوی
گر تو او و ما همین جستیم نیست

بر کمین گاه فلک بردیم پی
شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار
یک سلیمان را نگین جستیم نیست

ترک خاقانی از این گفتیم لیک
مثل او سحر آفرین جستیم نیست

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا
وآرزو بر شجر تمنا شگفته نشدن

درین عهد از وفا بوی نماندست	بعالم آشنا روی نماندست
جهان دشت وفا بگشاد از رخ	وفا را زور بازوی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را	کز از خشک و تری بوی نماندست
فلک جای بهوا دیخت جانم	کز آنجا تا اجل موی نماندست
بکه نالم که اندر نسل آدم	بدیدم آدمی خوی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و بر همت خود کار کردن
وطمع باین وآن نداشتن

دیده از کار جهان در بسته به	راه همت زین وآن در بسته به

دوستان از هفت دشمن بترند / هفت در بر دوستان در بسته به

دل گران بیماری دارد ز غم / سوزن چشم از جهان در بسته به

پشت دست از غم بدندان میخورم / از چنین خوردن دهان در بسته به

چون بصد جان یکدلی نتوان خرید / دل فروشان را دکان در بسته به

منقطع شد کاروان مردمی / دیده های دیده بان در بسته به

خاک بیزان هوس پروردی اند / چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در بند شدی خاقانیا / تا بماند سر زبان در بسته به

مخالف نفس دون بودن و طریق انیق مطلوب براه صواب بقدم رضا پیمودن

گر خاک پاشی در دست خون فرو ماندیم / ز پاکبازی نفس کما فرو ماندیم

بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم / بفرق گنبد فرتوت خاک برشاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما / نه کرد نیم که از حکم سر بر افشاندیم

چراغ وار بکشتن نشسته بر سر نطع / بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

بیکدو شب که سه چار ابل و پنج شش ساعت — بهفت و هشت چهل نه ده آرزو واندیم
به بنیت تنی غم و چل پنجه اندوهان چون صید — بشصت واقعه هفتاد روز در ماندیم

زبسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی — تنی چو موی بموی ز تیغ برهاندیم

برای افزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نخروشیدن

روز دانش به ازین بایستی — آسمان مرد گزین بایستی
رفت چون رفت طلب نتوان کرد — چشم نا آمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را — داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر — دهر عهد ار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم — فلکم زیر نگین بایستی
سایه ماند ز من من غلطم — هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت رواست — سایه بارے بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید — صید را شیر عرین بایستی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار خاقانی هم به که سزاست
کار گیتی به ازین بایستی

تاکید راز نگاه داشتن و از بیخرد خودپرست متبرا و بیزار بودن

راز دار مرا ز دست مده
بیخرد را بخود پرست مده

نجده ساز از دل شکسته دلان
اینچنین نجده را شکست مده

شست تو همت ست صید تو مال
صید بدهی روا بشست مده

مهره مار بهر مار زده است
بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاست دولت خاص
کیمیا را بخاک پست مده

پای گه یافتی به پاسے مزن
دستگه یافتی ز دست مده

میده تنها تراست تنها خور
به سگان ده بهم نشست مده

شمع غیبی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و بروی اظهار نیاوردن

دلا رازت برون نتوان نهاد	قدم در موج خون نتوان نهاد
بر اسپ عمر سرای جوانیست	برون زین سرنگون نتوان نهاد
ترا بر دم غم صدساله روزیست	ذخیره زین فزون نتوان نهاد
بکتف عمر میکش بار محنت	که بر دهر حرون نتوان نهاد
بنامت چون توان کرد ابلقی را	که داغش بر ستون نتوان نهاد
درین منزل بار صد جان می ستانند	کنه بر رهنمون نتوان نهاد
خرابست آنجهان کاول تو دیدی	اساس تو کنون نتوان نهاد
بصد غم ریسمان جان گسسته است	غمی را پنبه چون نتوان نهاد
ولی گر جنس پر کندی نگهدار	که بر نا جنس دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راهست
کز آنجا پی برون نتوان نهاد

[illegible]

مذمت دنیا و اهل دنیا گفتن و از اینها وفاداری نه جستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد | که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام | چه دارد بسکه دلجوئی ندارد

وفا از شهر بند عهد رسته است | که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شما مرد | دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهان را معنی آدم بجا نیست | چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر در ده چه حاصل | که سختی را ترازوئی ندارد

کمش چندین کمان در صید گیتی | که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله | که پیش از چشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان بر سر مار | که الا فرق و گیسوئی ندارد

بنالد بر جهان خاقانی آری | جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب شب تا قاقم روز | دواج همتش موئی ندارد

ازان در عزلت عزلت گشته | که از زن سیرتان شوئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک رست
که آن چوگان جز این گوئی ندارد

در جستجوی مطلوب گذرانیدن و طلبگار عافیت بودن و از انجام کار محروم ماندن

ز باغ عافیت بوئی ندارم
که دل گم گشت و دلجوئی ندارم

بعالم کارزر و بخششی ندیدم
بگریم کاشنا روئی ندارم

بر انم خون بازو از رگ چشم
که با غم زور بازوئی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوئی ندارم

بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
هم آنجا مجلس آشوئی ندارم

چو پویم بر پی مرغان عالم
که از سر مرحبا گوئی ندارم

بهر موی مرورا خواست از کیست
که آنجا محرم موئی ندارم

نه خاقانی من ست و من نه اویم
که تاب درد چون اوئی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم
نه سکبا هر ابروئی ندارم

در این عالم که آب روی من رفت
بدان عالم شدن روئی ندارم

من آن زن فعلم از حیف خجالت
که بکرے دارم و شوئے ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود رفته جور دیده را آزار دادن

روزگارم ز بیخ و بن برکند　　آخر ای روزگار دور تو چند
رگ جانم بقصد بگشادی　　بسکه آفاق خون گرفت به بند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت　　زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو هر که خورد از عمر　　شب یلدا ازو که کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال　　ق　　بیکسان از تو با گداز و گزند
هم سگان را قلاده زرین ست　　هم خران را خرست پشم آگند
خلف صدق او منسم بگذار　　زادگان حرم بد پیوند
سالها باید که مادر دهر　　زاید از صلب تو چو من فرزند
خستهٔ زخم تست خاقانی　　خسته را بی نوازشی مپسند

[illegible]

ای دل از هر کسی مجوی وفای
کز همه سنے بنے نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم
بلاقات محرم خورسند

در ساغر غم بادهٔ الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جام زهر غمان هر زمان کشد
ناکام جان گرچه درکام جان کشد

این کوزهٔ زهرهٔ دل که نهنگیست بحرکش
در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد

هر سنگ دار غم از موج آتشین
دود سیاه بر صدف آسمان کشد

مرغان روزگار نگر کاژدهای غم
گنجشک وارشان ز هوا در دهان کشد

وانگو بگوشهٔ ز میان میانه کرد
هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد

مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ
ایمن نگردد ارچه سرش صد سنان کشد

ق

خاقانی از زبان ز سخن خق بست او
چند از زبان نیافته سودی زیان کشد

تا بست بنیر بان لبش جان فرود مند
بر ربط زبان و راست عذاب از زبان کشد

گر محرمان برده کفن در کتف کشند
او بر در گی خدای کفن در روان کشد

از زرق دوستان که چه بل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

دردا که دل نماند بر و نام درد ماند	وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید	یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ	خار بلا بماند و نه خرمانه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز غم گذاشت	موکب دو اسپه رفت همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت	یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم	در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندوهش خوری
کاندو دولت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل بر روی کار افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافگند	پرده صبر فراق یار برافگند
آن همه زنگار دل بر آئینهٔ دل	فرقت آن یار غمگسار برافگند

[illegible]

[illegible]

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من سود | قفل غمش همبر یار غار برافگند

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران | سوی ثغره گنج شاهوار برافگند

من همه در خون خاک غلطم و از اشک | خون دلم خاک رانگار برافگند

غصه همه قسم من فتاد که ناگاه | قرعهٔ غم دست روزگار برافگند

دل بسر پیل غم درخت طرب را | بیخ و بن از باغ اختیار برافگند

سوزن امید من بدست قضا | بخیه ازانم بروی کار برافگند

رشتهٔ جان صد گره چو رشته لب دست | غم بدل یک گره هزار برافگند

جامهٔ جان هم بدست گازر غم ماند | داغ سیاهش هزار برافگند

گنج عزیزست عمر آه که گردون | نقب بگنج عزیز خوار برافگند

در پس زانو چو سنگ نشینم | بر دل سنگجان فرا غبار برافگند

نعره کنان چون نهنگ بر آتشم ایرا | غم نمکم بر دل فگار برافگند

از دم سردم صدا بکوه درافتاد | لرزم و دردم بکوهسار برافگند

شورش دریای اشک بین بزمین رفت | بر تن ماهی بشکار شکنج مار برافگند

چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد | خواب به نخجم پلنگ وار برافگند

بسته خواب است بخت خواب مرا عمر | بست و بدریا ز انتظار برافگند

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز حیاتست
پردهٔ خاقانی آشکار برافگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

از نفث ایام امان کس نیافت | وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانیکه زراحت درو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هشت رصد دار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت
ابله مندیش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنبش طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

عدام کام این زمانه نافرجام درجام امیدی ناکامی ریختن و بعجز خمار مستی بفزودن

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد | درد کهن بار گیر خویشتن آورد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب / دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

نفته چو موم زبان سیاه چو شمعی / کز تف گریه گزار در لگن آورد

شمع نه دندانه گردد از شکن آخر / در تنم آسیب تب همان شکن آورد

بر خندرم ز آتش اجل که بسوزد / گشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

طبعه بیمار پرس صعب تر از تب / کین عوض از گنجه نیست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب / در دم من آه آسمان شکن آورد

صدمهٔ آهم شنید موذن شب گفت / زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد

چرخ بدی میکند سرای حزن اوست / بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز / آبله بین کان نکال بر سفن آورد

ور بدل خاقانی از چه آتش تب خاست
آب حیا تش نگر که در سخن آورد

شکوهٔ آتش افروزی گردون و دون کردن و سراپا سوختن و دم بخود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است / وز تف یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینهٔ من آتشی ست　　کز سر دل تا میانم سوخته است

سوز غمها کار من کرد ست خام　　خامی گردون روانم سوخته است

شعلهای آه من در پیش خلق　　پردهٔ راز نهانم سوخته است

دولت جستم دبالم آمده است　　آتشی گفتم زبانم سوخته است

دیدهٔ آتش گر چون سوز پرند　　برق محنت همچنانم سوخته است

شعر من زان سوزناک آمد که غم　　ق　　خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم　　آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نه روئیدن که دران نوک تر دیدن نبودن و تیری که از شست دهر رهانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد　　هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس　　پیراهنی نه دوخت که آنرا قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد　　نقشی بساخت چرخ که آخر دغا نکرد

[illegible]

[illegible]

گردون درآفتاب سلامت کرا نشاند / کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

کی دیدهٔ دو دوست که جز را صفت شدند / کایام شان چو نعش ز یک یک جدا نکرد

وقتی شنیدهٔ که وفا کرد روزگار / دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اندهای مردم خوار است فرخ آنکه / خود درا نوالهٔ دم این اژدها نکرد

بس کس که اوفتاد درین قعرگاه غم / چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد

آن مهره دیدهٔ که درآن ششدر اوفتاد / هر جا که خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فگن / گو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان برداشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست / دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل / شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هر که اندرون پنجرهٔ آسمان نشست / از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد / دی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست

دردا که چنگ عمر شد از ساز تیر آنکه — سرنای کم بود که ماهم پدید نیست

خاقانیا دمیکه وبال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد — ملک جهان را بجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت — مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خورسندی من در ربود — تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد جمع و طمع — نیز حجابم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز — تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه شست و سبکی عمر من — رفت و مرا تجربه بها او فتاد
کافرم از آدمیان دیده ام — هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکهت از خاطر خاقانی ست
(از شعر و سخن مراد ست ۱۲ ص)
سو گهری دان که ز خورشید زاد

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

خوی فلک بین که چه ناپاک شد ‏— طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتیست نشانی بدانکه ‏— دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگرست ‏— تا که جهان افعی ضحاک شد
گر برسد دست جهان را بجور ‏— زان مکن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگرچه همه سر زهر گشت ‏— خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت اینحال ز خاقانی ست
کو بسخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران سر بعدم نهادن و وفاداری از اهل آنجهانی طلبیدن

سر بعدم ور نه یاران طلب ‏— ق — بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم غلبنج جوی ‏— در بن دریا شو و مرجان طلب
مائدهٔ جان چه نهی در میان ‏— جان بمیانجی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت | شمع برافروز سلیمان طلب
این دل خاقانی مجروح خیز | اهل بدست آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر | بس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیر وان | خیز برون از خط شروان طلب
ق
سنگ بقرابهٔ خویشان فگن | خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که زاخوه چه دید | پشت براخوه کن و اخوان طلب
مشرب شروان زنهنگان طلب | آب خراسان بخراسان طلب
روی بدریانه و چون بگذری | در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بگروان طلب

بر بی ثباتی جهان تکیه نکردن و برذار و مدار این دون همت نماندن

برون از جهان تکیه جای طلب کن | ورای خرد پیشوای طلب کن

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن | قدم در نه و رهنمای طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان | فلک عرش تست استوای طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو | شو از نیستی توتیای طلب کن
چو در گنبدی هم صفت مردگانی | ز گنبد برون شو بقای طلب کن
خدایان ره زن بسی یابی اینجا | جدا زین خدایان خدای طلب کن
مر این پنج دروازهٔ چار حد را | به از هفت و نه پادشای طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی | ز رندان وقت آشنای طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین | بزیری گلیم گدای طلب کن
به پیران مده نوشداروی معنی | ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

بباغ دل از بلبل درد خواهی
بخاقانی آی و نوای طلب کن

از جلوت بخلوت رفتن وحصن حصین گوشه گزینی را استوار دانستن وکلید ملک دوجهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت دوجهان ملک ویکزبان خلوت
پاک غوغای حادثات مدار چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیت اشک ومطربت ناله شاهد درد ومیزبان خلوت
خلوت کن نهان زسایهٔ خویش تاکند سایه را نهان خلوت
همه کم بود هاپدید آمد چون تراگم کند نشان خلوت
سایه‌ترا پنبه بر نه احمدوار تاشود ابر سائبان خلوت
نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی که نشسته است برکران خلوت
خلوت کش تو درمیان باشی کرم پیله کند چنان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه چون بروت آر واز میان خلوت
همچو قنبر ازمیان یاران بس باش چون تیغ درمیان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش کرده چون سگ برآستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود		در بر خاک جاودان خلوت
یک تنی آفتاب را گفتند	ق	که همه زیست سایبان خلوت
عیسی بر سر شس فرود آمد		تا سراسیمه شد دران خلوت

انس هر کس درینجهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

بظاهر بزرکاری برای نمایش آراستن و بباطن صور لغو وبیهوده بر صفحهٔ خاطر انگاشتن

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار	برون دیر صورت کنی زرنگار
مهر قفل زرین کعبه بدانکه	در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیرساز	تو زاصحاب فیلی نه زاصحاب غار
گر اینجا بسنگی بنائی فزود	هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد جنگی	هم آخر بمرغی شوی سنگسار

رهت سنگلاخ ست خاقانیا
خرت سم فگندست بارنج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و بمباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم گشته‌ایم — هیچ کسان را بنقد از همه محرم تریم

گر بامیدی که هست دولتیان خرمند — ما بقبول که نیست از همه خرم تریم

گر تو بگوی مراد در ره مسلم روی — ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شربتیست چونکه فراهم نه — دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم

غصهٔ تلخ اندرون خندهٔ شیرین زنیم — سدی ترش چون کنم ترگل ترکم تریم

گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی — ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال — در خوی خجلت ز غم از مژه پرنم تریم

گرچه ببین عمر شد روز به پیشین رسید — رهت چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

گفتی خاقانیا کز غم تو بی غمیم
گر تو ز ما ن بغمی ما ز تو بغم تریم

از دیده خونبار اشک خونین باریدن و همه شب در یاد قامت قیامت نهاد گزرانیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم　　تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه　　دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود و غالیه دندان کسان　　وآخر از سوخته عالم دندان خایم

اگر بمن گرونده دندان سپیدان هر شب
کاول و افسر دندان کسان را شایم

امتیاز به شعرای سلف جستن و قصب السبق سروری بودن و گوی سخندانی بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منندی　　بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی

زبور شید وز عبدک مثل زند شروان
وگر بدور نندی دوات کار نندی

بزور روز نفیر هم چو زرزر و ایران
که فخر زور و زرسی که اختیار نندی

بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی
وزارت و هنر امروز در شمار نندی

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گزاردن و تبصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذی الحجه دید
صورت طغراش زمه برکشید

تا نهم ماه بطغرای ماه
حاج تو انند بوقفت رسید

(یعنی حج است برعرفات)
چشم فلک بود مگر آفتاب
ماه نو شش ابروی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

رو به سوی راستی آوردن و طبع را پیچ در پیچ بتوهمات داشتن

رو که سوی راستی پسیج نداری
مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دانم نپنداشتی که داری چیزی | هیچ نداری جز که هیچ نداری
تا گوئی که بوده ام نه سنجات | کانچه بود در پس پسیچ نداری

خاطر خاقانی از پسیچ نبردی
زانکه دل مردمی پسیچ نداری

از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و برخورداری ندیدن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید | لن تفلحوا ابنا صیه او نشان کشید
دلها بنیل رنگ ز زنان درست از آنکه | غم داغ گاودانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی است | ای دل چه گوئی اینهمه محنت توان کشید
هر بار غم که در تتق غیب سفته بود | سبقت قضا بتنگه آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم | آزاد رست رخت امان بر کران کشید
در پاش روزگار که هر گوش ماهیی | افگنده بر کناره و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای سنانه فسای بود | چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید

روز جهان گرانکند دیده زی نفتی
خورشید چشم شپره را میل از آن کشید

از پای پیل حادثه وار و دست بر
هر کس که اسپ عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و سامان عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای نوشی سبب کردمی

مرا غم ندیم ست خاص ار نه من
چو عامان نوعی طرب کردمی

اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات العنب کردمی

گرم دست رفتی لگام ادب
برین ابلق روز و شب کردمی

دگر گرده چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی

کلیدی زبان گر نبودی وبال
کی از خاموشی قفل لب کردمی

بری میخورد آخر از دست گشت
اگر نه ز موے رطب کردمی

مگر فضل من ناقص ست ار نه من
برو تکیه گاهے عجب کردمی

[illegible]

[illegible]

ادب داشتم و لیتم برنداشت — ادب کاشکی کم طلب کردمی

عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی

دل را بگوناگون ملال آلودن و سردمهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما قرارگه درد کرده اند — دار القرار بر دل ما سرد کرده اند

این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار — رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد — جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده اند

خورشید در نقاب غم شد ز شرم آنکه — رخسار روزگار پر از گرد کرده اند

وانگه نوید خوی خورشید گم شده — سیمرغ را چو شیره شب گرد کرده اند

در باغ عهد جان تماشا نماند ازانکه — صد خار را مو گل یک درد کرده اند

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت — دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

یارب که دیو مردم این هفت دار حرب — در چار دار ملک چه ناورد کرده اند

از غبن آنجهان که چو آن هشت خلد بود — ای بس دلا که هاویه چهر درد کرده اند

گر بد چهار شهر خراسان حرم مثال — راهش کنون چه ششدر نرد کرده اند

ق

اصحاب پیل وار به پیرامن حرم — گردند ترکتازنه درخورد کرده اند

هان ای سیاه طیر ابابیل زینهار — کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی بجو مخر
کز کیمیای عافیتش سرد کرده اند

در باغ وفا شجر امید نرستن و از گل وفاداری بوی صفائی بمشام نرسیدن

گر دیده یک اهل دیده بودی — دل مژده پذیر دیده بودی

جان حلقه بگوش گوش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی

این قحط کشتی جهان نبردی — گر کشت وفا رسیده بودی

کشتی جبات کم نه گشتی — گر بچه غم آرمیده بودی

بهتر شد از آب دیده جانم — ای کاش نه سگ گزیده بودی

[illegible]

گر آهم خواستی فلک را
چون صبح دو دم دریده بودی

در چشم فلک بسی شفق استی
ز خون شفق چکیده بودی

مرغ دلم از زبان برنج ست
ورنه ز قفس پریده بودی

آویختی نیستی ترازو
گر زانکه زبان بریده بودی

هر چند جهان جنون ندیدست
او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تماشش آفریدند
ای کاش نیافریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جنسی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دست زمانه در ستم یگانه رمیدن و نیز نگیش دیده در کشیدن و بگوشهٔ عزلت خزیدن

تا چند ستم رسیده باشم
چون سایه ز خود رمیده باشم

لب بسته زبان بریده چون نای
نالان ستم رسیده باشم

انصاف بده چه سزا نه نالم | کانصاف نرگس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز | افتاده سگ گزیده باشم
چند از پی آبدست هر خس | چون بلبله قد خمیده باشم
تا کی چو تراز و از زبانے | در گردن زه کشیده باشم
طیار شوم زبان ببرم | تا راست روی گزیده باشم
چون صبح دم محک برست گویی | گویا بے زبان بریده باشم
گویی که زغم مجوش مخروش | ق این پند بسی شنیده باشم
در جوش و خروش ازو بجرم | نتوانم کارمیده باشم

خاقانی دلفگارم آرے
رندی نه که شوخ دیده باشم

به تجنس اهل بودن و جستجوی وفادار نمودن وازجهان کناره گزیدن و دامن افشاندن

اهل بایستی که جان افشاندمی | دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین | آستان بر آسمان افشاندمی

شاهدان را گر وفائی دیدمی | زر و سر در پای شان افشاندمی
گر وفا از رخ برافگندی نقاب | بس نثارا کانزمان افشاندمی
گر مراد دشمن زمن دادی خلاص | بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیر اگر خون گریدے | در سرشک خنده جان افشاندمی
گر بقای نیست هستان دائمی | هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکوة هر صبوح | بر سر صبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی | هر خدنگی کز کمان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا بند آمدے
دست بر خاقان خان افشاندمی

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم روزگار را
برابر انگاشتن از بود و نابود تفاوت ناداشتن

ق

گر دل آزاد بودمی چه غمستی | عقدهٔ سودا کشودمی چه غمستی
غم هم از آنست کاشنای نیازم | گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

گر بشامم که بوی آز شنودم	بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم	گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خود را در ملوک نمودم	گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهر آن راستودم از گهر طبع	گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمهٔ عیسی که خوار چشم خواریست	گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی سازگار در الف آز	سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و اگر نه چو گربه	لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بد و دل غنودم شب	گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشایدمی کوشش
گر من از این درست بودمی چه غمستی

شکوهٔ بخت بد و ذم طالع نمودن و از گردش نصیب نالیدن و آناً فآناً ابتری دیدن

بخت بد رنگ من امروز گم است	یارب این رنگ سواد از چه خم است

[illegible]

وله دل ز سر خندق غم	چون جهانم که بس افگنده سم ست
با من امروز فلک را جیف	آشتی نیست همه اشتلم ست
شد چو کشتی زگری کار فلک	که عنانش محل پاردم ست
دولت امروز زن و خادم راست	کین امیری ری و دوان شاه و ست
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه	سفلگی را نعیم کلبهم ست
تا بدرگاه خداوندی روی	زر آلوده سگ حلقه دم ست
باز چون بر در حلقه افتد کار	زر بر شغله خدای دوم ست

این کرم جستن و خاقانی چیست
که کرم در همه آفاق گم ست

بی تعب و بی غم در طلب دنیا نبودن و غمگساری و یاری مثل کیمیا گم و نابود بودن

در جهان هیچ سینه بی غم نیست	غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگی های سینه را نو نو	خاک بر کن که برگ مرهم نیست

دم سرد از جهان بر آه جگر
باز گردان که یار همدم نیست

هیچ یک خوشهٔ وفا امروز
در همه کشت زار آدم نیست

کشتهای نیاز خشک بماند
کابرهای امید رانم نیست

بنواله هزار محرم هست
بکه نالم که نیم محرم نیست

گر بنالم بدوستی گوید
هان خدا عافیت ده هم نیست

ق

دانی آسودگی ست در عالم
آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دو روز شادی خلق
چون به بینی دو روز شان هم نیست

زانکه یک عید نیست عالم را
که در و صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا نیاز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

برای موافقت زمان کاهیدن در غم و الم کاستن و انجام کار خاک بر سر در غم یام کردن

ای دل بسر موی آزاد نخواهی شد
موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد

در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم
بس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش
تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی
آبیکه جز از آتش برباد نخواهی شد

تا داد دهی چون نی رنجور ز سر ما نا
گر خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر
در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

میدان ملامت را گر گوی شده شاید
ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از مادر غم زادی آلودهٔ خون چون گل
با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون کو نه شدی از طوفان
روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی گر پیشی زن خواهی دم درویشی
کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

آرایش از مال و جاه حصول خسان بودن و ارباب لیاقت را کمی مراتب افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند

در غم سرای عاریت از شادی | گر هیچ هست هیچ کشان دارند
عزلت گزین ز پیشگه گیتی | کان پیشگاه بازپسان دارند
نیکان عهد را به بدی کردند | غدری نه به که دست رسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن | کایشان دم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا درون تیره | گوئی نهاد آئینه رسان دارند
دولت باهل جهل دهند آری | خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم خادمان وزنان بردند | آفاق خواجگان خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجوردی دیدن وزبان ولب از گله فروبستن ودم نکشیدن وراضی برضا ماندن

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی | کائینهٔ خسان را زنگار ساز دائی
هر ساعتم بنوعی درد کهن فزائی | چون من برفتم انگه انگشت بر که خائی

[illegible]

[illegible]

بر شحنهٔ تمامی تا چند بر گرائی
دانستهٔ غبارم تا چند آزمائی

پیروزه وار یکدم بر یک صفت گیائی
تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی

خوردم بسودی آخر در دور آسیائی
بی خورده کی کمن چو شدم خورده سائی

ایضاً دو مطلعتین

چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی
لیک از صفت چو ایشان دور از صف صفائی

انجم کثیف رای گرچه لطیف جائی
یکتا بران کسیکه بطبع تو دو تائی

آنکه از دهان کاز نجور و آب ناسرائی
بر زر نجت او نکنی هیچ کیمیائی

از آفتاب دولت از هست روشنائی
گور خنه کرد روزن کشت ارواح سائی

خاقانیا نماندست آب هنر نمائی
آن سوختهٔ توانی کین خام کم درائی

تخم امید در آتش نومیدی سوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم حصول عنا باد دادن

مرادانه دل در آتش فتادست
ازان نعرهٔ من چنین خوش فتادست

بهشتست آسمان هشتمی در فسرده ایم	ز درد دل کاسمان وش فتادست
من آب نادیده نخل بلندم	ق　که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته ام نخل چه کز دو دیده	چه نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می شمارد بلا را	بنام ایزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیده است	بپای خدنگی که ترکش فتادست
منم خرم و یک فتادست نقشم	شما غمگن و نقش تان شش فتادست
بر اسب بلا من بمنزل رسیدم	کجائی تو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشهٔ کمتر از گوش ماهی	که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین است بی نقش گیتی	ولی تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ارچه سرکش فتادست

علم امتیاز در ابنای زمان برافراشتن و آب و رنگ از دورنگی زمانه برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

نماند اهل رنگی که من داشتم	برفت آب و سنگی که من داشتم

بوی دل یار یک رنگ بود | بمنزل در سنگی که من داشتم
بر در رنگ و دنیا هوا لاجرم | هوا بر در سنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم | کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبود | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین چنگ چیست آمدم | پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز تعوید طفلان درون | نه بینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و در آتش غم سوختن و بوی بر نیامدن و بدماغ کس از آن شمهٔ بوی نرسیدن

سوختم چون بوی برناید ز من | در آتش غم روی ننماید ز من

[illegible]

من ز عشق آراستم بازارها | عشق بازاری نیارآید ز من
ای خیال یار در خور آمدی | ق | بی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر بگیرم در برت عذرست از آنکه | بوی بیماری همی آید ز من

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر بر باید ز من

در تمنای حصول مقصد ماندن و از نامساعدی گردون دون محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و بر عکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه می باید | در دلم نیست آنچه می باید
هیچ در صبر دل نه بندم از آنکه | دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم | برق او دیدهم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد | گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نهفتم چرخ
نه نشیند ز پای و نه ساید

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این را پسندیدن

نه عمر از سلامت نشان میدهد		نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند		نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند		مرا بیقراری ازان میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی	ق	که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم		بامید یک جنس جان میدهد
فلک زین دو نان که زرد و سپید		همه اجرای ناکسان میدهد
بخوش کردن دیگ تا هر کسی		بگشنیز دیگ آن دو نان میدهد
مگو آسمان میدهد روزیم	ق	که روزی ده آسمان میدهد
خود او را همین خاکدانیست بس		کزین می ستاند بدان میدهد

فلک خاک بیز است خاقانیا
که روزیت ازین خاکدان میدهد

[illegible]

[illegible]

نوای ولا در میدان بلا نصب کردن و شبدیز محبت در مضمار عشق دوانیدن و تن برضای قضا در دادن

چه نشینم که فتنه برپایست — رایت عشق پای برجایست
هرچه بایست داشتم الحق — محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای — بگریزد نه بند بر پایست
راستی به که صبر مغز درست — بر سر تیغ چون توان پایست
بیخ امید من زبن برکند — آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شدست بدتر ازین — هم شود تا فلک بدین رایست
ازکه نالم بگوی کارگزار — با از آن کس که کارفرمایست

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزایست

در طلب محال جستجو کردن و رایگانی دل را پامال بلا و اندوه ساختن و بجز نقصان و زیان سود و منفعت برنداشتن

ای دل و آه هلاک من کردی — بس کن ای دل که کار من کردی

سر من زان جهان همی آید | که ره جان بپای تن کردی
از سگان کشته بزهرهٔ شیر | که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی | قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی | آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه بدیو دلی | در برین خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یکشبه طربت | برگ صد ساله از حزن کردی
توئی آن مرغ کآتش آوردی | خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در پیشهٔ بلا بردی | سر هر شاخ بابزن کردی
دانهٔ دست و پای دام تو گشت | از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب | که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

طناب هستی بریدن و از ستم روزگار ناهنجار بناشایستگی درماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم	ق	جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بریده گردد		هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه		چون سایه ز من امید یارم
از همنفسان مرا چراغیست	ق	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد		در کام نفس شکست دارم
چون همنفسی کنم تمنا		در آئینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آئینه هم		زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگزارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ	کار بر ناید به آئین ای دریغ

سینه چون صبح پسین خواهم درید	کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
سخت نومیدم ز امید بهی	درد نومیدی من بین ای دریغ
غصهٔ بی طالعی بین کز فلک	درد هست و نیست تسکین ای دریغ
آبرویم رفت در زیر آب چشم	زردی چون آبست بر چین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند	کز من مسکین کشد کین ای دریغ
آسمان نطع مرادم بر فشاند	نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت	نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ
از دهان دل برآمد آه آه	چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا
کاخر گیتی ست سگین ای دریغ

در پی نگهبانی دل بودن و شجرهٔ امید را با برگ و بار نگهداشتن و در نگهداری این کار زیاسودن

دل درد زده است از غم زنهار نگهدارش	کز میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

گه گه بدرد دل صبرست طبیب اما — امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانه کاری دل — دل شیفته پروانه است از بار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فرداست بکار آید — خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد — زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست و ششم رفته است از چارده ماه — شبهای وداع است این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده است از یار نه بگریزد — گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن — با رنج بنگستان مسپار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر چشمی — چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی — تبریز که گنج آمد بی مار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری — از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

برای هجر و وصل طالب بودن و عشق و حسن را پایدار دانستن و نام نکوئی تا بقای عالم ثابت ماندن

عهد عشق نیکوان پدرود باد	وصل و هجر هر دوان پدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام	صلح و جنگ نیکوان پدرود باد
سبزهٔ کان بود دام نیکوان	بر سر سرو جوان پدرود باد
چون گوزنان هوا از جان برشم	کان شکار آهوان پدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا	آن نهاد جادوان پدرود باد
صف صف از مژغان نشاندندی جفت	هم بطاق ابروان پدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ	بستن اندر گیسوان پدرود باد
گرد ترکستان عارض صف زده	آن سیاه هندوان پدرود باد
بادشاه تازه و تر و جوان	همچو شاخ ارغوان پدرود باد
تا توانی خون گرسے خاقانیا	کان جوانی وان توان پدرود باد

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند
حصن سندان وان جوانی پدرود باد

افواج قهر از دواج غم بر ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم ‌‌ ‌ هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از نالهٔ هفت چشمهٔ گردون شکافتم ‌ ‌ ‌ وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را ‌ ‌ ‌ بر مجمرهٔ نیاز بیک دم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دل را بکلّگی ‌ ‌ ‌ کردم بجهد باهم و درهم بسوختم

هر جوهری که بود برین سقف لاجورد ‌ ‌ ‌ از شعلهای آه دمادم بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار ‌ ‌ ‌ سنجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم

از تف دل شرار بصحرا چنان زدم ‌ ‌ ‌ کز دود مهره در سر ارقم بسوختم

هر ساعت این خروش برآید ز دل مرا ‌ ‌ ‌ کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوش از بخار سینه بخوری بساختم ‌ ‌ ‌ بر خاک فیلسوف معظم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

برای دفع درد دل مدد او جستن و بمعالج دانا مستعلج بودن و دارو نیافتن و انجام کار بصبر مائل شدن

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم ‌ ‌ ‌ گویند صبر کن نه همانا من آن کنم

درد فراق را بدکان طبیب عشق — بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گویی زبان صبر چه گوید درین حدیث — گو یا مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه و ظلمات سکندری — دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند — ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند — در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله که فاخته میکرد بامداد — امروز یاد دار که فردا من آن کنم

ق

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندُه گسار من شد و اندُه بمن گذاشت — وامق چه کرد تا نه عذرا من آن کنم

کاوس در فراق سیاوش باشک خون — با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم

خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن و زیرا من آن کنم

وقت را از دست دادن و حاصل عمر را در رایگانی سپردن و قدر و منزلت وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد جام جم از دست اختیار تو گم شد
خیز دلا شمع برکن از تف سینه آن مه مشتری کز دیار تو گم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کار آن رقم از دفتر شمار تو گم شد
نقش رخ آرزو بری که بینی کائینه آرزو نگار تو گم شد
از ره چشم و دهان باشک و ناله راز برون ده که رازدار تو گم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه مردم چشم تو از کنار تو گم شد
چشم تو گر شد شگوفه بار رسد زانکه میوه جان از شگوفه زار تو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید تو بغم زن که غمگسار تو گم شد
هر بن مویت غمی ست ناله کشان ست هر سر مویت که آه یار تو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد و هنوزت نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد
منت گیتی مبر به یک دو نفس عمر کانکه ز عمر ست یادگار تو گم شد
یاد سبو چون کنی که آب تو بگذشت بیم رصد چون بری که بار تو گم شد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد

انبوهی افکار دل افگار شدن و بناخن الم سینه را خراشیدن و از نامساعدی گردون بی نصیب و محروم ماندن

هر غم که ز آسمان حشر کردست
غوغا بدر دل من آوردست

دل حامله گشت و غم همی زاد
زان هر نفسش هزار یک دردست

آب از مژه سوی سینه ریزم
کز باد جفا گرد برگردست

پرورده وحشتم ز بی جنسی
بیهوده هزار دور و هم فردست

خورشید بجست جوی هم جنسی
کو هم نفسی که انس پروردست

از پشت جهان نزاد هیچ اهلی
الا دهن جهان فرو خوردست

با سینهٔ من چه کینه گردون را
با پشه عقاب را چه ناوردست

باد آتش من نساخت دهر آری
دانش بکرست دهر نامردست

خاقانی را دریغ همجنسان
کشته است که موی او دنیا زرد است

از ستم چرخ کج نهاد داد بیداد کردن و باندوه فرزند بکا نمودن و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر برگیر
زین خط دو رنگ شام شبگیر

جز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازین سرای تزویر

خوانی ست جهان وز هر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر

خاقانی از اندوه رشید ست
تا کی بود اشک و نوحه برخیر

کین نوحهٔ نوح زاشک داود
در یوسف تو نکرد تاثیر

جانی ز تو بستتند دادند
فرزند ترا بگاه تصویر

فرزند که از تو بستتند ایام
آن جان بتو باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از چشمهٔ دل خون پالودن و از سوز جگر آه و نالهٔ آتشناک کشیدن و اندرون و برون درین آتش الم سراپا سوختن

چشمهٔ خون زد دلم شیفته‌تر کس رانی
خون شوی چشمه که این سوز جگر کس رانی

تنم از اشک بزر رشتهٔ خونین ماند
هیچ از رشتهٔ ازین شیفته‌تر کس رانی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم
سر این تیغ مراهست اگر کس رانی

درد دل بر که کنم عرض که درمان دلم
کیمیائیست کزو هیچ اثر کس رانی

این جگر ترکن من کو که ز نادیدن او
خشک و تر آخر ازین دیدهٔ تر کس رانی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست
کس چه داند که بران پرده گذر کس رانی

آه دردا که چراغ من تاریک بمرد
ق
با درم کن که ازین درد خبر کس رانی

غلطم من که چراغ همه کس را میرد
لیک خورشید مرا مرد دگر کس رانی

دل خاقانی ازین درد درون بسوخت
وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس رانی

زور دست و بازوی ممدوح نمودن و شمشیر آبدار سر انداز اعدا را فسان دادن و نسرین گردون را بمهمانی این تیغ آوردن

دست درفشان چو روی تیغ در میان آورد
نسر گردون را بخوان چون تیغ مهمان آورد

گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند
چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد

گر نبات از دست زاد او نماید باهمی
زاب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد

نیزه او چون مار رش اندر چرخ ساید پیش او
ماهی گردون بدندان مژده دندان آورد

هم به تیر و هم تدبیر ار بخواهد هر زمان
بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد

هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یا نزد
پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد

بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او
تاجش از بغداد و مهر از سامان آورد (از بهر)

همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهد
هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد

خود ببین سلطانی او دارد که سلطانی قدر
بر زبان تیغش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه افزاید سلیمان را که از باد هوا
بر مرغی را تحفه زی سلیمان آورد

باد را ازو رخصه باد تا ز خاک درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

توصیف اوصاف خسروی پرداختن و احکام قدر ارتسام ممدوح را سحر سامری دانستن و معجزهٔ مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت	کز سحر بهار آزری ساخت
در هندسه سر سوسوی داشت	در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج	زین قصر دوازده دری ساخت
از بسکه بصنعتش طرازند	نقاش طراز ساحری ساخت
از چهرهٔ چرخ برد زنگار	زنهتگهٔ خسروی سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف	تصویر شهانشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند	تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را	پیرانه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسابش
عقل آئینهٔ سکندری ساخت

مائدهٔ وصف تبوصیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض مناط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک مثال در او		آفتابی ست ذره هلال بر او
آفتابی که آفتابش بخت		کی نهد بر سپهر خوان ملک او
آفتابی چو غنچه سر بسته		که نماید چو غنچه لعل در او
غنچه دارد ز زر تر اندر لعل		لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دهن ست		دارد از بلغ شاه باختر او
گر گل شاه سعد ذابح دان	ق	که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ گوهرش زیبد		آورد ذره هلال در نظر او
هر هلال کز دگر کنند جدا		خوش بخندیده است ناظر او
سر مریخ کافتاب شگافت		نگذارد ز ذرهٔ هلال اثر او
ابرهٔ آفتاب اگر زرد ست		چون شفق سرخ دارد آستر او
مجمر جنان نگر که می دارد		از برون عطر و زدرون شرر او

بهر خوان سکندر دوران	داشت از آب خضر آبخور راو

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید با خضر او

از سفر کعبه باز آمدن و به بغداد رسیدن و در وصف شهر بغداد زبان ثنا گشادن و حسب طاقت خود بحمد حق متعال مشغولی کردن

سفر کعبه رسانید به بغداد مرا	بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من	بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان رفت به بغداد آری	بری و دجله بغداد از زرم بایستی
پرده‌ها دارد بغداد در و گنج روان	با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون بکانی برد از گنج روانی ندهد	نقب زن گنج روان نظرم بایستی
نظر خواستم از دور نه بوس نه کنار	آخر اندولت عشق انقدرم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان ق	اشک من گوید کشتی ببرم بایستی
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش	یارب آن چشمه نوش آبخورم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم	گویم آنجا که نهم پای سرم بایستی

مال من درد ببرد دل من عشق ربود	وقت راز این دو یکی ما حضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن	سخن تر چکند زر ببرم بایستی

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک نگر
گر دلم گم شده باری خبرم بایستی

از غائب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح کشادن و بحسن طلب در پرده پیوستن

پاکا ملکا قدِ فلک را	جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص درد سر را	الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستش نکردم	وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت	چون وقت رسید نم نکردی

خاقانی را که مرغ عشق است
جز نام زد حرم نکردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

یا صفوة الرحمن شافع خلقه	انی لیک عبد رزق غائبا
قد کنت مریدا فادرکنی الهدی	فقدرت مزیدا بدینک تائبا

برای زیارت در مدینهٔ منوره رفتن و بشفاعت روح پر فتوح رسول مقبول راه آوردن و ایمان تازه کردن

ای شفیع صدهزار چون خاقانی بحشر	بنده مرید بود بر دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت بر هر جائی	آن جنابت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان بنفتاد آب خجلت پاک گشت	بر درت یکنفته هفتاد دیوان تازه کرد
زین سفر مقصود آسایش تو بود دستی نیچ	کالامان گویان بدرگاه آمد جان تازه کرد
رفت زی کعبه که آرد زار زوی تو شفیع	تاش بپذیری که او با تو پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس خسی بهر قربان هدیه برد	پیش صدرت جان قدسی گشت قربان تازه کرد
این دو حرف از خوان بنوشت و در خاکش نهد	نسخهٔ توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت زبس زر و آب کز مژگان بریخت	زعفران سود و حنوط شخص باران تازه کرد
پیشت از جان عود و از دل عود سوز کرده بود	هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

عمر ضایع کردهٔ دار ز تو چشم قبول	کز قبول تو قباله عمر توان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

ایضا رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غض الزمان لغض عین کمال	بکمال بسطة عین المتجدد
ختم الخلائق فی الخلائق حسنة	بخلیفة الله المطاع المهتد

بازرجوع بمدح حاکم وقت آوردن و بزور طبع سمند همت را در میدان بیان جهانیدن و گوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت	برآمد آیت مستجد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد	برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

[illegible]

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر	دوان کند خویت گرزه از مشام خیال
چو در چهار دری ملک شد بچار جهت	مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو گرد از هوا صحیفهٔ نسیم	مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
به بین مثال خلاف بذات نور الدین	که بهر توست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد	که صرع دار بوند اختران بگاه زوال
خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین	که از شمائلش آبستن ست باد شمال
چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید	سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجال ست بر نمی تابد
که راند می نشای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر بتوصیف پرداختن و بآئین جدید بساط مدح گستردن و مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها	توئی مملکت بخش و اسلام پرور

از آن گشت شروان همه قند اعظم | که گردون تراخواند خاقان اکبر
اثیرست و اخضر به بزم تو امشب | یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتاب وکه در حضرت تو | بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب | برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر رخصه باید ز تو هست ممکن | که خورشید رجعت کند هم بخاور
بجنب طبقهای نعل تو شاید | اگر شه با سلیمان بقدر ست همبر

خداوند این سبز طشت معلق
کند طشت تو از دگر هفت اختر

بطریق قطعه ربط کلام کردن و توصیف زبان شمشیر که اعدا را جانگیرست فسان دادن و رنگ زخم هلاک از آن ریختن

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت | بمیدان دراز کام شیران جنور
عجب نیست کز کام شیر فسرده | همی ریزد آبی با بوانت اندر

بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی ق ... که از کام شیری برون آورد بر
تو گوئی اسد خورد راس و ذنب را ... گوارنده نامد بر آوردش از بر

تو بحری ز حوض میان سرابت ق ... چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر حور جنان شد نظاره ... درین حوض حوت فلک شد مدوّر

مر این حوض را نیل خواندست گردون ... که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی ... چو در چشم شید اخط سبز دلبر

در و قرصهٔ خور ز چرخ ترنجی ... چو نارنج در شیشه بینی مصوّر
در و چرم گردون چو در بحر قلزم ... یکی رنگ پیروزه رنگ مدوّر

بریّن آب غیرت برد آب حیوان ... برین حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت ق ... ز لفظ تو دو دیده صد عقد گوهر

بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد ... ببرند دستش بفرمان داور
بشست آن گوهر از گوش بسته زبانش ... بصد عذر در پایت افشاند یکسر

بدین سکه آورد نقد بدیهه ... شد از کیمیای سخن سحر گستر
شهانیک دانی که امروز گیتی ... ندارد چو من ساحر کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس ناید او را برابر

جولانی اسپ بیان در میدان مدح نمودن و بگران نطق را عنان بدست بلاغت سپردن و ضمناً برانی تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید اند کران آب
زان پس که تاخت رخش بهرا چو نوبهار — چون باد دی ببست رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکهٔ او هم بنفس او — زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ — صافی نهنگ جای جوهر بسان آب
ق شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای — آن آینه که هست بر ویش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام لمع نمای شاه — گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب

الحق چه صوفی ست مجرد حسام او | کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خسف خاک بدل کرد آب را | شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
زآب محیط دید کمر بر میان آب | از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک | تا کم رسد بمرکز خاکی زیان آب
آن بس که خاک در جگر آب سد بست | ق مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب نالها | کافاق گشت زهر شگاف از فغان آب
شه رای کرد چونکه علی الله آب دید | دارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع آورید خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای به بسته عین کمال از کمال تو | این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب
شاه از برای خدمت خضر از طریق لطف | الیاس را بداد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بعون بقاش باد | تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

خاقانی ست پیش رو کاروان شعر
همچون حباب پیش رو کاروان آب

بتوصیف ممدوح زبان تعریف کشادن و بتقافیه و ردیف احسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست — هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست — عنبری را دُر دریا دادی احسنت ای ملک

خاملش کردند با خاتونان خرگاه فلک — تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب و آقسنقر روز شرف — در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دیوار دولت پشت بر کوه بقا — گر چو از خضرتش جا دادی احسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشید داد — راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک

چون ز دار ظلم شروان ناتوانش یافتی — شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون عزیمش یافتی در عقل چون عقل از جهان — خانهٔ بالاش بالا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سیاه — بس بلندست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود — خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان — سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

خانه چون خلدست من چون آدمم زیرا چه هست	حور گندم گون حسنا دادی احسنت ای ملک

نایب یزدان توئی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

بگوناگون اوصاف پرداختن و از عهدهٔ مدح سرائی بیرون نیامدن و زبان عجز بیان بکمال عاجزی گشادن

شاها معظما ملک الشرف خسروا	توحید دین حرز کیان ذوالفقار تست
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس	شمشیروار در کف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست	گوئی بگرز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین همچو من	سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من	دردی و کواکب دری نثار تست
از دهر خطر با فضلا را بخاطر ست	خاقانی از مخاطره در زینهار تست
و زبس کرم که دست و زبان تو کرده اند	دستم ثنانویس و زبان سحرکار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف	گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست

آواز الغریق بگردون رسید از آنکه | جام غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم | لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم | ق | اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست | چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان بروزگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

بمدح سرائی شاه زمان مشغولی کردن و بتفاخر سخنگوئی خود پرداختن و از دیگر همعصران خود فوقیت جستن

آفاق زیر خاتم خوارزم شاهی ست | با نام او ز بخت یافت نگین پیمبرے
پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تر است | از بانگ پشه دبدبهٔ کوس سنجرے
از بهر آنکه نامه درگاه او برد | عنقا به بست بال برای کبوترے
چرخ کبود را از حسام نفس او | تهدید می رسد که رها کن ستمگرے
از دهر زاد و دهر فضولی نمای را | خون ریختی گرش نبدی حق مادرے
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست | از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبرے

[illegible]

شمشیر گوشت خوارهٔ او را مزوریست — آنکس که خورد رست ز درد مزوری

ق

گر خصم او بجهد طلسمی بساخت ست — آنقدر هم ز قدرت او خواست یاوری

گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت نه از سحر سامری

گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود — کابشر نوشت نامش بر تاج آذری

روح القدس بخدمت ازمی قسم خورد — کامروز در زمانه تو اسلام پروری

خوارزم شه هزار چو محمود و زاول ست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

به تمهید دیگر ادای ثنای داور دادرس کردن و لباس وصف را به نقش و نگار جدیده آراستن و حسن طلب داشتن

ق

ای جهان داوری که دوران را — عهدنامه بقا فرستادے

وی کیان گوهری که کیوان را — مدد از کبریا فرستادے

عزم را چند روزه تمکین — راه گیر قضا فرستادے

پیش مهدی به پیشگاه هدی | عدل را پیش وا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر | رفته باز را فرستادی
وقت قدرت سهیل زار یمن | بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را | ق | بمصاف غزا فرستادی
کرگسان را ز چرخ چون گنجشک | در دم اژدها فرستادی
بسُم کوه پیکران در رزم | کوه را بر هوا فرستادی
ز آب تیغ ای لبالو اشیری | آتش اندر وغا فرستادی
آخر ای نام خویش را بر چرخ | ق | نیشم ناز بلا فرستادی
شررش در کواکب افگندی | دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بسست | کامتحانش اژدها فرستادی
زهرهٔ آب گشته کوه است | که نثار جزا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر | عرشیان را سنا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق نزاد | که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از رشک | هم بخورشید وا فرستادی

اعظم اسپهبد اجاخ قاآنی	ق	گنج خاقان عطا فرستادے
بدره‌ها دادی از نهان و کنون		جامها بر ملا فرستادے
چشمها دادی از مکارم و باز		قلزمی از سخا فرستادے
آسمانی که اختران دادے		مهر و مه بر قفا فرستادے
هر زری کافتاب زاد از کان		بر سر بارها فرستادے
پس ازین آفتاب بخشی از آنکه	ق	نقد کان را قفا فرستادے
پارم امسال شد بسعی عطات		که شال رضا فرستادے
جان مصروع شوق را ز شمال		خط حرز و صفا فرستادے
چون سه حرف میانه نامت		از قبولم نوا فرستادے
خاطرم مریم ست حامل بکر	ق	که دمش از صبا فرستادے
مریمی کش هزار دیک درد ست		صد هزارش دوا فرستادے
من بجان کشته هوای توام		کشته را خون بها فرستادے
خون بها گر هزار دینار ست		تو دو چندان مرا فرستادے

زین صلت که قصاص کشتن ماست — من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرش کشایت بزبان — که مرا کیمیا فرستادی
همه ذره ذره آن گنج من کو رند — تا مرا توتیا فرستادی
من نیایش گر ثنای توام — که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست — نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخشش تا چنین گویند — که هزار ار سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تواند — کین عطیت بما فرستادی
بشنوی آنکه حاسدان گویند — کین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول البشر ست — که بر دم گیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت — بلب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت — پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا — در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش به نیلوفر — ز ابر رحمت نما فرستادی

[illegible]

شاهباز کلاه گم شده را — در زمستان قبا فرستادے

بد نکردی و خود نکو دانی — کین نکوئی کجا فرستادے

دانم از جان گراست و دم باز — دانی احسان کرا فرستادے

افسر زر چو شاه وار سلیم — بر سر بیدپا فرستادے

ثانی اسکندر ارسطو را — گنج بے منتہا فرستادے

شاه نعمان کفی و نابغه را — زر و فر بہا فرستادے

مصطفی دولتان سو حسان — خلعه چون مصطفا فرستادے

مرتضی صولتا سوی قنبر — هدیه چون مرتضی فرستادے

بر گشایم در فلک بدعات — چون کلید دعا فرستادے

باش تاج کیان که بر سر چرخ — بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را راغب وفا و بخشش نمودن و به بیوفای فتوای عذر ندادن و به تحریص و ترغیب انعام و اکرام روی آوردن

[illegible]

ای فتی فتوی عذرست نه هم | کافت عذر هلاک امم ست
عذر نقابی بنیاد وفاست | اینت بنیاد که جان را حرم ست
صبح حشرست مزن نقب چنین | ق | کافت نقب زن از صبحدم ست
عذر چون لذت دردیست نخست | کاخرش دست بریدن الم ست
ورم عذر کند رویت سرخ | سرخی عذر دلیل ورم ست
تا تو بیمار نفاقی بدرست | هر چه صحت شمرم هم سقم ست
خانه در کوی وفا گیر بدان | که ترا حبل متین معتصم ست
من وصیت بوفای کنمت | گرچه امروز وفا در عدم ست
دوستی کم کن چون خواهی کرد | آنچنان کن که شعار کرم ست
هر که را دوست براند تو مخوان | ق | گرنه در چشم وفای تو نم ست
وانکه را دوست بیفگند از پای | سرفرازش مکن ار شاه جم ست
وانکه را دوست بهمت رد کرد | مپذیرش ار همه زاهل کرم ست
وانکه را دوست بانصاف نبرد | منوازش که سزای ستم ست

شاخ کو برکند آنرا ابتر | نشان گر همه شاخ ارم ست
وان گلی کو نشاند بجد | برمکن گر همه خار قدم ست
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم ست
گل که عیشش طراز دماغ ست | نی که او زین نشاند قلم ست
ق لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندش ازان دل حرم ست
نه خواری صفت ست آنکه ازو | استغفان خوش دل عیسی درم ست
کهتری را که تو تمکینش دهی | عامه گوید که ز مهتر چه کم ست
سگ سگ ست ارچه بپالندش | کاستخوان خواره شیر اجم ست
ق باد در سلطنت نااهل عدم | گرچه نااهل خریدار دم ست
خیره تو غرورش دهی او خیره شود | ظن برد گو نه رهی ابن عم ست
پیش بر جای خدم ننشیند | ایمه مخدوم چه جای خدم ست
کهتر از فرمهان نامور ست | بندق از خدمت شه محتشم ست
هر فرود تر به بزرگیست عزیز | هم پیمبر بخدا محترم ست

[illegible]

مهتر ارچه بزند بنوازد　　گر یکی لا دو هزارش نعم ست
گه کند تندی و گه بخشش از انکه　　بحر تندست و گهربخش هم ست
مهتر آن به که درشتست نه نرم　　ق　　کز درشتی صفت نحل دم ست
خار پشت ست کم آزار و درشت　　مار نرم ست سراپای سم ست
از درشتی ست سفن قائم تیغ　　که برو تکیه گه رستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع　　ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین درشتی ست امین　　لاجرم کامحک گه حکم ست
آب را سنگست اندر برار انکه　　سنگ بچه خرد در شکم ست
حمله الام سری راز سفیه　　فرق کن کین المست آن خم ست
غصه مغزای سران رابلستنز　　خاصه کانفاس سران مغتنم ست
بی سران راسر و گردن مفراز　　بر مزن دودش که مارا چه غم ست
بس مگو اینه همه آدمی اند　　آدمی هست که شیطان بهم ست
در بزرگی جسد شان منگر　　ق　　که دل خرد و بزرگ از هم ست
از خلال ملکانش فن کمن　　تا عصا کان شبان غنم ست

نبرد دیده بسی ناز چراغ (ق) زانکه با خواب در او بهم ست

دیده قبله ز چراغ چه کند تاش محراب ز بدر ظلم ست

گاو را چون فر افریدون یافت چه غم کوره و سندان و دم ست

عیسی از معجزه برساز درنگ او چه محتاج به نیل و بقم ست

نه دمشکند مهان کهتر کیست که نه از مه عضو و نز مشک سم ست

این نه زان خصم سر انند بطبع آری آری عدوی مشک سم ست

زیر دستان گله بر عکس کشند گله شان از پی نفی نهم ست

بینی آن زخم گران بر سر کوس لرزه و دل سبکی بر علم ست

شکل شاگرد غلامانه مکن (ق) گرچه این قاعده مرتسم ست

زانکه شاگرد غلامی نه کند عقل کاستاد سرای قدم ست

با ادب زی که به شمشیر ادب (ق) عرب اقلیم ستان عجم ست

حرز جان ساز ادب کین کلمه بر سر افسر کسری رقم ست

نه کبوتر که امان یافت ز تیغ با ادب خاصه بیت الحرم ست

ادب خلق از سر صدق | نسخت طاعت رب النسم ست
هم نمودار سجود صمد ست | دشمنان را که هوای صنم ست
به تنعم جهلا را مستاے | که ستودن بعلوم و حکم ست
یاد کردی بهنر جاه بس ست | که ز اسباب همه مدح و ذم ست
شمس را خون بره نیست شرف | شرف شمس بواو قسم ست
از بدان نیک حذر دار که بد | گر دمی اعمی و ماراى جم ست

بشنو این نکته که خاقانی راند
که بمیزان سخن یک درم ست

در عتبهٔ عظمت رتبهٔ شاه ممدوح را قبله گردانیدن و اداى ارکان کعبه را ادا ساختن و برهان متین و دلیل مبین برین قول خود آوردن

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ | در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند
ارکان تست قبلهٔ پاکان جبین پاک | واجب بر آستان تو چون سجدها کند
تن را سجود کعبه فریض و بعیض نیست | گر دیده را ز دیده کعبه جدا کند

گر تن بضرب کعبه نگشت آشنا رواست | باید که جان بقرب سجود آشنا کند
تن چون بسند بخدمت وکی زیبد از مسیح | کو خاک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بجد بجست تن از نیست گو مباش | دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
گرچه زمین مشک شناسند لیک مرد | ق | چون مشک یافت سر نگزیند خطا کند
چون مشک چین داری ز آهوی چین مپرس | آهو جبین به است که سنبل چرا کند
دیوان جان و تحفه فرستاده ام به بزم | گردون برین دو تحفه عیبی ثنا کند
دیوان جان و تحفه فرستاده ام به بزم | گردون برین دو تحفه غیبی ثنا کند
ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد | هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

بادت بقای خضر که تا خضر ازین جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

تعریف سخای شاه کردن و مشابهت بشاعر و سلطان زمان پیشین دادن

اعظم شه در تو یکی هست قبله‌ای | عقلی که شد دو قبله چون قبله نداشت

[illegible]

[illegible]

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت — کالاسکوت دفع چنین قبله نداشت

قطران گریخت از در فضلو زبس عطاک — انجون تو بذل دین خوری بذله نداشت

قطران ز بحر خاطر من قطرهٔ نبود — فضلون نه خوان همت تو فضلهٔ نداشت

(شاعر) (نام شاه)

ایضاً عنان بگران مدح در توصیف ممدوح خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو در وصف و توصیف پرداختن

بهشت صدر آباد دولت تو در دربست — بر آستان تو درهای آسمان نگشاد

قریشی مدار ز رایت تو کرد شرف — یمانی طغرا ز تیغ تو گرفت نژاد

ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد

سپهر مهرهٔ بازیچهٔ بندگان تو گشت — ازان قبیل ز قبول فنا شده است آزاد

سیه سپید جهان گوئی از دوات تو خاست — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد

بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام مغانه کشند تا بغداد

ربود بندهٔ نابود او چه برخیزد — کجا رضای تو نبود بس مه بود و مه باد

[illegible]

رضای خاطر من چون توئی اندخت — که آب و دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد

خدایگان شهر آستان نگرداند — ق — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

دران مبین که ز پشت دروگری زاد — کجا خلیل براهیم از دردگر زاد

ز بنده بوی برندان دین درین صنعت — اگر چه بوی شد از این و آن درین بنیاد

دران چه عیب که از سرب بشکند الماس — هنر دران که از الماس بشکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

چو دهر گوهر خود این چنان بیاگندم — که ره نبود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن — ز خشک بید مرا افسرده چه آری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیاری دست — ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم شدست رو دست — چنان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته که بشت
چو جای گنج سکانی خراب یک آباد

از غائب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را به تحفهٔ مدح آراستن
و هدیهٔ بهیهٔ اشعار آبدار از نجوبترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من | پیش قابوس سرفراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی | سخن مور گرم تاز فرست
قطعهٔ گر شناطر ازیدم | بجهان جوی دین طراز فرست
نزد محمود شاه هندکشای | قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان | ره صعوه بشاهباز فرست
منهما پیش کیقباد دوم | از من این یک سخن براز فرست
گوهر از انتظار پشت شکست | مومیائی چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت | شربت نو جگر نواز فرست
از من تشنه سخای تو شد | جرعه ریز سخا رباز فرست
کشت صبر مرا نیاز عطات | دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر تبین شعر و شعرها شکن | گر طلب اقچه شوی کاز فرست

[illegible]

بلبل اینک صفیر مدح شنو / گند ناسوی حقه باز فرست

بس درازست قد امیدم / درع انعام هم دراز فرست

آن عطا کز ملوک یافته ام / عشر آن وقت اهتزاز فرست

آفتابی و من ترا خاکم / خاک را آتشین طراز فرست

ق

بس سه مدحتی فرستادم / سوی من خلعتی بساز فرست

یا صلتی ده آشکار مرا / یا به پنهان قصیده باز فرست

عقد در طالبان بسی دارد / گر فرستی باحتراز فرست

لؤلؤ مشک اگر بکارت نیست / هر دو در قلزم طراز فرست

سحر بابل گرت پسند نشد / سوی جادوی بی نماز فرست

زر اگر خاتم ترا نسزید / باز با کوره گداز فرست

یوسفی کو بهفده قلب ارزید / باز با چاه هفده باز فرست

ناز پرورده بکر طبع مرا / کم مکن با حجاب ناز فرست

چون کبوتر بسکه یابد امن / از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را / مدد عمر دیر باز فرست

سخن نور تزئین را در مدح ممدوح ضیای مهر دادن و خورشید را بنده و چاکر دانستن و بوسیلۀ جمیلۀ او سلام ببارگاه گردون اشتباه رساندن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان　　جز آفتاب که چون من درم خریدۀ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه　　که صورت کرم امروز آفریدۀ اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال　　که چون غلام حبش داغ برکشیدۀ اوست

سخاش نور نخستین شناس و صورنشین　　که جان بقالب امید در دمیدۀ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل　　حنوط جیفۀ ظلمی که سر بریدۀ اوست

نشستم عروس فلک را امید دامادی　　ز بخت بالغ بیدار خواب دیدۀ اوست

شنیده اندرین صفدران بحفظ الغیب　　ثنای او که صف بخل پردریدۀ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم کمرست　　بسان بنده وثاقی که پیش دیدۀ اوست

دلی دل از سر سام غم بنفرت او　　زبان تباه تر از کلک سرکفیدۀ اوست

[illegible]

[illegible]

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من ز زبان از دلم شنیده اوست

رباعی در جواب

میر چون بهفت بیت من خوانده است / ذه شتر بارگیر فرموده است
بانهٔ افلاک حسم برند مرا / این ده اشتر که میر فرموده است

خلق ممدوح را خطا و ختن انگاشتن و بمشک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را بروائح ثنای جان بخش آلودن

ای که مردم ز تبت خلقت / صد شتر بار مشک در سفرند
گردن اشتران دهی پردر / بکسانی که سر ور هنرند
تا تو اشتر سواری اندر قید / خار و حنظل بقید گلشکرند
پیش اشتر دل چو خاقانی / باد تو جز بجام جسم نخورند
دوشش در ره بمانده اند مرا / اشتری ده که زیر بار درند

اشتری ده که بار من بکشد ورفروشم تباری بخرند

ورنه‌ای دهمت صد دشنام
که یکی زان با شتری نه‌دهند

بآئین جدید وطرز نوطراز سخن کشیدن ونقش بوالعجب بر صفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابر دستار بحر جود مرا — عنبرے در زمن فرستادی
بن ترک هشت شوم یمن — یمن فالی بمن فرستادی
طغرلی وهمائی وبلبل را — زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که تند شتر — صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش — بسکه ترک ختن فرستادی

خادمم ساده دل از آنم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

در شکر گزاری سحاب فیض نصاب زبان کشادن ودر وصف سخاوجود قلم دو زبان را تر کردن وگوهر سخن آبدار باریدن

زهی عقد فرهنگیانه مساز — میان بشست اصحابه فرهنگ بسته

علی رغم خورشید دست ضمیرت — حلی بر جبین شباهنگ بسته

چنان جادوی نحل را بسته جودت — که جادو زبان را به نیرنگ بسته

گفت عیسی آسا باعجاز همت — پیش آز را پیش زاهنگ بسته

دلت گوهر از حق زره است حقه — درون بس فراخ سرش تنگ بسته

سر آید نوا شئے مدیح تو زهره — به مین زلف در گیسوی چنگ بسته

فلک چنگ ششست و ساعات رگها — که رگ بست و چار ست بر چنگ بسته

مسیح وایتی من سلیمان کردم — که بادی فرستادمت تنگ بسته

فرستادمت اسپ و دستار و جبه — زره طوق بر اسپ شبرنگ بسته

سپید ست دستار لیکن مذهب — سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه مجمل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

باز همیون همت در میدان آشنا تاختن و همرکابی شهسواران این فن همعنان بودن

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق را در گلو نمیدارد

همتت در جهان نمی گنجد — هفت دریا سبو نمیدارد

آفتابیست تیغ تو که غروب — جز بمغز عدو نمیدارد

آنکه فیض دو دست تو نشنید — چار جوزا دو سو نمیدارد

کو تیمم بخاک میکن زانکه — آب حیوان وضو نمیدارد

رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنه در هیچ تو نمیدارد

کسری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الاشرو نمیدارد

بی نسیم رضات روضهٔ عمر — سر نشو و نمو نمیدارد

بی قبول هواشت قالب عقل — قبله از لا و هو نمیدارد

بخت سوی تو نامهٔ نوشت — که رقم عید هو نمیدارد

نوعلی همتی دعائے تو — زیورے جز علو نمیدارد

کافرم گر از بخدمت تو — دل من آرزو نمیدارد

لیکن از روی طعنهٔ خصمان — آمدن هیچ رو نمیدارد

غصه‌ها هست در دلم که زبان | زهره شرح باز گو نمیدارد

خلقتت را که چشم بد مرساد | حرمت من نکو نمیدارد

آب رویم ببرد و بر سر زخم | زخم بر کین فرو نمیدارد

روی جرم نکرده را اگر مشتی | در نقاب عفو نمیدارد

جامهٔ جاه من دریده از آنکه | دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال خدمت من
تو نگهدار گو نمیدارد

اولو العزمی ممدوح را اظهار کردن و از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رساندن

میر کشورکشای رکن الدین | که درش دیو را شهاب کند

حرزامت محمد آنکه ز حلم | کنیتش دهر بوتراب کند

فخر آل طغان بزرگ که فلک | دولتش خطاب کند

خیمهٔ دولتش بران زد چرخ | که ز حبل اللهش طناب کند

آتش تیز صرصر انگیزش | زهرهٔ بوقبیس آب کند

عکس رای شماک بر آتش | قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار از خواب دیدهٔ او | فتنه را تیغ مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو | صوفی دان که کار آب کند
گر جهان حصنهای دوشیزه | عقد بند دبر و صواب کند
گر عجوز جهان سپید سری ست | گز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش | کار ناخن پر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرز است | کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب درست | عرق سرو چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد | بخششش از خاک آفتاب کند
بسخن در خراب گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند | که بدست چپش حساب کند
گرچه وهنی رسید ز ایامش | زود شش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف | چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز این جناب کند

هر سحر گویدش دعا زنجیر
ایزد از جو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مدد سرمدی تسکین و تسلی دادن و در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب پهلوی ندزدیدن

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه وی	آمد بلو در طلب تخت مشتری
سیارهٔ ز کوکبهٔ یوسف عراق	آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هان مژده هان که رستی از قحط مردمی	زین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو چه نشین و موکب سیارهٔ آشنا	تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف اندری

خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضهٔ دشمن رو گردانیدن و بنیاد سست نهاد او را بخیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر	جان برفشان ببضاعت مزجاة ابهری
کانجا که افسر سرگردان کشان بود	او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

فصلی که در معارضهٔ غیر گفته — تضمینش کن تو در رده منظوم گوهری

ای در قمار چرخ مسخر بدست خون — از چرخ باد در کیسه سراسر و سرسری

غوغای سرکشان جهان پای دام نیست — تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

زنبور کافر از پی غوغاے کین تو — ق — بر عنکبوت یک تنه تهمت چه میبری

در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت — چون بر در مشبک زنبور کافری

سرپیچگی چو سیرت خرگوش خنثی ست — ترس از هنروران که در آن صورت نری

از روزگار ترش نه از رند روزگار — از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دور باش در دهن مار دیده — از چه شش کشف چه هراسی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
کوشی که نیم بال بیابی که برتری

برای زینت سلطنت جهان زیبا دانستن و بنام شاه مجاهد الدین در بارگاه چرخ مسند احتشام آراستن

بدا از ملک جهان بر مجاهد آئین ست | که چرخ بارگه احتشام او زیبد
امیر عادل سلطان دل خلیفه همم | که حصن شام و عرب از حسام او زیبد
قباد قلعه ستان قائماش در او حبش | که هیچو صاحب ایران غلام او زیبد
نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنکه | قباد چاوشش روز سلام او زیبد
اتابک ست ز بهر نظام گوهر بخش | ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و سیم جعفر ست و لا و الله | که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد
فلک جنیبه کش اوست از پی قدرش | جنیبه وار فلک در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید و طوق خلد اسد | ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد
جهان چو چشم و طاوس راح او تازه | کزین دو بارت نور ظلام او زیبد
سوار همتش از عرش مرکبی دارد | که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را | چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را | چنانکه عرش ببالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی از نرسید ・ امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه درگه حسنت مثال او بگذشت ・ حمیم دوزخ چنان قوت کام او زیبد
نعائم که تبرک هوای مرغان گفت ・ ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ شش گام ست ・ که فرق هفت چنان زیر کام او زیبد
روان حاتم طائی و جان معن یمن ・ زکات خواه سخای مدام او زیبد
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون زد ・ ق ・ چنانکه از صفت ناتمام او زیبد
براند راسپه آنچنانست بر پی بخل ・ بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد
بریدنست سر بخل را به تیغ کرم ・ چنان غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین ・ که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد
هزار جان سکندر صفات خضر صفا ・ نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد
اگر نه نم نه زبان موسی میکند به ثناش ・ بجای موی سنان بر حسام او زیبد
بسعی اوست جهانگیر کشف سیف الدین ・ که پر نسر فلک بر سهام او زیبد
منم که گردن من دام دار خدمت اوست ・ که گردن ملکان زیر دام او زیبد

هزار فصل بدیع ست و صد ز فصل ربیع — هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد

از خسروان جهان خود مجاهد الدین ست — که مرغ همت ما صید دام او زیبد

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین — که نقش احمد جای زمام او زیبد

ز صد هزار از یحیی یکی بحسب آمد — که کتف احمد جای زمام او زیبد

عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل — بدان صداق که از اهتمام او زیبد

اگر بجود جهان پر بنام بندهٔ اوست — که بکر بخت چو آن هفت کام او زیبد

جناب مفضل از وکه مبارک بنیاد — که جملگی ممالک لگام او زیبد

اگرچه باز سپید ست جان خاقانی — کبوتر حرم احترام او زیبد

باز ماندهٔ ثنا گستردن و از هر سو گریختن و در توصیف آن آویختن و لب و دهن را از ثمرهٔ وصف او شیرین کام گردانیدن

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان — سیماب وار زان سوی چاه زمین گریخت

شه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر — جرم فلک پس سپه آهنین گریخت

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین | چون سگ گزیده که ز ماء معین گریخت
سیمرغ دولتان ز فزع دیو گوهران | در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب | در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
حرزیست کز قلادهٔ آهرمن بزرگ | هست او در حمائل روح الامین گریخت
طفلیست ماه روی که از بار حمرئی | در ماه رایت پسر آبتین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات | اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیر شش اهرمن | همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
بند از موری از فزع پیش سگ بکش | اندر مشبک مگسی آبگین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل | اندر حریم کعبه پیل آخرین گریخت
چون رنجه شد پرستش من رنج سوز بس | گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانکه
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

در صفت ممدوح نعل گزیدن و خاک قدم سمند ارجمند او را تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان حلال ق	نعل اسپ از تاج دانائی فرست
دل جوابم داد گر نعل ست پیش	تاج هفت اجرام بالائی فرست
نکته او دانه ارواح ست مرغ	دانه زی مرغان صحرائی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ	بر ور صدرش بولائی فرست
باز آب دست و خاک پای او	رفته طفلان دانائی فرست
پیش پیکر آن ضمیرش عقل را	داغ بر رخ کش بلالائی فرست
حاصل شش روز و نقد چل صباح	یکشبه خرجش که فرمائی فرست
هر بساط ذکر کار آمد بوش	هر طراز شکر کارائی فرست
شحنه شرع ست منشور بقاش	سوی این نه شهر مینائی فرست
شب دران شهرست غوغا ز اختران	مهر شحنه سوی غوغائی فرست

از تن و دل چون کنی نون والقلم | نزد شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشد شمس‌وار | شمس گردون را بحربائی فرست

بهر آزین زیب عروس خاطرش | چرخ اطلس را بدیبائی فرست

او بتنها صد جهانست از هنر | یک جهانش جان بتنهائی فرست

معجز کلکش فرستاد است بسحر | تو خبرش از سحر اجزائی فرست

او زکات عنبر هندو دهد | تو ز آهو مشک یغمائی فرست

گر نداری خون خشک آهوان | سنبل تر بهر بویائی فرست

دست جم چون راح ریحانیت داد | خوان جمش را خل خرمائی فرست

آب زمزم داد بطحاسی ترا | از فرات آب بطحائی فرست

هفت جوش آئنه دادت تو نیز | پنج نوش از کلک صفرائی فرست

داد نعمتهاست نعمان عرب | شکرها چون حاتم طائی فرست

کوه دانشش ها چو داود از نفس | منطق الطیر خوش ادائی فرست

بانگ پشه بگذران بر گوش جم | گه فرستی لحن عنقائی فرست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دواتت گشت دار الملک نیز — نیزهٔ بهرام هیجائی فرست

(ق) طوطی ری عذرخواه ری بس ست — سورطوطی تنگ بیضائی فرست

بهر ری گویا ز زهرت داده بود — هدیه امسال از شکرخائی فرست

ری بدین طوطی ز رای هندیه — خدمت ری هندی ورائی فرست

روح شیدا شد ز عشق منظرش — از نظر کو حرز شیدائی فرست

عازری دل مردهٔ در وے گریز — کو مرا باد مسیحائی فرست

چون توئی خاقان ترکستان طبع — مه رخ با مهر عذرائی فرست

(ق) نثر تو نعش و ثریا نظم هست — هدیهٔ نعش و ثریائی فرست

قد ز نظم و نثر او دانه بشرط — سوی روضهٔ فیض دریائی فرست

تخم پیل ست آن بدیباجی سیاه — زعفرانست آن بحلوائی فرست

گر توانی هاون ساز از هلال — خاصه بهر زعفران سائی فرست

زرگر ساحر صفت را بهر صنع — سیم چینی و زر آبائی فرست

گر بدینجا خاص مهمان آمدم | اجری خاص از نکورائی فرست

نحل مهمان بهار آید سبلے | نزل نحل از باغ گویائی فرست

نحل را برخوان شاخ آور زجود | پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را باکوردار | از برای شهر بالائی فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او | چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع ست واشکت شکرست | شمع و شکر رسم هرجائی فرست

یا در ابهر سلیمان رخش ساز | زین زرین کن برعنائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق دان | پس ببوی عرش فرسائی فرست

وز پے احمد براسقے کن زروح | پس برای چرخ پیمائی فرست

ورنه بازی سوی بهمن سبهتے | مشک بسته خنگ دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال | دق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر | شش گزی دستار و یکتائی فرست

مشتری فروعطارد فطنت ست — ق — تحفهاش از مدحت آرائی فرست

نی نی ازبود تو نتوان تحفه ساخت — تحفه برقدر توانائی فرست

هرچه نفرستی برسوائی کشد — دل شفاعت خواه رسوائی فرست

شعر جرمست زود جان را تحفه ساز — بر امیدم جرم بخشائی فرست

تقه برنائیست دائم مانده نیست — تات گویم وجه برنائی فرست

اشک کرمت باد و باد سرد بس — هر دو را با عقل سودائی فرست

بهر تسبیح سلیمان عصمتی — اشک داؤدی زفرائی فرست

یعنی از بستان خاطر نونبو — بارکن در زی زیبائی فرست

قربه پرکن ز تسنیم ضمیر — روح را با آن لبسقائی فرست

گر توانی بهر شست نفرعش — زلف حوران هرچه پیرائی فرست

وز دو قرص گرم و سرد مهر و مه — رایت آن صدر والائی فرست

وز بره تا گاو بزغاله فلک — کوششی سار و بولائی فرست

دانه دل جو جوست چهره گاه — کاه و جو زین دست سرمائی فرست

آفتاب بی شوره خاک انگیز زر | زی عطارد زر جوزائی فرست

چون توئی خاک سپاهان را مرید
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

بتوصیف قاضی القضاة پیوستن وصلاح وفلاح دنیا وآخرت جستن وبه یگانه وبیگانه مژده رساندن

رای اقضی القضات اگر خواهد | زله وقت مباح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فگند | روزه پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نونو | بصباح ورواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید | روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو ریح صرصر کند | شاخ جان را ریاح بفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید | هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان | همه کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت ست مرا | یک قصاص جراح بفرستد

شحنهٔ دانشش مرا منشور / از نجات و نجاح بفرستد

رستم فضل را ز هند کرم / هم سنان و رباح بفرستد

دار دار الکتب چو باز کند / نسختی از صباح بفرستد

بفرستد بمن سقیم صحاح / در دعهد صراح بفرستد

وقت هیجاست در خور که علی / سوی قنبر سلاح بفرستد

کتب علم گنج روحانی ست / سوی عالم مباح بفرستد

مال دنیاست سنگ استنجا / بسوی مستراح بفرستد

اکرم بے جگر بخاقانی / انچه کرد اقتراح بفرستد

این ابیات قطعه در همین معنی به تعریف و غم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی و نکوئی خود داشتن

اقضی القضات عم عبد العزیز بست / جای گزان ملائکه حرز حریز کرد

اوزبدهٔ جلال چو تقدیر ذو الجلال / تا چیز را ز روی کرامات چیز کرد

تبریز کعبه شد حرمش راستون عدل | صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه راستون
هم مکرمات عم عبد العزیز کرد

احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن و بر عمر رایگان و تلف کردهٔ خود دست تغابن مالیدن و تاسف خوردن

خاقانی را مپرس کز غم | ایام چه کوته می گذارد
دائم که ازین دو رنگ بر داشت | از کیسهٔ عمر می گذارد
جو جو ستد آنچه دادش ایام | خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه | تا نیشکر طرب نگارد
چون دل نبود طرب که جوید | چون ناخن نیست سر چه خارد
چون تاب جگر خورد چه سود است | چون غصهٔ دل نمی گذارد
با اینهمه از سرشک بر رخ | لله الحمد می نگارد
با آئینه ضمیر مخدوم | خواهد که نفس زند نبارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مجد الدین افتخار اسلام | اسلام بدو تفاخر آرد
بحر پشت نهنگ ساز کلکش | کان گوهر از دهان برآرد
در ظلمت حال خادم اندوه | با نور خیال او گسارد
بر کحل چو آهو آیدش چشم | چون بر خط او نظر گمارد
دل باد فضائل او | ف | چندانکه بدست چپ شمارد
بر باد محقق مهینه | انگشت کینه بسته دارد

آخر چه حساب گیرد انگشت
کو را ز میان فرو گذارد

باز لجام سمند مدح را در میدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگوی سخنگوئی بازیدن

امام ملت چارم که آسمان ششم | سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة اعز الدین | که بحر دستش زرین بخار میسازد
قضایش ملک دست راست چندان دید | کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

[illegible]

[illegible]

عطاردیست زحل سربان خانهٔ او　　که وقت سیر سه خورشید بار میسازد

بهوی خلق بهار از خزان همی آرد　　بنزد خلق خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر رهد بکلک دو شاخ　　که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد

بقمع گردن فرعون بدعه موسی وار　　ق　　قلم در آن ید بیضاش مار میسازد

چه موسئی که مقامات دین و روضهٔ کفر　　ز مار مهره ده زهر مار میساند

جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند　　که کارش از قلم دین نگار میسازد

فلک شگافد حکمش چنانکه دست نبی　　شگاف ماه دو هفته آشکار میسازد

دلم که آهوی فتراک اوست جعل امان　　از آن دوال پلنگان شکار میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش　　که از زمین فلک افتخار میسازد

ز بسکه بر سر من تافت آفتاب رضاش　　مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا　　ز حلقهٔ در خود گوشوار میسازد

سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم　　مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد

مرا از خاک بمردم همی کند بدرش　　هم او شعار بدر اختیار میسازد

دل مرا که ز توفیق بخت نومیدست — قبول همتش امیدوار میسازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد

نبوت من نرگس که یافت کسوت شعر — ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود — ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

پایهٔ ثنای مفتی اسلام بگردون رسانیدن و لب بعذر شفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین بذات — روح روح القدس او بر فرق کیوان چون نشست

بر دل عکش غباری بیگناه از من چرا ست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم — آب شد با گرد او بر آب حیوان چون نشست

از بخت خفته محرومی دیدن و از نامساعدی طالع پشت آسایش خمیدن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در طالب روزبهی بودن و موافق آرزو بر نردبان تمنا رسیدن

دی فرد و خفته بخت سوی او براندم | امروز جفت نعمت بسیار میرویم

دیدیم بحر بحر ایادیش و بحر آب | من زین دو بحر شاکر آثار میرویم

لب تشنه ام ازان بلب آب شور لیک | سیراب بحر عذب صدف وار میرویم

گر خشک سال بخل جهان برگرفت من | غرق سحاب خود گهربار میرویم

یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین | در شرم سرخروی شفق وار میرویم

در گوش گاو خفته ام ازامن کز عطاش | با گنج گاو دولت بیدار میرویم

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی | سرمست کاس از دل هشیار میرویم

کس مرغ را که داشت بپرواز هدهد آب | من مرغ وار زآب بپرواز میرویم

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم | چون دال سر فگنده خجل وار میرویم

بر عین عین گشته ز خجلت ز عین مال | چون حرف عین بین که گران بار میرویم

از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد
افگنده سر چو خاین و بدکار میرویم

تباهی عشق بیان کردن و بی سود و بی منفعت در خرابی افتادن

بخدا که گرد گردون را — کلبهٔ قدرت الٰهی خویش

که ندیدم ز کارزاری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا را یاد کردن و بر دعوی محنت خود شاهد عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او — بندگان راه بر آفتهاست

که بدل پیش خدمتم دایم — گرچه اندر میان منافقهاست

موکد به کعبهٔ معظمه نمودن و خود را از طمع منافقی مبرا و پاک گذاشتن

خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که این — زان گه که کعبه دار درین سر نبرده ام

گرچه زهر چه دوست نداده نداده ام — ور چه ز هر که خصم بد آسیب خورده ام

در کار هیچ دوست منافق نبوده ام

بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

پروردگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه دانستن و استعانت به نیک و بد ازو طلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی	در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار	یا خط عمر بخیطرش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن و از نعمت و حیات دنیا دون بریت و استعفا جستن و اجتناب گزیدن

شاکرم از غزلتی که فاقهٔ فقرست	فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون ز رگ اندرده برانم و زین روی	جست ز من آنکه آتش و ازست
بر قد همت قبای عدل بریدم	گرچه به بالای روزگار درازست
تا که بجوئے طراز آستینے من	نیست مرا آستین چه جای طرازست
دور فلک را بگرد من نرسد وهم	گرچه مهندس نهاد و شعبده سازست
من بصفت کدخدای حجرهٔ زارم	شکل فلک چیست حلقه درازست

دهر ز جای منت ست بگذارم از وی / مسکن زاغان چه آشیانه باز ست

از تنگ و تازم بدانیست که آخر / نیستی ست آنچه حاصل تگ و تاز ست

آنچه زر و گوهر از هزار سال بماند / عاقبتش جای هم دهانه کاز ست

خواه ظلم باش خواه نور گزین باش / دیدهٔ خاقانی از زمانه فراز ست

کار من آن بد که این و آن طراز د / آنکه مرا آفرید گار طراز ست

از آبای دانش و امهات فرهنگ سلالهٔ خاندان و بقای خود تا قیام افلاک باعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع / زمن بزاد بیک بار صد هزار پسر

یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل / همه بلال معانی همه اویس هنر

یگانه دو مهرای و سه وقت و چار ارکان / اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر

چه دختری که زنیسان برادران دارد — عروس دهرش خوانند بانوان کشور

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون — و اگر بماند زیبد مسیح را خواهر

اگر چه هست بدینسان خدااش مرگ دهاد — که گور بهتر و یا آنکه دفن اولتر

اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان — اگر ندیدی دفن البنات سو بنگر

مرا بزادن دختر چه خرمی زاید — که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زادهٔ خاقانی ست دیر زیاد — گر این زنهٔ فلک آمد نه از چهار گهر

بوصف دوات و قلم علم تفاخر در میدان قرطاس برافراشتن و سیاهی را بر سفیدی از سیاهی آبحیوان بهتر داشتن

دوات من ز برون چاه و دل درون دریاست | نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
عمود صبح نه دیدی سواد شام درو | دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
رواست گوید بیضای موسویست دوات | که خامه‌اش سر ثعبان درفشان ماند
زبان خامه جوشن در زره بر من | بدورباش سنان فعل تبرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق رواست | ازان بخانهٔ زرادِ خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانیست | ازانجهت بسمرقند خضر جان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و شناوری قوت بازو درین بحر دست و پا زدن و کشتی تن را بسلامت بیرون بردن

دلت خاقانیا زخم فلک راست | که آن چوگان چنین گوئی ندارد
زجیب مه قواره زیبد از سحر | که بابل چو تو جادوئی ندارد
ازین هر هفت کرده هفت دختر | چو طبعت چرخ بانوئی ندارد
خرد شد بر سر کلکت که چون او | عرائس بی نطق هندوئی ندارد
بشروان گر کرم زنگی نبید اشت | بباب الباب هم بوئی ندارد
ندارم گر ز دریا آرد اما | گریبانش نم جوئی ندارد
چو کشتی شو عنان از پارم سان | ازین دریا که لولوئی ندارد
ندارد موکب کایام دردی | ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گرچه معنی بشکنندت
که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی و بلندی پذیرفتن و زیر و بالا همچو چرخ چرخ زدن و بمطلوب نرسیدن

همه کارم ز دور آسمانی | چو دور آسمان شد زیر و بالا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لبم بی آب چون دندان شانه است | ق | ازین دندانه کن آینه سیما
که این زنگاری آینه وشش را | چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم مرغیست در قل بسته چون سنگ | ق | چو سیم قل هو اللهی مصفا
وگر سنگ آب نطق من بریزد | بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائی | ق | که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم | که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان داشت بر ما | ز پیش راعنان گویان رعنا
مگس ران کردن از شهپر طاوس | عجب زشتی ست بر طاوس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ | ز روی رشک معذور ست زیرا
چرا دارد مگس دستار و فوطه | چرا پوشد طغر زامین و دیبا
دل من دیگ سنگین ست و یک | که چون بشکست نتوان بست غدرا
بلورین جام را ماند دل من | که چون شد رخنه نپذیرد مداوا

جهان خاقانیا شخصیست بی پیر ‌ ‌ دو دست این شخص را امروز فردا

بدستت گر کند امروز جلوه
کند فردا بدیگر دست رسوا

اسمای شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلف خود نشانها گذاشتن و ازین روش بر قدما و آینده مفاخرت جستن

چون زمان عهد سنائی در نوشت ‌ ‌ آسمان چون او سخن گستر بزاد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک ‌ ‌ خاک شروان ساحری نو بر بزاد

بلبلی زین بیضه خاکی درگذشت ‌ ‌ طوطی زین نوکهن منظر بزاد

معلق فرداگذشت از کشوری ‌ ‌ مبدع فحل از دگر کشور بزاد

از سر اقلیم چون رفت آیتی ‌ ‌ پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد

چون بپایان شد ریاحین گل رسید ‌ ‌ چون درآمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر | آفتاب از دامن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر بار شد ق | سنجق عهد از اسکندر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون در بست نطق | از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بو حنیفه در گذشت | شافعی آخر شب از مادر بزاد

گر زمانه آیت شب کرد محو | آیت روز از مهین اختر بزاد

تهنیت باغی که در باغی سخن | گر شگوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد یو اختر گذاشت | ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و در ملال خاطر افزودن و جواب تند بذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر ازو در گذشتن

بتعریض گفتی که خاقانیا | ق | چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران | ز ممدوح صاحبقران عنصری
بمعشوق نیکو بممدوح نیک | غزل گوی شد مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل | نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون خود نبود | بمدح و غزل دُرفشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم | ق | نکردی به سحر بیان عنصری
مرا شیوه کان جبلت شاعرست | بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص و تازه است و داشت | همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد | که حرف نه دانست زان عنصری
بدور کرم بخشش نیک و بد | ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت | ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان | ز زر ساخت آلات خوان عنصری

اگر زنده ماندے درین کو زحل	خسک ساختے دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مرزبان	پری وار جز استخوان عنصری
بسوے دو نان بیش و نان شدی	زدی بوسه چون بر سنان عنصری
زنی دو زباش و دو شاخی بدست	چو من در نیام دهان عنصری
نبودست چون آگهی دست برد	ز رگ آستے خورده دان عنصری
بنظم چو پروین ز نثرے چو نعش	نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب دو پیر و مفسر نه بود	ز سحبان به عربے زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خواست	بزر بود خرم روان عنصری
درهم مال پس شاد یا قسم کنون	سند روز شد شادمان عنصری
بدانش سر از عرش گر رفته بود	ق بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصرے

تبفاخر خود گفتن و از شعرائی زمان برتری گزیدن و پیش خود عاجز و ناچیز دیگران را دانستن و کوس ناموری بدوال امتیاز نواختن

شاعر مغلق منم خوان معانی مراست ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

قالت من نیم روز حالت من نیم شب تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی

در بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست خلق همه کودکند من نه کنم کودکی

بلبل خوردم که خورد بس گندم کرکی کرم قزم در هنر زان نه بود کرکی

بوم چنان بزرگی از همه مرغان کم است از همه باز است پیش با همه سر کوچکی

تا بکی گوئی چو گل دارم زیا قوت وزر من چو صبا بگذرم تا چو گل تیر کی

عذر بهم گر نه خوش سخن ور است بین خنظل دانکه خوشی و احوال دانکه یکی

بخت کیان با یکی ست سعد فلک تا یکی من زپی فال سعد تا نه کنم ما یکی

انت علی رالئی قاتل هر خارجی وانت قبا دآسی قامع هر مزدکی

	جعفر صادق بقول جعفر صادق بجود با ہنرہاشمے باکرمے برمکے	

کمند سخن بر بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم و مغلوب ہوا و ہوس نبودن و بحکمت و دانائی کار کردن و بدرجہ رسیدن

خاقانے بلند سخن در جہان منم	کازادی زجہان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را	این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست
این گنبد فرشتہ سلب کادمی خورست	خم کردہ پیش خلق چو دیو خدمت منست
اسباب ہست نیست اگر نیست گو مباش	لیکن نیستی کہ نیست مرا حشمت منست
کے مانَدم جنابیت دنیا کہ روح را	گر یوسفیست دلوکش عصمت منست
میحواستم کہ روکنم جہان خواجہ را	زان خواب جگے کہ در نبرہ ہمت منست

	خضر از زمان کعبہ پیامم رساند و گفت احسانش را دمکن کہ دل نعمت منست	

۷ ... شتم ... جعفر صادق ... امام ... علیہ السلام ... صادق ... مولانا مولوی سید محمد صادق علی ... ضرب الرقاب یعنی زدن گردن ...

یعنی زدن ... مقصد ... یعنی ... حرص و ہوا و ہوس ... شیاطین آز ... خطائے نکند ... از شمشیر نطق ... گردن ... عزت ... تیغ توان ... اسباب ... دنیا ... علیہ السلام ... عدم را ... رحمۃ اللہ علیہ ...

انفاس صبح اساس خود را دم مسیح انگاشتن و از خراس و مهر کمال استغنا سائیدگی نطلبیدن و دندان طمع داشتن

خاقانیا مسیح دمازین خراس دهر	نانت جوین چراست سخنهات گندمی
مرد عیسی کجا شوی بدر عامه طفل وار	شیرے چرا کنے زسر لابه سگ دمی
درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود	بشنو ندائے حق سوئے دنیا که اخدمی
مردم مجوی بار مخواه از جهان که هست	یارے و مردمے همه مارے و کژدمی

چون هر دو میم مردم در چشم کائنات
کو هرت هر دو مردمک چشم مردمی

سنان غمزهٔ ترکان از کمان ابروئی مهوشان کشیدن و سمند لشکر بلائی الم بر کشور دل تاختن و پامالی خرمن جان و تن بطرفة العین گردیدن

روزے میان بادیه بر لشکر عجم	دست عرب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید
دیوان مغ رنگ سنان کش چو آفتاب	کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

میغ از هوا بباری آن میغ چهره کان | آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
ما عاجز دو میغ که برد امن فلک | قوس قزح علامت از پرنیان کشید
من درکمان نظاره که ناگه برید گفت | آبِ درِ دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره ناخدای ترس
کانک خدای کعبه پریشان کمان کشید

در تختهٔ رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و بخامهٔ قدرت ضامه چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

خدای داند معنی میان نطفه نهادن | ق بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند
از آفتاب و هوا دان که تخم باید پاش | ببر ز گرچه برآمد هر آنکه تخم فشاند
حلال زادهٔ صورت چه سود کی فعلش | ق در آزمائش معنی بأصل مار بخواند
حرامزادهٔ نطفه که دارد آستی معنی | سزد که داورِ ش لا حلال زاده نداند
بآب تیرهٔ توان کرد نسبت لولو | ببین که لولو روشن بآب تیره چه ماند
در آفرینش نقصی بود زمانهٔ ناقص | لیا ضعتش بکمال که واجب است رساند

نه گل ز نسبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر دارد

بیان اقبال و دولت و ادبار و نکبت کردن و حقیقت دوست و دشمن شناختن

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
آن زمان کاقبال با ادبار بینی بر درت

تا تو دولت داری آنکه دوست تر دشمن ترست
زانکه نتواند که بیند شاهد خور در برت

پس چو دولت روی برتابد ترا از هر که هست
دوستر گشته بود از ابتدا دشمن برت

دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی
این قیاس از خویشتن کن گر نباید باورت

دوست از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جز عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل و جان برنگ نشانه بدین تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان کشادن تیر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینهٔ من

ز نوک ناوک این رویم هم چو آهن و ام | بهزار چشم چو ریم آهن ست سینهٔ من
من آفتابم و سایه نه ام که گر گندم | چو کم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من
نه نه به بهرم و رم بر فلک کمان نه کشم | که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من
اگر قناعت مال ست گنج فقر منم | که بگذرد ز فلک و بگذرد خزینهٔ من
چو غنائم آن همه تن چشم شد دلم چه عجب | که حسبک الله نقش ست بر نگینهٔ من
بدخل و خرج دلم بین بدان که هست دلی ست | خراج هر دو جهان یک شبه خزینهٔ من
چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
بجلبتم اگرم سر جدا کنی چون شمع | نه گو بدآهن سرد طمع کدینهٔ من

همای همت خاقانی سخن رانم
که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ من

به نصیحت و پند خود را آگاه کردن و برای حفظ آبرو از کس و ناکس کناره جستن و بعوام نه پیوستن

خاقانیا ز نان سطلی آب رخ مریز | کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند

[illegible]

[illegible]

آدم چه حرص گندم نان شده چه دید | با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببیرد ن نان ریزه های زراه | پی سودهٔ کسان شود جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیان چون کند شکار | بر سوزن خمیده چون یکپاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

از کار بار و ایچ آن آزاد ماندن و عقل قاعده شناس را رهبر کامل دانستن و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاد دلم | زائده | که خرد قاعده رایست مرا
پیش جان رانکنم زنگ زده آه | کآینه عکس نمایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ | که زبان صدق سرایست مرا
همه خس در تن من سلطان ست | جز مشامی که گدایست مرا

بتوکل زیم اکنون نه بکسب | که رضا صبغهٔ فزایست مرا
نان دو نان نخورم پیش که دین | توشهٔ هردو سرا ایست مرا
من تیمم بر خاک نجس | کی کنم کاب خدا ایست مرا
نور پروردهٔ کشف ست دلم | که یقین پرده کشا ایست مرا
ننگ دارم که شوم کرگس طبع | گر خرد نام هما ایست مرا
بخت انگشت کش ست روح زانکه | هنر انگشت گزا ایست مرا
پاک بود دم دم دنیا نزدم ازبود | کو جنب بست نشا ایست مرا

انچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و در آمد و شد مردم بروی خود بستن وازان تمتع گزیدن و روی مقصود بآئینهٔ مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورشش از مشربه قناعت خواست | که ز زمزم هم آب و هم نانست

بهر دنا تواند اندهٔ رزق	ق	کانده رزق بر جهان بانست
عمر کز بهر رزق موقوف ست		رزق موقوف بهر حرمانست
بپذیرد ز کس حوالهٔ رزق	ق	که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست		که ز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی	ق	یک در خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیق ست		نه برون تاختنش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار		پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفل ست		پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون در ستم قندی		دل بخارے و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوار ست		که سو درش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشی ست		وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار از اغیار		تا درون این غریب مهمانست
برگ عیسی نساز خاقانی		گرد جو کش و لهای امکانست
خانه را هم چهار حد باید		کان چهار اصل کار پنهانست

علت عیشی را سه جنس نهد	کان مکان و زمان اخوانست

زان نه گفتند چارمین یعنی
نیست چیزی که چارمین آنست

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه کامل انگاشتن و از هر دو علم خود مطلبی را آگاه ساختن

جدل فلسفی ست خاقانی	تا به نعلی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان	وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید	پس فروشد بمردم عامش
دم و ددا فگند شعبده وار	پس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند	پس ببرند سر بناکامش
علم دین بهشت آورد انگه	کفر باشد سخن بفرجامش
کار او دیو ماگه تطهیر	ق کار طفل ست وان حجامش

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد پارهٔ زاندامش

[illegible]

[illegible]

حکایت بر تمثیل بنظم آوردن و بیان بیرحمی مستغنیشان کردن و مثل خود کسی را غریب بد بستن

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شده	با جگر دیدم و نظارهٔ بتان حرمی
بر لب دجله ز بس بوس و لب نوش لبان	غنچه غنچه شده چون لؤلؤی لب هر قدمی
نازنینان عرب دیدم و زندان عجم	تشنه دل زار زرو غفه تن از محتشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد مژه	چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده	خلدش گرم و فسرده تنش ازسودمی
تشنگی بادیه برد و بلب دجله فتاد	سست تن ماند در شست تن سخت عمی
آب برداشتن از دجله مگر زر و نداشت	که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی
شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت	هات یا شیخ و هنا خرمی بالرقمی
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم	گفت اخسا و طغ الله یه یمین العجمی
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند	من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی

بید رم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز بمیزان درم یک درمی

از بدان گریختن و از فعل شان ترسیدن و به نیکان آویختن و از عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند
بخدا اعتقاد پاکان دار — تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید — تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان که سگان — جز شناعت بروی مه نکنند
بگناهی ز مخلصان بار آی — کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص به که عوام — با دمه تو به بمه نکنند
ماه نو را چه نقص کز کبران — ماه نو بنگرند و خه نکنند
گرچه جمشید وار خاصان را — اره بر سر برای ماه نکنند
غم گاه مباش چون خورشید — تات چون ذره اسیر گه نکنند
سرخ روی مکن که پاک دلان — گر کنند احتمال و گه نکنند

پیش چون بادی بوی وار مباش | که به کار تو به وزه نکنند
باش یکدل که هر که یکدل هست | ق در جهانش ز ایکی بذه نکنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک | خطبهٔ شهریار دو شه نکنند
سر میفراز تا کله داران | سرت بمغز چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص | درش والتین بی سره نکنند
با جهان زیرکاو آب مباش | تات بی آتش تر زکه نکنند
پس نشین از صدور که گشتی | خربسین جای پیش گه نکنند
چون کنی دوستی دلبر رای | که جهان را سر سیه نکنند
از خسان همت کسان مطلب | که رخ و پیل کار شه نکنند

تا سران بوس را ز گبر بدست
تا بچشم کرشی نگه نکنند

بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و بتقریر یاران جو فروش گندم نما فریب خوردن و دل بستن و از غصه و غضب به شکایت دشمنان جگر دریدن و شیشهٔ دل

بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوستی دل مبند		از غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور
چون شد ترا یقین که بد و نیک از دوست		بر کس گمان بدشمنی و دوستی مبر
ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک	ق	آنجا که حق یقین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عافیت		دشمن نماید و ببرد دوستی بسر
گر دوستی از غرور هنر بیندت بعیب		دشمن بعیب کند تو افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و کردی بلند نام		بینی غرور دوست شوی پشت مختصر
آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم		کو نردبان تست ببام کمال بر
بس دوست دشمن است بانصاف تا ببین		بس دشمن است دوست بتحقیق در نگر
یا هر که دوستی کنی از دل مکن غلو		با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود	ق	از عادت یهود و نصارا راد خبر
گر دوستی مسیح نصاری است در سیر		ور دشمن مسیح یهودی است در سفر

گرچه مسیح را عذرست از دم یهود | از گفته نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزادگی ارچه بدست بد | اما خجالت دم ابن السبیل بتر

گر عقلت این سخن بپذیرد که گفته ام
آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر

از سبکی دل گران خاطر بودن و زاده خود را که سخن ست دشمن شمردن و خصم خویشتن دانستن و ثمره بهی از و حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش | که هر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام | بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی بیاب چه معرفت چه جهل | چون زال زر ببینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوتو شاعرست فحل | کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست | کاندر قصیده هاش ز نطعنه های چست

[illegible]

[illegible]

آتش ز آهن آمد و در گشت آهن آب	آهن ز خاره زد در و کشت خاره هست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا	فحل نبرده دست بمادر زند نخست

حیف ست این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیدهٔ ایام ما برست

دل بر دولت ایام نداشتن و این هفت روز را که همین معنی ایام ست در شش و پنج گذاشتن و بنیاد او را بی ثبات دانستن

خاقانیا بدولت ایام دل منه	کایام هفت ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شب است سیم سیاه و زر سپید	بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست
چیز ست خوشهٔ شر کانش بدار چشم	کان صاع کو دهد دو کسری یک پشیز نیست
چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود	کان را که چیز نیست خبر هیچ چیز نیست
بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان	سباق پیشه ایست که او را تمیز نیست

[illegible]

این بر نگر که سیلی طفلی همی رود | بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون بنگری کلوخه سر جز مویز نیست

جور وجفای چرخ کینه پیشه برداشتن و از ابناء جنس خود انواع فساد دیدن و در درماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی بر لب زدن

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابناء جنس | کس نماند و من بنا جنسان وا مانده ام
رهروان چون آفتاب آزاد چندان رفته اند | من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده ام
همرهان چون جدول و جمله چو مسطر رانده ام | من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
دوستانم قطب و دشمن همچو مریخ و شهاب | رفته و من چون سها در توفیق تنها مانده ام

هم شده این بختیان چون کاف و ها یا عین و صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده ام

در طلب زبان گشادن و اظهار مطلب کردن و در خواری سؤال برو

دادن و وبال یگانه و بیگانه بودن

خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال ٭ مستان وبال کس که وبال آشنای توست

بر خستگی دل مطلب مرهم قبول ٭ کاین اندمال خستگی از ماورای توست

آنان که بشکنند و نوازش کنند باز ٭ یعنی که چون شکست نوازش ورای توست

پنداری آن شتر که بشکنند گردنش ٭ بر زر از آن کشند که آن خون بهای توست

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر ٭ او را از زر چه سود که سودش بقای توست

از خاک بودن و باز خاک شدن و غذا و آب از خاک خوردن و باز از تن خود بخاک آب و خورش دادن

ای پیر زر خاقانی اگر پند پذیرے ٭ زین پس نشود عالم خاک آب خور تو

خاکیست ترا دایه از آن ترس که روزی ٭ خون تو خورد دایه بیداد گر تو

شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون ٭ دایه خورد آن خون ز لب شیر خور تو

ناچار شود چهرهٔ تو بے سپر خاک ٭ گر چهرهٔ خاکست کنون پے سپر تو

امروز غذاے تو دهند از جگر خاک ٭ فرداے غذا خاک دهند از جگر تو

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشتهٔ اطمینان و رسن استقلال بر تافتن و مصائب انواع انگیختن

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از راه شام گون آمد

در آفتاب ببینی که شد اسیر کسوف — چو تیغ زنگ زده تیغ رنگ‌گون آمد

میا ز طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر ز عقاب سقر فزون آمد

مکن ملون سیه دیگ اشکست بدین — که از دهان کرم اژدها برون آمد

عمل نیک پرداختن و جد و جهد در حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن بدل از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی — خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

بس نام آن کرم مکن ای خواجه بر منه — نام کرم بباد ده روی و ریای خویش

بر دادهٔ تو نام کرم کی بود سزا — تا داده را بهشت ستانی جزای خویش

تا یک بخلق دادی دو خواهی ز حق جزا — آنرا ربا شمر چه شماری عطای خویش

[illegible]

[illegible]

دانی کرم کدام بود آنکه هرچه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

بر عمر دو روزه غره نبودن و بحکم قضا و قدر پابند ماندن و امارت و کلفت را یکسان شمردن و زندگی و مردگی را برابر انگاشتن

ق

خاقانیا بجاه مشو غره عمروار — گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار — زادند مرده کار جهان هم بران نوا
رفت آنچه رفت روی زمین همچنین بزند — بود آنچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در ثبات زمین بدلی آید از نهاد — نه در نجوم آن خللی آید از قضا
ما و تو بگذریم و بسی تا بسی بود — دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آخر بتیغ صور کند قهر کردگار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

شب جوانی گذشتن و روز پیری نمودار شدن و شام شباب بر تافتن

وصبح موی سپید از مطلع نومیدی و افق یاس دمیدن

همچنین فرد باشش خاقانی | کافتاب اینچنین دل افروزست
چه کنی غمزهٔ کمان کشش یار | که به تیر جفا جگر دوزست
یار از موی سپید دید گریخت | که بدزدی دل نوآموزست
آری از صبح دزد بگریزد | کزپی جان سلامت اندوزست
بر سرت جاست جای موی سپید | نه زعذر سپهر کین توزست
سایه بانیست بر تو بخت سپید | آن سپیدی بخت دلسوزست
گرچه مویت سپید شد بی وقت | سال عمرت هنوز نوروزست
تنگدل چون شوی بموی سپید | که در افزای عمرت امروزست
شب کوته که صبح زود دهد | نه نشان درازی روزست
تو جوانی و نوح شکل ازانک | سام برخیل خام پیروزست
طعن نادان فضیحت داناست | زدن بوزه غیرت یوزست

نام پرواز شرق وغرب توئی
که حدیث چو غیب مرموزست

بطریق ذکر و مذکور اظهار کردن و به حکایت شخصی پند مستمعان دادن و انان کلمات خبرت آیات گوش هوش کشادن

نوری گفت مرا در عرفات | کہ مے و بنگ نگیرم پس ازین
گرچہ زنگے لقبم بہر نشاط | عادت زنگ نگیرم پس ازین
تو گوا باش کہ چون کردم حج | مے چون رنگ نگیرم پس ازین
توبہ چون تیغ فرو برد بدل | شاخ ہر شنگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسہ زدم | پائے سرہنگ نگیرم پس ازین
تا موز تیغم با جورہ نور | ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل صلا داد مرا | تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
شاہد دوست کش افتاد جہان | در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفتم که دگر | زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسنِ کعبه زدم
کیسهٔ چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت معنی وراست قولی گراییدن و درین شمول خلق را
از بدی سپرا کردن و به نیکی مائل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا | ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش | ز غدری که طبعست آن خلق را
دروغی مران بر زبانی بدان | که صدق بود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا مکن | فضلئی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین | بدی کاید از آسمان خلق را
بدشتی خلق هرچه است فزون تر رسید | نکوئی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

بدوری از درگاه خسروان رهنمون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی
خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنائی هلاکت بودن

همه درگاه خسروان ز ریاست	یک صف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو در این دریا	نه فگند هیچ صاحب فرهنگ
یک ندهد و بجان ستدن	هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین که خرد	گردن اسپ است پالاهنگ

تو و سنجی صدر دمه کیوان
تو و بای میر و مه سرهنگ

ذات خود را ضعیف ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز دلها گشتن
و بدلجوئی عزیز و آشنا پرداختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان	زانکه عبدی خطاب من ز اندست
هر چه یا رب شب ندای حق رانم	لاتخف در جواب من ز اندست

من ببنجی وحق بهفت اقلیم	مدد سحر تاب من راندست
پیک انفاس بر طریق مراد	دعوت مستجاب من راندست
گرچه دولت ضعیف و عقل قویست	که فضول از جناب من راندست
ناوک وهم بر نشانهٔ غیب	خاطر تیز تاب من راندست
بخت اگر خفته‌ای بیدارست	کز پی پاس خواب من راندست
فضلای زمانه را یک یک	چرخ زیر رکاب من راندست
دین فلک گرچه بد عمل دارست	هم به نیکی حساب من راندست

بهمه جای نان من پخته است
بهمه جوی آب من راندست

عالی نسبی شجرهٔ حسب و نسب از شاخ علم برآوردن و ثمرهٔ ذائقه بخش مذاق جان و دل ازان شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی	که بقا شاخ علم را ثمرست
علوی را که نیست علم علی	نقش سود ست هرچه بر حجرست

[illegible]

[illegible]

عالم است از صف عباد الله | جاهل از زمرهٔ هم الکفر است
شاه نشناسدت محل گرچه | سخنت زاد سفرهٔ سفر است
نزد مخدوم فضل تو نقص است | پیش مزکوم مشک تو بر است
زان فرود دوان نشانندت | که عطارد فروتر از زهر است
چه عجب زیر که نشیند آب | که در زیف و آب سیم سر است
زیر دونان نشین که شیر فلک | بستهٔ منزل فرود کاو بر است

زیر کان زیر کاو بنشانند
کال عمران فرود البقر است

راضی برضای حق ماندن و از سعادت و نحوست کوکب نه پسندیدن و از طالع و بخت ضرر و نفع نگزیدن

من که خاقانیم نمودارے | مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه مهر کوکب سعادت بخش | برگذر دیده ام ز طالع خویش

نیست اولاد دوست و اخوان را	بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را	کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال	سنگ تر دیده ام ز طالع خویش
بس به بیداری آزمایش را	دُمِ خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم لیکن	ق یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من	من اثر دیده ام ز طالع خویش
بر کس آزار من مبارک نیست	این قدر دیده ام ز طالع خویش

از گردش گردون دون نه نالیدن و بر متاع کس فخر دنیا فریفته نه شدن و به کوشش و سعی حصولش محال دانستن

از زمانه منال خاقانی	گرچه در غربتت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر	که کرم را در او مجال نماند
قفل پندار برکن از در دل	که ترا عشوهٔ شال نماند

[illegible]

[illegible]

مولانا مولوی سید محمد صادق علی لکهنوی متخلص به غالب رحمه الله تعالی علیه و نور الله تعالی مرقده

فارغ انگه شود دولت که درو	دیو پنداشت راخیال نماند
تکیه گاه بعیب بعد الیوم	جز براکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را بانفعال مدان	که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار	کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب سریست	وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم	یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان را دراء مردان را ق	کار بریک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست وهمت نیست
هر کرا همت ست مال نماند

بسوال از عزیزان پرداختن و از یکی جواب شافی نه شنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام به خاموشی بودن

از عزیزان سوال دل کردم	هیچ شافی جواب نشنیدم

[illegible]

چون دو حرف بنشته صورت دل / معنیٔ دل جواب نشنیدم

دیدم آری هزار جنس طلب / لیک یک جنس باب نشنیدم

کشت زرد امید دیدم لیک / وعدهٔ فتح باب نشنیدم

عشوه‌ها صبح کاذب ست کزو / خبر آفتاب نشنیدم

هرچه جستم ز سفله صدق سحاب / جز دروغ سحاب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق / نام اخلاص ناب نشنیدم

همه مردی دروغ زن دیدم / راست از هیچ باب نشنیدم

سیبویه گفت من سه معنی نحو / یک خطا در صواب نشنیدم

من بمعنیِ صدق سه گویم / که ز یک کس صواب نشنیدم

جوشِ امید رفت خاقانی
لیک ازو بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن زدن واعتصام بحدیث کردن وشفا ونجات

[illegible] مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

محمد صادق علی غالب لکهنوی رحمة الله تعالی علیه

حاصل نمودن از امراض ظاهری و باطنی و بخلاصی پیوستن

خاقانیا نجات مبین و شفا مبین | کار شفات علت و زاید نجاتیم
کاندر شفات عارضهٔ هر سپید کار | واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات نیش | خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجا نیست بر خطر | دور از شفا نشین که شفا نیست بس سقیم
رو کین شفا شفا جرفست از سقر | آنرا شفا مخوان که شفا نیست آن عظیم
قرآن شفا شناس که حبلیست بس متین | ق | سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات | جنات با نجات دهد نه ره سلیم
از حق شفا طلب که شفائیست آن بزرگ | وز دین حدیث دان که نجاتست آن قدیم
سر رشته تو بس نجات ز درد تو بس شفاست | ما حی راستی شوی ای بازگو نه بیم
راه ابتدا خدای نماید نه انتها | زر زاول آفتاب برو بس کف کریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دریا بدستت ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستدت از مادر نسیم

از رهبری بد راه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صلح و راستی پیمودن و بمطالب رسیدن و روی مراد دیدن

زره نمون بدی نیک پرسش خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود

اگر چو بد بحضور تو نیک فخر آرد
شعار فخر ترا زغار باز گونه شود

زبدگهر همه نیک نو بد شود لیکن
بقول نیک تو فعل بدش نگونه شود

و اگر بچنگ خویش کنندت بدان بینی
که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود

و اگر بچنگ ز سیماب زر سپید شدت
ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول فضل و غرور و تکبر ورزیدن و خود را چیزی بخودی دانستن و مبتلای بلای دردسر بودن و انجام سر خود دران کار باختن

له دریا ... باشد [illegible] چه دریا ایست متوسط دریا یان یا نشیب ... [illegible] مولانا سید محمد صادق علی رحمه ... [illegible] شعر [illegible]

در دلیل ... [illegible] ... ۱۲ سه [illegible] اگر فعل نیک ... [illegible] ... ۱۲ سه رحمه الله [illegible]

فضل در دسر ست خاقانی — فاضل از درد سر نیاساید

سرور عقل و تاجدار هنر — درد سر بیند و چنین شاید

تاج بی درد سر کجا باشد — گنج بی اژدها کجا شاید

سروری بی بلا بسر نشود — صفدری بی مصاف بر ناید

پیل باشد عزیز بس همه کس — مغزش از آهنی بفرساید

قدر سرمه بزرگ تر باشد — هر چه آئیش خورد تر ساید

قابله بهر مصلحت بر طفل — وقت نافه زدن نه بخشاید

شهد الفاظ داری اهل حسد — بگزد شهد و بس بیالاید

آنکه از نحل خانه گیرد شهد — بزندش نحل ار چه بگزاید

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل — که بگل چهره را بینداید

ل یعنی [illegible] از فضل فاضل را از درد سر زاید [illegible] مولانا سید محمد صادق علی رح [illegible] گنج بی اژدها [illegible] پیل [illegible] قابله [illegible] وقت [illegible]

نافه زدن [illegible] الفاظ مانند شهد [illegible] نحل [illegible] بعد خوردن [illegible] شهد [illegible]

خضر و دیوار گنج کردن وبس		دست موسی بگل بنیالاید
بچهٔ شیر دانشی وانگه		مور جهلت عذاب ننماید
سرو شادابی و گمان بردی		که ترا هیچ غم نه پیراید
هنرت مشک نافهٔ آهوست		چه عجب مشک دردسر زاید
وقت باشد که نافه بگشاید	ق	مغز را خون ز مغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد		که دلت شکر ریزه و آراید
ناسپاسی بفعل کافورست		کان همه بوی مشک برباید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی		هر که حاضر دعاف آراید
تو بران عطسه هم بخوان الحمد		کاهل سنت حسنت بگشاید
خواجه گر نوح راست کشتیبان		موج طوفانش محنت افزاید

دانش بادبان کشتی شد	که گریبانش تر شود شاید

گنج عمر برایگانی سپردن و در جهان بسبب بیزری بشادیانی بسر نبردن و درین تاسف و الم از جهان گذشتن

گنج عمری داشتی خاقانیا	کم کم آن گنج شد با آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید	شد سپیدی چهرهٔ دولت سیاه
در زبان عمر بگشایند خلق	خواه درویش است خواهی پادشاه
از کیا در گیر کز زر یافت تاج	تا شبانی گر کیا دارد گیاه
بامدادان روز چون بر سر زند	بر همه یکسان در آید شامگاه
هر کرا آبی صرف کم شد نقد عمر	هست مغبون اندرین آزارگاه
عمر کامد تن گداز دور چرخ	اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی ز مهر	روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای خون من میری چو نو	عمر یکسان می ستاند سال و ماه

کاتم ثعبان را چه خرچنگ و چه مور	سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را	یک صفت باشد تر و خشک و گیاه
شمع را از باد کجا باشد امان	پنبه را ز آتش کجا باشد پناه
شاه مجوب ست من آگه روزگار	شاه مشغول ست من فارغ زکاه

بلک من آزادم و او ذمه دار
بلک من آگاهم و او غافل ز راه

بآبروریزی کسی پرداختن و ازان سبب توقیر و منزلت خود کاشتن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

مبر ای خواجه آب خاقانی	که ز دل آب عمر تو ببرد
هر که بر کش دهد شکستن دل	شکنند شاخ عمر و برنخورد
چون به نیکان کسی بر اندازد	بدش افتد چو نیک در نگرد
ره چشم حیا کسی که برید	رگ جان بقاش اجل ببرد

هر عزیزان کسی که خواری کرد	زود گردد ذلیل در گذرد
هر که آزرد بروی نیلان بد	هم نتیجه بدشس به پی سپرد

نامهٔ مصطفاسے در پرویز
جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین با ضیاء مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب رب العالمین بی نقاب در خواب دیدن و مانند حباب دریا صدیق اکبر را قالب تهی کردن

اندرین هفت و هشت و نه صدیق	مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب حوض	بحروش بی نقاب دیدستند
کامده التفات کرد به من	زان مهرا چاه و آب دیدستند
شیر تنها روی شریعت را	با سگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کهف را در خوان	همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کین طبقات	زان تقدس جناب دیدستند

قومی از آب دست او که چکند	بر عذارم گلاب دیدستند
قومی از فضلهائش آب دهانش	در لب من لعاب دیدستند
چه عجب زانکه تری لب و گل	از لعاب سحاب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات و مرا	در هلال رکاب دیدستند
هر سؤالات را که من کردم	از جوابش جواب دیدستند
خاطرم را که کرم شب تاب ست	خادم ماهتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیز ست	بالف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون مرا	از رکابش نصاب دیدستند
پیش خندان لبش زاشک خوی ریز	گریهٔ آفتاب دیدستند
زآتش شوق او که در دل داشت	دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده	سومین بوتراب دیدستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید	کاهل حسن المآب دیدستند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه دروغست خواب کامان زانکه | گز سر صدق خواب دیدستند
آنکه اصحاب صدق از ایشان پرس | تا کجا و زچه باب دیدستند
آیت رحمت ست کایت دهر | با دلیل عذاب دیدستند
نفس شیطان نماند آن حاشا | که سپهر شهاب دیدستند
من رانی فقد رانی گوی | کین نظر بس عجاب دیدستند
الله همه آن شگرف ترک بمن | نظرش بی حجاب دیدستند
زان نظر گشت زرد عمر مرا | تا ابد فتح باب دیدستند
مصطفی راز بخ خاطر من | با بدان در عتاب دیدستند
آری از بیم غارت گهرست | کاب را اضطراب دیدستند
دیدن مصطفی ست رحمت مه | کین دلیل صواب دیدستند
این مرا مرهمی ست اگر قومی | جستن من ثواب دیدستند
هم اینجا نرفت شادم ازانکه | کارم آنجا باب دیدستند
بس باخر مرا دعا گفتی | آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سورهٔ والتین
درد جان عذاب دیدستند

لشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

منکه خاقانیم بمنت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و پر صبا
شکر دارم که شکر انعامش — داده نان پاره آب روی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملک خورم بسجود — سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله — پشت من کرده در رکوع دوتا
و آسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ار چه رزق زا سبب ست — لیکن آنرا مسبب ست خدا

جست رزق از خدای دارم بس
حسبنا الله وحده ابدا

[illegible]

[illegible]

چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

برد بیرون مرا ز ظلمت شک	زین چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند	این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند	این دو صفدر کمین که من دارم
خو و سگی کردنم بفرمایند	این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند	کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیره پاک	این کرامات بین که من دارم
نبود دل بر آستان ملوک	این دل نازنین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین	هم ندید این نگین که من دارم
که ز شرو آن خورد طپانچه کرم	این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دیدم	فلک ست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند	نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم
گرچه شاه است اینکه من دارم

در شروان جستجوی اهل دل ساختن وازین شهر میمنت بهر دل نه برداشتن وبخوشی خاطر ماندن

گر بشروانم اهل دل می ماند	در ضمیرم سفر نمی آید
ور به تبریزم آب رخ می بود	ارمنم آب خور نمی آید
در با من دو جنس می دیدم	دل بجای دگر نمی آید
هرچه سعی کردم آسمان با من	از در مهر در نمی آید
هرچه می تاختم براه امید	طالعم راهبر نمی آید
خون همی شد ز آرزو جگرم	وارزوی جگر نمی آید
آرزو بود در حجاب عدم	بتمنا بدر نمی آید
پیش پیش آرزوم بود مرا	با کم کم بسر نمی آید
آب روزی ز چشمهٔ هر روز	یک دو دم بیشتر نمی آید
دل بنداشت برگ خشک آخر	در جهان بوی تر نمی آید
ترک پیشی بگفتم از پی آنکه	کشت دولت ببر نمی آید

آنچه آمد مرا نمی بایست
وآنچه بایست بر نمی آید

نادیدنی از چشم و دم بخود ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت بر سے معتزلہ	دیدنی نیست ببین انکارش
معتقد گرد از ثبات فلک	نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دید حق محرومند	مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابی ست که خاقانی راست	از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس نه کنم
که به بینم پس ازان دیدارش

از بود و باش وطن رو گردانیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام و زجفا گریخته ام

۵ یعنی خاقانی بجواب درین معنی گفته و آن اینست که من طاعت آنچنین کس کردن نمی خواهم که پس از طاعت طالب دیدن دیدارش نشوم

ل خاطب ... خاقانی ... [illegible] ... سید صادق علی ... [illegible]

... ادراک کردن ... لا تدرکه الابصار ... [illegible]

وحال او ... اعتقاد و اثبات ... [illegible]

از خسان چو سار شور انگیز
چون ملخ بر ملا گریخته ام

شاهباز هوا گرفته ولی
کز گریز بلا گریخته ام

نه نه شهباز چه که گنجشکم
کز دم اژدها گریخته ام

گر نه آزرده ام ز دست خسان
دست بر سر چرا گریخته ام

ترسم از قهر ناخدا ترسان
لاجرم در خدا گریخته ام

از کمین کمان کشان قضا
در حصار رضا گریخته ام

من زار از ابر دست دهش
وقت سیل سخا گریخته ام

آن نه سیل ست چیست طوفان ست
بس ز طوفانش اگریخته ام

الغریق الغریق می گویم
زان چنان سیل ناگریخته ام

گر همه کس ز میغ بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

در مقدمهٔ توحید جدل کردن و از مجاز رو بحقیقت آوردن و منکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

وی جدل با معطلی کردم	که ز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول می افشاند	که ز ایمان بر و طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم	که سلامی بجز مجاز نداشت
ننگ دوا ز خدای بود از من	مددا جز خدای باز نداشت

بی نیازی تو نصرتم داده
بر کسی کوی تو نیاز نداشت

اهل کرم را به ترازوی همت سنجیدن و گفته آرزوی خود را گران سنگ دانستن

براهل کرم لرز خاقانیا	که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج	که همت جهان سنج میزان بود
عیار کیمیا شناسی بلی	شناسد عیار آنکه اوزان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه	اگرچه بقای کرم زان بود

[illegible]

[illegible]

مگوئی بر چمن نیست باد اغراب
مگر نرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات گریبان چه سود
که از مردن فحل ورزان بود

از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت بر لب و دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست
گر زهر چه هست بر زبان کوتهیش نیست

گیرم ز روی عقل بدرگیش هست
باکید روزگار بجز ابلهیش نیست

هدهد ز آب زیر زمین آگهیست لیک
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار رشته دل سپهر سبز نماے
نماند رنگی چون داغ گازران برمن

کبود سینه و سرخ اشک زرد رویم کرد
مگر مرا ز خم زر برون همون آورد

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی	خفته آگه بیک نفس گردد
اینچنین کار رها بهین و دراز	تنگ گو نه بیک نفس گردد

بخواستگاری کعبه رفتن و از غربت رنج و محن و آلام گوناگون دیدن و خدنگ دلدوز غم از دست ترکان پر ستم بر سینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم	همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنکه	نهیب رنج عرب می کند بسینهٔ من

اگر نه کعبه بودی در عرب چکار مرا
که نیست در عجم امروز در قرینهٔ من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پیر پند خاقانی	خاک فرقست ای جوان علم طلب
تن علم ست فقه علم دنیست	علم جان جوی و جان علم طلب

[illegible]

کہان را بحقارت دیدن و بحالت اصلی ایشان نظر کردن وامارت جدیدہ بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کہان میر شدند خاقانی	تو در ایشان بمنگری منگر
کہتری را کہ مہتری یابد	ہم بدان چشم کہتری منگر
خورد شاخی کہ شد درخت بزرگ	وز بزرگیش سرسری منگر
ہر ذلیلی کہ حق عزیز کند	کہ عزیزیش منکری منگر

گاو را چون خدا بانگ آورد
عِجلے دست سامری منگر

بطریق مثلثہ

شب نباشد کہ آہ خاقانی	فلک چنبری نمی شکند
گر از روزگار زادست او	روزگارش بگینہ می شکند

آبگینہ ز سنگ مے زاید
لیک سنگ آبگینہ می شکند

له یعنی چون گروہی از زمرہ [illegible] [illegible] دولت [illegible] رسد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ۱۲ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ۱۲ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] (left-margin glosses)

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست ما نیست — آخر نه تای درست ما هست
خاقانی را اگر سفیهی — هنگام جیل زبان فروبست
این زعجایب خواص ست
کالماس بزخم سرب بشکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی — که درو درد مردمی یابی
نیست مرعی که چو صلش یابی — ورنه سر درد مردمی یابی
خود جهان محنت آنکس هست
که درو درد مردمی یابی

ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه سرخ آب روی کنشت — این سپید آب پشت شهوت شوی

رشتهٔ جانش مبر بمهرهٔ پشت
سیم سیما مبر زسکهٔ روی

رباعی

ازپی شهوت چه کاهی عمر	عمر کاه تو هر زمانی چرخ
تو یک جان و دو جانستان داری	جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت بخوشحالی گذرانیدن و شب تیره را از زود خورد روشنی روز تیرگی دور ساز دانستن

جوی دل رفته دار خاقانی	کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر	بر قعات خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره رست (ای در موجود)	عاقبت دلفروز خواهد بود (ای در استقبال)

شب به بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

امن جستی مجوی خاقانی	کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانهٔ گیتی	کیمیا را امان نخواهی یافت

سله اشاره باین معنی که تا [illegible] نطفه از بدن [illegible] دو قوت جان [illegible] [illegible]

سوم لطیفه [illegible] [illegible]

[illegible]

رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان دهر
از نهان آب رخست خواهد بعد از ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر
ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

رباعی

رشتهٔ کز داشتی در سر مگر خاقانیا
کز زمانه پای بندت ساخت و یکتا بود
آن سرت بیرون کشید آن رشتهٔ در باب هست
چون فرو دیدی نه رشته کاهن و پولاد بود

عادت چرخ را بمعرض بیان آوردن و بدان را بآرام دیدن و نیکان را در محنت کشیدن

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند
نه ملک ده یک آن چیز بود کو بدهد
چرخ دندان خای انگشت بدندان که چرا
نیک مردی ببهان این همه نیرو بدهد
به تحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک
بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد
دل خاقانی دولاب روان را ماند
هرچه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

رباعی

برخلق جهان تفاخر امروز	خاقانی را مسلم آمد
کز جملهٔ صد هزار فرزند	فرزند نجیب آدم آمد

ایضا مثلثه

ای باغ داد بیضهٔ بغداد مرحبا	دورانگه سپهر سفرگاه انجمی
از نور و نور سور سرو چراغ باغ	فردوس دیگری نه که چرخ چهارمی

ستت ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک
آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

بالت نه از سر نهفتن درست	که از گوهر راز سفتن درست
مگر راست بندیش خاقانیا	همه آفت از راست گفتن درست

رباعی

بماه چارده میماند آن بت	که اکنون چارده سالش رسیدست
شه نوکرده ماه چارده را	برجی گر کس نه ماه دیدست

[illegible]

رباعی

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه
مردم رسد بمردم باور بکردمی
کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسید
من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا ببغداد اهل وفا چه جوئی
کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزد دجله دجله
یکقطره اشک در همه بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه بازگشت زاینجا در روز عید
فرمود چاشتگه گذر بر کلیسیا
من بانگ کشیدم و گفتم کای دریغ
اسلامیان بکعبه ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش بار کشتن ست
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند و این دوانیدن مذلک کشتن ست

رباعی

چه باشد که خاقانی از صدر جان
برای نشیمنت خود آخر گزیند
الف هر کرا اولین حرف نام شد
چو پیوست خواهد بآخر نشیند

عیب عیب دار بهنر هنرمند نیامیختن و از هنر هنرمند تأثیر و اثر هنر در عیب نه پیوستن

گر نشستی ورای خاقانی
نه ورا عیب نه ترا هنرست

زحل را نحس تیره روی نکرد
گر بر مشتری ست مستقرست

هر کجا نفط و آب جمع شدند
نفط بالا و آب زیر سرست

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه بر زبرست

رباعی

گرچه خاقانی از اصحاب فروترنیست
نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست

صدر تو دائرهٔ جلال ست مقیم
در تن دائره هر جا که نشینی صدرست

مثلثه

بنزدیک نیکان نیک و اهلی
نا اهلانت بدی نمایند

نیکان که ترا عیار گیرند
بر دست بدانت بر گرایند

[illegible]

[illegible]

زری که بآتش شناسد
مشکی که بسر ست آزمائید

رباعی

خاقانی جوانی وامن وکفاف هست
چون هرچه داری ز همه کس شکر بیش گو
بالای این سه چیز درافزای کس نیافت
کین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت

رباعی

گه خرمی از غفلت وگه غمگین از عقل
خاقانی ازین زاده دو رنگی یکران شو
در هیچ دو رنگ نه دانگست ونه حاصل
با عاقل عاقل شو وبا غافل غافل

مثلثه

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
ور نکردی خاطر او نورپیوند آمدی
گر کلیدی خاطرش نشکستی اندر قفل غم
در خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول نستدندی اصل شیوهی زموم
نحل مومین ار رطب شیرین تر از قند آمدی

رباعی

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال — کز ناله هیچ دردنشان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار — روی بهی ندید که جز رو بهی ندید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم دوده شناس — اینجاست عقل مقطع زانجاست جان اسیر
خواهی ره مراد گشاده بسر دوده — اول گشاد نامهٔ سلطان شیخ گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را — دریغ حاصل من بود و درد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران زدم بر آب ارس — ارس بنالید از حال و درد قصهٔ من

به تیز دم من بوده بری از غم من
خروش سینهٔ من داشت درد غصهٔ من

رباعی

زریکه نقد جوانی ست گم شد از کف عمر — درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم ازو

بآب دیده بگوئی که خاک می شویم	بدان طمع که زر عمر باز یابم ازو

رباعی

چون بجد کوفه باز آیند حاج از بادیه	خلق یک فرسنگ استقبال خویشان می کنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله بس است	کز همه آفاق استقبال خویشان می کنند

مثلثه

خاقانی از باده کشد دست بدترست	از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه نازید	این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را

سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس	کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیا نزاد	این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

خلیفه کو خاقانیا دبیری کن	که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

[illegible]

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا | ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

رباعی

بدست کاه دبیرے مرا چه فخر بود | به پایگاه وزیرے فرو نیازم سر
چو آفتاب بر دم عطاردی چه کنم | کلاه عاریتے را چرا نسازم سر

رباعی

عذر دگر آری بنال خاقانے | کاہل کم داری آشنا کمتر
دشمنانت زخاک بیشتر ند | دوستانت زکیمیا کمتر

مثلثه

گنج دانش تراست خاقانے | کار و نان ہاب و رنگ چراست
نام شاہے بسر داد ستند | بس حلی بر تن پلنگ چراست

هفت اندام ماهی از سیم ست
هفت عضو صدف زسنگ چراست

رباعی

بادر و دشت ساز خاقانی | خانه و خان ناسزا منگر
تا بر ریشهٔ گیا سینے | زاندرون زده گیا منگر

رباعی

بیش بیش است فضل خاقانی	دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است	که دهد فضل بیش و دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت نیز	کیمیا شد اهل بل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد	ایمنی از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت نیز

مثلثه

نه همت من سایه راضی ست	نه پای سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه	بگشاید کار و بگذرد دست

با پایه چو همتم برافراز
با همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل می گوید

خط مجهول دیدم در مدینه	بدانستم که آن خط آشنا نیست

[illegible]

بران خط اولین سطری نبشته	که جوز آن نزد خورشید سمانیست
بجان پادشا سوگند خوردم	که نزد پادشا جز پادشانیست

چو خاقانی نداند کین چه سرست
جواب این سخن دادن روانیست

رباعی

همه هم شهریان خاقانی	بار از کیسه ور نیامیزد
چه عجب راو تنها یک جایند	لیک با یکدگر نیامیزد

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی	پیوند کز نهاد بندد
آری همه گرز راست بگریزد	چون دال که در فساد بندد

مثلثه

ای خداوند بنده خاقانی	عذرخواه است عذر او بنوش
وانچه خودمی کنی ز فضل مگوی	وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

مثلثه

دیوان فرشتگان شد آنجا که لطف اوست
خاقانیا قبول ورد از کردگار دان

مردان مخنثان شد آنجا که قهر اوست
رو ترس و بس که زهر تو با زهر زهر اوست

هر حلم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز سرکش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام
چون سوخته از گفته بدان

که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه
نیکو کار را آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

مثلثه

تا تو تاز فروتران نکشی
چون کسی زیر بار بر تو نیست

مر ترا لاف برتری نرسد
همه سر اوست سروری نرسد

ور عطا بخشی و زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

[illegible]

رباعی

آن شاه دو معنی را ماند بتو خاقانی	کاندر دل زان هر روز شستست که جان گاهد
باخاطر او نازد مدحی که دلت گیرد	با همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

رباعی

دست بر پای آز نه بلکه بند	تا سری بر تو سرگران نشود
شو سر پای را بدست بگیر	تا دگر بر در سران نشود

رباعی

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا	کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون نه بینی آینه است	کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

رباعی

تا از شروان دورم اعدا راست آسایش چنانکه	اصدقا را بود در نزدیکی آسایش زمن
چون برمینی ری سنی آفتابم زانکه هست	در حضور آرایش و در غیبت آسایش زمن

مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی	طبع کشاجم از در لک باشد

[illegible]

قطعه پاسخ کوه کورک زر دارد		زر چو به راجون بیخ و جیره رگ باشد چون
با سنبلی که آهوی چین خاید		
عطر پلنگ مشک چو سگ باشد		

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذر		کین سه سوی کمال رود آن بسوی نقص
چون پیشه ضمیر من او را دهد برون		جان معزی آنجا معزی کند برقص

رباعی

من قلم رانم او و بوقه زن ست		کلهش بین که لعل فرقهٔ اوست
دست من کم زپای اوست بلی		قلم من کم از دلوقهٔ اوست

مثلثه

خاقانی آنکسان که طریق تو می روند		زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند تاریخ آن کند که ترازو گزار پوست

گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست

بر دولت ناپائدار غره کردن واز تکبر وغرور بهلاک رسیدن واز اوج افلاک بمغاک خاک افتادن

هر کرا غره کرد دولت نیز
عذر آن دولتش هلاک رساند

خاک بر فرق دولتی که ترا
از سر خاک بر سماک رساند

نه نه صد جان نثار آن دولت
که تواند ترا بخاک رساند

باد اگر برد خاک را بر چرخ
بارش از چرخ با مغاک رساند

رباعی

من که خاقانیم ز هر دو جهان
بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت

عافیت خواهیم ازین سره باد
مغفرت خواهم آن سری بهشت

[illegible]

[illegible]

رباعی

نیت من نکوست و رحق دوست — دوستان را نیت نکو باشد
بد او و نیک من بود چه عجب — زشت من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشد — بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم
دشمن به بدی جان هم بد بزبان آورد — بر سود نتم زبان بد چون نیک بد اندیشم

فرد

کس بخست آزار من کازار چیست — خود نبود آزار او آزار چیست

رباعی

جفاست از تو جواب و سوال خاقانی — سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی صفای دل ندهد — صفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

مثلثه

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا ز سگان خلق شیر شرزه نجوسے
تا بجسن لفظ نام سفله رانی — ز آب خضر کام مار گرزه نشوسے

هرزه او احسنت هرزه بود که گفتی
نذر کن اکنون تپیش هرزه نگوسے

مثلثه

منه غرامت خاقانیا و فلک را
فلک بسخره تست تست خم افتادی

ببین فلک بچه ماند وران که هستش
نه زخم سیلی مردان کبود گردن بستش

بشب هزار بسر چهره ریخته بسرش در
بروز مشعلهٔ تابناک داده بدستش

مثلثه

منم سرآمد دوران که طبع من داند
به یمن بخشش همت توان رسید بلے

شمار جوی چنان از پی جهان کندن
گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

منکوب طبعم آرخ و منکوس طالعم
همچو مه دو هفته زخم نور و تاب داشت

بر عالم سبک سرازان سرگران شدم
در تیرگی در دچه کاهیده جان شدم

در تفاخر خود گفتن و بشرف سخن خود را بهتر از آتش و جان دانستن

بخدای که باعث جان ست / منشی نسل انسی و جان ست
که اسیر امام خاقانی / مفخر صد هزار خاقان ست
من نگویم که طبع روشن او / همدم طبع آب حیوان ست
کاب حیوان ز بهر خدمت او / بندهٔ خاکپای شروان ست

در اشتیاق آب مراد تشنه لب و زبان بودن و عمر بد و را اینکار سپردن و سیرابی حاصل نه نمودن و مانند مستسقیان در سراب غلطیدن

آتشنهٔ دل بآب می نرسد / دیده جز بر سراب می نرسد
قصهٔ درد من رسید بتو / چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام بر چین / کز تو رویم بتاب می نرسد
ترسم در خیال تو چه عجب / که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری / که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل / ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست دشمن شدی و دشمن دوست / جز مرا این خطاب می نرسد

دل و عمرم خراب گشت وز تو	عوض یک خراب می نرسد
برسد گوئی از پس وعده	آن خود از هیچ باب می نرسد
نرسد میوه ایست در باغت	که به هیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد

در انتظار زمانه ماندن و بوفاء آن سرگردان شدن گرفتار گولی بودن و بکار احمقی پرداختن

منتظری ماز روزگار چه خیزد	عقل بخندد که انتظار چه خیزد
جز ز رصدان سیه سپید نشاندن	بر ره خانها ز روزگار چه خیزد
پیش ز تاراج باج عمر سیه سپید	زین رسد آن سپیدکار چه خیزد
روز و شب آبستن و نوبسته امید	گز رحم این دو بار دار چه خیزد
گر فلک آبستنی شان بهول	چون فگنند از شکم ز بار چه خیزد
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی	حاصل ازین خاک جز غبار چه خیزد

راز جهان جو بجو شمار گرفتی
چون همه هیچ ست ازین شمار چه خیزد

هیچ دو جو کمترست نقد زمانه
صرفه بران را ازین عبار چه خیزد

چند کنی زینهار بر در ایام
چون نپذیرد ز زینهار چه خیزد

نفس بهاری که نخل بند نماید
عین خزان ست ازین بهار چه خیزد

رنگ ذات یادگار آتش عمرست
ذاتی از آتش که یادگار چه خیزد

عمر تو کم شد بخنده ترک بخنده
سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بر در خاقان اکبر آی و کرم جو
از دو دریای تنگبار چه خیزد

با نواع انواع آلام و محن گرفتار بودن و بمصیبت محنت گزرانیدن و بجز احراق دل ز آتش غم آب گرم نچشیدن

بس بس ای طالع خاقانی چند
چند چندش ببلا داری چند

جو بجو راز دل دانستی
که بیک نان جوین شد خورسند

مدد آتش که دوانید آن تو
موکب عزم وی از پای فگند

مرغ را چون بد دانند نخست	ق	با کشندش ز پے دفع گزند
به از دو مرغ ندارے مددان		در دوانیدی کشتن مپسند
کس ندید اسپ نمد زینش خشک		هست بدلاشه بجا پیش به بند
مپشانش بتموز آب سقر		مفشان بر سرش آتش چو سپند
فصل با حورا آبک بشام		وصل با حوران بهتر به مجند
هم توانیش به تبریز نشاند		چون توانیش ز شروان برکند
دانگی کن بنواز عشش که نزاد		پانصد هجرت از و به فرزند
نیست جز اشک کسش همزانو		نیست جز سایه کشش هم پیوند
حکم حق ز آتش چون قاضی خوی		نطق بستانش چون پیر مرند

از برون در خوے خونیش مدار
در درونش دل مجروح مرند

در راه عشق قدم زدن و بناکامی و جهان جهان بدنامی علم الم برداشتن و همه مصائب را نیکو پسندیدن

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند	درد آن بود که بر دل مردان رقم زند

آن را مسلم ست تماشا بباغ عشق	کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست اوست	خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند
از دست عشق چون بسفال شراب خورد	طعنه نخست در کدوی جام جم زند
پیشی هر دو عالم بر دست چپ نهد	وانگه بدست راست بران بیش کم زند
جای که زلف جانان دعوا کند بکفر	عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برگرفت	تر دامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی این سرابکه داند که مرد وار
زین خاکدان بنام جهان بر علم زند

رباعی

مشو خاقانیا مغرور دولت	که دولت سایهٔ ناپایدارست
بدولت هر که شد غره چنان دان	که میدان آتش وادی سوارست

برگ و ساز بهار و گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نورنمای و مهر باضیای را کم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح ست اول و چون گل باخر	که این کم عمر و آن اندک قرارست

برنگی که خم نیلی فلک راست　　مشو خرم که رنگ نوبهارست

دران منگر که نیلی او سرابست　　که خود نیلش سراب عمر خوارست

بسا دولت که محنت زادهٔ اوست　　که خاکستر ز آتش یادگارست

سر دولت غرورست و میان لهو　　بپایانش زوال روزگارست

بمی ماند که هم فسق ست ز اول
میانه مستی و آخر خمارست

زبان تیز بیان بمناقب سگالی کشادن و ردیف اسد التزام گرفتن شیر دلی بمضامین جرأت قرین بمدح شیر خدا اسد الله نمودار ساختن و بمنقبت مسن تیغ زبان را فسان دادن

آه دردی که شبیخون اجل　　در زد آتش بشبستان اسد

مشتری ساخته از جرم اجل　　مسن خنجر بران اسد

بدل نغمهٔ عنقاست کنون　　نغمهٔ جغد بر ایوان اسد

اسلام الله عجم خواند عیش	که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر حرزان بگشاد	ذو الفقار کفت رخشان اسد
لاجرم ز ابلق چرب آخور چرخ	دلدلی داشت خرامان اسد
بود معنی عرب و سیف یمن	در کرم بیند و دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهید	داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود	این رسش باشد برهان اسد
باز مریخ مهرا فگندے	ساخت زر بر تن یکران اسد
باز زهره ز عطارد جستی	نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودے بهر ماه دو بار	گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر (مار گنج)	حمل و ثور دو قربان اسد
مهر و مه بوده چو جوزا دو بدو	خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود	اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده در قوس قزح	هم کمان تیر چرخ بمیزان اسد

مجلسش کعبه و انداخته دلو	خلق در زمزم احسان اسد
بخت برگوش ملک بستی پوست	از تن جدی بفرمان اسد
در فم الحوت نهادی دندان	بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر	جنبش ای فلک شان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است	ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بین شده بالای فلک	اسد بین شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خوانندم	دوستان بد نادان اسد
بخدای که رقوم حسنات	کرد توقیع بدیوان اسد
بخدای که فرستاد ز عرش	آیت عاطفه در شان اسد
بخدائی که اسد را به بهشت	برساند ز ایمان اسد
بخدای که اسد را ز فلک	بگذراند ز امکان اسد
که بتر زوان ز دلم سوخته تر	هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر	هیچکس نیست ز اخوان اسد

[illegible]

اشکها راندم وگر حاضر مے	تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک	زابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم	چون خزان بینم بنیان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا	دید آن خانهٔ ویران اسد
گرچه درنده بود سال پسر	بی نیازی برم از نان اسد
لیک جز من همه شروان کیست	که شده ریزه خور خوان اسد
زان همه بره خوران یک کس نیست	شاکر جود فراوان اسد

لکن از گفتهٔ خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران اسد

بدعای ممدوحه مع مدح پرداختن و بتوصیف وتعریف بانوی شاه را یاد کردن وبجای همان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

از افق مملکت از ستاره فروشد	طلعت شمس اسد سوار بماناد
ماه از در حجاب عرب نهان گشت	داور مشرق رفتار بماناد

از چمن دولتی که باغ کیان رست | کز گل نو آفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نو کرد | سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب ناگرفته رنگ شد از نخل | نخل کیانے بنخل زار بماناد
در گهر تاج نابوده شد از بحر | بحر گهر زارسے تاجدار بماناد
عرب عمر از مدد کام سیاوش | دولت کاؤس کامگار بماناد
دریا اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب | رستم دستان کارزار بماناد
زادهٔ بهرام گور گور که او شد | عزت بهرام برقرار بماناد
چشم چراغ که از کیان کیان رفت | نور کیان ظل کردگار بماناد
گو بگوهر باز رفت جان ابراهیم | احمد مختار شاه خوار بماناد
شیر بچه که بزخم مور اجل رفت | پیل فگن شیر مرغزار بماناد
بچه باز از شکار دست قضا کرد | باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم چه هیچ قالب ملک ست | ملک زعدلش سرایه کار بماناد
عمر سلیمان ز حسد بادا بد الدهر | حضرت بلقیس روزگار بماناد

تاج سر آفرینش آتش شرق	در کنف آفریدگار زیبا باد

تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار زیبا باد

چراغ کیان کشته شدن و درین غم و الم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من	بمرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشی کز چراغ فلک	بآسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح	اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن	مدد نامدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی	که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را بزهر	پس خسروی تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی	بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری	طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا	که چون شمع شان در لگن کشتمی

هم او را از آن حاصل نیستی — دگر خویشتن در حزن کشتمی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شایدی کشت من کشتمی

مثلثه

گویند کز پی ملک الشرق در گذشت — ای قهر زهردارا کهی چنین کنی
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

عروس صفا را بزیور گوناگون آراستن و بلباس رنگارنگ عنائی پیراستن

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت تنان در رسیده اند
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ — بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی بر آورده در سماع — شیران کز آتش شب بیشه رمیده اند

[illegible]

[illegible]

سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار	از بهر آب دست سران قد خمیده اند
بر نام او بسنت هم نام او همه	مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
خضر ارچه حاضرست بنا و نهاد دست	بر حرفهای او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بعلوم هشت خلد	ق یک ژنده دو تای او را خریده اند
از بهر پاره هر فلکی را بدست صبح	دلق هزار صبح ز سر بر کشیده اند
دانی که بی موافقت صف صوفیان	صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در شرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد	کاو از خرق جامه بمغرب کشیده اند
تا گنجه را ز خاک براسم کعبه ایست	مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات از کجاست
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن و از حسد فلک و کجی طالع کشت مراد سرسبزی نیافتن و از سموم حوادث مرگ زرد گشتن

جمال صفاهان نظام دوم	که گیتی سوم جعفرانکاشتش

سید محمد صادق علی

چو قحط کرم دید در من ز دهر — علی وار تخم کرم کاشتش

دهان جهان در جهان آز داشت — بدر سخاوت بینباشتش

بسلطان جود تو چون برفراشت — قضا چتر دولت برافراشتش

بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه براهیم پنداشتش

از آن کافتاب سخا بود چرخ — ز روی زمین زود برداشتش

جهان را همین یک جوامرد بود — فلک هم حسد برد و نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او — که باشار بر میزند چاشتش

ده هست

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سواد پوش — کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد

عیسی بحکم رنگرزی مصیبتش — نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند — گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

ایضاً رباعی در سوگ محمد محی الدین گفته

های خاقانی ترا جای شکر ریزست شکر — اگر دهانت را بآب زهرناک آگنده اند
محی الدین که دهان دین بدر آگنده اند — کافران غرو هانش را بخاک آگنده اند

از مرگ ابراهیم که افسر دین بود غم خوردن و اعلام کرامات سرنگون گردیدن

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود — دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاک ست حصارش گه فضلا — سر تختهٔ خاک آمد و دل جامهٔ خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجه است — در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من مکه نخواهم که ازو مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم و صد گونه الم گفته

جهان پیمانه را ماند بعینه — که چون پر شد تهی گردد بهر بار
کنون کز مرگ صدر الدین تهی گشت — نه پنداری که پر گردد دگر بار

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن و با بخت نامساعد بگفتگو پیوستن و ازو جواب عذر شنیدن

در دهر سیه سپیدم افکند — بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم — کز بس سیه ست دلفگارم
بخت آمد و خون گریست بچشم — کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطسهٔ سحر من فلکی بود — تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند — آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش یکی عطسه داد چشم پرداخت
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

بدرد و مصیبت پرداختن و درین غم جانگاه درساختن و در مرگ یاریکه در فن طبابت یکتای روزگاری بوده درآتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش — کاو از ارجعی هم ازانجا شنوده بود
دست کمال برکمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود
او را فلک سرای طبیبی خویش برد — کز دیر باز دارو او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزها جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده بود چو پوشنده رنگ شد — رخ برده بود در کف پایش بسوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبائل و عیسائی دوده بود
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا تمام غم خونگری باشک
کین غم بجای تو پدر ربها نموده بود

طبقات هفت چرخ را کفه قرار دادن و نقد مقدار خود را بترازوی میزان سختن

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ	شش دانگه بود راست بهر کفه که سخت
در ربع گاه دهر بباد و سپرد او عمر	در قمری زمانه بخاکی بباخت سخت
جوزا اگریست خون که عطارد به بست نطق	عنقا بر سخت بر که سلیمان گذاشت تخت
از غبن چتر روز جوزا نیست ریز ریز	زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم اوست که او در میان خاک	شبه مسیح شد نه مسیح ار ببر درخت

خاقانیا مصیبت غمخوار کار نیست
سینه زار زار زنال که سخت او فتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بر سر باتش خاقانی و درخون خسپ زانکه	زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زغم کن نزد پدر ریز اثر	غم پدید آورد و دید نه پدر گم کرده بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بمرد مقت رایم	ماتم زپی کدام دارم

[illegible]

[illegible]

سید محمد صادق علی علیه رحمة الله القوی

بر واقعهٔ رشید مویم
با تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدة الدین
کز خدمتش احترام دارم

ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تپش خاطر وحید
جان وحید را بفلک برد ذو الجلال
درچند خوبان بسوخت گر فلک آبی نماندش
تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید ما گفتم
گفت کو عمر آرزو دارم
که بخواه آنچه آرزوت آید
کارزو نیز عمر سے باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و ذائقهٔ حیات و لذت دنیا را درین مصیبت و اندوه رایگان دانستن

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پاے
مرا ذخیره همین یک رشید بود ز عمر
به بیست سال درآمد بیک نفس نگذشت
نتیجهٔ شب و روزی که در هوس نگذشت

[illegible]

[illegible]

چه دختر آمد از بعد من این چنین پسری — سرشک چشم من از همه ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غم رسید که آن — نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده شش جمع دید صوفی وار
سه روز عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

در اندوه مرگ پسر خود بسر بردن و شب و روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

پسر داشتم چون بلند آفتاب — ز ناگه تباری مغاکش سپردم
بدرد پسر مادرش چون فرو شد — بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون بخاکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم — کز آنچه از برست این بخاکش سپردم
بماند منّ و ماند عهد العزیزی — ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بشروان
پناهش بس است این خدا کس سپردم

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز حیرت انگیز شنوانیدن و انجام کار راه عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر تو آمد من — دید کافاتش از بس ست برفت
تحفهٔ تازه کامد از ره غیب — دید کین منزل اخس ست برفت
گهر خرد بود نیک شناخت — کین جهان بدگهر کس ست برفت
صورتش بست کز رسیدن او — خاطر من مسوس ست برفت

دیدهٔ در پردهٔ دختر دگرم
گفت [illegible] یکی بس ست برفت

ایضاً مرگ دختر پسندیدن و خرمی دل و خوشنودی خاطر آشکارا کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

سرفگنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجب چون خزانهٔ زگل — برجهان اسپ تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر ثانی شناختم چو برفت

محنتش نام خواستم کردن
دولتش نام ساختم چو برفت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی
که منوچهر خضر چون مردست
نوبت راحت و کرم بگذاشت
تا چراغ کیان فرو مردست

راحت آن روز رفت کو رفتست
کرم آن روز مرد کو مردست

بطریق تمثیل مثل زدن و پنهان بیان بدی طبع و زبونی خوی بدگوی در انداز کردن

زین خام قرطبان بدری ارم
کز آتش آفرید جهاندارش
هم زآزر آزر نمرودش
استاد بو دیو سحر نگارش
هم طبع او تیشه تراشد
هم خوی او برنده چو منشارش

[illegible]

[illegible]

روزی از فلک بود هم فریادش | شب باز زحل بود هم پیکارش
مریخ اگر بچرخ کم بودی | بر جای بدوختی بدو مسمارش
نقرس بر پای گران سر ریش | اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته | بوسیده گوشت بر تن مردارش
عنبر گرفته مادر مسکینم | از دست آن ستاره خوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم | آید ز فضل و طینت من عارش
کای کاش جو بسی خاقانی | با این سخنوری بندی کارش
با اینهمه که سوخته و پخته است | جان و دلم ز جای گفتارش

او نائب خداست رزق من
یا رب ز بیات نگهدارش

رباعی

شنوده‌ام خاقانی از مدیح کسان | کنون هجا خسان می شنو که هم شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و میشاید | گر او هجا سگی گفت رو که هم شاید

بطرز مثل گفتن و مستمعان را راغب ساختن و بر سبیل سخریه گذشتن و هر گوش را بزیور قبول آراستن

رسید کاز تهی مغز بی سبکساری — بزی پوست همیدان که کس گران جانی

گه شناس قبول آز و یوزه بیخبری — که تمیز قبیل آز و پیه نادانی

سخنت را نه عبارت لطیف بی معنی — عروس فرشت حلی دان ولاف الامانی

زنی بسخره آمد ببام گلخن و گفت — که دود چشم بدار کاخ من بویرانی

سخنت بلخی و معنیش گیر حیرانی — ز بلخی اختر تفسیر این سخندانی

گرفته ایم مهارت متاع زنیسان نیست — کدام حیله کنی تا فروخت نتوانی

حدیث بوزنه خواندی رسم گردن او — چو طیره گشت کنایه ده خراسانی

چه گفت بوزنه را کون دریده زنان — برای رسم فروشست کوزنان دانی

زبان بران زمانه بکشتن اند بگوی — که در زمانه منم هم زبان خاقانی

معاطهای توانست و سحر من این ست — بنوحه ماتم و یک بمن چه میمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد

که این ز رندی امروز تو نه حسانی

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سوال دادن و اظهار ما فی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کدام کس نبودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهر ما / چندین سقاط و آهوش افزای عمر کاه
آری چو سیر کوچه ازاری بیانگ و هست / جز بر دو کوه بلخ ترا هست دستگاه
دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح نه / کس کو نیازهٔ تو نیازد بخوان شاه
بر نثر رسائل من دیده چند وقت / گر نظم و قصاید من خوانده چندگاه
زرنیخ زرد و نیل و کبود ترا سپرد / گوگرد سرخ مسک و سیاه من بخواه
آری دران دکان که مسیح ست رنگرز / زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحری زبان سامری آسای من بخوان / بحر ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی به بیت ازین گهری آفتاب کان / دری بدزد ازین صدف آسمان سیاه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن / یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
بس کن نه و گرچه چو گیری کلاه دار / گر دست جهل تو بدر کون نهم کلاه

[illegible]

خاقانی و حقائق طبع تو بر مجاز
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

بیان ظلم کردن وصاف صاف از اوصاف آن کس بمعرض اظهار آوردن واو را آگاه گردانیدن

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان — لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که آن لب عیسی نفس منم — من آگهم که از خر دجال دم توئی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر — جای عنان منم محل یادم توئی
اندر حرامزادگی از استران عهد — آن ارجلی درست سر بیر هرم توئی
قسمی و درکزی و کاشانی و دوزیر — در خوجگی سر آمد کانندکم توئی
اصحاب کهف وار زننگ تو زیر خاک — خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی

خاقانی اشتلم بزبانی کند نه تیغ
مفگن سپر که پایت این اشتلم توئی

احسان پرورش مادر بیان کردن و گردن همت زیر بار منت او نهادن

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریوشش ریسمان مادر

خو کردهٔ به تنگ نای شروان | با تشنگی آب و نانِ مادر

زیر سلف کسی نرفته | جز آن خدا و آنِ مادر

افسردهٔ چو سایه و نشسته | در سایهٔ دوکدانِ مادر

ای باز سپید چند باشی | محبوس بآشیانِ مادر

ق

شرمت ناید که چون کبوتر | روزی خوری از دهانِ مادر

تا کی چو مسیح بر تو بیند | از بی پدری نشانِ مادر

یک رہ چو خضر جهان بپیمای | تا چند خرخانه آنِ مادر

ای دُرّ یتیم چون یتیمان | افتاده بر آستانِ مادر

مدبر خلقی بخویشتن بر | خود نوحه کن از زبانِ مادر

با اینهمه هم نگاه میدار | حق دل جان نشانِ مادر

با غصهٔ دشمنان سه سال | بهر دلِ مهربانِ مادر

می ترس که آن زنان در آمد
کار ند پسر زمان مادر

ذکر پرندگان خوش لهجه شیرین گفتار کردن و ضمناً بلبل خامه را بر شاخ سرسبز پر از گل و باز بنغمه آوردن

این غرغرچه که چغد دهن ست — نیست او را چو همای اصل کریم

چون کلاغ ست نحس دارد حسود — چون خروسست زناکار و لئیم

هست چون قمری طناز و سمیج — هست چون طوطی غماز و نمیم

چون عقاب بخوارنده حور — چون غراب البین آرنده تیم

نیست در قصر شهان شاهی وار — هست بر کنگرها پیسکر دیم

نیست طغرل شرف و عنقا نام — هست هدهد لقب و کرگس خیم

گر چو دم سمک از شاخ بشاخ — گاه چون بشرار تیم بیتیم

تا که خاقانی بلبل سخن ست — اوست چون باشه که بار عقیم

رهبر دیو چو طاوس مدام — مایهٔ فسق چو عصفور امقیم

بسکه شد دشمن این باز سپید — تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

زو و بینام بشمشیر ملک
دم او چون دم خطاف دو نیم

بر گردش فلکی اعتبار نه کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک — یکباره فتنه و هوای فرو نشست
آن را که کردگار برآورد شد بلند — وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
گفتند خسته گشت فریدون و جان ببرد — ق — زان تیر کز کمان کمینه کسی نخست
من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر — و اندر بدم ز گریهٔ شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد پیران چار شیر — گو پال آن ستارهٔ راجع فرو گسست

نخشبی که داشت چون مه نخشب ضرورتی
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

بصلاح و صلاح جهان و جهانیان کوشیدن و بدی را دور کردن و نیکی رسانیدن

نیک بد رای با خلق جهان — که بدی نیک سوی جانب ساند

از تو نیکان را خبر بد نرساد	که دعاء بد نیکانت رساند
در نیت یارب پنهان من ست	یارب آن یارب پنهانت رساند

آه خاقانی از آتش تر ست
دود آن آتش سوزانت رساند

رباعی

تو مار صورتی و همیشه شکر خوری	خاقانی ست و طوطی دائم شکر خورد
این هم ز رحبش ست هم از جور عالم ست	کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی	جواب داد بانصاف گرچه دید ستم
که گر بذکر تو دیگر قلم بگردانم	بس این زبان چو به تیغم به تیغ باد قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر کمین	گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش گوزن بسی دیدی	این یکی موش گربه چشم ببین

مثلثه

امشب من و واحد مویدا	هر دو سه حدیث رانده یکدم
کانون شده قبله من از راست	هم قانون شده تکیه گاه چپ دم

در کانون نقش اصل ابلیس
در قانون حلم شخص آدم

ن علم

بطریق تمثیل گفتن و کنایتاً مخاطب بدظن را برغم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری زعجم	دم همی داد و حریفی می جست
گفتم ای کور دم خور مخور	کو حریفی تو ببوی زرتست
هان وهان تا خری دم بخوری	در خور این مثلث گوی نخست
که خری را بعروسی خوانند	خر بخندید شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن	مطربی نیز ندانم بدرست

نام ولایت و یای نسبت

بهر حمالی خوانید مرا
کاب نیکو کشم و هیزم چیست

ع ۱ ... صدق اثبات ... کلام ربانی بصدق ... زبان ابلیس ... آدم و ابلیس ... خالق انس و جان ... [illegible]

... اولی الالابصار ... صادق علی رحمة الله علیه ... قانون ... ع ۲ ... [illegible]

[illegible]

زبان پند گشادن و تبدیلی صورت هر حیوان بدیگر جنس بودن واز تغیر لون ورنگ اصلی گردیدن

سیزده چیز نهاد است بنی — که همه مسخ شدند و همه هست

زان یکی خر کش که بد خصی طبع — دیگر پیل که بُد فسق پرست

من خری دیدم کو مسخ نه بود — خوک شد چون ز خری کرده جست

بود ز اول خر آخر شد خوک — چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله بود سفیهی شده دون — پشه آمد و پیلی شد مست

تبر خلق بودی و آن که ز طبع — در بدی سفله تر از خود پیوست

تا مقر ساخت بشهر ظلم — چون دل از مولد کم کاست گسست

نیک بد گشت درین منزل بد — گرچه بد بود درین موید دست

احمقی بود سیاهی در دل — ظالم گشت سپیدی در دست

ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق — در گنج آمد چو دقائق شد سست

چون پس از حمق عوان طبع شود — شهر روزی که به بغداد نشست

رباعی

شهر روزی کرا بود خاصه	کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست	که بشیر سگش بپروردند

شاه مطلع

شاه کیهان ما نگیست سعد فلک مانگی	من زپی سعد فال مانگیم و ما نگی

باز رجوع بمدح شاه آوردن و داد سحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بفغان آمد و ز تیغش کفر	بخروش آمد و ز دستش زر
ای ببر همت تو چرخ و زمین	وی ببر بخشش تو بحر شمر
ملکی و ممالک هفت اقلیم	نیست اندر جهان ز تو حقتر
من زدم فال و گشت فال نهان	آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد	کاندر او هم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیلانند	از پس و پیش آن قوی لشکر

پیش مرسل قوچی از ترکان — رزم جویان چو شیر شرزهٔ نر

هر کرا بیل و شیر یاری کرد — دشمنان را به نزد او چه خطر

اینهمه نیست هست بوده و بود — کردگار جهان ترا یاور

پیش چشم آیدم همی فتحے — که شود ناگهان بدهر سپهر

من از آن فتح چون بر اندیشم — یادم آید همی ز فتح و نگر

که در ایام جدّ جدّ ترا — که دو روز سے کرد گرد آور

صف زده زان چهار صد عقرب — که گه تک شوند و مرغ به بر

ای شگفتی کدام خسرو راست — یک جهان دیو گشته دو نابر

چون سلیمان نشسته کام روا — ملک داد و زر و بمن بر در

شه ملک ارسلان بن مسعود — شادی بخت و نازش افسر

آنکه از نام همچو خورشیدش — آسمان شد ز بس شرف منبر

داده در دست او زمانه زمام — بسته در خدمتش سپهر کمر

عدل را کرده ملک او یار سے — ملک را بسته عدل او زیور

پادشاها رخی زمانه مشام — شهر یارا بنجره سے بیخور

چون بزم تو بر کف تو بود ... باده آب حیات در ساغر
تازه گردون و اختر اندر وی ... هرچه بوده بروشود مضمر
باد گرد آن برای تو گردون ... باد تابان بحکم تو اختر
نه عجب کز فلک شود مجلس ... ماه و ساقی و زهره خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین ... از تو آباد و شاد هر گوهر

در وزن و بحر دیگر سخن را لباس رنگین پوشانیدن و بهمین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صد گونه دادن

ای روی تو نو شگفته سوسن ... بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویش بنگار ... بنهاد ز زهرهٔ صنوبر
ای ماه دو هفتهٔ صنوبر ... بنشین و نشاط جوی و میخور
کاقبال خدایگان عالم ... از چرخ مرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای من کرد ... با زهره و مشتری برابر

تا جان و روان خویش بندم	در خدمت شهریار صفدر
آن شاه که وقف کرد یزدان	بر نامش ملک تا به محشر
آن رتبت جاه خطهٔ تو	بر اوج سپهر برده منبر
از جزم تو گشته کوه بابل[1]	وز عزم تو باده باد صرصر
از تیغ تو یافت عدل قوت	وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و وقار خود کردن و در درگاه گردون اشتباه و شهرهٔ مفتونی دادن

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست	ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست در حلقه زان اوست	و آنجا که پای دوست سر سجده دان ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند	مرغی ست پر بریده که از آشیان ماست
ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم	گردون درم خریده سگی پاسبان ماست

[1] [illegible]

[illegible]

باترک و تاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندوی جان بر میانِ ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان | کان کار بر کنارهٔ لعل نشانِ ماست

بگذار کاتش شده در جانِ ما زند | ای هجر کافت تو که آفت رسانِ ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت | خاقانیا مترس که جان تو جانِ ماست

ما همچو طفل سر زده و مرده مادریم | اقبال پهلوان عجم دایگانِ ماست

ما بیذقیم و مات شده ای گشته شاه مات | میر اجل نظارهٔ احوال دانِ ماست

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک | کز عدل او بشر مهدی امانِ ماست

وین لاف زور دیدهٔ و دار و مدار گفت | دولت زبان کشاد که این مرزبانِ ماست

دولت بگوش عدل تو این رمز گفته است | کاندر رکاب تو ملکان هم عنانِ ماست

اسلام فخر کرد بدو و رهام گفت | ملت درست پهلو از این پهلوانِ ماست

بازنده روشنان فلک در قران سعد | کین سعد ماه و مهتر صاحبقرانِ ماست

لافند مادران گهر در مزاج صلب | کین صلح ماد میر سپهر آستانِ ماست

شروان که پای ظلم گرفته‌ست قحط عدل / انصاف تاج بخش کیان پهلوان ماست

ما میر صاحب افسر حجاب روزگار / برداشت آن حجاب که بند روان ماست

ما میر تاج بخش سلاطین روزگار / نعمان روزگار طفیلی از آن ماست

از مدحتش که زنده کن دوستان اوست / چون تیغ صبح صبح دوم در زمان ماست

خصم از بزرجمهری با مردگی کند / تائید میر باد که حرز امان ماست

وز دولتش که خانه کن دشمنان اوست / تا نفخ صور صبح دوم در دهان ماست

ما را چه باک فردک و بیم بزرجمهر / چون کیقباد ما و نوشین روان ماست

ما کاروان گنج امان را روان کنیم / کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست

بخت همام گفت که ما را همای دان / کز مغز استخوان فلک استخوان ماست

رمح همام گفت که از زخم ما فلک / بریان شود که با بزن اوستان ماست

تیغ همام گفت که ما اعجمی نیم / در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیر همام گفت که ما اژدها سریم / تا طاق گنج خانهٔ مصرت روان ماست

رخشِ همام گفت که ما بادِ صرصریم | مفلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست

گرزِ همام گفت که ما کوه جودییم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست

عدلِ همام گفت که ما حرزِ آهنیم | ما در زمان خلق خدا در زمان ماست

رای همام گفت که ما خضر دولتیم | کز هشت و چار چشم فلک دیده‌بان ماست

دستِ همام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آسمان ماست

آن بلبل همای فر زاغ فرق بین | کو خاص گلبنان خواص بنان ماست

روز و شب ستنا ابلق دو رنگ گفته‌اند | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست

بذر پلاس آخر خاص همام دین | دستارچه منبر و برگستوان ماست

کیخسرو ست شاه همام ست زال زر | همداستان او تهمتن توران ستان ماست

ما اتیم شاه رسول شست داو عمر | فرزند او که فر علی کامران ماست

ای مرزبان کشور پنجم که در گهت | هفتم سپهر مانه که هشتم چغان ماست

بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت | پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم — کامروز عیش را بهره رشک مکان ماست

گر جان ما بمرگ منوچهر غم زد است — زنی دی که دولت تو پی غم نشان ماست

گر شیر دل تر از تو شناسیم هیچ مرد — سندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست

گر معتقد تر از تو شنیدیم هیچ مرد — لبس اعتقاد رافضیان رسم شان ماست

محمود سمعتی و تو مادح زخوان اوست — شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست

مداح تست مخلص تست و مرید تست — تا طبع ما و سینهٔ ما و بنان ماست

هر چند کین قصیده گواه ست و راست گو — بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق منقهٔ داریم و خود نداشت — غدر و نفاق مقصنه با خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال — معلوم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز با بخدمت صدرت مبارک ست — وز خدمتت مبارکی دودمان ماست

منشور حاجبی و امیریت تازه گشت — وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوئیم و جاودان بقا باد این دعا — آمین پس از دعا مدد جان جان ماست

از راز دل خود بیار نوشتن و خون دل درین غم خوردن و جانان را بیخبر و غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بوجعفر حسینی نگاشتن

از راز نامه عشق تو جانان خبر ندارد ‌ ‌ بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نویسد اندیشه نگنجد ‌ ‌ وانجا که این نگارد دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید ‌ ‌ در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد ‌ ‌ بالا و شیب انگه تیغ و کمر ندارد

بارونیان غم را در گور بی نیازی ‌ ‌ محنت بخاک بنهد مادر پدر ندارد

عذری ست اندرین کو از بهر نفی همت ‌ ‌ طبع سبک دلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چه بارد آن جوشن گذار باشد ‌ ‌ با آنکه بر سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خرد نگاران از مرگ این نترسد ‌ ‌ روز جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدس است ‌ ‌ طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا ‌ ‌ عیسی آسمانی پروای خر ندارد

یکرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال ست — در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد
زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا — کان آشیانه ساده عنقا شکر ندارد
بازخمهای بگزین ایام وقت حاجت — خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد
توفیض روح قدسی او شمس ملک و دین جوی — تا طبع کار رجویت در شور و شر ندارد
فرمان ده ملوک امام جهان که هرگز — شمشیر شرع رابی سخن او گهر ندارد
بو جعفر حسینی صدری که مسند دین — بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد
لطف وی ار ندارد در سینه دلبران را — هرگز خمار باده بی دردسر ندارد
تا درد برکشیدست انصاف او نخستین — در میوه آب رحل آب خور ندارد
ای آنکه عقل ریخی زر فام آسمان را — با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
بر آسمان معنی همچون تو آفتابی — چشم فلک نه بیند دور قمر ندارد
زیروزبر چرا شد بدخواه تو چو گردون — چون سر مستدیرست زیروزبر ندارد
در دامن تو کردانچه در جیب همگنان ست — عالم که از تراز و جز خشک و تر ندارد
از گرد دامن افشاند گردون برحمت تو — یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

آثار عصمت تو عدی کند شب و روز — با آنکه قطب انامل سبحه شمر ندارد
گر فضلاء وصویت در باغ خلد سازند — یک جوز آب کوثر رخسار زر ندارد
تدبیر مجتهد را رای تو در بجوسے — در حیرت تفاوت حسن و قدر ندارد
اما چو دختران را رسی ست اینکه مادر — وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد
بکر سخن عروسی ست کز جلوهٔ قبولست — اقبال پای بسته هر مختصر ندارد
تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت — این طفل نازنین را در مهد بر ندارد
نقد ار چه کم عیارست بر من مگیر خورده — کاکسیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد
فرزند گوهری را عز و شرف ندارد — عیسی عزیز نفس ست از چه پدر ندارد
فیضی بجار لطفت یاد چنانکه در روی — در دل — سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمهٔ توصیف مدح ملجن تعریف سرائیدن وسامعان ترنم شناس را مائل ترانه ثنای خویش گردانیدن

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو — اکسیر فتح کرد هواے سیاه تو

روزی دوی چو سایه نهد روی بر زمین — خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو

سلطان علاء دولت و دین سنجری شده — اقبال پیشکار فلک نیک خواه تو

با امر نافذ تو که چون تیر آسمان — یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو

عمری ست تا همای ظفر صید می کند — زاغ کمان بباز وی و پر کلاه تو

جای که باز نامهٔ ملک جهان کند — شمشیر راست کار تو باشد گواه تو

شبر برجست از بجهان آمدے درا — جام جهان نمای شدی ظل جاه تو

آخر بزیر مال تو و برگرفت بار — سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بجاه تو

روزی که صفدران دلاور روان شوند — ق — اندر پناه رایت نصرت پناه تو

افعی کند گیاه زمرد نماے را — زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو

فتح از سواد دیده سیاهی چو بد نمود — خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

درکام اژدها علم ممتنع شود — شبدیز باد بر گذر بر گاه تو

ای ملک پایدار از آن مائده که شد — تائید عدل شد سبب انتباه تو

وی تیغ آبدار از آن گشته که هست — در بحر در نثار کف شه شناه تو

ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود — آئینهٔ سپهر ز تاثیر آه تو

روی عروس بخت تو دولت نگار شد — در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو

امروز سرفروز که برداشت تیغ او — از صفحهٔ کنایه خط اشتباه تو

ای رایت سعادت اگر تیره گشته بود — ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو

ای ظلم جنگ جوی اگر بوده اند کے — آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو

هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست — امروز در مشافه عذر گناه تو

شاها دران زمان که برآرد چو آفتاب — تیغ ظفر فراشتهٔ خصم گاه تو

حیران شود چو صورت دیوار در نبرد — فغفور چین ز جملهٔ مردم گیاه تو

تا در مثال عقل نشان این بود که باد — عمر ابد هلال سر سال و ماه تو

نظاره گاه رای سلاطین عهد باد — آئینهٔ ضمیر سفیران راه تو

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولانی آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند بار　　ز آئینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار

شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم　　کرد مه روی او طرهٔ شب تار تار

گر تو بیابی بصبح بوی شبستان عشق　　گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار

مملکت اختیار نامزد عشق تو　　از در بار خیال پرده فرو ترگذار

روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت　　عید مسیح ست خیز روزه گیا می بیار

خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنید　　ترک ادب باشد ار درد سر آرد خمار　　ق

هر که بخواهد چو نقل محرم بزمی شود　　دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار

بوی بدل می برد در ره او چون صبا　　راه بجان میرود برد ره او چون شرار

نکشدش چون کنه حادثه سیماب وار　　عادت سیماب گیر هیل و جان زنده دار

یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زند / هر که بود چون سپهر هم بر تن خود سوار

هم چو دم کژدم ست کار جهان بر گره / چون دم کژدم از و چند شوی گوشوار

بارگه شمس دین ظاهر بوجعفر آنکه / از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار

ق

در پیش هر ذره سوختهٔ مهر او / شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار

تا ز محیط هوا اشک بر آی چو ابر / در قدم خاک شان هر چه که داری بیار

قبلهٔ آمال ساز خاک دری را که هست / کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار

آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد / گوهر معنبر کند روی هوا را بخار

زار روی صبر او ز هره همی کرد بار
زین غزل هیچ نیست بر تن خود زار زار

غزل

ای در بار امید از تو شده سنگبار / از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانهٔ دل جای تست پیش بهجران مسوز / منزل جان زلف تست پیش پریشان مدار

باشکن زلف تو صبر فروشد زغم — از نظر چشم تو عقل برآمد بکار

هودج باز تراست گلشن جان بارگیر — قبلهٔ راز تراست نور حرم پرده دار

صورت قد تو رست در چمن چشم تو — زانکه سهی سرو را جای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی — همچو فلک میخورم دیدهٔ روشن هزار

پیش ز زیر نقاب روی بیاد و نمود — گرنه دهد جزع تو حادثه را زینهار

از تو بسی میرود خاک بسر بر چو سیل — تا تو چو گوی کنند روز شمار این شمار

بس بود از عشق تو چشم امید مرا — میل دوران کمان سرمه کش اعتبار

گرچه ادب نیست این قصهٔ خود گفته ام — باشه آل رسول از غم تو چند بار

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون یزید — دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار

آنکه چو حرز حرم دوستی او بود — بی در و دیوار هند بیضهٔ دین را حصار

خاطر او در خیال هرچه که صورت کند — جذبهٔ قدسی در و خانه شود چون نگار

نه شکم آسمان حاملهٔ بار اوست — بر سر یکمشت از آن مانده چنین بیقرار

گر قلمی او شبی نامیه را نقشبند	شاخ چنار بحار بر مردی بی نگار
در شب حیرت گناه راز امان گم کند	پیش بود عفو او مشعلهٔ اعتذار
بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب	بر در دار و کند پردهٔ لیل و نهار
بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل	از سر او برکشد مغز بیکبار خار
چون رگ آب حیات باز نمی یافت خصم	کرد با قمال او به پیک اجل بیگذار

بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضیٰ پرداختن وازان توصیف سرمایهٔ افتخار کونین خود دانستن

حیدر کرار کو پایهٔ گهی کارزار	از گهر لفظ او آب دهد ذو الفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او	پرچم تعویذ بست بر علم افتخار
تا با ثر خواب او چشم حسودش برد	شورش آهن بود مغز سر کوکنار
بوسهٔ اخلاصش ار چرخ زند گرد باد	طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار
بخت مشیت بجز کفک روان از لبش	گرد جهان می کشد منت او زیر بار

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام — وی چو دعای سحر عدل تو ظالم نگار

چون سخن انبیا صیت تو عالم کشا — چون نظر اولیا جزم تو پرهیزگار

لفظ تو در فیض روح در همه پنهان روان — رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار

مهدی امت توی زانکه بمعنی ترا — عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار

حکم تو هر جا رسید از پی تنفید آن — گرد مگر بر زند دامن خود کوهسار

تا مژه خصم تو شیفته گوهر گشاد — ابر شود همچو برق بر سر الماس بار

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن — بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار

آب سخن رفته بود چون بخزان ار نهاد — ق — دولت تو باز داد آب چو باد بهار

گشت چو طوفان فقر چون دل خصمت خراب — خاک خراسان که داشت از و زنو کارزار

در همه اقلیم او جای امانی نماند — تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار

سیل بلا شیشه بود نقش کرم زین زمین — سیل بلا شیشه بود ابر چو باد بهار

هر دو بقر تو باز تازه شد و دور نیست — قطب بود چرخ را هم به طبیعت مدار

نام بلند از تو شد شعر من آری چه شد | ق | از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده بمن شد سخن | از دم عیسی مرا بس بود این یادگار
بافته باده دران مرغ گلین میکنند | تا شود از زعم من مرغ حکایت گذار
گرچه بسی در دمید مرده دلان را بزور | همدم عیسی شود جز بدم سوسمار
حاصل نظمی کنند در تن وی یا دگر | از نمط بحر شعر مانده چو خس برکنار
لفظ پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق | خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب این لنگر بحر و عروض | سکه بر نام آن کو خرا کسیر عار
چون نفس ساحران صورتش آنگه فریب | ق | چون سخن شاعران دولتش افسوس خوار
صورت دیوار او چشم نهاده که تا | روح نگاران کدام نقش کنند اختیار
تاسپس چندگاه از پی باز از خویش | اطلس در رویده برد برآرد نگار
هیچ کسی را نه باو باز نخوانند اگر | دایه بجان پرورد طفل کسان برکنار
وقت عروسی شود شاه حکایت کنند | هر که بموی دروغ زلف نهد برعذار

طرز غریب من ست نقش خرد را طراز	شعر بدیع من ست شرع سخن را شعار
یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش	شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار
گوهر خود بر دهد خاطر من همچو تیغ	زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار
از تری شعر پیش هیچ نخیزد چو گرد	تری شعر امید گوش وفا استوار

باز به ترتیب ترکیب بند پرداختن وضمناً تعریف و توصیف ارسلان ساختن

بند اول

اطربای خاصگان خاصه بهنگام صبح	ق کانگ هاوا عراق مید مد از کام صبح
باغ شمار وئی دوست صحن فلک وی باغ	صبح شما جام مه حلقهٔ مه جام صبح
رنگ خم عیسی ست بادهٔ گلرنگ فام	اشک تری مریم ست نالهٔ در مام صبح
قدح چو قدح خم دهید بس هم چم در جهید	بیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح
مرغ صراحی زند یک دم برد ام ما	تا فلک آن مرغ روز بستن دام صبح
کعبه باطراف خم زمزم ما در دهام	مصحف ما خط جام پنجهٔ ما نام صبح

مرغ بهنگام زد نعره به هنگام گیر	کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح
تا دو نفس حاصلست عمر قضا کن بمی	کز دو نفس بیش نیست اول انجام صبح
می بقدح در چنان شیرین در مهد زر	باربدی وار گوش بر زده بر لام صبح
انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ	در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین بصبح پرده برانداخته	پیر خرد بین همی خرقه درانداخته
کم زن کوی مغان پرده همی اندهی	رشته دل از شهربند جان بدر انداخته
عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک	مستی خاک قمار در قمر انداخته
ساقی وی توبه را پرده پس کوه قاف	بلک ز کوه عدم زاستر انداخته
در لب باریک جام عاشق لب دوخته	بر سر گیسوی جنگ زهره در انداخته
خط و لب ساقیان عیسی و زنار دار	بر خط زنار دار در کمر انداخته

عقرب مه در دشان چشم فلک را بسحر | داس سر سنبله در بصر انداخته
خانه خدای مسیح یعنی که سلطان چرخ | بر در سلطان مهد تاج زر انداخته
مه حلی زهره را کرده بزر نشار | در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر تیغش که هست سبزه چو پر مگس | کرگس گردون زهول شاه پر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب آب عیارم ببرد | سیم بناگوش او رونق کارم ببرد
لعل مسیحادمش در بن پیرم نشاند | زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد
در گرو عشق او جان و دلی داشتم | بی سر و پا یا نیم رونق کارم ببرد
ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب | در سر ندب دوست خون هر سه نگارم ببرد
رفت قراری بیانگ دل بدرو نقش دهم | دل بقراری که داد رفت و قرارم ببرد
جو جوم از عشق او حالش مسکین هواست | این دل سنگین چو دید خرشد و بارم ببرد

عشق برون آورد مهرهٔ زندان مار | آمده دندان کنان در دم مارم ببرد
دیده دلم وقف عشق خامهٔ بام آسمان | خانه فروشی نبرد دل ز کنارم ببرد
گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند | ق | آب رخم هم بر آب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم و اکنون عشق بقدر
خاک در شهریار آب نثارم ببرد

بند چهارم

شقهٔ چارم فلک تیز سیاهش سزد | وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد
اوست فریدون ظفر پاک و ماند حلم | عالم ضحاک فعل سته جاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون | آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد
قبلهٔ بخت سپید تیغ کبودش بس ست | خال در رخ سلطنت چتر سیاهش سزد
پیش پر و بال و چیست پر و بال خصم | کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانکه | بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد

هست کمیتش سپهر جوزهری بردش	باد دم جوزهر چنبر ماهش سزد
زلف زنخدان خور پرچم طاسش رسد	کوثر و مدها متان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرب ست
کاهت حق پروری بر گهر طغرب ست

بند پنجم

داور روی زمین خواندش اکنون فلک	گر نه سلجوقیان واندش افزون فلک
رویش طغرای سعد رائتش خضرای فتح	ابنت مبارک همای آنت همایون فلک
زاب حسامش ز ملک زنگ بود چون زمین	ز آتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلک تا کنون لاف زد از کائنات	دولت شاه ارسلان کو فرا اکنون فلک
وز پی آن تا زند سکه بنامش بقاست	میزند از آفتاب ابچه موزون فلک
رشوهٔ حلمش دهد جوشن مریخ را	چون بکف شاه زید تیغ زحل گون فلک
جامش چو شن کو کنار در دهن افیون مصر	فتنه که خیزد از آن برد هد افیون فلک
دید که در لشکرش قیصر ها روتی ست	زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

[illegible]

کین تو چون بنگر بدر برکف وران شان	ابلق سرخون زمین ازرق بر چون فلک
از پی عید تو شد از گرو خون عدو	شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک

فتح وظفر بالقاش عهد فرو بسته اند
دولت دو شهزه را عهد رو بسته اند

بند ششم

هیبت او کور را بند کمر در شکست	صولت او چرخ را سقف گهر در شکست
طاعتش افگنده دست در کمر آسمان	چون زحلش طوق دید طرف گهر در شکست
خسرو مهدی بیت آصف غوغای عدل	بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیغش جبرئیل رنگ باد و سرا ز فتح و نصر	خانهٔ آهرمنان زیر و زبر در شکست
گر بد و بر در شکست ملک جنان را چه شد	ملک سبا جبرئیل هم بد و بر در شکست
راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم	زیر پل مکه شد بغل پسر در شکست
با خفقان علم خندهٔ شمشیر دید	در دو عدد چون فواق گریه سر در شکست

له ابلق بودن زمین باعتبار [illegible] ... مولانا سید محمد صیاد وعلی [illegible] ... له خود پاره [illegible] ... له [illegible] ... له [illegible]

[illegible] ... عقوبة الحیوان [illegible] ... له [illegible]

سرسر قهرش گذشت بر سر انجاز روم
شیر نیستان چرخ بر پی رمحش گذشت

چون دو ورق داد یک بدگهر شکست
در تن یک ناخنش صد پی سرو شکست

همتش آورده پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افگنده قفل بر در هفت آسمان

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست
چون تو جهان داوری صرف زمان دیده نیست

ای ز فلک بیش و پس واز تو فلک دیده آنکه
دهر ز بینینان صد یک آن دیده نیست

عقل که اقطاع اوست شهرستان وجود
شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست

روز نشد کافتاب تیغ نزد چون سبق
همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده نیست

گرز کف تیغ تو زهرهٔ شیران نکرد
آنکه لعاب گوزن بود در آن دیده نیست

از سکلی مغز خصم گرهوسی میزد
هست ورا عذر آنکه گرز گران دیده نیست

مرکب بخت عدوت همچو سفینه از آنکه
جز محل پاره دم جای نشان دیده نیست

شاه جهان ارسلان واند کاندر جهان | بیشتر از من جهان این سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نه سگے باد از انکه | صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بخشش جهان درزد و قدم درنوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم درنوشت

بند هشتم

شهرگشایا جهان بستهٔ کام تو باد | بحر نوالافلاک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این چار ملک وقف بر القاب تست | سکهٔ این دار ضرب باز بنام تو باد
ناصیهٔ حور عین پرچم شبرنگ تست | شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست | ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ئی | هفته دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آئینهٔ تو حسام | صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر ترا بین زرد دیلم درگاه تست | ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی ست مدح گر خاص او | یاد در خاقان زمان شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست زمن یادگار
زانکه بعالم نماند به زسخن یادگار

در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من — در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کآتش روز بردهد — آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من
بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست و من — این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم — خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من
مستم باد گشته سر از پی نیستی دوان — هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیدهٔ آنکه چون کند باد بگرد پیرهن — با دم و گرد بجو دی پیرهنم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دهن — تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس ز بیم جان — سنگ بچشمهٔ خرد در فگنم دریغ من

جم صفتان ز خوان من ریزه چنند و من چرا	مور وشش از زه خسان ریزه چینم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس انگهی	دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تا جو رم چو آفتاب اینت عجب که بی بها	بر سر خاک عور تن توز تنم دریغ من
پیش حیات دوستان گر نبرم عجب تر آنکه	کز پس مرگ دشمنان در حزنم دریغ من
کو سر تیغ تا بدو بازو منم ز بند سر	کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من
من چو گلم که در وطن خار عنا بود از آن	رستم کوره سفر شد وطنم دریغ من
چون بزبان من رود نام کرم ز خشم من	چشمه خور فرو دود بر بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت بیاس من نگر	زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خود
نیست گیای از کرم بر چمنم دریغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب غمین باشم	یک از غم طرب گزین باشم
در دمی بایدم نه صاف طرب	زانکه با دردکش قرین باشم

چون در ... [illegible] ... دوام از ... [illegible]

بتخفیف [illegible] ... چنند ... [illegible] ... بوسه زده ... [illegible]

مولانا ... [illegible]

در [illegible] ... از ... [illegible] ... وطن ... [illegible]

[illegible]

یک دم و نیم جان گرو دارم | من مقامر دلم چنین باشم
سه یک دوستان سه شش خواهم | که همه با گرو نگین باشم
وز سه شش نقش خویش یک بینم | هم بجواهم که نقش بین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم | نه هلالم که نازنین باشم
راست بیرون و هم همه کژ خویش | کژ چه کژ هر چه نقش بین باشم
نه چو نم کمان کشم بر خلق | بهر یک شب که در کمین باشم
جرعه بر چیند آفتاب از خاک | نه من از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیر دلان | ق | تا سگ آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند | من که باشم که همنشین باشم
من گرفتم که در وجود نیم | تا درین دور کم حزین باشم
تا بصد سال پیش ازین بودم | تا بصد سال بعد ازین باشم
چون منش از عهد هیچ ننویسم | از بد عهد چون غمین باشم

چون من امروز در میانه نه ام
چه میانجی کفر و دین باشم

من نه خاقانیم که خاقانم
تا کله دار راستین باشم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنکه
مبدع معنی آفرین باشم

حال استغنای خاطر خود ظاهر کردن و طالب درد بودن و خواستگاری مرهم برای این زخم هلاک کن نه نمودن

دردی که مراست به مرهم نفروشم
گر عاقبتش صرف دهی هم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم

ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم

کو محرم غم گشته دل زنده بدروی
کین راز بدل مژدهٔ محرم نفروشم

آری ستم آن نای زبان گم شده کاسرار
بر لاله زره چشم بمجرم نفروشم

چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم
تا پیش کسی دم نخرم دم نفروشم

من نیست شدم نیست شدن مایهٔ هستی ست
این نیست بهستیِ ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجات ست سرم را
کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران شدم من
از راه زبان بر دل همدم نفروشم

لب خندهٔ زنان زخم سر تیغ کنم نوش
زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

دستار سرپوش زنان دارم و حقا
کان را بهمین حلّهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد
یکبار بصد مغفر رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بزیرش
برزی بهزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مراهست
حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی نه کنی خدمت سلطان نکنم نی
یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی بجسان مدهد دل
دل کو که سگ کهف به بلعم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

گردش گردون دون بی ثبات وبی بقا دیدن ورشتهٔ امید از یگانه وبیگانه بریدن واز چاه سلامت آبی نخوردن ودر سرابگاه فلاکت برروافتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند — رخ آرزو بی نقابی نه بیند

ز چشم دل آوخ بخواب اهل دردی — که در دیدهٔ بخت خوابی نه بیند

همه نقد دل بر خراب آمد آوخ — چرا گنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت — که در گردن از ره طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست وبفسرد چون دل — که از آتش لهو تابی نه بیند

رطب سبز رنگ ست کی سرخ گردد — که اب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جویند و ندهند — از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر سالها سال در داد گوید	جز داد بانگ حلقه جوابی نه بیند
چو موقوف رزقست عمران نکوتر	که رزق آمدن را شتابی نه بیند
جهان گشت زرد و وفادار داوخ	کز ابر کرم فتح بابی نه بیند
بترک سخن گفت خاقانی ایرا	طراز سخن را لبس آبی نه بیند
نگوید غزل وافرین هم نخواهد	که معشوق مالک رقابی نه بیند
لسان الطیورش فروبست آنرا	جهان را سلیمان جنابی نه بیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه	که بالای سر آفتابی نه بیند

بساتین که ضایع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نه بیند

هم درین معنی گفتن واز کسی صلهٔ تحسین و آفرین نه خواستن واز روش جهان روز و شب کاستن و در وصف خامه والفاظ نوشتن

طبع کافی که عسکر هنرست	چون عسکری همه شکرست

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثرست

نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تپ بریدن نیشترست

گلشکر راز رشک نیشکرش — زهر در حلق و خار در جگرست

نی مصریش قند میزاید — تا سمرقند قند او سمرست

در شکرریز نوعروس سخن — نی مصریش خاطب هنرست

بل عروس فلک ببرد دست — کان نی مصر یوسف دگرست

گر شکر زاد کلک او چه عجب — بس شکر خواهد این عجب خبرست

زعفران گرچه هیچ در آب است — آرزومند ثراله سحرست

این اشارت که کرد خاقانی — سرفرازست بلکه تاجورست

پشت خم راست دل بخدمت او — همچو نون و القلم همه سمرست

بختم از سرنگونی قلمش — چون سخنهای او بلندترست

سیم و شکر فرستم و خجلم — که چرا دست رس همین قدرست

شکر و سیم پیش همت او — از من و شعر شرمسار ترست

خود دل و طبع او ز سیم و شکر — کان طغاج و باغ سوسترست

شعر گفتم بعذر سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصرست

سیم سنگست پیش دیده ازانکه — هم تراشش ز کلک او گهرست

اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گرست

زین سپس ابر دار پاشم جان — کین قدر فتح باب ما حضرست

تا ابد نام او برافسر عقل
مهر بر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر داشتن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پاے ایشان را سرمهٔ ضیاے بصر دیدن

سروراني که مرا تاج سرند — از سر قدر همه تاج درند

به بقا و به لقب عالم را — عز اسلام و ضیای بصرند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آدمی نقش و ملائک نفس اند | بادشا سار و پیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات | نه به پرکار و نه افلاک درند
همه صاحب صدر فلک اند | بقلم نائب حکم قدرند
به نی عسکری ملک طراز | عسکر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه بر نیشکرست | همه شیران کز و نیشکرند
تب تبرد شیر و پناهد سوی نی | تا به نی بو که تب او ببرند
سفرهٔ مائدهٔ بردار از همه شب | تا همه سفره نشین سفرند
خوان شان خوانچهٔ خورشیدست | که به همت همه عیسی هنرند
گه گهی خوردنی ترکان طلبند | گه گهی در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را پس ازین | خلق تماجی ایشان شمرند
خورد ترکانه عجب می سازد | هندو و دو که مرا طبخ گرند
هندوانند سپرساز از سیم | لیک دارندهٔ تیر ضررند
گرچه محور سپرد قرصهٔ خور | قرص خور بین که بمحور سپرند

بسر تیغ بصد پاره کنند ‌‌ — خون تیرش بسر باز برند

هندوان بینی در مطبخ من — که چو ویلم همه سیمین سپرند

خورشی کرده به تیرست و به تیغ — تا بزرگان بسر نیزه خورند

این چنین مختصری ساخته شد — که دو عالم ببرش مختصرند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآیین منقبت گستردن واز آن بهرهٔ وافر بودن

ای قوی دل برفیع الدرجات — وز برایت به جهان داده برات

پنجم چار صفی از ملکات — هشتم هفت تنی از طبقات

رای رخشان تو بر چشمهٔ خضر — رفت بی رحمت راه ظلمات

خصم تو کور و تو آئینهٔ شرع — کور آئینه شناسد هیهات

حاش لله از درد کشان دست زنان — ق هم کنونش رسد آفات وفات

یک دو آواز بر آید ز چراغ — گاه مردن که بود در سکرات

گه بناگه زوطن کردی نقل — پیش یابی ز زمانه حسنات

آن حبشی که یکی ده گردد — چون ز آحاد رسد در عشرات

که الف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات

وانکه جای تو گرفته است آنجا — هیچ کس دانمش از روی صفات

از تو تا غیر تو فرق ست ارچه — نسب از آدم دارند بذات

گرچه هر دو ز جبلت سگ اند — فرق باشد ز منا تا به منات

خرقه درانت مقبول چو لا — بد سگالانت مخذول چو لات

کو رسد جنبش کلک تو بمن — هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خسته خاقانی را — از تحیات بخشی توجیات

شکر باریتعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و به اصلاح عقل انجام بین مشوره نمودن

لطف ملک العرش بمن سایه برافگند | تا بر دل کم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت که الحمد که بگذشتم ازان طوف | خان گفت که الفضل که وارستم ازان بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند | شیرین مثلی بشنود باعقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب | سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند
برخاست از آنجا و سفر کرده به مشرق | باد آمد و باران نرود جای پراگند
مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای | برداشت همان موی بخندید بر آن چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز | این است و چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر | مسکین تن پالانش بموی شده مانند
آخر بکف آمد تن پالانش دگر بار | کز خصم برین نادره سنجید دگر خند
اکنون من و آن نی که سر ناخن جو رست | کان نی که کزین ناخن من داشت جهان کند
واینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل | این گنبد بپیروزهٔ یاقوت وزر آگند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرسند نگردد بهمه ملک بری اکنون	ای دل که همی بود بخرسندی خرسند
خاقانی وخاقان وکنار کز ونقلش	جیحون شده آب گرد تفلیس سمرقند

ن تفلیس

باعانت حافظ حقیقی از تلاطم گرداب و خروش امواج غم بیرون آمدن وازین طوفان کشتی حیات برساحل نجات بدر بردن

زکام نهنگان برون آمدیم	زغرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل زطوفان نوح	بکشتی عصمت برون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن	بدشت زبانے زبون آمدیم
سه ماهه سفرهست چل ساله رنج	که از تیه موسے برون آمدیم
بسگ جانی از چون سکندر به طبع	درراه ظلمات گون آمدیم
چوخضر ازسر چشمه خوردیم آب	هم الیاس را ره نمون آمدیم

[illegible]

... قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تأس علی القوم ... [illegible]

[illegible]

زغوغاے رنگین دلان عرب	ق	گریزان نداسئے کہ چون آمدیم
ازان زاغ فعلان که شب می روے		زصف کلنگان فزون آمدیم
زخون بر دخون حسن جستیم عور		تو گوئی زما در کنون آمدیم

اگر سرنگون خوانده‌ٔ نان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم

در سخن یگانه بودن و بجز آفرین و تحسین ذم کسی بر زبان نه راندن و پاس آداب و حفظ تهذیب افزودن

خرد خریطه کش خاطر و بیان من ست	سخن جنیبهٔ بر خامه و بنان من ست
بدان خدای که دور زمان پدید آورد	که دور دور من ست و زمان زمان من ست
در زمانه که قحط سخنوری ست منم	که میزبان گرسنه دلان زبان من ست
جهان نسیم ترنج حدیث من بگرفت	که نخل زار معانی بوستان من ست
ز تاز خائی هر ابلهی بترسم ازانکه	هنوز در عدم ست آنکه در زمان من ست

[illegible]

[illegible]

بشرق و غرب رسد نامهٔ ضمیرم از آنکه	کبوتری ملکی بپیک رایگان من ست
بگاه هجو مرا فحش گفتن آئین نیست	که هجو من بادب تر ز خاندان من ست
توئی که صاحب خوف منی کز و وقتی	بر عد کشته شوی آن شرف همان من ست

مباش منکر من کین سهای جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان من ست

از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن و همچو باد بشهر بشهر گردیدن و بمدعا نه رسیدن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم	واز آتش جگر دل پر دوده می بریم
درگریهٔ وداع تدروان کبک لب	طاؤس وار پای گل آلوده می بریم
شبها ز بسکه سوزش تبها همی کشم	لبها کبود و آبله فرسوده می بریم
داریم درد فرقت یاران گمان برم	کاندوه بود باغم نابوده می بریم
یاری ز دست رفته غم کاری خوریم	ما بر زیان شده هوس سوده می بریم
خونی و بی بصیر مرائد و در سرشک	خاک رخی چو کاه گل اندوده می بریم

چون ... شدن ... خود ... [illegible]
... تهذیب و ... مذهب ...
... خلاف ... خاندان ... است
والحق ... بعید از آدمیت ... است
... علی ... جبرئیل ...
... مخالف ... وجه ...
... جبرئیل ...

... حامل وحی ... بوده علیه السلام ... خاقانی ...
مطلع ... عراق ... آتش ... دیده ...
... مدت ... از ... ظاهر است ...
... کبود ... آبله ...
... یاران ... غم ...
... [illegible]

اگل درد سر برآورد و مادر دسر چوگل	دیرآوریم و زحمت خود زودی بریم

گفتی چه می بر آید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود می بریم

از شهر بغداد تمتع نه گزیدن و بحرمان و یاس از آن گردیدن و بجز نومیدی روی امید در آئینهٔ مقصود ندیدن و در مذمت افزودن

اهل بغداد را زنان بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سامان	فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای کشته هاونها	تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقهای بلور افشان سیم	هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین سبزه پیراهن	در برش چشمهٔ روان بینی
ماده بر ماده اوفتان دو بدو	همچو جوزا دو فرقدان بینی
چار بالش ز نقره از پس و پیش	دور فاده ز پرنیان بینی

[illegible] مولانا [illegible] علی رحمة الله علیه [illegible]

[illegible] رحمة الله [illegible]

[illegible]

چون طبق بر طبق زنند افغان	در طبقهاے آسمان بینی
کوس کوبی ست این نه کس کوبی	که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدے کن	جلد میزان جوان حسان بینی
آب گیر رفت رونق گیر	تا علم شان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی	که هزل آفت روان بینی

گر بنقش زنان فرود آئی
همچو نقش زنان زنان بینی

بتوصیف ملک صفهان پرداختن وضمناً ملک ری را و ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای رے	دور مجاوران مکارم نمای رے
در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام	این خواند بود خلد بد و زخ سرای رے
ری نیک و بد و لیک صدورش عظیم نیک	من شاکر صدور شکایت فزای رے
نیک آمدم بری بدین بین بجای من	ای کاش دانمی که چه کردم بجای رے

[illegible] ... مولانا سید محمد صادق علی ... [illegible]

[illegible] ... رحمة الله علیه ... [illegible]

[illegible]

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد بجای ری

سر دست زهر عقرب و رنج ست بس مرا
تنهای اگرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک صفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
جور من ست نه آب و گل جانگزای ری

میر من اند و صدر من اند و پناه من
سادات ری ائمهٔ ری و اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم
بر احرار ری و افاضل ری و اولیای ری

از پس مکان که کرده و تمکین که کرده اند
خشنودم از گیای ری و ز گیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم باز پس شوم نکشم من بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت ست
شکرا که گویم از کرم بادشای ری

ای در قفای جان من افتاد و من بجهد
جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگه ملک الموت را که پای
بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو دستت تو بر کشاد
بر بختی ضعیف چه باشد بپای ری

بمدح شاه سلطنت پناه همنام محمدؐ رسول الله در آمدن و از آن سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

بنای محمدؐ که افصح العرب ست　　محمدؐ لسیت عجم را که منفعش لقب ست

باعتقاد خلل در ثنا مدار گویم　　که این محمدؐ ترک آن محمدؐ عرب ست

بکار آب که این لفظ صوفیان دانند　　برفت آتش و زآب شرع خشک لب ست

ز آرزوی عنبهای چشم و زلف بتان　　دلش سیاه معلق چو زلف و چون عنب ست

ببوی باده دهد دین بباد حیوان گفت　　که زندگانی این مرده ریگ با طرب ست

بهو دیانه برین مردمی نهد تصنیف　　هر انچه او را منفعش گبر و زن کسب ست

به پشت پای منوب می کند آن را　　که آب دست و را جان خضر در طلب ست

ز روی اهرمنی دست راست کرد بدان　　که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپ ست

حقیقت ست که تبت یدا ابی لهب ست　　بشانش آمد و جفتش حمالة الحطب ست

دراز نیست نه متفق محمدؐ ست بنام　　کسی که خصم محمدؐ بود به بولهب ست

خدای داند کین دم که راند خاقانی
ز روی عبرت او نیست بر سر غضب ست

اختلاف طبائع بمعرض بیان آوردن و طبع را بهمین علت خلاف بهم دادن

رستم و بهرام را بهم چه مصاف ست — این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف ست
مایهٔ سودا درین صداع چه چیز ست — مسودی کاندر حدیث چه لاف ست
معجز این گر نهنگ بحر فشان ست — حجت این اژدهای کوه شگاف ست
از پی یک صرّه ز سیم و زر زرد — بردو محک سپید شان چه مصاف ست
هردو چو صبح از عمود گنبد کافتند — صبح بلی از عمود گنبد کاف ست
آب زوند آسیای کام ز کینه — کینه جادار باد کاسیا بکفاف ست
هردو الوفند و زر دو الف شان — از پی سیم ست جنگ بر پی کاف ست
بر در تسعین کنند جنگ شبا روز — در که عشرین ز جنگ هردو مصاف ست
کرد یک انگشتری خاصهٔ جمشید — ق — دید چهارم به پیش شان بطواف ست
دیو دلی می کنند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزاف ست

[illegible]

ناف برین شغل شان زدست زمانه　　حال چنین شغل خوان آهوی ناف ست
بسکه خاقانی از مطایبه زبرا　　باطن او در وظاهرش همه صاف ست
ساحری از قاف تا بقاف تو داری　　مشرق و مغرب ترا دو لفظ قاف ست
قبلهٔ هر کسی ست و قبلهٔ جانت　　تاج سر خاندان عبدمناف ست
بر شعرا نطق شد حرام بدورت　　سحر حلال آنکه با دم تو مصاف ست

بافتن ریسمان نه معجزه باشد　　معجزهٔ داود بین کاهن باف ست

به ترتیب متفرقات پرداختن وکلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردی　　نیست بر گلبن فلک وردی
بدر مکرمت ز مادر دهر　　فرو ماندست بینوا فردی
روز و شب جستجو چه می باید　　ق　　که ندارد رهی کرم کردی
چیست از سرد و گرم خوان فلک　　جز دو نان این سپید و آن زردی

دروتجلی ست جان عالم را | الامان یارب ازچنین دردی
همتم رستمی ست کز سر درد | دیو را افگند بناوردی
دل که آزرده اگر بدانستی | کو کسی هم نه گفتمش سردی

وبر دانست دل که اوکس نیست
ورنه از نیست باد چون گردی

زبان فصیح البیان را بنغز گفتاری گردانیدن و سخنان آفرین از هرکسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی پی | بر سر انگشت می گزد پی پی
تای رادشمن ست و وف را دوست | بر ره وف همی وزد پی پی
از پی یک نشان دوم جامه | لاجوردی همی رود پی پی
آفتاب ست وزهره می طلبد | در برهنه می برد پی پی
صحن با بند و حلقه سی جوید | نیشکر هم نه می مزد پی پی
چشم بد دور نیک طباخ ست | کافتاب جهان سزد پی پی

نبرو هیچ قبلهٔ کرد ی
تا به شلغمی برد بی سپا

دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده باسامی حیوانات زشت خو پرداختن

این گربه چشمک این سگ عوری غرک — سگسارک خفتک ز نبیت کافرک
بوده سگ درنده واکنون بخت من — شیرک شدست و کرگک سهرو تراترک
با من پلنگ سارک و روباه طبعک است — این خوک گردنک سگک و منه گوهرک
خنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خرس — این بوزنه ز ریشک و پهنانه منظرک
خرگوشک است خنثی زن مرد و در دو و قت — هم حیض هم ز ناش گهی ماده گه نرک
این پشم سگ که کیر خرش خوانم از صفت — چون کیر سگ برهنک و هم سرخ بیکرک
چون بوزک قمی جهد از دم آهوان — با دوستان رود و کس گفتار در برک
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه — مخلی کند چو گور خرک کرد بادرک
گرد ست و باش چون سگ کهف بشلغنی — هم برنگرد و از دم شان این سگ سرک

رشک همان اشتر

پیغام هم کنونش خواند استرک خصی | این بدگهر شغالک وین گوش استرک
خاقانیا گله مکن او از سگان کیست | خود صید کی سگک بود و استخوان خرک
سگ عفعفک کند چو بدو تا بکی دهی | دولاب گل کند نشیند پس درک
میزان حکمتی و ترا بر دو لب زخیم | زین شوله فعل عقربک و شوم نشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد | برتارک مبارک بورطغا ترک

بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن جان و دل را بهدیه و تحفه گزیدن

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم | جان نور پان دهیم که نادیده دیده ایم
آزاده رستاز در ور بند حادثات | رستی خوران بلغ رجا آرمیده ایم
چون چار هفته هر که بخورشید مے خزد | یک هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
بجوش خون زمرکب ساغ گذشته ایم | لی جنبر از چو لشکر آتش دویده ایم
درنیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم | در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل | بر هفت مرکبان فلک ره رسیده ایم

گلگونی ماکه آب خور اصل دیده بود | بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت ست | از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب | کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که با آشنا هم | زان می بده که وی بصبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغکده ایثار کن به ما | بیغوله که از پی غولان رمیده ایم

بیم ست ازانکه صبح قیامت برون دمد | ناصور آه صبح دمی در دمیده ایم

با ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی | تیری کزو علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح | سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاک کوی آب رخ افگنده ازانکه | ترسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم ازانکه
خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش فشان گردانیدن و جان بیتاب را بران سپند تصور کردن

دل سوزناک آتش گویاست قند او / آتش که دید دانهٔ دلها سپند او

هر آفتاب زردم عیدی بود تمام / چون نیمش که نیم هلال ست قند او

پرچون پرند لیک دلش کوته بلاست / من بر پلاس ماتم صبر از پرند او

رخ را نمکستان کنم از اشک شور از انکه / چشم نمک چشد ز لب نوش خند او

در سینه حلقها شودم آه آتشین / از جام بازی دل بیداد سند او

زین سرو باد حلقهٔ آتش فشرده باد / تا نعل زر کنم ز برای سمند او

بنده من است حلقه بگوشش ولی چه سود / حلقه بگوش او نکند گوش بند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید / بفروشدش بهیچ که ناید پسند او

خاقانی از نشیمن آزادی آمدست / بندش کجا کند فلک دانه بند او

نندیشد از فلک نخرد سنبلش دو جو / بر کهکشان ز خوشه بود ریش خند او

زین سبز مرغزار بجوید حیات از انکه / قصاب حلق خلق بود گوسپند او

جرمی نکرده حلقه بگوشش نگون سرست / آویخته بسایهٔ مشکین کمند او

سربسته همچو غنچه کشد درد سر چو بید / هم نشکند چو سرو دل زورمند او

خضرش بجان و خامه بعزلت کند بدل / هم خضر خان و مشعله آرد ز گند او

باهمتی چنین سوی ناجنس میل کرد تالاجرم گداز کشد از گزند او

باز سپید با مگس سگ هم آشیان خاک سیاه بر سر بخت نژند او

سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ پست از پی چه شد طیران بلند او

هم چندگان سقط بدش زنده گشته بود چون دست یافت سوخت ز اسقاط رند او

خورشید دیده که کند آب را بلند سردی آب بین که شود چشم بند او

آتش سخن بس ست که فرزند طبع اوست فرزند آن چنان که بود فر زند او

حاسد چو بیند این سخنان چو سیرتی چون سر که گردد آن سخن کور کند او

سیر ار چه هم طویله چو سوسن بود برنگ غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت ژند او

بعالم رندی آمدن واز طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش و طلبگاری دیر کردن واز حرم و مسجد منحرف گردیدن

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

[illegible]

[illegible]

باجگه دیدم و طیّار رز آراستگی | عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا
رخت اول ز در مصطبه برداشتیم | هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا
سفر کعبه بصد جهد برآوردم رخت | سفر کوی مغان ست دگربار مرا
پیش من لاف ز شونیز بشونیز مزن | دست من گیر نجا تو لبه لبپار مرا
گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال | ق | این چنین سفته مکن تعبیه در بار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگذاشت | چون ندانم زدن آن در نه هربار مرا
دامن کعبه گرفتیم دم من نگرفت | در نگیر دچو به بیند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا هم نه پذیرند | که سگان در دیرانه خریدار مرا
میکده دید که من رو شده کعبه شدم | کرز لابه که ز من بگذرد بگذار مرا
سوخته بید منم رنگ زدای می جام | ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقد همگان را محک ست / کم عیارم من ازان کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان حجر الاسود من / زمزم آنگه خم و کعبه در خمار مرا

خانقه جای تو و خانهٔ می جای من ست / سر سجاده ترا داده و زنار مرا

یار ما زین به بهشت ار ببردار سر صدق / بر هاند همه زنار من از نار مرا

نیست در زهد ریای بجو سنگ نیاز / و اندرین فسق نیازست بخروار مرا

اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست / و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا

لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز / لاله را خورد کن از پوست برون آر مرا

میخوری به که روی طاعت بی درد کسی / اندک درد به از طاعت بسیار مرا

گل تسبیل تو ندارم می گلگون ز قدح / میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا

میخورم می که مرا دایه برین ناف زدست / نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید بسر تیغ دهی کاش بدے / دست در گردن آن تیغ جلی وار مرا

از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع / تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ	بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی گفتی که ز سر	خون بریز و بسر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنکه ز سر سبز خبردار شوم	ز سر تو کس فرستد بسر اندازهٔ اغیار مرا
تیغ اغیار چه باید ز پی کشتن من	هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا
تو نکوتر کشی ای راکه سبکدست رسی	ز بری خیز برهان ز گران دستی اغیار مرا

کافر مست همی خوانی خاقانی را
کس ببیناد چو تو مومن هوشیار مرا

در موسم بهار و فصل گلزار بباده گلگون سرشار بودن و گل مراد بدامن امید بهزار خرمی در وصف شاهان چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود	از هر طرف هزار گل فتح وا شود
گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار	چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
کان زر و جواهر بحر و دُر و گهر	شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود
برگش زمرد است و گلش لعل آبدار	گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

تو ران سزد بپادشهی کز سر پری — لعل بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک — در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود
عید قدم مبارک نوروز مژده داد — کامسال تازه از پی هم فتحها شود
عید مبارک است کز ان پای تخت شاه — چون شاهدان زخون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان بمین خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیهٔ امیر الکلام حکیم خاقانی که در هر سته زمانه بوده است لاثانی تمام شدند بآسانی

نام کتاب	قیمت
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹
رباعیات عمر خیام۔ از اُستاد عمر خیام	۴ر
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی اُستاد سخن۔	۴ر
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری۔	۵ر
دیوان قاسم۔ متخلص بہ دیوانہ اُستاد معروف	۲ر۹
دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔	۳ر۶
دیوان ہلالی۔ از مشاہیر ایران۔	۵ر
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔	۸ر
گلشن عشق۔ از اُستاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ر
دیوان خیال بیخودی۔ از سیتل سنگھ بیخود۔	۲ر۹
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف	۲ر
دیوان مخزن التوحید۔ از رائے کنہیا لال۔	۸ر
دیوان نویدی۔ مشہور عالم۔	۲ پائی
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا۔	۶ر
دیوان واقف۔ نور الدین لاہوری۔	۹ر
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین	۲ پائی
قصائد عرفی محشی۔	۴ر۹
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ۔	۵ر۶
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴ر۳
شرح قصائد بدر چاچ۔ مسمی بہ کاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	[illegible]
قصائد مدحیہ نظام۔ از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶
ساقی نامہ ظہوری۔ از ملا نور الدین ظہوری۔	۷ر۳

نام کتاب	قیمت
قرآن السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی	۶ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹
دیوان ملا نور الدین ظہوری۔	[illegible]
کلیات مرزا جلال اسیر۔ از ملا جلال۔	[illegible]
کتب کلیات و دواوین اُردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدین۔	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن۔ از اُستاد سخن مومن خان دہلوی	۹ر۳
دیوان ناسخ۔ اُستاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی	۱۲ر۹
کلیات آتش۔ اُستاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی	۸ر
کلیات نعتیہ مجید۔ مصنفہ مولوی عبد المجید خان	عہ
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ اُستاد مسلم الثبوت سخنوری۔	[illegible]
کلیات سودا۔ اُستاد مسلم معروف۔	[illegible]
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	۱ر۹
دیوان مہر۔ مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ صاحب مہر مطبوعہ عُمیر	[illegible]
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳
کلیات نظیر۔ اکبر آبادی۔	۶ر۹
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری بیان نظیر	

نام کتاب	قیمت
حسین نظیر اکبرآبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کیگئی ہی مؤلفہ جناب مولوی سید محمد عبدالغفور صاحب شہباز پروفیسر ورنگ آباد کالج۔	۱۲ر ۲
کلیات نساخ - عمدہ کلیات مؤلفہ ومصنفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر۔	۱۲ر ۹
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہی از انجملہ بعض حسب ذیل علحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں	
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی
(۴) قطعہ منتخب۔	۳ر ۹
کلیات نظیر اکبرآبادی - مصنفہ ومرتبہ منشی عبدالغفور صاحب شہبازی۔	عہ/ ۲
کلیات صفدر - مؤلفہ نواب محمد صفدر علیخان صاحب	عہ ۲
کلیات وہبی - کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	۹ر
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۸ر
دیوان غافل - از منور خان غافل۔	۱۲ر
دیوان ذوق - دہلوی استاد معروف۔	۱۲ر ۹
دیوان فدا - جلد ثانی۔	۸ر
دیوان داغ - مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔	عہ
گلزار داغ۔ " "	عہ
آفتاب داغ۔ " "	۱۲ر

نام کتاب	قیمت
فریاد داغ - مؤلفہ جناب داغ دہلوی۔	۲ر ۲
دیوان رند - مشہور از نواب سید محمد خان رند	۱ر ۹
دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	۳ر ۹
دیوان مرغوب جہان - کلام سید تجمل حسین خان۔	۸ر ۲
دیوان خواجہ میر درد - دہلوی عارف ولی۔	۲ر
دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد نذیر تخلص بہ حافظ۔	۱ر ۹
بہارستان سخن - تین استاد کا کلام ہموزن وہم ردیف ناسخ وآتش وآباد از مہدی حسین خان۔	۷ر ۹
دیوان لطف - از حافظ لطف علیخان بریلوی	۲ر
دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی	۲ر
شرح یوسفی دیوان حافظ - از مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی نظامی۔	۴ر
دیوان نعت سروری - از مفتی غلام سرور لاہوری۔	۴ر ۹
دیوان جرار - از مرزا حسین۔	۳ر ۹
دیوان عاشق - از پنڈت کنھیا لال۔	۲ر
دیوان واصلی - کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ۔	۵ر ۹
دیوان ضامن - از سید ضامن علی شاہ۔	۲ر ۹
گلدستۂ امانت - مصنفہ اندر سبھا۔	۱ر